



مشور کورش

فیروزه قندهاری

پشتن پوفا کور

همایون کاتوزیان

مردانگی هومونیک

مصطفی خالدهیسن فرد

خیبده های سلطنتی تاجار

اکرم کبیری

داستان های گوناگون فارسی در جهان عرب

علی انزلی

روابط ایران و عمان تا ۱۹۶۱

حسین حسینی

ایران جنگ جهانی دوم و یهودیان

زاهه بنی‌ساز

برنامه فارسی و ادبیو یازن

حمید شرفی

یونانیان تهران

اوتیووس و نه‌سین

بهرام بیضایی و جنگ جهانی دوم

سعد علی‌احمدی

استاد و از اشغال ایران

تازه بیات

در مدار نفوت و عشق

بهرام برنوی

یا مادرم همراه

نورنگه میلانی

کورش در روایات ایرانی

محمدابراهیم مستان پازیری

سیاست مذهبی کورش

هادی هدایتی

کورش کبیر در شمرات

مهستی زکریا

ذوالقرنین کورش بزرگ است نه اسکندر

حسین اموزگار

آیا مراد از ذوالقرنین کورش است؟

بهادرالدین خورشیدامین

گزاره‌های تیرماه ۱۳۹۲-۲۰۱۳

کاروان چینی

فهرست

ایران نامه

سال ۲۸، شماره ۱، بهار ۱۳۹۲/۲۰۱۳

فرگرد پژوهش

- ۴ منشور کورش، نخستین اعلامیه جهانی حقوق بشر
فیروزه فندهاری
- ۱۲ پیشینه بوف کور
همایون کاتوزیان
- ۲۰ مردانگی هژمونیک و داغ جسمیت‌های ناکام
مصطفی عابدینی فرد
- ۴۰ خیمه‌های سلطنتی دوره قاجار
اکرم کبیری
- ۵۴ جایگاه داستان کوتاه معاصر فارسی در جهان عرب
علی زائری

ایران و جنگ جهانی دوم

- ۶۴ درگیری با قدرت سوم: روابط ایران و آلمان تا ۱۹۴۱
جنیفر جنکینز
- ۸۸ ایران، جنگ جهانی دوم و یهودیان
ژاله پیرنظر
- ۱۰۲ برنامه فارسی رادیو برلن در جنگ جهانی دوم
حمید شوکت
- ۱۱۸ شکل‌گیری اجتماع یونانیان تهران
اونجلوس ونه‌تیس

بهرام بیضایی و جنگ جهانی دوم: روایت اشغال و دگردیسی مفهوم ملت ۱۲۸
سعید طلاجوی

بررسی کتاب و فیلم

۱۵۲ اسنادی از اشغال ایران در جنگ جهانی دوم
کاوه بیات

۱۵۸ در مدار نفرت و عشق: نقدی بر مدار صفر درجه
پدرام پرتوی

۱۶۸ دو زندگینامه، یک شاهکار مسلم ادبی:
سیمین بهبهانی و مادرش / فخرعظما ارغون و دخترش
فرزانه میلانی

گزیده‌ها: منشور کورش

۱۷۸ کورش در روایات ایرانی
محمدابراهیم باستانی پاریزی

۱۹۶ سیاست مذهبی کورش: رفتار با ملل مغلوب
هادی هدایتی

۲۰۸ کورش بزرگ در تورات
مهدی زنگنه‌پور

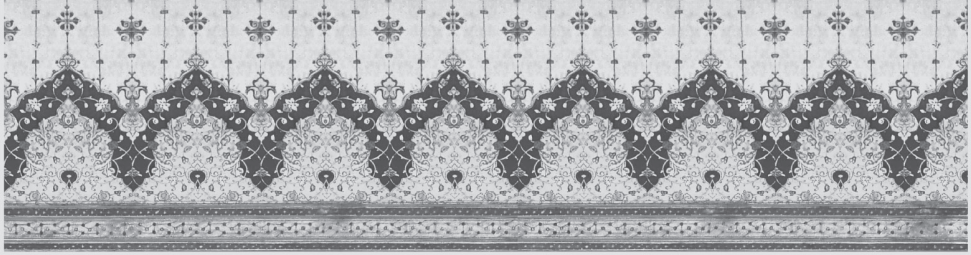
۲۱۴ ذوالقرنین کورش بزرگ است، نه اسکندر
حبیب‌الله آموزگار

۲۲۲ آیا مراد از ذوالقرنین کورش است؟
بهاء‌الدین خرمشاهی

یاد بعضی نفرات

۲۲۶ گساردو نیولی، ۶ دسامبر ۱۹۳۷-۷ مارس ۲۰۱۲
کارلو چرتی

فرگرد انگلیسی



IRAN NAMEH

**A Persian Quarterly
of Iranian Studies**

Editor-in-Chief, Mohamad Tavakoli
editor@iranameh.org

Published regularly since 1982

ISSN 0892-4147 (print)

ISSN 2159-421X (online)

فصلنامه ایران شناسی

ایران نامه

سر دبیر، محمد توکلی

”مجله‌ای چنین سنگین و معتبر و آموزنده و ارزنده“

امیر پیشداد

”a serious and objective scholarly journal“

Encyclopædia Iranica

SUBSCRIPTION RATES

VOLUME 28, No.1-4 (2013)

Student \$80 . Individual \$120 . Institution \$160

Subscription Details

Institution:

First Name:

Last Name:

Email:

Website:

Mailing address:

It's easy easy to subscribe!

Please visit:

www.iranameh.org

Join *Iran Nameh* on facebook

<http://www.facebook.com/iranameh>

Foundation for Iranian Studies

Department of Near and Middle Eastern
Civilizations

University of Toronto

4 Bancroft Avenue

Toronto, ON M5S 1C1, Canada

با اشتراک و هدیه دادن ایران نامه ما را در انتشار این فصلنامه ”آموزنده و ارزنده“ ایران شناسی یاری رسانید.

Subscribe to *Iran Nameh* and recommend Iran Nameh to your librarian!



Firouzeh Qandehari, "The Cyrus Charter: The First Declaration of Human Rights," *Iran Nameh*, 28:1 (Spring 2013), 4-11.

منشور کورش، نخستین اعلامیه جهانی حقوق بشر

فیروزه قندهاری

استادیار بازنشسته دانشگاه تهران

Firouzeh Qandehari

firouzeh1494@yahoo.com



چندی است که خبر سفر منشور کورش بزرگ به ایالات متحد آمریکا نظر ایرانیان مقیم این قاره را به خود جلب کرده است.^۱ مسئولان موزه بریتانیا که منشور در بخش ایران باستان آن نگهداری می‌شود، اعلام کرده‌اند در نمایشگاهی با عنوان "منشور کورش و ایران باستان" (The Cyrus Cylinder and Ancient Persia) امکان بازدید از منشور کورش و شانزده شیء باستانی دیگر را برای عموم علاقمندان در پنج موزه آمریکا فراهم آورده‌اند.^۲ منشور کورش تا به حال دوبار در ۱۹۷۱ و ۲۰۱۰ به ایران و یکبار در ۲۰۰۶ به اسپانیا سفر کرده است و اکنون در چهارمین سفر، صدها هزار ایرانی مقیم آمریکا در کنار سایر ایران-پژوهان و فرهنگ‌دوستان خود را برای دیدار از آن آماده می‌کنند.

در این نوشته، که به مناسبت این رویداد فرهنگی گردآوری شده است، ابتدا شرح مختصری از دودمان کورش و این نکته آمده است که چگونه این پادشاه خردمند توانست نخستین امپراتوری بزرگ جهان باستان را پدید آورد. سپس به کشف، رمزگشایی و برگردان فارسی منشور کورش، به منزله اولین اعلامیه جهانی حقوق بشر، پرداخته شده و در پایان از اهمیت کورش و منشورش سخن رفته است.

کورش بزرگ و چگونگی تشکیل امپراتوری هخامنشی
اکثر مورخان درباره نژاد کورش دوم گفته‌اند که او از خانواده هخامنشی، از تیره پاسارگادی‌های پارس

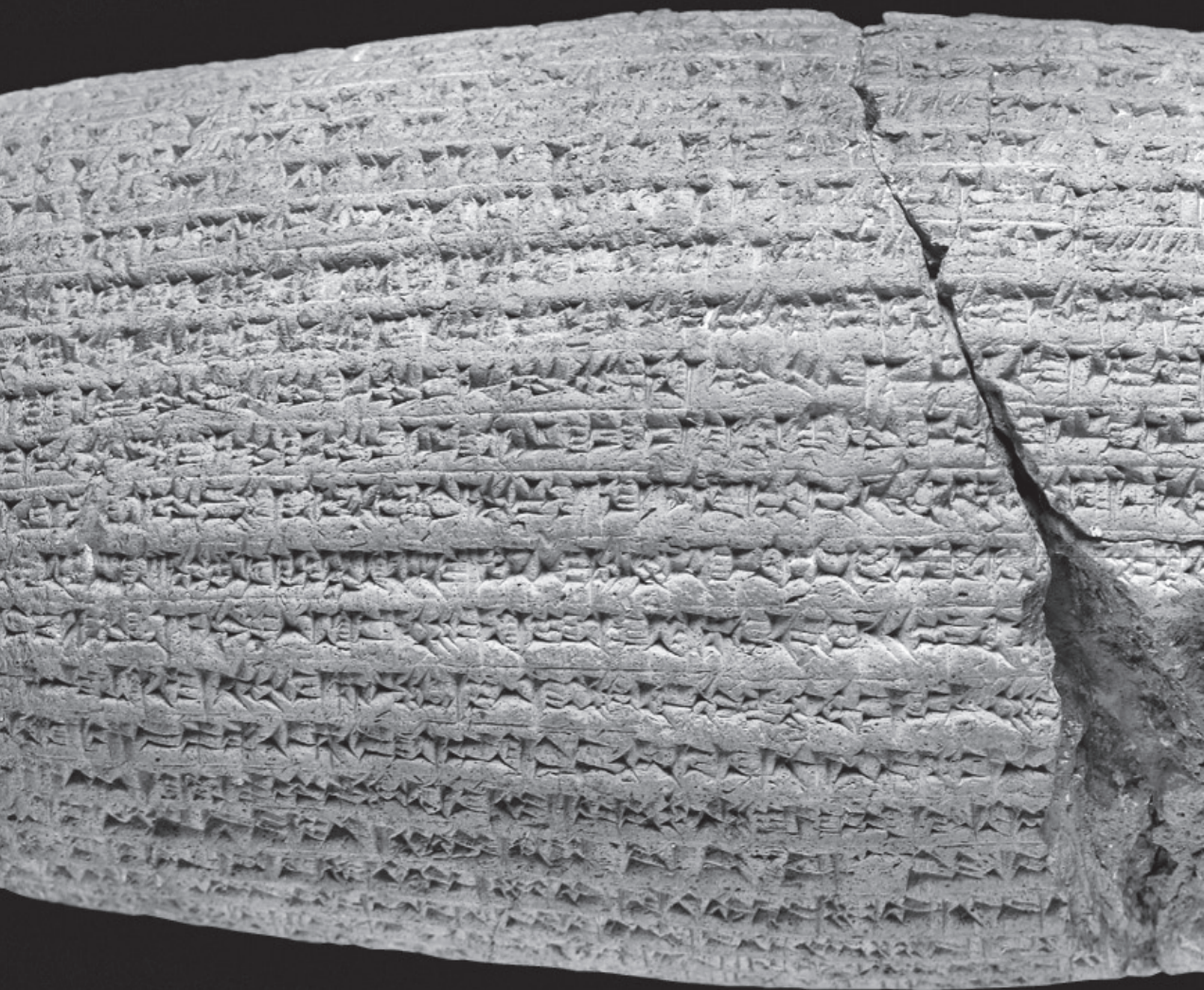
از جناب آقای دکتر توکلی طرقي، سردبیر محترم فصلنامه ایران‌نامه، که خبر این سفر را دادند و فرصت عرضه مقاله‌ای در این زمینه را فراهم کردند، سپاس گزارم.

آموزه‌ها، شهرها و تاریخ برایی نمایشگاه‌ها عبارت‌اند از

Arthur M. Sackler Gallery, Washington DC, 9 March-28 April 2013; Museum of Fine Arts, Houston, 3 May-14 June 2013; The Metropolitan Museum of Art, New York, 20 June-4 August 2013; Asian Art Museum, San Francisco, 9 August-22 September 2013; Paul Getty Museum at the Getty Villa, Los Angeles, 2 October-2 December 2013.

فیروزه قندهاری استادیار بازنشسته دانشگاه تهران، معاون پیشین دانشجویی فرهنگی دانشکده ادبیات و زبان‌های خارجی و مدیر سابق دفتر دانشجویان خارجی دانشگاه تهران است. حوزه پژوهشی او فرهنگ و زبان‌های باستانی ایران است.

ISSN 0892-4147 print/ISSN 2159-421X online/2013/28.1/4-11



The Cyrus Cylinder;
Babylon, Mesopotamia,
after 539 bce; clay;
British Museum,
London, ME 90920.
Photo: © The Trustees
of the British Museum

و از نژاد آریایی بوده است.^۳ اکثر منابع تاریخی نام مادر او را ماندانا دختر آستیباگ (ازدهاک) پادشاه ماد ذکر کرده‌اند. چنانچه این نظر را بپذیریم او از دو سو وابسته به خاندان شاهی بوده است (ماد - پارس). او که ابتدا فقط شاه انشان بود، پس از نشستن بر تخت شاهی به کشور ماد تاخت و آن کشور را ضمیمه سرزمین خود کرد.^۴ سپس متوجه آسیای صغیر در غرب شد و با استفاده از نبوغ نظامی شهر سارد، پایتخت لیدی، را گرفت و کراسوس، پادشاه لیدی، را اسیر کرد و این کشور کوچک ولی ثروتمند را به قلمروش اضافه کرد. سپس متوجه سرحدات شرقی شد و با تصرف سرزمین‌های زرنگ، مکران، رخیج، مرو، بلخ، سغد، هرات، پارت و خوارزم امپراتوری خود را بنا نهاد.^۵

نکته مهمی که مورخان یونانی نیز بر آن تأکید کرده‌اند رفتار توأم با احترام و مهربانی او با کراسوس بود. کرامت و بزرگواری او نسبت به روحانیان محلی در آسیای صغیر، که ناشی از اعتقاد قلبی او در خصوص احترام به مذاهب دیگران بود، شهرت و اعتبار فراوانی برای او به ارمغان آورد و موجب پذیرش اقتدارش در پهنه گیتی شد. هنگامی که کورش سپاه خود را به سوی بابل حرکت داد، روحانیان بابلی او را فرستاده مردوک، خدای خدایان، خواندند و مردم دروازه‌های شهر را به روی سپاهیان گشودند و بدین سان بابل بزرگ و قدرتمند بدون جنگ و خونریزی به تسخیر او و سپاهیان در آمد.^۶ چنین بود که کورش، شاه سرزمین پارس، بنیادگذار امپراتوری هخامنشی شد، بزرگ‌ترین امپراتوری آن زمان که گستره‌اش از شرق تا هند و از غرب تا شمال آفریقا کشیده شده بود.

رومن گیرشمن (Roman Ghirshman, 1895-1979)، مورخ و باستان‌شناس شهیر، نیز درباره کورش به تأیید نظر



هرمز رسام (۱۸۲۶-۱۹۱۰)، باستان‌شناس و کاشف منشور کورش. عکس از فیلیپ هنری دلمات، موزه سوان‌سی، SWASM:SM1987.845.79

در کتاب‌های تاریخی از کورش دوم، پس از آنکه امپراتوری بزرگ هخامنشی را بنیاد نهاد، با لقب بزرگ یا کبیر یاد شده است. پدر بزرگ او کورش اول، پدرش کمبوجیه اول و پسرش کمبوجیه دوم نام داشتند. انشان (Anshan/Anzan) میان امروزی در بخش بیضایی فارس و بخشی از سرزمین پارس باستان بوده است. برای اطلاعات بیشتر بنگرید به عبدالمجید ارفعی، فرمان کورش بزرگ (تهران: مرکز دائرة-المعارف بزرگ اسلامی، ۱۳۸۹)، ۶۸.

علی‌اکبر سرافراز و بهمن فیروزمندی، باستان‌شناسی و هنر دوران تاریخی ماد (تهران دفتر پژوهش‌های هنری انتشارات مارلیک، ۱۳۸۱)؛ حسن پیرنیا، ایران باستان (چاپ ۵؛ تهران: انتشارات دنیای کتاب، بی‌تا)، جلد ۱، ۴۴۳.

پس از ورود سربازان پارسی به شهر بابل، به جای اعلامیه "حکم می‌کنم" سلطان فاتح، اعلامیه کورش کبیر که در سالنامه نبونید نیز ضبط شده است در شهر پخش شد: "به مردم امان داده شد... کورش به تمامی اهالی شهر بابل امان داده است." محمدابراهیم باستانی پاریزی، "کورش در روایات ایرانی"، بررسی‌های تاریخی، سال ۳، شماره ۱۱ (دی‌ماه ۱۳۴۶)، ۱۶۳-۱۹۴.

مورخان یونان باستان پرداخته و در ایران از آغاز تا اسلام آورده است:

کمتر پادشاهی است که پس از خود چنین نام نیکی باقی گذاشته باشد. کورش سرداری بزرگ و نیکخواه بود. او آنقدر خردمند بود که هر زمان کشور تازه‌ای را تسخیر می‌کرد به آنها آزادی مذهب می‌داد و فرمانروایان جدید را از بین بومیان آن سرزمین انتخاب می‌کرد. او شهرها را ویران نمی‌کرد، کشتار و قتل عام نمی‌نمود. ایرانیان کورش را 'پدر'، یونانیان که سرزمین‌شان به وسیله او تسخیر شده بود وی را 'سرور و قانون‌گذار' و یهودیان او را 'مسیح خداوند' می‌خواندند.^۷

منشور کورش

هرمز رسام (Hormuzd Rassam, 1826-1910)،

باستان‌شناس بریتانیایی آشوری تبار، در ۱۲۵۸ ش/۱۸۷۹ و زمانی که مشغول کاوش برای موزه بریتانیا در محوطه باستانی بابل، در منطقه بین‌النهرین بود، منشور کورش را پیدا کرد که استوانه‌ای از جنس گل رس است. بررسی‌ها نشان داد که نوشته‌های این استوانه پس از پیروزی کورش کبیر بر نبونید، پادشاه بابل، به فرمان کورش کبیر و به دست یک روحانی بزرگ بابلی نوشته و در نیایشگاه اسگیله (معبد مردوک، خدای بزرگ بابلی) گذاشته شده است.

این استوانه ۲۲/۵ سانتی متر طول و ۱۱ سانتی متر عرض دارد، خط و زبان آن اکدی (بابلی نو) است و در حال حاضر در بخش ایران باستان موزه بریتانیا نگهداری می‌شود. در ۱۳۵۰ ش/۱۹۷۱ آشکار شد بخشی از لوحی استوانه‌ای که آن را متعلق به نبونید می‌دانستند در واقع بخشی از منشور کورش بزرگ است. این پاره در لوح سفالینی که در دانشگاه ییل (Yale) در امریکا نگهداری می‌شد به موزه بریتانیا در لندن منتقل و به استوانه اصلی پیوست شد.

^۷ رومن گیرشمن، ایران از آغاز تا اسلام، ترجمه محمد معین (تهران: انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۶)، ۴۲-۴۳.

بنگرید به عبدالمجید ارفعی، فرمان کورش بزرگ (چاپ ۱؛ تهران: مرکز دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، ۱۳۸۹)، ۴۵-۵۱. نخستین نسخه برداری از منشور کورش بزرگ را توفیلوس پینچس (Theophilus Pinches) در ۱۸۸۲ به چاپ رساند. هنری راولنسون (Henry C. Rawlinson, 1810-1895) در ۱۸۸۰ نخستین آوانویسی لوحه را منتشر ساخت. بنگرید به Henry C. Rawlinson, "Notes on a newly discovered Clay Cylinder of Cyrus the Great," *Journal of the Royal Asiatic Society of Great Britain & Ireland*, 12:1 (January 1880), 70-97.

شصت سال بعد، در ۱۹۷۴، پس از الحاق پاره جداشده به استوانه کورش که پیش‌تر آن را متعلق به لوح نبونید می‌دانستند، ویلهلم ایلرز

عبدالمجید ارفعی، استاد زبان‌شناس و پژوهشگر زبان-های ایلامی و بین‌النهرین قدیم، بیش از سی سال پیش نخستین برگردان فارسی دقیق و اصیل از متن کامل این منشور را به چاپ رساند که به سرعت نایاب شد. خوشبختانه اخیراً چاپ دوم آن با مقدمه و یادداشت-های کامل‌تری همراه دو نوشته بابلی دیگر درباره کورش و چگونگی به قدرت رسیدن او منتشر شده است.

متن کامل برگردان فارسی منشور کورش^۸

۱- [آنگاه که . . . {مردو}ک، پادشاه همه آسمان‌ها و زمین، کسی که . . . { . . . که با . . . ییش {سرزمین‌های دشمنانش (؟) را لگدکوب می‌کند}

۲- [. . . {با دانایی گسترده . . . کسی که} چهار گوشه جهان] {را زیر نظر دارد}.

۳- [. . . {ناشایستی شگرف (؟) بر سروری کشورش چیره شده بود.

۴- [. . . {بگفت تا به روز} باج گندم و دهش رمه بر آنان بنهند.

۵- {پرستشگاهی} همانند اسنگیل (Esangila) [بنا کرد] و . . . از برای اور و دیگر جاهای مقدس

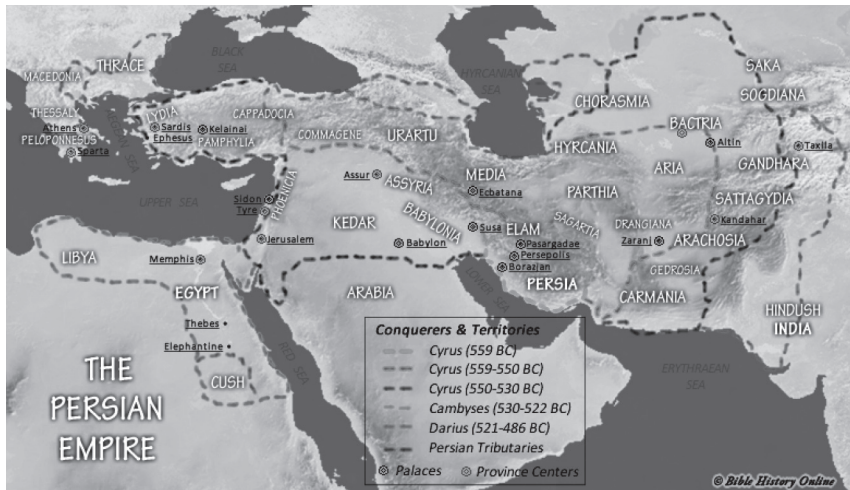
۶- با آیین‌های نه درخور ایشان، آیین پیشکشی قربانی‌ای نهاد که (پیش از آن) نبود . . . هر روز به گونه‌ای گستاخانه و خوارکننده سخن می‌گفت و نیز با بدکرداری از بهر خوار کردن (خدایان)

۷- بردن نذورات را (به پرستشگاه‌ها) برانداخت [او (همچنین) در آیین‌ها (به گونه‌هایی ناروا) دست برد. اندوه و ناشادمانی] را به (= در) شهرهای مقدس

(Wilhelm Eilers) ترجمه خوبی از آن به دست داد و بالاخره در ۱۹۷۵، پاول ریچارد برگر (Paul-Richard Berger) آلمانی، استاد دانشگاه مونیستر (Münster)، متن این قطعه را همراه با متن لوحه اصلی به‌همراه تصحیحات و یادداشت‌های سودمندی به چاپ رسانید. ارفعی برای نخستین بار قسمت‌هایی از سطر ۳۶ لوحه را که تا آن زمان خوانده نشده بود باسازی و سپس متن کامل آن را به فارسی برگرداند. برای اطلاع از زندگی‌نامه دکتر عبدالمجید ارفعی، زبان‌شناس برجسته، بنگرید به مسعود لقمان، "گفتگو با تنها مترجم ایرانی فرمان کورش بزرگ، مصاحبه با دکتر عبدالمجید ارفعی"، رشد آموزش تاریخ، شماره ۳ (پاییز ۱۳۷۹) و نیز فردوسی، شماره‌های ۶۷-۶۸ (مرداد و شهریور ۱۳۸۷).

لازم است در اینجا از پرهام لطفی، دانش‌آموخته کارشناسی ارشد کتابداری دیجیتال، برای ارسال منابع سودمندی از ایران سپاس‌گزاری کنم.

- ۱۶- (در حالی که) سپاهیان بی‌شمار او که همانند (قطره-های) آب یک رود به شمارش در نمی‌آمدند، پوشیده در سازوبرگ جنگ، در کنار وی گام برمی‌داشتند.
- ۱۷- او (=مردوک) بی‌هیچ کارزاری وی (=کورش) را به شهر خویش، بابل، فرا برد. (مردوک) بابل را از هر بدبختی برهانید (و) نبونائید را، پادشاهی که وی (=مردوک) را پرستش نمی‌کرد (معنی لغوی: احترام نمی‌گذاشت) به دست او (=کورش) سپرد.
- ۱۸- همهٔ مردم بابل، همگی (مردم) سومر و اکد، (همهٔ) شاهزادگان و فرمانروایان به وی (=کورش) نماز بردند و بر دو پای او بوسه دادند (و) از پادشاهی‌اش شادمان گردیده، چهره‌ها درخشان کردند.
- ۱۹- سروری (=مردوک) که به یاری وی خدایان (؟) در خطر مرگ (قرار گرفته) زندگی دوباره یافتند و از گزند و آسیب رها شدند، (و) همهٔ خدایان (؟) به شادی او را همی ستودند و نامش را گرامی داشتند.
- ۲۰- من، کورش شاه جهان، شاه بزرگ، شاه نیرومند، شاه بابل، شاه سومر و اکد، شاه چهار گوشهٔ جهان،
- ۲۱- پسر کمبوجیه، شاه بزرگ، شاه (شهر) انشان، نوهٔ کورش، شاه بزرگ، شاه (شهر) انشان، نیرهٔ پیش‌پیش، شاه بزرگ، شاه (شهر) انشان.
- ۲۲- از تخمهٔ پادشاهی‌ای جاودانه، آن که پادشاهی‌اش را خداوند (=مردوک) و نبو دوست می‌دارند و از بهر شادی دل خویش پادشاهی او را خواهند. آنگاه که من (=کورش) آشتی خواهان به بابل اندر شدم.
- ۲۳- با شادی و شادمانی در کاخ شهریاری خویش، اورنگ سروری خویش بنهادم، مردوک، سرور بزرگ، مهر دل گشاده‌ام که د[و]ستدار[ی] بابل است به خواست خود به [خویشتن گروانید] (پس) هر روز پیوسته (آشکارا) در گرامیداشت او کوشیدم.
- ۲۴- (و آنگاه که) سربازان بسیار من دوستانه اندر بابل گام برمی‌داشتند، من نگذاشتم کسی (در جایی) در تمامی سرزمین سومر و اکد ترساننده باشد.
- ۲۵- من شهر بابل و همهٔ (دیگر) شهرها را در فراوانی نعمت پاس داشتم. باشندگان درمانده در بابل را که (نبونائید) ایشان را به‌رغم خواست خدایان یوغی داده بود (؟) نه درخور ایشان،
- پیوست. او پرستش مردوک پادشاه خدایان را از دل خویش بشت.
- ۸- کسی که همواره به شهر وی (=شهر مردوک =Babilim) تبهکاری روا می‌داشت (او) هر روز [به] آزدن (آن) سرزمین دست (می‌یازید) مردمانش [را با] یوغی بی‌آرام به نابودی می‌کشانید، همه آنها را.
- ۹- از شکوه‌های ایشان انلیل خدایان (=سرور خدایان =مردوک) سخت به خشم آمد. [جاهای مقدس] رها شدند و یادنمای (آن) پرستشگاه‌ها (=آثار) به فراموشی سپرده شد. [دیگر خدایان باشنده در میان ایشان (نیز) پرستشگاه‌های خویش را رها کردند.
- ۱۰- در (برابر) خشم وی (=مردوک) او (=نبونائید) آنان (=پیکره‌های خدایان) را به بابل فرا برد. لیک مردوک، [آن] بلندپایه که آهنگ جنگ کرده بود، از بهر همهٔ باشندگان روی زمین که جاهای زندگی‌شان ویرانه گشته بود.
- ۱۱- و (از بهر) سرزمین‌های سومر (Sumer) و اکد (Akkad) که (بسان) [کالبد] مردگان (بی‌جان) گشته بودند، او (=مردوک) از روی اراده و خواست خویش روی به سوی آنان بازگردانید و بر آنان رحمت آورد و آنان را ببخشود. (مردوک) در میان همهٔ سرزمین‌ها به جست‌وجو و بیازمودن پرداخت،
- ۱۲- به جستن شاهی دادگر (آنگونه که) خواستهٔ وی (=مردوک) باشد، او (=مردوک) دستان کورش، شاه انشان (Anshan) را (برای یاری‌اش) به دست گرفت. (آنگاه) او (=مردوک) کورش، پادشاه شهر انشان را به نام بخواند (برای آشکار کردن دعوت وی) و او را به نام بخواند (از بهر) پادشاهی بر همهٔ جهان.
- ۱۳- او (=مردوک) سرزمین گوتیان (G/Quiti =شمال) و تمامی سپاهیان مند (Manda =مادها) را به فرمانبرداری از او (=کورش) وا داشت. او (مردوک) (واداشت تا) مردم، سیاه سران، به دست کورش شکست داده شوند.
- ۱۴- (در حالی که) او (=کورش) با راستی و داد پیوسته آنان را شبانی می‌کرد، مردوک خدای بزرگ، نگاهبان مردم خویش، با شادی به کردارهای نیک و دل (پراز) داد او (=کورش) می‌نگریست.
- ۱۵- (پس) او را فرمود که به سوی شهر وی، بابل، پیش رود (مردوک) او (=کورش) را برانگیخت تاراه بابل را در سپرد (و) خود) همانند دوست و همراهی در کنار وی همواره گام برداشت.



مأخذ: bible-history.com

گرد آوردم و آنان را به جایگاه‌های خویش بازگردانیدم. ۳۳- (و نیز پیکره) خدایان سومر واکد را که نبونائید (بی-بیم) از خشم سرور خدایان (=مردوک) به بابل اندر آورده بود. به فرمان مردوک، خدای بزرگ، به شادی و خوشی

۳۴- در نیایشگاه‌هایشان بنشاندم - جای‌هایی که دل آنها شاد گردد. باشد که خدایانی که من به جای‌های مقدس (نخستین‌شان) بازگردانیدم،

۳۵- هر روز در برابر خداوند (=مردوک) و نبو زندگی دیربازی از بهر من بخواهند و همواره در پایمردی من سخن‌ها گویند، با واژه‌هایی نیک‌خواهانه، باشد که به مردوک، خدای من، بگویند که "به کورش"، پادشاهی که (با بیم) ترا پرستنده است و کمبوجیه پسرش،

۳۶- بی‌گمان باش، بهل تا آن زمان {سهمیه‌رسان نیایشگاه‌هایمان باشند} با روزهایی بی‌هیچ گسستگی { . . . و { همگی مردم بابل پادشاهی را گرامی داشتند و من همه (مردم) سرزمین‌ها را در زیستگاهی آرام بنشاندم.

۳۷- [. . . (به پیشکش‌های پیشین) . . .]، دو اردک و ده کبوتر وحشی (فریه) بیش از آنچه پیش‌تر داده می‌شد (از) غازها، اردک‌ها و کبوتران وحشی افزودم.

۳۸- [. . .] رو[زانه بر آنها بیفزودم. در استوار گردانیدن به [نای] دیوار "یمگور - انلیل" باروی دفاعی بزرگ شهر بابل کوشیدم و

۳۹- [. . .] دیوار کناره‌ای (ساخته از) آجر را بر کنار خندق شهر که (یکی از) شاهان پیشین [ساخته و

۲۶- در ماندگی‌هایشان را چاره کردم و ایشان را از بیگاری (؟) برهانیدم. مردوک، خدای بزرگ از کردارهای من شاد شد و

۲۷- (آنگاه) مرا، کورش، پادشاهی که پرستنده وی است و کمبوجیه، فرزند زاده شده‌من و همگی سپاهیانم را

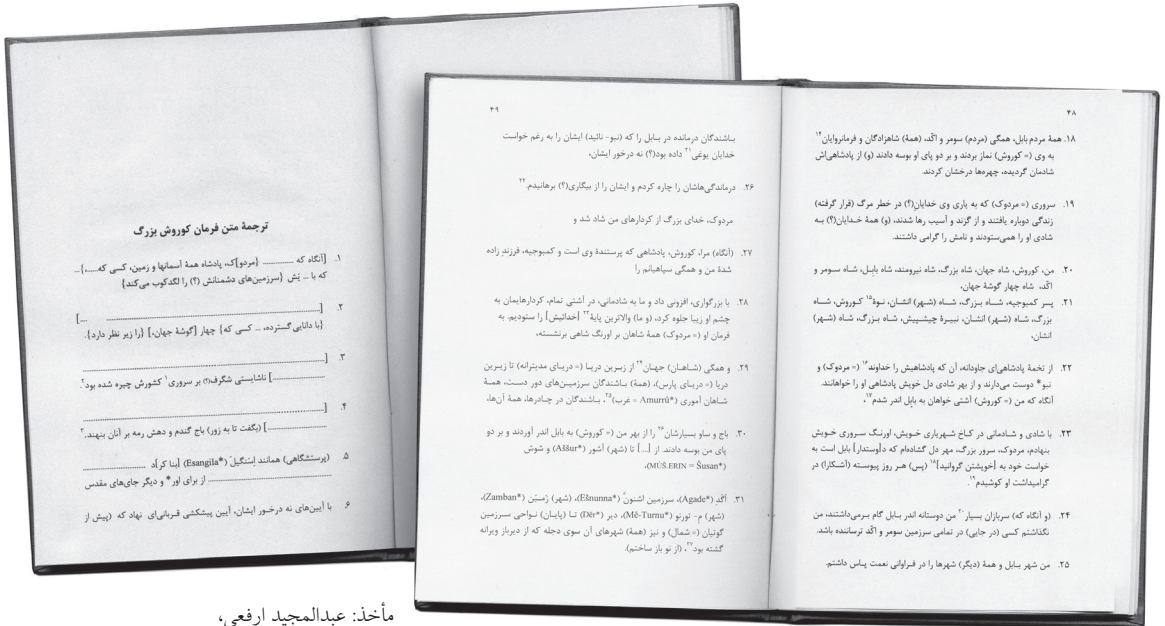
۲۸- با بزرگواری، افزونی داد و ما به شادمانی، در آشتی تمام، کردارهایمان به چشم او زیبا جلوه کرد، (و ما) والاترین پایه [خدایی‌اش] را ستودیم. به فرمان او (=مردوک) همه شاهان بر اورنگ شاهی برنشسته،

۲۹- و همگی (شاهان) جهان از زبرین دریا (= دریای مدیترانه) تا زبرین دریا (= دریای پارس)، (همه) باشندگان سرزمین‌های دور دست، همه شاهان آموری (Amurru = غرب)، باشندگان در چادرها، همه آنها.

۳۰- باج و ساو بسیارشان را از بهر من (= کورش) به بابل اندر آوردند و بر دو پای من بوسه دادند. از [. . .] تا (شهر) آشور (Assur) و شوش (MUS. ERIN = Susan)

۳۱- آگد (Agade)، سرزمین اشنون (Esunna)، (شهر) زَمَبَن (Zamban)، (شهر) م-تورنو (Me-Turnu)، دیر (Der) تا (پایان) نواحی سرزمین گویتان (=شمال) و نیز (همه) شهرهای آن سوی دجله که از دیرباز ویرانه گشته بود، (از نو باز ساختم).

۳۲- (و نیز پیکره) خدایان باشند در میانه آنها (که از آن شهرها نبونائید به بابل آورده بود) را پس از بازسازی پرستشگاه‌هایشان، به جاهای نخستین‌شان بازگردانیدم و (همه آن پیکره‌ها را) تا به جاودان در جای (نخستین‌شان) بنشاندم (و) همگی آن مردم را (که پراکنده شده بودند)،



ترجمه متن فرمان کوروش بزرگ

- ۱ [آنکه که (مردوک) پادشاه همه آستانها و زمین کسی که...]
که با... پیش (سرزمین‌های شمشادش (۲) آنکه کوب می‌کند]
- ۲ [.....]
(با دانی گسترده... کسی که) چهار (گوشه جهان) (را زیر نظر دارد).
- ۳ [.....]
[نابلسیتی شکرده] بر سروری کشورش چیره شده بود.
- ۴ [.....]
[تکفت تا به روز] بخ گدوم دشمن رعه بر ایلان بنهند.
- ۵ [.....]
[پرستگاهی] همنداند استنگیل (Esmgila) اینا کرد
[برای آذر* و دیگر جای‌های مقدس
- ۶ [.....]
[با این‌ها] به درخور ایشان این پستگنی فریضای نهاد که (پیش از

۲۸
۱۸ همه مردم بابل همگی (مرد) سومر و آتد (همه) شاهانگان و فرمانروایان
به وی (کوروش) نماز برافروند و بر وی پای او بوسه دادند (و) از پادشاهی‌اش
شامان گردیدند. چهارمها فرشانان گردند.

۱۹ سوروی (مردوک) که به باری وی خدایان (و) در خطر مرگ قرار گرفت
زندگی دوباره یافتند و از گردن و اسب ره شتند. (و) همه خدایان (و) به
شادی او را همی‌ستوند و نامش را گرمای داشتند.

۲۰ من کوروش، شاه جهان، شاه بزرگ، شاه نیرومند، شاه بابل، شاه سومر و
آتد، شاه چهار گوشه جهان،

۲۱ پسر کمبوجیه، شاه بزرگ، شاه (شهر) انشان، نبود. کوروش، شاه
بزرگ، شاه (شهر) انشان، نیبره چشپیش، شاه بزرگ، شاه (شهر)
انشان.

۲۲ از نذمه پادشاهی‌های خویشانه آن که پادشاهی را خدایند* (مردوک) و
نیو* دوست می‌دارند و از بهر شادی دل خویش پادشاهی او را خواهند
آنکه که من (کوروش) آشتی خواهند به بابل اندر شدم*.

۲۳ با شادی و شامعی در کاخ شهرپاری خوش، اورنگ سروری خویش
بنهادم. مردوک، سرور بزرگ، مهر مل گندهام که داورستار بابل است به
خواست خود به آمویشن گرایان* (پس) هر روز بوسه (انشار) در
گرایان داشت و گوشدم*.

۲۴ [و آنکه که] سوزان بسیار* من دوستانه اندر بابل گم برمی‌داشتند، من
نگذاشتم کسی (در جایی) در تمامی سومر و سومر و آتد نرسانده باشد.

۲۵ من شهر همه و همه (دیگر) شهرها را در فرمانی نعمت پناش داشتم

۲۹
باشندگان فرمانده در بابل را که (نیو-ناتد) ایشان را به رقم خواست
خدایان بوی* داده بود(۱) به درخور ایشان.

۲۶ فرماندهی‌هاشان را چاره کردم و ایشان را از بگیری (۲) برانیدم*
مردوک، خدای بزرگ از کردارهای من شاد شد و
شده من و همگی سپاهیانم را

۲۷ (آنکه) مراد کوروش، پادشاهی که پرستنده وی است و کمبوجیه فرزند زاده
شده من و همگی سپاهیانم را

۲۸ با بزرگاری، افزونی داد و ما با شامعی، در آشتی تمام، کردارهایمان به
چشم او زینا جلوه کرد، او (ما) والاترین پایه* آختایی را ستودیم، به
فرمان او (مردوک) همه شاهان بر اورنگ شاهی برنستند.

۲۹ و همگی (شاهان) جهان* از زمین دریا (دریای مدیترانه) تا زمین
دریا (دریای پارس) (همه) باشندگان سرزمین‌های دور دست، همه
شاهان آموری (Amurru - غرب)*، باشندگان در چادرها همه آن‌ها،

۳۰ با وسع بسیارشان* را از بهر من (کوروش) به بابل اندر آوردند و بر دو
پای من بوسه دادند از [.....] تا (شهر) آشور (Assur) و خوش
شاهان آموری (Amurru - Susa)*.

۳۱ آتد (Agade)، سرزمین اشون (Elnunna)، (شهر) زمن (Zamban)،
(شهر) م- تورو (Me-Turna)، دیر (Dip) تا (بابل) نواحی سرزمین
گوبان (شمال) و نیز (همه) شهرهای آن سوی دجله که از دیربار و ناله
گفته بود* (از نو باز ساختیم).

مأخذ: عبدالمجید ارفعی،
فرمان کوروش بزرگ
(تهران: مرکز دائرةالمعارف
بزرگ اسلامی، ۱۳۸۹).

(نیایش را) به انجام نرسانیده] بود.

۴۰ [بدانسان که] بر پیرامون [شهر (به تمامی) بر نیامده
بود]، آنچه را هیچ یک از شاهان پیشین (با وجود) افراد
به بیگاری گرفته‌شده [کشورشان] در بابل نسخه بودند،

۴۱ [از قیر] و آجر از نو دیگر بار بساختم و
[بنایشان] [را به انجام رسانیدم]

۴۲ [دروازه‌های بزرگ وسیع بر آنها بنهادم] و
درهایی از چوب سدر [با پوششی از مفرغ، با آستانه‌ها
و پاشنه‌هایی از مس ریخته‌شده] [و هر آن جایی که
دروازه‌ها] ایشان (یافت می‌شد).

۴۳ [استوار گردانیدم... نو]شته‌ای (در بردارنده) نام
آشور - بانی - اپلی (Assur - bani - apli). شاهی
پیش از من [در میان آن (بنا) بدیدم].

۴۴ [و... مردوک، سرور بزرگ آفریننده (۹)] { [و...]

۴۵ [من - همچون هدیه‌ای] پیشکش
کردم { [برای] } {خشنودی است تا به روز جا
ودان. [نوشته و] تطبیق [بر بنیاد لوحه] [این]
کتیبه قیشتستی - مردوک (Qisti Marduk) پسر {

اهمیت منش و منشور کوروش
در عهد باستان رسم بر این بود که پادشاهان برای
ماندگاری رویدادهای مهم دوره پادشاهی خود گزارش
آن رویداد را بر روی سنگ‌ها می‌نوشتند. بدیهی است
که در چنین متونی از کتیبه‌های بزرگان گذشته نیز
الگو برداری می‌شده است. منشور کوروش هم از این قاعده
مستثنا نیست و شاید بسیاری از عبارات به کار رفته در
منشور کوروش را در فرامین شاهان قبل از او بتوان دید از
آن جمله است عبارات "عدل و داد برقرار کردم و همه را
در جای خودشان آرام نگه داشتم." با این حال مهم این
است که شاید کوروش یگانه پادشاهی بوده است که به
آنچه در منشورش آورده عمل کرده است. این فرق فرمان
او با فرمان شاهان دیگر است. شیوه شاهان آشور و بابل
در کشورگشایی قتل و غارت و به غنیمت بردن اموال
مردمان بود. معاود را با خاک یکسان می‌کردند و انسان‌ها
را به بردگی و اسیری می‌بردند. نمونه‌ای از این رفتار را
در نوشته آشور بنی پال پس از فتح شوش می‌بینیم. اما در
خصوص کوروش، دوست و دشمن چنین حرفی نزده‌اند.

آوازه دادگری کوروش قبل از اینکه سپاهیان بابل را فتح
کنند به بابل رسیده بود. به همین سبب دروازه‌ها را به

*پی‌یر لوکوک، کتیبه‌های هخامنشی، ترجمه نازیلا خلیخالی، زیر نظر
ژاله آموزگار (چاپ ۲: تهران: نشر فرزاد، ۱۳۸۶)، ۷۶-۷۷.

روی سپاهیان او گشودند و بابل قدرتمند بدون جنگ و خونریزی به دست کورش و سپاهیانش افتاد.

کورش کشورهای بسیاری را فتح کرد و از شرق و غرب ایران بزرگ را گسترد، ولی فقط زمانی که به فتح بابل نایل شد این سند ارزنده را به تاریخ جهان و به ما هدیه داد، زیرا این رخداد در دنیای آن روز واقعه‌ای بس بزرگ تلقی می‌شد. روایات هرودت بر مبنای نوشته‌های این استوانه است و آن چنان که در بخش گزیده‌ها در این شماره ایران‌نامه آمده است، در تورات نیز بدان اشاره شده است.^۹

ژاله آموزگار نیز به گونه‌ای دیگر به این مهم اشاره کرده است: "این درست است که ما به دلیل قداستی که کلام در فرهنگ کهن ما دارد، دیر در به روی خط گشوده‌ایم و در سرزمین ما همیشه ادبیات شفاهی بر ادبیات کتبی برتری داشته‌اند، ولی فراموش نکنیم که هر بار نیازی احساس شده است تیشه‌ها به موقع به کار افتاده‌اند و سنگ‌نوشته‌ها آوا سر داده‌اند."^{۱۰}

گزنغون، سردار و مورخ آنتی که در دربار پادشاهان هخامنشی (جانشینان کورش) خدمت کرده بود، آموخته-های خود را با نام کتاب تعلیمات کورش برای سامان-دادن به نابسامانی‌های مهم کشور نوشته است. نقل به مضمون آموزه‌ای از آن خالی از لطف نیست. "کمبوجیه (پدر کورش بزرگ) به پسرش تأکید کرده بود فرزندم، اگر می‌خواهی در امور زندگی خردمند جلوه کنی، راهی نیست مگر آنکه به راستی خردمند باشی... تصور کن چندین طرح و توطئه باید از خود اجرا کنی تا بتوانی وانمود کنی و حتی اگر بتوانی تعدادی از مردم را واداری تا تو را ستایش کنند، باز هم ناچاری دست به فریبکاری بیالایی و چندان طول نمی‌کشد که اعتقاد مردم از تو سلب شود و به چشم شیادی به تو نگاه کنند." دوهزار سال بعد همین مضمون در کلام ابراهام لینکلن، رئیس جمهور نامدار آمریکا، به چشم می‌خورد: "می‌توانید عده-ای را برای همیشه بفریبید و همه مردم را برای مدتی، اما نمی‌توانید همه مردم را برای همیشه بفریبید."^{۱۱}

راز ماندگاری کورش در حافظه تاریخ صداقت گفتار و انعکاس آن در کردارش بود. بنابراین، گرچه فتح بابل،

این سرزمین قدرتمند عهد باستان به دست کورش به-خودی‌خود مهم و ماندگار است، اما آنچه این رویداد را جاودانه کرد آثار آن، از جمله آزادی قوم یهود، است. بی‌جهت نیست که در کتب دینی یهودیان به نحوی از کورش به نیکی و بزرگی یاد شده که هرگز از هیچ فرد دیگری نام برده نشده است.^{۱۲}

فتح بابل، که آزادی قوم یهود و بازگشت ایشان به سرزمین اورشلیم را در پی داشت، این مسئله مهم را مطرح می‌کند که اگر این قوم در اسارت می‌ماند امکان داشت جامعه یهودی به‌مرور نابود شود و زمینه پیدایش و رشد عیسی مسیح و دین او از بین برود. کسانی که این امر را مطرح می‌کنند، پیروان این ادیان را وامدار کورش می‌دانند. اگر کورش به بخش بزرگی از فرمان خود عمل کرده باشد، که تاریخ بر این امر گواهی می-دهد، نمونه آرمانی شهرداری دادگر در طول تاریخ بوده است.

منشور کورش، که پس از بررسی‌های صدوسی و چند ساله به منزله میراثی جهانی و نخستین اعلامیه جهانی حقوق بشر معرفی می‌شود،^{۱۳} نمونه‌ای است از خدمات ایرانیان به تمدن، صلح و عدالت جهانی و نیز نشانه روحیه گذشت و بردباری ایرانی است.

^{۱۲} اشعیا نبی در اولین بند فصل چهارم هشتم از کتاب خود از کورش با اوصاف بی‌همتایی همچون مسیح خداوند، کمر بسته خدا، شبان پروردگار و برگزیده الهی یاد می‌کند.

^{۱۳} در ۱۹۷۱، سازمان ملل متحد منشور کورش را به ۶ زبان رسمی ترجمه کرد. بدلی از این منشور در مقر این سازمان در شهر نیویورک نگهداری می‌شود.

^{۱۰} ژاله آموزگار، "خط در اسطوره‌ها" و "ادبیات شفاهی در فرهنگ ایران باستان"، در زبان، فرهنگ و اسطوره (تهران: انتشارات معین، ۱۳۸۶)، از ۴۰۶ و نیز از ۳۲۴.

^{۱۱} ساموئیل ویلارد کرامپتون، رهبران دنیای باستان کورش کبیر، ترجمه رضا جولایی (تهران: انتشارات جویا، ۱۳۸۹)، ۵۲ و ۵۴.

پیشینه بوف کور^۱

همایون کاتوزیان

عضو کالج سنت آنتونی و انستیتوی شرق‌شناسی دانشگاه آکسفورد و
مدیر و سردبیر مجله *Iranian Studies*

ترجمه فاطمه شمس^۲

Homa Katouzian

homa.katouzian@orinst.ox.ac.uk



من آثار داستانی هدایت را به چهار گروه عمده تقسیم کرده‌ام: داستان‌های ناسیونالیستی رمانتیک، طنزنامه‌ها، داستان‌های رئالیستی انتقادی و روان‌داستان‌ها که پخته‌ترین و مشهورترین اثر از گروه آخر بوف کور است. اصطلاح روان‌داستان (psycho-fiction) را در مقاله‌ای ساختم که در اواخر دهه ۱۹۷۰ در *Iranian Studies* (مطالعات ایران‌شناسی) منتشر شد.^۳ این اصطلاح بعدها مورد توجه قرار گرفت و ناقدان ادبی دیگر هم اصطلاح انگلیسی و ترجمه فارسی آن را به کار بردند.^۴ اصطلاح فوق را به این علت ساختم که اطلاق اصطلاح رمان و داستان‌های روان‌شناختی به این دسته از آثار داستانی هدایت توصیفی ناقص و نادرست است. داستان‌های روان‌شناختی به آثار داستانی‌ای اطلاق می‌شود که نویسندگانشان آگاهانه داستان روان‌شناختی می‌نویسند و اساس این قبیل آثار معمولاً مفاهیم شناخته‌شده فرویدی و مقولات و مدل‌های روان‌شناسانه دیگر است. سال‌ها بعد فهمیدم که کارل گوستاو یونگ یک‌بار انتقادی را به این ژانر داستانی وارد کرده و نتیجه گرفته بود که چنین ژانری چندان الهام‌بخش نیست، زیرا به شکل خودآگاهانه‌ای نظریه‌های روان‌شناسی را در داستان به کار می‌برد. یونگ معتقد است که داستان

این مقاله نسخه‌ی بازبینی‌شده و مبسوط مقاله‌ای است که در آوریل ۲۰۱۱ در کنفرانسی درباره‌ی بوف کور در مرکز مطالعات فرهنگ فارسی دکتر ساموئل ام. جردن دانشگاه کالیفرنیا در شهر ایرواین ارائه شد. از مدیر مؤسسه، نسرین رحیمیه، برای برگزاری کنفرانس و از حاضران در کنفرانس به سبب مباحثه‌ی جالبی که در انداختند، سپاس‌گزارم.

این مقاله ترجمه‌ای است از

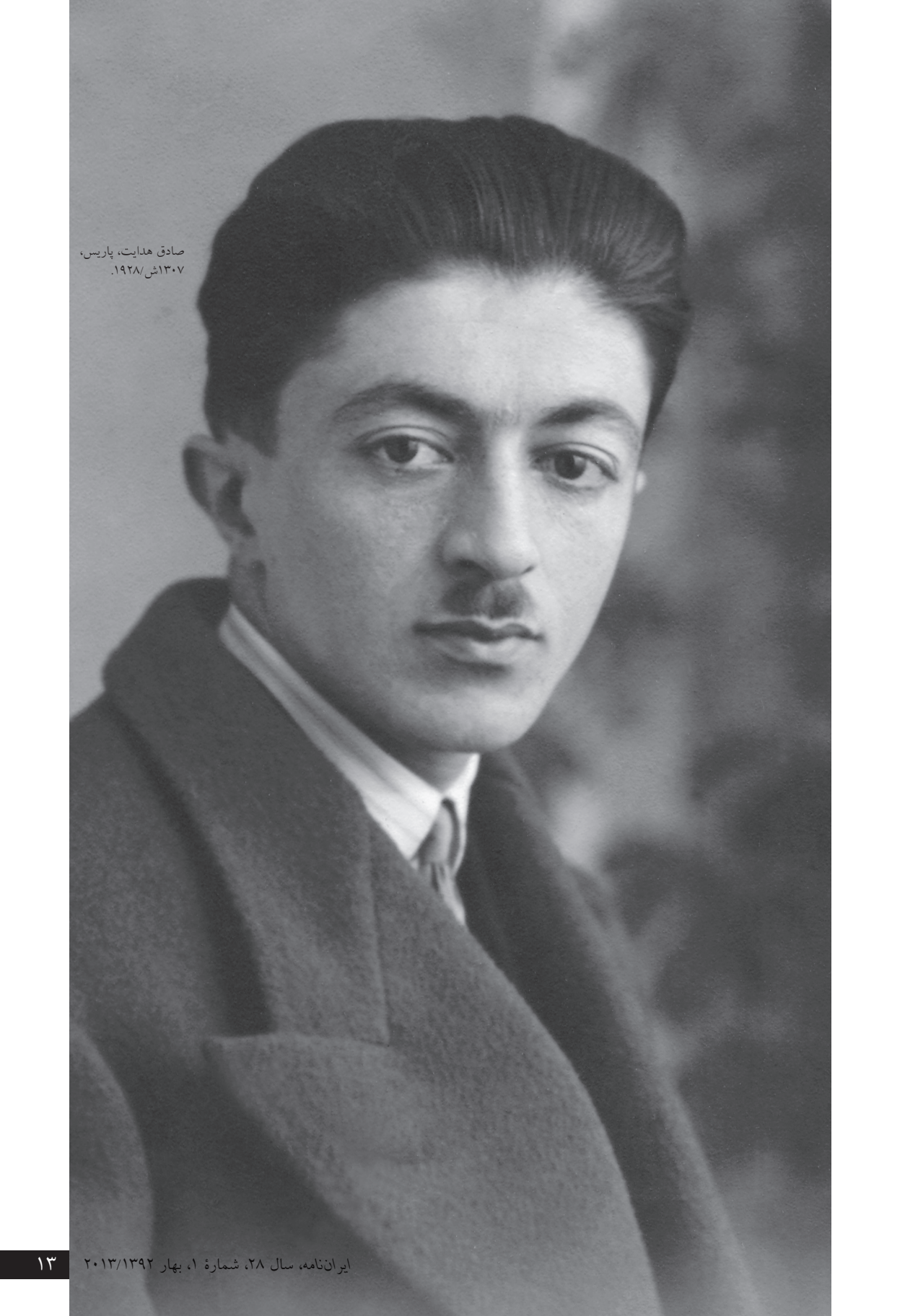
Homa Katouzian, "Precedents of the *Blind Owl*," *Middle Eastern Literatures*, 15:2 (August 2012), 171-177.

³Homa Katouzian, "The man who killed his passionate self," *Iranian Studies*, 10:3 (Summer 1997).

همچنین بنگرید به همایون کاتوزیان، صادق هدایت، از افسانه تا واقعیت، ترجمه‌ی فیروزه مهاجر (چاپ ۱؛ تهران: انتشارات طرح نو، ۱۳۷۲)؛ همایون کاتوزیان، "روان‌داستان‌های صادق هدایت،" در همایون کاتوزیان، صادق هدایت و مرگ نویسنده (چاپ ۱؛ تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۲)؛ نیز

Houra Yavari, "The *Blind Owl*: present in the past," in Homa Katouzian (ed.), *Sadeq Hedayat: His Work and His Wondrous World* (London and New York: Routledge, 2010).

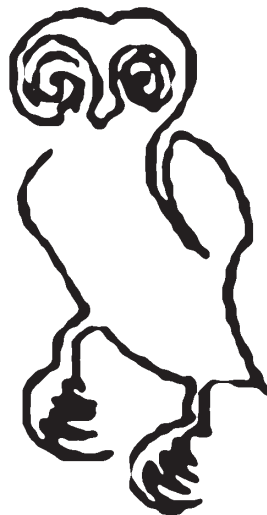
همایون کاتوزیان عضو کالج سنت‌آنتونی و انستیتوی شرق‌شناسی دانشگاه آکسفورد است. هرچند تحصیلات دانشگاهی‌اش در اقتصاد و جامعه‌شناسی بوده است، حوزه‌ی علائق دانشگاهی او گسترده‌تر و شامل ادبیات، علوم سیاسی و تاریخ نیز می‌شود که در هر یک از این حوزه‌ها آثاری منتشر ساخته است. از آن جمله‌اند اقتصاد سیاسی ایران، صادق هدایت و مرگ نویسنده، نقدی بر بوف کور هدایت، تضاد دولت و ملت، دولت و جامعه در ایران، استبداد، دموکراسی و نهضت ملی و سعدی شاعر عشق و زندگی.

A black and white portrait of a young man with dark hair, a mustache, and a serious expression. He is wearing a dark suit jacket over a light-colored shirt and a dark tie. The background is a soft, out-of-focus grey.

صادق هدایت، پاریس،
۱۳۰۷ش/۱۹۲۸.

روان‌شناختی فقط زمانی ارزشمند است که به صورت طبیعی و بدون اینکه نویسنده چنین قصدی داشته باشد، خلق شود. به نظر می‌رسد ژاک لاکان هم در بحثش در همین باب به یونگ نزدیک شده است، گرچه نامی از او نمی‌برد. عجیب این که خود هدایت در نامه‌ای سراپا نامربوط به این موضوع در ۱۹۳۷ از بمبئی به مجتبی مینوی در لندن نوشت: "این موضوع تاریخی نیست، یک نوع *fantasie* تاریخی است که آن شخص به واسطه *instinctdissimulation or simulation* فرض کرده است و زندگی واقعی خودش را *romancé* کرده و به هیچ وجه تاریخی حقیقی نیست تقریباً رمان *inconscient* است."^{۱۴}

زمانی که اصطلاح روان‌داستان را در ۱۹۷۷ وضع کردم، از هیچ‌یک از این جزئیات آگاه نبودم، ولی ظاهراً این



طرح بوف از صادق هدایت، چاپ دستی، بمبئی.

جزئیات بر نگاه پیشین من در این باب صحنه می‌گذارند و آن اینکه گرچه این داستان‌ها در بعضی وجوه بارزشان روان‌شناختی‌اند، ولی نمی‌توان بر پایه فوت و فن‌ها و ملزومات داستان روان‌شناختی آنها را توصیف کرد. به همین سبب، اصطلاحی مانند روان‌داستان لازم بود تا ویژگی‌های مشترک این آثار را در برگیرد و در عین حال، آنها را از سه دسته دیگر آثار هدایت متمایز کند.

روان‌داستان‌ها گروه عمده‌ای از داستان‌های هدایت را تشکیل می‌دهند، ولی این بدان معنا نیست که همه این آثار پیش از بوف کور خلق شده‌اند؛ بعضی از آنها، مثل "سگ ولگرد"، قطعاً بعد از بوف کور نوشته شده‌اند. آنچه به صورت تقریبی همه این آثار را زیر عنوان یک ژانر گرد هم می‌آورد، ابعاد و ویژگی‌های مشترک آنهاست.

حال و هوای این داستان‌ها معمولاً سنگین است و بر خلاف داستان‌های رئالیستی انتقادی هدایت و تا حد کمتری آثار طنز او، محتوای خالص داستانی این آثار، یعنی همان داستان محض، ساده و دامنه آنها محدود است. غالباً در این داستان‌ها سخن گفتن از یک طرح به معنای واقعی کلمه دشوار است. روان‌داستان‌ها معمولاً نمایشی تک‌نفره‌اند که در پایان داستان، یک مرد، یک زن یا حتی یک سگ یا یک گربه می‌میرد یا خودکشی می‌کند یا در تصادف کشته می‌شود یا گم می‌شود یا اینکه گنج و سرگردان و افسرده و پریشان و ناامید است.

این ویژگی ممکن است مثلاً در تضاد با رمان‌های کافکا، مخصوصاً قصر یا حتی محاکمه باشد که در آنها شخصیت‌های دیگری جز خود ژوزف کا. هم حضور دارند. رمان‌های کافکا حاوی حکایت‌هایی‌اند نظیر حکایت عالی "جلوی قانون"، قطعه‌ای که تنها بخشی از محاکمه بود که کافکا با تمایزی شاخص در زمان حیاتش آن را منتشر کرد. در هر صورت، قسمت عمده روان‌داستان‌های هدایت بر ساخته درونیات راوی یا ضدقهرمان داستان، و سواص‌ها و درماندگی‌های او و خشم پنهان یا آشکار او در برابر پروردگاران زمین و آسمان یا خشم او در برابر آنهایی است که "یک دهان بودند و یک مشت روده به دنبال آن آویخته که منتهی به آلت تناسلی‌شان" می‌شد. اگر نه فقط بوف کور، بلکه "سه قطره خون"، "زنده‌به‌گور"، "عروسک پشت پرده"، "بن‌بست"، "آبجی خانم"، یگانه روان‌داستانی که ضدقهرمان آن یک زن است که در نهایت خود را غرق می‌کند، "داوود گوژپشت"، "مردی که نفسش را کشت"، "تاریک‌خانه" و دیگر آثار هدایت را با دقت بخوانید، درخواهید یافت که به نحوی از انحاء داستان‌هایی درباره خشم، درماندگی و انزوا و بسیار فراتر از روایت‌های داستانی درباره زندگی و مرگ به شکل خاص یا عام‌اند. از این زاویه و نیز بسیاری ابعاد دیگر، تضاد میان روان‌داستان‌ها و داستان‌های رئالیستی انتقادی هدایت، مانند "طلب آمرزش"، "علویه خانم"، "محلل"، "مرده خورها"، "حاجی مراد" و داستان‌هایی از این دست تضادی چشم‌گیر است.^{۱۵} حتی زبان، قواعد دستوری و لحن داستان‌های رئالیستی انتقادی بهتر و پاکیزه‌تر و به لحاظ تکنیکی صحیح‌ترند. چنان‌که گویی نه فقط راویان و ضدقهرمانان روان‌داستان، بلکه خود

^{۱۴} برای اطلاع از متن نامه بنگرید به محمود کتیرایی، کتاب صادق هدایت (تهران: انتشارات اشرفی، ۱۳۴۹)، ۱۳۱-۱۳۷.
^{۱۵} برای توصیف و نقد مفصل آثار هدایت بنگرید به همایون کاتوزیان، صادق هدایت، از افسانه تا واقعیت؛ همایون کاتوزیان، صادق هدایت و مرگ نویسنده؛ همایون کاتوزیان، طنز و طنزین‌های هدایت (استکهلم: نشر آرش، ۲۰۰۳). این اثر منتظر صدور مجوز نشر در ایران است.

نویسنده‌ای که آنها را نوشته است هم عجله دارند که همه آن حرف‌ها را از درون سینه در یک پیش‌نویس بریزند.

روان‌داستان‌ها در این ویژگی‌ها مشترک‌اند، اما نمی‌شود همه آن آثاری را که قبل از بوف کور نوشته و منتشر شده‌اند پیشینه‌های این اثر توصیف کرد.^۷ در این خصوص سطوح متفاوتی وجود دارد. در “زنده‌به‌گور”، مرد مزوی کسی است که خودش را در افکار خفقان‌آور و افسرده‌کننده‌اش دفن کرده است. در “تاریک‌خانه”، مرد گوشه‌گیر تقریباً همین وضعیت را دارد و اتاقی ساخته است که نماد آرامش و آگاهی طبیعی رحم مادرش است. در “مردی که نفسش را کشت”، صوفی تازه‌کار در تلاش برای رهایی از خود به ریاضت‌کشی روی می‌آورد و همه آنها در نهایت خودشان را می‌کشند. قرابت و نزدیکی این شخصیت‌ها با شخصیت مزوی داستان بوف کور کاملاً آشکار است. این داستان‌ها از بهترین روان‌داستان‌های هدایت‌اند. داستان‌های دیگری از این قبیل تا درجاتی و از برخی جهات مهم‌اند و بوف کور را پیش‌بینی می‌کنند. اما دو روان‌داستان هدایت که به درستی می‌باید آنها را پیشینه‌های بوف کور خواند عبارت‌اند از “عروسک پشت پرده” و “سه قطره خون”.

نخست باید گفت که اختلافی بنیادی از لحاظ تکنیک یا سبک بین بوف کور و “سه قطره خون” از یک سو و سایر داستان‌های هدایت از سوی دیگر، از جمله دیگر روان‌داستان‌های او، دیده می‌شود. اگر جمال‌زاده بنیادگذار داستان فارسی مدرن بود، هدایت پایه‌گذار داستان مدرنیستی فارسی بود.^۸ این دو اثر، به لحاظ

^۷ برای تفاهای دیگر از بوف کور مشخصاً بنگرید به همایون کاتوزیان، صادق هدایت، از افسانه تا واقعیت؛ همایون کاتوزیان، بوف کور هدایت (چاپ ۳؛ تهران، نشر مرکز، ۱۳۸۲)؛ نیز Michael Beard, *The Blind Owl as a Western Novel* (Princeton: Princeton University Press, 1990); Michael Hillmann (ed.), *The Blind Owl, Forty Years After* (Austin: Centre for Middle Eastern Studies, University of Texas at Austin, 1978); Michael Hillmann, “Hedayat’s *The Blind Owl*, an Autobiographical Nightmare,” *Iranian Studies*, 1:1 (1989); Houra Yavari, “*The Blind Owl*: present in the past,” in Homa Katouzian (ed.), *Sadeq Hedayat: His Work and His Wondrous World*; Marta Simidchieva, “Sadeq Hedayat and the classics: the case of *The Blind Owl*” in Homa Katouzian (ed.), *Sadeq Hedayat: His Work and His Wondrous World*; Bahram Meghdadi, “*The Blind Owl* and *The Sound and the Fury*,” in Homa Katouzian (ed.), *Sadeq Hedayat: His Work and His Wondrous World*; Michael Beard, “Influence as debt: *The Blind Owl* in the literary

سبک مدرنیست بودند و از تکنیک‌های گوناگونی شامل سمبولیسم فرانسوی و سورئالیسم در هنر و ادبیات مدرن، از بودلر و مالارمه گرفته تا آندره برتون و پل الوار و ماکس ارنست و سالوادور دالی و از اسکسپرسیونیسم در سینمای معاصر اروپایی، مانند مطب دکتر کالیگاری (۱۹۲۰) تا پریشان‌گویی عامدانه و تکنیک‌های هم‌زمانی و فروپاشی زمان، فضا و اتفاقات بهره می‌گرفتند. بقیه روان‌داستان‌ها از تکنیک رئالیسم انتقادی استفاده می‌کنند، ولی هنوز روان‌داستان به شمار می‌آیند و معمولاً دربارهٔ افرادی از طبقهٔ اجتماعی خود هدایت‌اند، برخلاف داستان‌های رئالیستی انتقادی او که منحصرأ بر پایه زندگی مردم سنتی شهرنشین نوشته شده‌اند.^۹

“عروسک پشت پرده”، که در ۱۳۱۲ش/۱۹۳۳ منتشر شد، داستانی است که تقریباً طرح اولیهٔ داستان بوف کور را آشکار می‌سازد. این داستان هم مثل بوف کور شامل دو بخش گذشته و حال است، جز اینکه بر خلاف بوف کور در “عروسک پشت پرده” بخش زمان گذشته اول می‌آید و زمان حال بعد از آن. داستان دربارهٔ عشق عجیب یک جوان مالخیولیایی به یک عروسک یا مجسمهٔ بی‌جان ولی بی‌نقص است که قابل مقایسه با شخصیت زن اثری در بوف کور است و نفرت او از دخترعمومی که بدیل انسان‌وار، اما ناکامل آن عروسک است قابل مقایسه با شخصیت دخترعمهٔ لکاته در داستان بوف کور است.

مهرداد دانشجویی ایرانی و ساکن شهرستانی در فرانسه است. قبل از سفرش به فرانسه، در میان خانواده و خویشاوندانش به پسر بی‌نهایت خجالتی و معصوم

market place,” in Homa Katouzian (ed.), *Sadeq Hedayat: His Work and His Wondrous World*.

^۸ مثلاً بنگرید به

“The Wondrous World of Sadeq Hedayat,” in Homa Katouzian (ed.), *Sadeq Hedayat: His Work and His Wondrous World*;

همایون کاتوزیان، “روان‌داستان‌های صادق هدایت،” در همایون کاتوزیان، صادق هدایت و مرگ نویسنده؛ نیز همایون کاتوزیان، دربارهٔ جمال‌زاده و جمال‌زاده‌شناسی (تهران: انتشارات سخن، ۱۳۹۰).

^۹ مثلاً بنگرید به

Homa Katouzian, “Women in Hedayat’s Fiction,” in Homa Katouzian (ed.), *Sadeq Hedayat: His Work and His Wondrous World*.

که در آن اختلاف نگاه‌ها به زنان در طبقهٔ اجتماعی خود نویسنده در روان‌داستان‌های او و زنان متعلق به طبقات اجتماعی سنتی در داستان‌های رئالیستی انتقادی‌اش بیان و به بحث گذاشته شده‌اند. برای نسخهٔ فارسی همین مقاله بنگرید به “زن در آثار صادق هدایت،” در همایون کاتوزیان، صادق هدایت و مرگ نویسنده.

شناخته می‌شد. "به محض اینکه کلمه 'زن' به میان می‌آمد، او از خجالت سرخ می‌شد." حالا در فرانسه هم شخصیتش دقیقاً همان است، غیر از اینکه باید با محیطی کاملاً بیگانه هم کنار بیاید:

... فقط درخشنده همیشه پژمرده و غمناک بود، در صورتی که لبخند این مجسمه تولید شادی می‌کرد و هزار جور احساسات برای مهرداد برمی‌انگیخت.^{۱۱}

بنابراین، شباهت میان مجسمه در این داستان و زن اثری در بوف کور درخور توجه است: یک زن، نه بهتر از یک زن، یک فرشته. لبخند و حالت چشم او به طرز غریبی این مجسمه را با یک روح غیرطبیعی به نظر او جان داده بود. این دختر با او حرف نمی‌زد. تفاوت در این است که اینجا ما مجسمه‌ای با روحی ماورای طبیعی داریم، در حالی که در بوف کور یک شبح وجود دارد، "یک زن، نه یک فرشته"، که با همه این اوصاف مثل مجسمه ساکت است و حرف نمی‌زند.

مهرداد مجسمه و لباس سبزی را که به تنش است به بهای گرانی می‌خرد و آن را به مدت پنج سال در اتاقش تا پایان درسش نگه می‌دارد. او بعد از آن به کشورش برمی‌گردد، "با سه چمدان که یکی از آنها به طرز غیرمعمولی بزرگ و شبیه تابوت است،"^{۱۲} شبیه تابوتی که راوی داستان بوف کور بدن مثله شده زن اثری را در آن می‌گذارد. مهرداد نامزدی طولانی مدت با دخترعمویش را به هم می‌زند و اعلام می‌کند که هیچ وقت ازدواج نخواهد نکرد و عروسک را در درگاه اتاقش پشت پرده پنهان می‌کند. "هر شب چند گیلان می‌نوشید و برای مدتی طولانی به مجسمه خیره می‌شد. گاهی که شراب او را می‌گرفت بلند می‌شد به سمت عروسک می‌رفت، لمسش می‌کرد، سینه‌هایش را نوازش می‌کرد و حتی آن را می‌بوسید. همه زندگی عشقی او به همین محدود می‌شد و این مجسمه برایش مظهر عشق و شهوت و آرزو بود."^{۱۳}

با گذشت زمان، اهالی خانه راز او را کشف می‌کنند و دخترعمویش سر و لباس و ظاهرش را تغییر می‌دهد تا شبیه عروسک به نظر برسد. مهرداد متوجه این کار او می‌شود و به همین خاطر هم‌زمان هم دوستش دارد و هم از او متنفر می‌شود. بعد از چند وقت، و به دلایلی کاملاً نامعلوم، مهرداد "تصمیم می‌گیرد بر آن خشم بگیرد و از شرش خلاص شود،" ولی درست مانند بوف کور نگران این است که چنین کاری مجسمه را در مقابل "چشمان آدم‌های غریبه" آشکار کند. بنابراین،

شاگردان فرانسوی او را مسخره می‌کردند... چون او بچه‌ننه، ترسو، غمناک و افسرده بار آمده بود، و تاکنون با زن نامحرم حرف زده بود و پدر و مادرش تا توانسته بودند مغز او را از پند و نصایح هزارسال پیش انباشته بودند و بعد هم... دخترعمویش درخشنده را برای او نامزد کرده بودند.^{۱۴}

مهرداد یک روز در تعطیلاتش لباس شیک می‌پوشد و همه پس‌اندازش را در جیبش می‌گذارد تا برای اولین بار در زندگی‌اش به کافه و سالن‌های رقص و کازینو برود. در مسیرش به سمت مرکز شهر، در ویتترین مغازه‌ای، یک مجسمه، مدل یا عروسک می‌بیند:

این مجسمه نبود، یک زن، نه بهتر از یک زن، یک فرشته بود که به او لبخند می‌زد. آن چشم‌های کبود تیره، لبخند نجیب دلریا، لبخندی که تصورش را نمی‌توانست بکند، اندام باریک ظریف و متناسب، همه آنها مافوق مظهر عشق و فکر و زیبایی او بود. به اضافه اینکه این دختر با او حرف نمی‌زد، مجبور نبود با او به حيله و دروغ اظهار عشق و علاقه بکند... یا حسادت بورزد. همیشه خاموش، همیشه به یک حالت قشنگ، منتهای فکر و آمال او را مجسم می‌کرد.

و بیشتر:

ولی از همه اینها مهم‌تر این بود که حرف نمی‌زد، اظهار عقیده نمی‌کرد و ترسی نداشت که اخلاقشان با هم جور نیاید... او از این زن خجالت هم نمی‌کشید، چون هیچ وقت او را لو نمی‌داد و پهلویش رودریاستی هم نداشت و او همیشه همان مهرداد عفیف و چشم و دل پاک می‌ماند.

و باز هم بیشتر:

نه. هیچ کدام از زن‌هایی که تاکنون دیده بود به پای این مجسمه نمی‌رسیدند، آیا ممکن بود به پای آن برسند؟ لبخند و حالت چشم او به طرز غریبی این مجسمه را با یک روح غیرطبیعی به نظر او جان داده بود. و چیزی که بیشتر باعث تعجب او شد این بود که صورت آن روی هم رفته بی‌شباهت به حالت‌های مخصوص صورت (دخترعمو - نامزد) درخشنده نبود

^{۱۱} صادق هدایت، "عروسک پشت پرده"، در صادق هدایت، سایه‌روشن

(تهران، نشرامیرکبیر، ۱۳۴۲)، ۸۲

^{۱۲} هدایت، "عروسک پشت پرده"، ۸۴-۸۵

^{۱۳} هدایت، "عروسک پشت پرده"، ۹۲

^{۱۴} هدایت، "عروسک پشت پرده"، ۹۳



صادق هدایت به همراه روزبه، پسر صادق چوبک، تهران، ۱۳۲۶ش/۱۹۴۷.

بعد از بوف کور است. این داستان هم به سبک مدرنیستی نوشته شده و فضایی سوررئالیستی دارد، به وفور از تکنیک عکس‌برگردانی (mirror-imagery) استفاده می‌کند و دربارهٔ موضوعی است که عمداً گنگ و مرموز است.

”سه قطره خون“ هم مثل بوف کور شامل دو بخش است، زندگی در حال و زندگی در گذشته. با این تفاوت که گذشته در این داستان ملموس و معاصر است، در حالی که در بوف کور، انتزاعی و باستانی است. بخش اول با راوی داستان، احمد، شروع می‌شود که با خودش و محیط اطرافش در یک دارالمجانین حرف می‌زند، جایی که بیش از یک سال است در آن سکونت دارد. او برای مدتی طولانی به خاطر صدای نالهٔ هر شب یک گریه یک شب آرام هم نداشته است. یکی از ساکنان دارالمجانین یک بار شکم خودش را با تیله شکسته پاره کرده بود، روده‌هایش را بیرون کشیده و شروع به بازی با آنها کرده بود. او قبل از اینکه دیوانه شود قصاب بود، درست مثل قصاب داستان بوف کور، که ”شکم‌ها را پاره می‌کرد.“ به باور احمد، سرپرست دارالمجانین، که تا اندازه‌ای عکس‌برگردان راوی (احمد) است، خودش دیوانه است. چون مدام در انتهای باغ بالا و پایین می‌رود و به پای درخت کاج

تصمیم می‌گیرد که ”آن را با دست‌های خودش بکشد، درست مثل وقتی که یک آدم زنده را می‌کشند.“^{۱۴}

در بوف کور، راوی یک چاقو می‌خرد ولی خیال استفاده از آن را ندارد. اما در پایان، دختر عمه - لکاته ظاهراً به صورت تصادفی با همان چاقو کشته می‌شود. در داستان ”عروسک پشت پرده“ هم مهرداد اسلحه می‌خرد، ولی برای کشتن مجسمه با آن درنگ می‌کند. یک روز عصر، وقتی به سمت عروسک می‌رود تا آن را لمس کند و ببوسد، از گرمای انسان زنده‌ای که در بدن عروسک حس می‌کند به شدت بهت‌زده می‌شود. با ترس و آشفتگی عقب می‌رود و خودش را روی صندلی می‌اندازد، در همین حال عروسک آرام‌آرام به سمت او قدم بر می‌دارد. او ناخودآگاه هفت تیر را بر می‌دارد و با هراس به سمت مجسمه شلیک می‌کند: ”ولی آن عروسک نبود، درخشنده بود که در حوض خون غلت می‌خورد.“ پس دخترعمو - نامزد در پایان داستان، درست مثل دخترعمه - همسر در بوف کور، به صورت اتفاقی می‌میرد.

”سه قطره خون“ احتمالاً پخته‌ترین روان‌داستان هدایت

^{۱۴} هدایت، ”عروسک پشت پرده“، ۹۵.

خیره می‌شود. راوی اضافه می‌کند، "من می‌دانم که آنجا پای درخت کاج، سه قطره خون، چکیده: دیروز بود دنبال یک گربه گل‌باقالی کرد. همین که حیوان از درخت کاج جلوی پنجره‌اش بالا رفت به قراول دم گفت حیوان را با تیر بزند. این 'سه قطره خون' مال گربه است."^{۱۵}

عباس، بیماری دیگر و عکس‌برگردان دیگری از احمد است. "خودش را پیغمبر و شاعر می‌داند، تارزن ماهری است و ظاهراً یگانه دلیل آوردن او به دارالمجانین این است که ابیات زیر را سروده است:

دریغا که بار دگر شام شد،
سراپای گیتی سیه فام شد،
همه خلق را گاه آرام شد،
مگر من، که رنج و غم شد فزون.
جهان را نباشد خوشی در مزاج،
بجز مرگ نبود غم را علاج،
ولیکن در آن گوشه در پای کاج،
چکیده‌ست بر خاک سه قطره خون^{۱۶}

بخش نخست داستان با این جملات احمد به پایان می‌رسد: "دیروز بود در باغ قدم می‌زدیم. عباس همین شعر را می‌خواند، یک زن و یک مرد و یک دختر جوان به دیدن او آمدند. . . من آنها را دیده بودم و می‌شناختم. دختر به من می‌خندید، پیدا بود که مرا دوست دارد. . . اما وقتی آن زن با دکتر حرف می‌زد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد."^{۱۷}

در بخش دوم، احمد درباره گذشته و قبل از اینکه او را به دارالمجانین بیاورند حرف می‌زند. او و بهترین دوستش، سیاوش، با دو خواهر که دخترعموهای سیاوش بودند، نامزد بودند. سیاوش عکس‌برگردان احمد است و دو خواهر هم عکس‌برگردان همدیگرند:



صادق هدایت، پاریس، ۱۳۰۶ش/۱۹۲۷.

^{۱۵}صادق هدایت، "سه قطره خون"، در صادق هدایت، سه قطره خون (تهران: نشر پرستو، ۱۳۴۴)، ۱۶.

برای ترجمه انگلیسی این اثر بنگرید به

Sadiq Hedayat, *Three Drops of Blood*, trans. Deborah Mirror Mostaghel (Oxford: Oneworld, 2008); "Three Drops of Blood," trans. Carter Bryand, GuityNashat and Marilyn Robinson Waldman, in M. Hillmann (ed.), *The Blind Owl, Forty Years After*.

و برای ترجمه فرانسه بنگرید به

F. Razavi, *Trois Gouttes de Sang et Six Autres Nouvelles* (Tehran: Keyhan, 1959).

^{۱۶}هدایت، "سه قطره خون"، ۱۷.

^{۱۷}هدایت، "سه قطره خون"، ۱۶.

نام یکی از آنها حتی ذکر نمی‌شود و در هیچ جای داستان هم اثری از او نیست.

سیاوش در خانه هم جوار زندگی می‌کند. یک روز احمد صدای شلیک اسلحه‌ای را در آن حوالی می‌شنود و با سیاوش که اخیراً از بیماری ناشناخته‌ای رنج می‌برد حرف می‌زند. سیاوش بدون اینکه حرفی بزند احمد را پای درخت کاج می‌برد و سه قطره خون تازه‌ای که پای آن ریخته است را به او نشان می‌دهد. او توضیح می‌دهد که خیلی به گربه ماده‌اش، نازی، نزدیک بوده است. نازی هم دوست‌داشتنی و هم مرموز بود و از آنهایی بود که "اسرار زندگی خودش را فاش نمی‌کرد." "نگاه‌های نازی از همه چیز پرمعنی‌تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان می‌داد... آن چشم‌های سبز مرموز."^{۱۸}

در فصل گربه‌مستان، نازی برای خودش جفتی پیدا کرد، "یکی از آنها را که از همه پرزورتر و صدایش رساتر بود: از آن گربه‌های دزد لاغر گرسنه و ولگرد که طرف توجه ماده خودشان هستند."^{۱۹} سیاوش حسودی می‌کرد و عصبانی بود، گرچه احساسات واقعی‌اش را پنهان می‌کرد و تظاهر می‌کرد که سر و صدای ناشی از عشق‌بازی آنها او را از خواب انداخته است. بالاخره، کنترلش را از دست داد و به گربه نر شلیک کرد. نازی جسد جفتش را با خود برد، ولی سیاوش از آن روز به بعد صدای ناله گربه نر را می‌شنود. هر بار که صدای ناله گربه را می‌شنود به همان سمت شلیک می‌کند و هر بار سه قطره خون پای درخت کاج می‌ریزد.

در این لحظه، دخترعموی سیاوش، رخساره، که نامزد احمد است به همراه مادرش وارد اتاق می‌شود. سیاوش از احمد می‌خواهد که به آنها بگوید که خودش خون پای درخت کاج را دیده است. احمد این کار را می‌کند و تارش را برمی‌دارد و آواز می‌خواند:

دریغا که بار دگر شام شد،
سراپای گیتی سیه‌فام شد،

ولیکن در آن گوشه در پای کاج،
چکیده‌ست بر خاک سه قطره خون.

می‌افتد و بدیل انتزاعی بخش دوم است که در گذشته اتفاق افتاده است. برخلاف بوف کور، زمان گذشته در این داستان نه تجربه دوباره‌ای از یک زندگی قبلی که زمان عادی و ملموس است. احمد/عباس در دارالمجانین، شبیه احمد/سیاوش در خانه‌اند و گربه و دخترعمو - نامزد هم در هر دو بخش داستان حضور دارند. گربه ماده ترکیبی از صور معتدل‌تر زن اثیری و لکاته در بوف کور است. گربه نر قابل مقایسه با رجاله‌هاست. همچنین، در داستان مرگ مرموز، ناپدیدشدن و تداعی‌های مکرر وجود دارد. در "عروسک پشت پرده"، مثل بوف کور، محتوای داستانی قصه محدود است و شخصیت‌های اصلی قابل تقلیل به یک مرد و یک زن‌اند. داستان کم‌حادثه است و فضای تاریکی و افسردگی بیشتر نامحسوس و کمتر بارز و مشهود است. با این همه، قرابت شدید آن با بوف کور بسیار واضح است.

اینکه افکار، ایده‌ها، مفاد و تکنیک‌های ایرانی و فرنگی بسیاری و حتی تفسیر هدایت از شعر و فلسفه عمر خیام در مفهوم‌سازی و نحوه ارائه بوف کور شرکت داشته‌اند قولی مشهور است.^{۲۱} بوف کور فضای گرفته و تاریک و بدبینانه همه روان‌داستان‌های هدایت را در خود دارد. با این حال، در "عروسک پشت پرده" و "سه قطره خون" است که این شباهت حتی در جزئیات هم عجیب و خارق‌العاده است. آنچه بیش از همه چیز جالب است، این است که یکی از داستان‌ها مثل بوف کور از تکنیک سورئالیستی استفاده می‌کند، در حالی که دیگری به لحاظ تکنیکی مانند بقیه داستان‌ها و روان‌داستان‌های هدایت رئالیستی است.

^{۱۸} هدایت، "سه قطره خون"، ۲۴.
^{۱۹} هدایت، "سه قطره خون"، ۲۴-۲۵.
^{۲۰} هدایت، "سه قطره خون"، ۲۹.
^{۲۱} بنگرید به صادق هدایت، ترانه‌های خیام (تهران: انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۲) و نیز همایون کاتوزیان، صادق هدایت، از افسانه تا واقعیت، ۱۳۸.

رخساره او را دیوانه می‌خواند و همه‌شان بیرون می‌روند و او را در اتاق رها می‌کنند. احمد از پنجره می‌بیند که سیاوش و رخساره "یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند."^{۲۰}
بخش اول داستان، مثل بوف کور، در زمان حال اتفاق

مردانگی هرژمونیک و داغ جسمیت‌های ناکام

جنسیت و ناهنجارمندی جسمی در "آبجی خانم" و "داوود گوژپشت"

مصطفی عابدینی‌فرد

دانشجوی دکتری ادبیات تطبیقی دانشگاه آلبرتا

Mostafa Abedinifard

abedinifard@ualberta.ca



مقدمه

در جامعه‌شناسی، واژه داغ [تنگ] (stigma) برای اشاره به انگ یا برچسب اجتماعی نامطلوبی به کار می‌رود که به موجب آن، اعضای برخی رسته‌های اجتماعی یا گروهی اجتماعی، مثلاً بر مبنای قومیت یا نژاد، منحرف [از هنجار] (deviant) پنداشته می‌شوند. نکته مهم در تعریف این اصطلاح آن است که داغ اجتماعی نه به سبب تخطی واقعی کنشگران اجتماعی از پاره‌ای هنجارهای تعریف‌شده، بلکه به سبب وجود برخی ویژگی‌های شخصی یا جسمی در این قبیل افراد نصب آنها می‌شود.^۱ از جمله ویژگی‌هایی که فردی را داغ‌خورده (stigmatized) می‌کند، بسیاری اختلالات روانی، نقایص جسمی و به هم ریختگی ترکیب جسم، مثلاً در افراد بسیار فریه، یا به هم ریختگی چهره است.^۲ مسئله داغ اجتماعی از این رو اهمیت می‌یابد که انتساب داغ به فرد عمیقاً موجب سلب اعتبار اجتماعی از او می‌شود. در نتیجه این فقدان ارزش اجتماعی، افراد داغ‌خورده عموماً با طرد اجتماعی (social exclusion) مواجه می‌شوند و از صحنه تعاملات معنادار در جامعه‌شان اخراج می‌شوند.^۳

امیر خادم، دانشجوی دکتری ادبیات تطبیقی دانشگاه آلبرتا، کانادا، لایلا صادقی اصفهانی، دانشجوی دکتری زبان‌شناسی دانشگاه تهران و مرتضی عابدینی‌فرد، دانشجوی کارشناسی ارشد فلسفه دانشگاه آلبرتا دستنویس‌هایی از این مقاله را به درخواست نویسنده مطالعه کردند و نکات ارزشمندی را یادآور شدند. نویسنده از لطف ایشان صمیمانه سپاس‌گزار است.

²Allan G. Johnson, *The Blackwell Dictionary of Sociology* (Malden, Mass.: Blackwell, 2000), 313.

³Johnson, *The Blackwell Dictionary of Sociology*, 313;

Nicholas Abercrombie, Stephen Hill & Bryan Turner, *Dictionary of Sociology* (5th ed.; London: Penguin, 2006), 381.

از خواننده انتظار نمی‌رود مصداق‌های یادشده برای داغ اجتماعی را، که محققان غیرایرانی آنها را بر اساس تحقیقات جامعه‌شناختی در جوامع و فرهنگ‌های خاصی استخراج کرده‌اند، بی‌چون‌وچرا در خصوص جامعه ایران هم بپذیرد. با این حال، به سبب فقر نظری در حوزه علوم اجتماعی و انسانی در ایران، محقق ایرانی هنوز ناگزیر از پیشبرد بحث با چنین نظریات بیگانه‌ای است. با این همه، از جمله مزایای تحلیل متون ادبی فارسی بر اساس این قبیل نظرات، استفاده جامعه‌شناختی از ادبیات دوره‌های پیشین و چه بسا تعدیل نظریات بیگانه برای کاربرد بومی آنها، با توجه به خصایص اجتماعی و فرهنگی جامعه ایران، است. چنان که خواهیم دید، داستان‌های مورد بحث در این مقاله نظریات مذکور در باب انگ/داغ اجتماعی را به صورت کلی تأیید می‌کنند.

⁴Gary Fine and Kent Sandstrom, "Stigma," in Bryan S. Turner

مصطفی عابدینی‌فرد (دانشجوی دکتری ادبیات تطبیقی دانشگاه آلبرتا و دانش‌آموخته کارشناسی ارشد ادبیات انگلیسی دانشگاه علامه طباطبایی، ۱۳۸۴) در انتظار گودو اثر ساموئل بکت و درآمدی بر روش‌ها و نظریه‌های نقد ادبی نوشته چارلز برسلر را ترجمه کرده است. دو مقاله به انگلیسی و فارسی نیز در دست چاپ دارد: "پرسپولیس مرجان ساتراپی: گفت وگو با خود و دیگری از طریق شکل و محتوا" و "هرژمونی جنسیتی و ناخوشایندی-های آن: مردانگی ابر و نفی سنت در سنگی بر گوری." علائق پژوهشی او عبارت‌اند از نظریه ادبی، مردانگی پژوهی، شوخی پژوهی و ناتوانی پژوهی. رساله دکتری‌اش نیز درباره استهزاء به مثابه شکل تبعیدی از شوخی و مشخصاً پیوند بین شوخی جنسیتی و سامان جنسیتی در جامعه است.

ISSN 0892-4147 print/ISSN 2159-421X online/2013/28.1/20-39

صادق هدایت، پاریس، ۱۳۰۷ش/۱۹۲۸.



یا مردانگی پژوهی انتقادی و ناتوانی پژوهی (disability studies) استفاده خواهد کرد و لذا امیدوار است این مقاله همچنین مجال آشنایی، هرچند بسیار مختصر، خوانندگان ناآشنا با حوزه‌های یادشده را نیز فراهم آورد.

تلاقی جنسیت با ناهنجارمندی جسمی، به منزله موضوع محوری این مقاله، استفاده از نظریه‌ای درباره جنسیت را ایجاب می‌کند که چنین تلاقی‌ای را اساساً پیش‌بینی کرده باشد. الگوی سلسله‌مراتب جنسیتی ریوین کانل (Raewyn Connell) دارای چنین قابلیت است و به‌همین سبب، شالوده نظری این تحقیق را تشکیل می‌دهد. الگوی کانل، که در ضمن نظریه مفصل او درباره جنسیت ارائه شده است، خود ذیل حوزه مردانگی - پژوهی انتقادی می‌گنجد. به همین سبب، پیش از بحث و بررسی راجع به دو داستان، حوزه مردانگی پژوهی انتقادی را به‌اختصار معرفی و سپس توضیحی راجع به سلسله‌مراتب جنسیتی ریوین کانل ذکر می‌کنیم.

مردانگی پژوهی انتقادی

از اواخر دهه ۱۹۶۰ به بعد و در واکنش به موج دوم فمینیسم در غرب، جنبش‌هایی از مردان نیز بروز کرد. برخی از این واکنش‌ها هم‌چون نهضت حقوق مردان (men's rights movement) اندکی ستیزه‌جویانه و مشخصاً معطوف بود به اعاده حقوقی که بنا به ادعای پیروان این جنبش، مردان بر اثر رواج گفتمان و فعالیت‌های فمینیستی زنان از کف داده بودند. از سوی دیگر، [جنبش مردان] حامی فمینیسم (profeminism) بیشتر همدلانه و متمرکز بر تلاش برای تغییر جنبه‌هایی از مردانگی غالب در جوامع غربی و تسریع پروژه فمینیسم بود. از دل این جنبش اخیر، که خود بسته به نقاط اشتراک یا مخالفتش با نحله‌های فمینیستی به شاخه‌های متعددی تقسیم می‌شود، حوزه‌های مطالعاتی در میان دانشگاهیان بروز کرد که در ابتدا مطالعات

چنان که برخی منتقدان آثار هدایت به‌درستی نشان داده‌اند، ناهنجارمندی‌های جسمی از جمله مضامین مکرر در برخی داستان‌های کوتاه هدایت است.^۵ با این حال، ظاهراً این موضوع در خصوص هیچ‌یک از داستان‌های هدایت مشخصاً و در تحقیقی واحد بررسی نشده است. از جمله رسته‌های اجتماعی داغ‌خورده اشخاصی با ناهنجارمندی‌های جسمی آشکارند. این موضوع به‌ویژه در داستان‌های "آبجی خانم" و "داوود گوژپشت" از مجموعه داستان زنده‌به‌گور محوریت دارد که در آنها، هدایت نه فقط هم‌زمان به بعد روانی و به‌ویژه جامعه‌شناختی ناهنجارمندی جسمی (bodily non-normativity) توجه داشته است،^۶ بلکه تلاقی آن با جنسیت و پیامدهای این تلاقی برای شخصیت‌های دو داستان را نیز مشخصاً برجسته کرده است. هر دوی این داستان‌ها در شهریورماه ۱۳۰۹/ش/۱۹۳۰ و به فاصله حدوداً دو هفته از هم تحریر شده‌اند. در این مقاله، نویسنده به‌ویژه می‌کوشد به سه پرسش درباره داستان‌های یادشده پاسخ دهد: چه چیز موجب طرد شخصیت‌های اصلی از صحنه تعاملات اجتماعی معنادار در جامعه‌شان شده است؟ برجسته کردن تلاقی ناهنجارمندی جسمی و جنسیت در داستان‌ها چه دلالتی دارد؟ همچنین، نگرش قویاً منفی دو شخصیت به جسمیت خود از چه ناشی می‌شود؟

هدایت را، در پاره‌ای از آثارش، منتقد موفق فرهنگ و جامعه ایرانی هم‌عصرش خوانده‌اند.^۷ نویسنده امیدوار است تفاسیر این مقاله ضمن ارائه شاهدهی کمابیش تازه برای تقویت تصویر فوق از هدایت، وجوه کمترشناخته‌شده‌ای از داستان‌های مورد بحث را نیز به مثابه نقد فرهنگی - اجتماعی جامعه معاصر ایرانی نمایان سازد. برای این منظور، نویسنده با اتخاذ شیوه‌ای میان‌رشته‌ای، عمدتاً از مفاهیمی جامعه‌شناختی و نظراتی در حوزه‌های نسبتاً نوپای مطالعات نقادانه درباره مردان و مردانگی (critical studies of men and masculinities)

Katouzian, Sadegh Hedayat, 154.

⁷Katouzian, Sadegh Hedayat, 12.

حسین پاینده در مقاله‌ای با عنوان "ملاحظاتی درباره چشم‌انداز جهانی‌شدن ادبیات معاصر"، سه مانع اساسی را که به زعم او بر سر راه جهانی‌شدن ادبیات معاصر ایرانی قرار گرفته‌اند برمی‌شمرد. یکی از این سه مانع، "فقدان گفت‌وگوی انتقادی با فرهنگ" است. پاینده مثل اعلائی نویسنده‌ای را که آثارش "هم آیین تمام‌نمای فرهنگ‌اند و هم جنبه‌هایی از فرهنگ را مورد چالش قرار می‌دهند" صادق هدایت معرفی می‌کند. بنگرید به حسین پاینده، "ملاحظاتی درباره چشم‌انداز جهانی‌شدن ادبیات معاصر"، در حسین پاینده، نقد ادبی و دموکراسی: جستارهایی در نظریه و نقد ادبی جدید (تهران: نیلوفر، ۱۳۸۵)، ۱۰۱-۱۲۳.

(ed.), *The Cambridge Dictionary of Sociology* (Cambridge: Cambridge University Press, 2006), 610-611.

⁵Homa Katouzian, *Sadegh Hedayat: The Life and Legend of an Iranian Writer* (London: I.B. Tauris, 1991), 129-155; Hushang Philpoosh, "Hedayat, Vegetarianism and Modernity: Altruism, Leonardo da Vinci, and Desublimation," in Homa Katouzian (ed.), *Sadegh Hedayat: His Work and His Wondrous World* (Abingdon, Oxon: Routledge, 2008), 144-177.

⁶شریف، شخصیت اصلی داستان "بن‌بست" در مجموعه داستان سگ ولگرد نیز به زشتی چهره و ناسازی و بی‌اندامی قامتش سخت خودآگاه است، اما همان‌گونه که کاتوزیان تلویحاً بیان می‌کند، این موضوع محوری داستان نیست. بنگرید به

تغییر مردان: مسیرهایی نو در پژوهش راجع به مردان و مردانگی (*Changing Men: New Directions in Research on Men and Masculinity*) ویراسته مایکل کیمل در ۱۹۸۷ پیداست، متفکران حوزه مردانگی پژوهی، به سبب سویه انتقادی آن، علاوه بر نظریه پردازی و پژوهش، عموماً علاقه مند به فعالیت‌های اجتماعی برای ایجاد تغییر در مناسبات جنسیتی مردان و به تبع آن تغییر در سامان جنسیتی (gender order) جوامع‌اند.^{۱۰} نظریات حوزه مردانگی پژوهی بر تحقیقات رشته‌های گوناگون در علوم اجتماعی و انسانی، از جمله مطالعات ادبی و فرهنگی، تأثیرگذار بوده‌اند. بحث در خصوص این تأثیرات هم در غرب و هم در جاهای دیگر خود مجال دیگری می‌طلبد؛^{۱۱} با این حال، خواننده نا آشنا و علاقه‌مند می‌تواند برای آشنایی مقدماتی با این مباحث به‌ویژه به کتاب درآمدی نظری بر انواع مردانگی، نوشته تاد ریزر یا مردانگی‌ها و فرهنگ، نوشته جان بینان و یا کتاب تازه دیوید بوخ‌بیندر، مطالعه در باب مردان و مردانگی، رجوع کند.^{۱۲}

سلسله‌مراتب جنسیتی ریوین کانل: سازوکار جنسیت در جوامع مردسالار

ریوین کانل جزو نخستین نظریه‌پردازان حوزه مردانگی - پژوهی انتقادی است. او درباره جنسیت به مثابه ساختاری اجتماعی و ارتباط آن با قدرت، ابتدا در کتاب جنسیت و قدرت: جامعه، شخص و سیاست جنسی (۱۹۸۷) نظریه مفصلی عرضه کرد و سپس در کتب دیگر و برخی مقالاتش، به ویژه در کتاب تکثر مردانگی (۱۹۹۵) و مردان و پسران (۲۰۰۰) به تکمیل آن بخش‌هایی از نظریه‌اش پرداخت که مشخصاً به مردانگی مربوط می‌شوند.^{۱۳} چنان که آنتونی گیدنز اذعان دارد، "کانل یکی از کامل - ترین نظریات راجع به جنسیت را ارائه کرده است؛

مردان نام گرفت.^{۱۴} این حوزه، که از لحاظ نظری به‌ویژه وامدار نظریات فمینیستی و حوزه مطالعات زنان است،^{۱۵} به پژوهش درباره تجارب مردان و هویت جنسیتی آنها و مشخصاً به مفهوم و محتوای مردانگی در زمینه‌های تاریخی و فرهنگی جوامع خاص می‌پردازد.^{۱۶} برخی از موضوعاتی که در این حوزه میان‌رشته‌ای زمینه تحقیق قرار می‌گیرد عبارت‌اند از معنای پسر/پدر بودن، ورزش، امور نظامی و ارتباط آن با مفهوم مردانگی، خشونت در مردان، گرایش‌های جنسی در مردان، هم‌جنس - گراهراسی، مناسبات کاری مردان، سلامتی مردان و همچنین سیر برساخته‌شدن انواع مردانگی در فرهنگ‌ها و جوامع خاص.^{۱۷} عنوان این حوزه گاه محل نزاع بوده و مثلاً برخی از سرشناس‌ترین محققان و نظریه‌پردازان این زمینه معتقدند که عناوین پژوهش [درباره] مردان و انواع مردانگی و مطالعات نقادانه [درباره] مردان یا چنان که در این مقاله استفاده خواهد شد، مردانگی - پژوهی انتقادی بهتر نشان‌دهنده محتوای پژوهش‌هایی است که در این حوزه میان‌رشته‌ای صورت می‌گیرد.^{۱۸} همان‌گونه که مایکل کیمل، جامعه‌شناس و نظریه‌پرداز سرشناس حوزه مردانگی پژوهی، در مقاله مشهورش با عنوان "مردانگی نامرئی" اشاره می‌کند، از جمله اهداف اصلی حوزه مردانگی پژوهی انتقادی می‌باید رؤیت‌پذیر ساختن مردان در حوزه مطالعات جنسیتی باشد؛ زیرا پس از ظهور فمینیسم و با گسترش روزافزون نظریات فمینیستی، جنسیت اساساً با زن مرتبط و حتی مترادف پنداشته شد و بنابراین مردان از تیررس مطالعات جنسیتی بیرون ماندند.^{۱۹} تاد ریزر هم در کتاب اخیرش با عنوان درآمدی نظری بر انواع مردانگی، ضمن تأکید بر این نکته چنین می‌افزاید که حوزه مردانگی پژوهی همچنین باید تلاش‌های صورت‌گرفته برای نامرئی نگه‌داشتن مردانگی را موضوع پژوهش قرار دهد.^{۲۰} چنان که از عنوان کتاب

(Sep-Oct 1993), 28-35, quote on 29.

^{۱۴}Todd W. Reeser, *An Introduction to Masculinities in Theory* (Malden, MA: Wiley-Blackwell, 2010), 9.

^{۱۵}سامان جنسیتی را الگوی تاریخ‌برساخته (historically constructed) مناسبات قدرت بین مردان و زنان و تعاریف مردانگی و زنانگی در یک جامعه تعریف کرده‌اند. بنگرید به

R. W. Connell, *Gender and Power: Society, the Person, and Sexual Politics* (Stanford, CA: Stanford UP, 1987), 98-99.

^{۱۶}نویسنده مشغول نگارش مقاله‌ای در معرفی و اهمیت کاربرد نظریات حوزه مردانگی پژوهی انتقادی در مطالعات ادبی و فرهنگی مرتبط با ایران است.

^{۱۷}John Beynon, *Masculinities and Culture* (Buckingham: Open University Press, 2002); David Buchbinder, *Studying Men and Masculinities* (London: Routledge, 2013).

^{۱۸}نویسنده معادل فارسی نام کتاب تکثر مردانگی کانل را به امیرحسین وفا، دانشجوی دکتری ادبیات انگلیسی دانشگاه شفیله، مدیون است.

^{۱۹}Kenneth Clatterbaugh, "Men's Movements," in Michael Kimmel and Amy Aronson (eds.), *Men and Masculinities: A Social, Cultural, and Historical Encyclopedia* (Santa Barbara, CA: ABC-CLIO, 2004), 528-531.

^{۲۰}Jack S. Kahn, *An Introduction to Masculinities* (Chichester, U.K.: Wiley-Blackwell, 2009), 5-8.

^{۲۱}Rocco L. Capraro, "Men's Studies," in Michael Kimmel and Amy Aronson (eds.), *Men and Masculinities: A Social, Cultural, and Historical Encyclopedia* (Santa Barbara, CA: ABC-CLIO, 2004), 533-535.

^{۲۲}Capraro, "Men's Studies," 533.

^{۲۳}R. W. Connell, Jeff Hearn & Michael S. Kimmel, "Introduction," in Michael Kimmel, Jeff Hearn & R. W. Connell (eds.), *Handbook of Studies on Men and Masculinities* (Thousand Oaks, CA: Sage, 2005), 1-12, quote on 2.

^{۲۴}Michael S. Kimmel, "Invisible Masculinity," *Society*, 3:6

نظریه‌ای که [در جامعه‌شناسی] کمابیش جایگاهی کلاسیک یافته است. . . رویکرد [کانل] به‌ویژه به این سبب در جامعه‌شناسی اثرگذار بوده است که او مفاهیم مردسالاری و مردانگی را در نظریه‌ای جامع در باب مناسبات جنسیتی ادغام می‌کند.¹⁹ منظور گیدنز از ادغام مذکور، در حقیقت الگوی سلسله‌مراتب جنسیتی‌ای است که کانل برای توضیح سازوکار جوامع مردسالار پیشنهاد کرده است. این الگو، به‌رغم آنکه ابتدائاً با توجه به جوامع غربی طراحی شده است،²⁰ به سبب آنکه بر نظریه‌ای کلی درباره جنسیت استوار است، در بسیاری از تحقیقات جامعه‌شناختی راجع به جوامع غیرغربی نیز استفاده شده و روشنگر بوده است.²¹

دیدگاه کانل راجع به جنسیت نه ذات‌باورانه (essentialist) یا مبتنی بر جبر زیستی (biological determinist) است و نه کاملاً پاسا ساخت‌گرایانه، بلکه او ضمن نقد گسترده این دیدگاه‌ها،²² موضعی اتخاذ می‌کند که نه جنسیت را معلول چاره‌ناپذیر تفاوت‌های جنسی می‌داند و نه نقش بدن در مناسبات اجتماعی را قویاً کم‌رنگ می‌کند. از دید کانل، جنسیت نوعی ساختار اجتماعی است؛ به این معنا که محتوای آن را مجموعه‌ای از اعمال الگو مند و نسبتاً پایدار تشکیل داده است.²³ منتها تفاوت اساسی جنسیت با سایر ساختارهای اجتماعی آن است که اعمال جنسیتی حول محور تفاوت‌های جسمی، و مشخصاً تفاوت‌های تناسلی، می‌گردد؛ نه به این معنا که این تفاوت‌ها جنسیت را تعیین می‌کنند، بلکه به این معنا

که جنسیت الزاماً با این تفاوت‌ها سروکار دارد. به زعم کانل، جنسیت مجموعه اعمالی است که تفاوت‌های جسمی را به عرصه فرایندهای اجتماعی تسری می‌دهد. کانل در این تعریف گسترده از جنسیت فوایدی را دنبال می‌کند، از جمله اینکه جنسیت همچون هر ساختار اجتماعی دیگری الزاماً چندبعدی است و هم‌زمان به جوانب مهمی از زندگی اجتماعی، از قبیل هویت اجتماعی، قدرت، کار، مسائل جنسی، گرایش جنسی و غیره مربوط است. همچنین، الگوهای جنسیتی، به‌رغم تفاوت‌شان در جوامع گوناگون، در هر حال زیرمجموعه جنسیت‌اند. به تعبیر دیگر، ماهیت تسری یافتن تفاوت‌های جسمی به عرصه فرایندهای اجتماعی در هر جامعه و در هر دوره خاصی ممکن است متفاوت باشد. همچنین، آنچه کنش‌های جنسیتی را به رغم درهم-تیدگی‌شان با امر جسمی تعیین می‌کند، نه شالوده‌ای جسمانی/زیستی، بلکه نیروی ساختارهای اجتماعی است. به همین سبب، اعمال جنسیتی گرچه ممکن است تغییرناپذیر بنمایند، درحقیقت با تحول ساختارهای اجتماعی، قابل تغییرند.²⁴

از دیدگاه کانل، مردانگی و زنانگی به مثابه دو روی سکه جنسیت در اکثر جوامع اموری‌اند اساساً خویشاوند و هم‌بسته،²⁵ به این معنا که هر یک با وجود و در کنار دیگری است که معنا می‌دهد،²⁶ و به تعبیر دقیق‌تر می‌می‌شپرز محتوای کیفی می‌یابد.²⁷ مثلاً در فرهنگی که در آن پسرپرچگان در خلال فرایند

¹⁹Anthony Giddens, *Sociology* (6th ed.; Oxford: Polity, 2006), 611.

²⁰R. W. Connell, *Masculinities* (2nd ed.; Berkeley, CA: University of California Press, 2005), 77.

²¹نظریاتی که داعیه تبیین کلی دارند عموماً با انتقاد نیز روبه‌رو می‌شوند. مفهوم مردانگی هژمونیک (hegemonic masculinity) به مثابه محوری‌ترین مفهوم در سلسله‌مراتب جنسیتی کانل، پس از آنکه توسط او عرضه شد، از سویی قویاً با استقبال جامعه‌شناسان، هم در غرب و هم در جاهای دیگر، روبه‌رو و در عین حال مورد انتقاد عده‌ای واقع شد. این وضعیت متناقض باعث شد کانل در مقاله معروفی که در ۲۰۰۵ با همکاری جیمز مسراشمیت منتشر کرد، به بررسی پیشینه مفهوم، دلایل اقبال فراوان به آن در سراسر دنیا، ارزیابی انتقادهای مطرح‌شده و پیش-بینی آینده این مفهوم در مطالعات جامعه‌شناختی بپردازد. بنگرید به

R. W. Connell and James Messerschmidt, "Hegemonic Masculinity: Rethinking the Concept," *Gender and Society*, 19:6 (Dec. 2005), 829-59.

اخیراً مسراشمیت در کتابی با عنوان مردانگی‌های هژمونیک و سیاست‌های مستتر: نقاب‌برداری از دودمان بوش و نبردش علیه عراق، علاوه بر ذکر نکاتی از مقاله مشترک فوق با کانل، مفهوم مردانگی هژمونیک، نقدهای وارد بر آن و نیز افق آینده این مفهوم را مفصل‌تر کاویده است. بنگرید به James W. Messerschmidt, *Hegemonic Masculinities and Camouflaged Politics: Unmasking the Bush Dynasty and Its War against Iraq* (Boulder: Paradigm Publishers, 2010).

²²کانل در هر ۳ کتاب یادشده و برخی از مقالاتش، ضمن طرح نظرات خود، به نقد رویکردهای دیگر به جنسیت، به‌ویژه نظریه نقش جنسی (sex role theory)، گستره‌ای از نظریات منبعث از موج دوم فمینیسم و نظریات پاسا ساخت‌گرایانه پرداخته است. برای نسخه‌هایی موجز از نقدهای کانل بنگرید به

Raewyn Connell, *Gender in World Perspective* (2nd ed.; Cambridge, UK: Polity, 2009), 52-60; R. W. Connell, "Making Gendered People: Bodies, Identities, Sexualities," in Myra Marx Ferree, Judith Lorber & Beth Hess (eds.), *Revisioning Gender* (Thousand Oaks, CA: Sage Publications, 1999), 449-471.

²³Connell, *Gender in World Perspective*, 10-11 & 74.

²⁴Connell, *Gender in World Perspective*, 11.

²⁵پژوهشگران حوزه جنسیت توجه ما را به جوامعی در گذشته یا امروز جلب می‌کنند که در آنها اشکالی از جنسیت وجود دارد که تلقی‌های معمول از جنسیت به مثابه مقوله‌ای صرفاً دوتایی (مرد یا زن) را به کلی به هم می‌زنند. در این باره، مقوله دگرجنس‌دبی (transsexualism) نیز پیچیدگی‌هایی در فهم معمول جنسیت ایجاد کرده است. برای گزارشی مختصر در این باره بنگرید به

Connell, *Gender in World Perspective*, 109-114.

معادل فارسی دگرجنس‌دبی را وامدار افسانه نجم‌آبادی هستم. بنگرید به <http://iranian.com/Najmabadi/2007/January/Atashbas/index.html>

جامعه‌پذیری‌شان تشویق به سرکوب برخی احساسات و عواطف‌شان می‌شوند (مثلاً: "زشته، مرد که گریه نمی‌کنه")، زنان موجوداتی ذاتاً و عمدتاً احساساتی و فاقد قوای عقلانی کافی پنداشته می‌شوند (مثلاً: "گریه کار دخترهاست" یا "مگه دختری که گریه می‌کنی!") و در نتیجه، گریستن در اکثر بافت‌های اجتماعی اساساً با زنانگی مرتبط دانسته شده و برای جنس مذکر به-لحاظ جنسیتی رفتاری نامتناسب تلقی می‌شود. این همبستگی محتوای کیفی مردانگی و زنانگی را ریوین کانل در قالب سلسله‌مراتب جنسیتی‌ای که در ضمن نظریه جنسیت خود به منظور توصیف سامان جنسیتی جوامع مردسالار پیشنهاد داده، نشان داده است. شالوده این سلسله‌مراتب را انواعی از شیوه‌های مرد بودن (مردانگی) و زن بودن (زنانگی) تشکیل می‌دهد. محوری‌ترین مفهوم کانل در این سلسله‌مراتب گونه-ای از مردانگی است که او آن را مردانگی هژمونیک (hegemonic masculinity) می‌نامد. از جمله امتیازات منحصربه‌فرد الگوی کانل قابلیت آن برای توضیح هم‌زمان بسیاری از مسائل جنسیت و گرایش جنسی و در عین حال تلاقی جنسیت با دیگر مؤلفه‌های هویت، همچون سن، طبقه اجتماعی، ملیت، قومیت/نژاد و توانایی/ ناتوانی جسمی است. از این رو، آشنایی با الگوی کانل به فهم سازوکار جسمیت ناهنجار و تلاقی آن با جنسیت کمک درخوری می‌کند. کانل به‌رغم مطالبی که راجع به این سلسله‌مراتب در آثار متفاوتش ذکر کرده است، تا به حال نموداری از آن به دست ن داده است. با این حال، دیگران نمودارهایی را مطابق با برداشتشان از توضیحات کانل رسم کرده‌اند. نمودار بسیار ساده‌ای که آنتونی گیدنز، جامعه‌شناس انگلیسی، فراهم کرده است نقطه آغاز مناسبی برای توضیح

اجزای این سلسله‌مراتب است:²⁸

مردانگی هژمونیک

مردانگی مبتبانی/همدست زنانگی مؤکد

مردانگی‌های تحت انقیاد زنانگی‌های مقاوم/مخالف

سلسله‌مراتب کانل گرچه بر تنوع مردانگی و زنانگی استوار است، از آنجا که برای توضیح سازوکار جنسیت در جوامع مردسالار طراحی شده است، شالوده‌اش را سیطره کلی مردان بر زنان تشکیل می‌دهد. به عبارت دیگر، گرچه ممکن است در جوامع مردسالار انواعی از مردانگی از جهاتی تحت انقیاد باشند یا نوعی از زنانگی بر زنانگی‌های دیگر یا حتی بر برخی اشکال مردانگی سلطه داشته باشد، شالوده کلی سلسله‌مراتب را سیطره عموم مردان بر عموم زنان تشکیل می‌دهد. در رأس این سلسله‌مراتب، مردانگی هژمونیک و در دو سوی آن، اما در جایگاهی پایین‌تر، انواعی از مردانگی و زنانگی قرار دارند که همگی تحت انقیاد مردانگی هژمونیک‌اند.²⁹

مردانگی هژمونیک شکلی آرمانی شده از مرد بودن در یک فرهنگ یا جامعه است که بیش از آنکه در افرادی واقعی در جامعه نمود پیدا کند، وجودی نمادین دارد.³⁰ این مردانگی مثلاً در آثار ادبی و هنری و فرهنگ عامیانه و سایر اشکال موجود در گفتمان فرهنگی یک جامعه در برهه‌ای از تاریخ بروز می‌یابد و نقشی کمال‌مطلوب‌گونه دارد.³¹ کانل در کتاب جنسیت و قدرت شخصیت‌های سینمایی و واقعی‌ای چون همفرو بوگارت، جان وین،

همین امر، از نظر کانل از جمله درباره هژمونی جنسیتی نیز مصداق دارد. مثلاً چنان که کانل راجع به هژمونی فرهنگی گروهی از مردان بر مردان دیگر (مثلاً مردان دگرجنس‌گرا بر مردان هم‌جنس‌گرا، مردان طبقات فراتر به مردان طبقات فروتر یا مردان متعلق به گروه‌های قومیتی برتر بر مردان متعلق به گروه‌های قومیتی فروتر) می‌گوید، "تفوق گروهی از مردان بر گروهی دیگر که به زور سرنیزه یا با تهدید به از کار بیکار کردن به دست آید، هژمونی نیست. تفوقی که در آموزه‌ها و اعمال مذهبی، محتوای رسانه‌های گروهی، نظام مزددهی، [نابرابری-های مربوط به] طراحی ساختمان [و مسکن و شهرسازی]، [قوانین و] سیاست‌های مربوط به امور رفاهی/مالیات و غیره جای گرفته و تثبیت شده باشد، [هژمونی] است." بنگرید به

Connell, *Gender and Power*, 184.

³⁰Kahn, *An Introduction to Masculinities*, 31; Donald P. Levy, "Hegemonic Masculinity," in Michael Flood et al. (eds.), *International Encyclopedia of Men and Masculinities* (London: Routledge, 2007), 253-255, quote on 254.

²⁶Connell, *Masculinities*, 67.

²⁷Mimi Schippers, "Recovering the Feminine Other: Masculinity, Femininity, and Gender Hegemony," *Theory & Society*, 36:1 (Feb. 2007), 85-102, quote on 90.

²⁸See Giddens, *Sociology*, 611.

²⁹مفهوم هژمونی در ترکیب مردانگی هژمونیک را کانل از آنتونیو گرامشی (Antonio Gramsci, 1891-1937) اقتباس و در حیطه جنسیت اعمال کرده است. گرامشی مفهوم هژمونی را در بحث‌های خود راجع به مارکسیسم و برای اطلاق به استیلابی اقتصادی و سیاسی طبقه‌ای بر طبقات اجتماعی دیگر به کار برده است. مهم اینکه در نظر گرامشی، هژمونی غلبه یا سلطه‌ای نیست که اساساً متکی به زور باشد، گرچه ممکن است برای ابقای آن طبقه برتر به زور هم متوسل شود؛ بلکه غلبه یا سلطه‌ای است که بیش‌از هر چیز به واسطه برتری ایدئولوژیک طبقه غالب و با رضا و رغبت طبقات تحت انقیاد حاصل می‌شود. به همین سبب، هژمونی اساساً برتری‌یابی یا انکا به "فرهنگ، نهادها[ی اجتماعی] و [برانگیختن] ترغیب" است. بنگرید به Connell and Messerschmidt, "Hegemonic Masculinity: Rethinking the Concept," 832.

سیلوستر استالونه و بوکسور معروف، محمد علی، را نمایندگانی از مردانگی هژمونیک در جوامع معاصر غربی می‌داند.³¹ همچنین، مایکل کیمبل محتوای مردانگی هژمونیک و آرمانی شده در ایالات متحد معاصر را از زبان اروینگ گافمن (Erving Goffman) شیوه مردانگی شخصی مذکر با این ویژگی‌ها توصیف می‌کند: "پدری جوان، متاهل، سفیدپوست، شهرنشین، شمالی، دگرجنس‌گرا، پروتستان‌مذهب، دارای تحصیلات دانشگاهی، شاغل، خوش‌سینما، دارای وزن و قد متناسب و ورزشکار."³² به عقیده گافمن، "مردی که فاقد هریک از این ویژگی‌ها باشد، احتمالاً و دست‌کم در مواقعی احساس بی‌لیاقتی، نقصان یا پستی به او دست خواهد داد."³³ سلامت و توانایی جسمی نیز، گرچه عموماً بدیهی فرض می‌شود، چنان‌که توضیح داده خواهد شد، جزو ویژگی‌های مردانگی هژمونیک است.

در ایران، مطالعات جامعه‌شناختی درخصوص مردان متأسفانه به آن گستردگی نیست که بشود بر مبنای آن فهرستی از مؤلفه‌های مردانگی هژمونیک در ایران معاصر را به صورتی تجربی به دست داد.³⁴ با این حال، از آنجا که زبان دریچه مناسبی برای ورود به فرهنگ است، ذکر و بررسی نمونه‌هایی از متداول‌ترین واژگان مرتبط با مرد و مردانگی و معانی و دلالات ضمنی آنها در زبان فارسی لااقل به روشن شدن پاره‌ای از مؤلفه‌های مردانگی هژمونیک در فرهنگ فارسی، که می‌شود استدلال کرد جدا از بخش بزرگی از هویت ایرانی نیست، راهگشا می‌نماید. مثلاً برخی معانی مجازی واژه مرد، در نقش صفت و صفت‌جانشین اسم، ظاهراً افاده‌کننده قسمتی از محتوای کیفی مردانگی هژمونیک در فرهنگ فارسی است: "شجاع، دلیر، دلاور، مبارز، هنری، اهل ننگ و نبرد، غیور، بی‌باک و نترس، مقابل نامرد به معنی جبون و ترسو و بی‌غیرت" و همچنین "راد، بزرگوار، باشخصیت، آدم‌حسابی، مقابل نامرد به معنی ناکس و ناقابل و سفله."³⁵ بنابراین، مثلاً در ترکیبی مصطلح چون مردان مرد در لغتنامه دهخدا، صفت مرد دربرگیرنده معانی مذکور و بی‌نیاز از توضیح پنداشته

شده است. معانی واژه مرد در عبارات و اصطلاحات عامیانه "مردش نبودن"، "مرد میدان کسی (یا: چیزی) بودن"، و "اگر مردی" نیز ناظر به برخی ویژگی‌های همان مردانگی آرمانی شده و غالب در فرهنگ فارسی است.³⁶ در شاهنامه، شخصیت رستم و فریدون و سیاوش و اجد بسیاری از ویژگی‌های جسمانی و شخصیتی یادشده برای مرد و بنابراین کمابیش اسوه-هایی افسانه‌ای از مردانگی آرمانی شده به حساب می‌آیند و لذا مردانگی‌شان بر شیوه‌های دیگری از مرد بودن که فروتر، یا نامردانه پنداشته می‌شود، ارجحیت می‌یابد.

چنان‌که گفته شد، مردانگی هژمونیک بیشتر شکلی آرمانی، و نه واقعی، از مرد بودن است. به همین سبب، مردان بسیار معدودی قادر به تحقق چنین مردانگی‌ای، آن هم نه به صورت تمام و کمال، هستند.³⁷ با این حال، در جامعه‌ای مردسالار، اکثر مردان در عین ناتوانی به تحقق خصایص مردانگی هژمونیک، ضمن تبانی با این نوع مردانگی غالب به‌دنبال تشبه به صفات آن‌اند، زیرا از رهگذر چنین تشبیهی، منافی عایدشان خواهد شد که در غیر این صورت میسر نمی‌بود. کاتل این نوع از مردانگی مؤید و تابع مردانگی هژمونیک را، به سبب همدستی‌اش با نظام نابرابر مردسالاری، مردانگی متبانی/همدست (complicit masculinity) می‌نامد.³⁸ او برای اشاره به منافعی که این نوع از مردانگی در تشبه‌جستن به مردانگی غالب دنبال می‌کند، اصطلاح محوری پاداش/سود سهام [عاید از] مردسالاری (patriarchal dividend) را به کار می‌برد.³⁹ به اعتقاد کاتل، اکثر مردان در جامعه‌ای مردسالار، گاه حتی نادانسته، نمایش دهندگان مردانگی متبانی‌اند. پسر نوجوانی را در نظر بگیرید که به‌رغم داشتن هیكلی نحیف و بنیه‌بدنی اندک و بی‌توجه به تمسخر احتمالی دوستانش، مشتاقانه و منضبطانه جسم خود را به تمرین‌های دشوار بدنسازی در یک باشگاه پرورش اندام می‌سپارد. در پرتو نظریه کاتل، چنین فردی با صحنه‌گذاشتن به یکی از ویژگی‌های بارز مردانگی هژمونیک در بسیاری از جوامع معاصر، یعنی دستیابی به تناسب و ورزشکارانه‌اند، درحقیقت سهمی از نظام مردسالاری ابتیاع می‌کند و توقع

مشخصاً مردانگی در ایران معاصر را موضوع تحقیق قرار داده‌اند.

³¹ لغتنامه دهخدا، ذیل مدخل مرد

<http://www.loghatnameh.org/dehkhodaworddetail-ce2b5f44c5ca4a4098e008ca9325a133-fa.html>

³⁷ ابوالحسن نجفی، فرهنگ فارسی عامیانه (چاپ ۲؛ تهران: نیلوفر، ۱۳۸۷).

³⁸ Connell, *Masculinities*, 77.

³⁹ Connell, *Gender and Power*, 185; Connell, *Masculinities*, 79.

⁴⁰ Connell, *Gender in World Perspective*, 141-144; Connell, *Masculinities*, 79.

³¹ Connell, *Gender and Power*, 184-185; Connell, *Masculinities*, 77.

³² Connell, *Gender and Power*, 184-185.

³³ Michael S. Kimmel, *The Gender of Desire: Essays on Male Sexuality* (Albany, NY: State University of New York Press, 2005), 30.

³⁴ Kimmel, *The Gender of Desire*, 30.

³⁵ بر اساس جست‌وجو در پایگاه‌های اینترنتی، در ایران تاکنون فقط ۳ تحقیق علمی پژوهشی در حوزه علوم اجتماعی و انسانی به فارسی صورت گرفته است که در آن، واژه مردانگی کلیدواژه است و نویسندگان

دارد پس از دستیابی به اندام دلخواهش سود این سهام را که مثلاً می‌تواند توجه بیشتر دوستانش به او یا برقراری آسان‌تر رابطه با دیگران باشد، دریافت کند. به طریق مشابه، رواج بسیاری از لوازم بهداشتی و پیرایشی/آرایشی، همچون انواع ژل مو و نمونه‌های پیشرفته تیغ ژیلت، در بین مردان جوان بسیاری از جوامع معاصر قابل توجه است. برای نمونه‌ای دیگر از نمایش مردانگی متبانی، در جمع فرضی چند نوجوان پسر در ایران معاصر تعریف کردن جوک‌هایی که در آن نوعی از مردانگی فرضی فاقد غیرت تلقی شده و مورد تمسخر قرار می‌گیرد را می‌شود، مطابق با نظر کانل، در حقیقت تلاش گوینده یا شنوندگان و/یا لذت‌برندگان از جوک برای تأیید و اعلام بیعت با مردانگی هژمونیک در فرهنگ خود و در نتیجه کسب یا تحکیم امنیت و موقعیت اجتماعی در جمع همسالان به‌واسطه تأیید و بازتولید انگاره‌های جنسیتی غالب تفسیر کرد.

مردانگی هژمونیک در ارتباطش با زنانگی و دیگر انواع مردانگی تحت انقیادش در یک فرهنگ خاص است که معنا می‌یابد.⁴¹ ذکر واژه نامرد و معانی آن در داخل معانی واژه مرد در لغتنامه دهخدا برای افزودن تعریفی سلبی به معانی ایجابی مرد، شاهدی است بر این مدعا در خصوص مردانگی غالب در فرهنگ فارسی؛ چه، نامرد به واسطه قربایت تلویحی به زنان است که از مردان واقعی فاصله می‌گیرد.⁴² در سلسله‌مراتب کانل که اساساً با توجه به جوامع معاصر غربی، یعنی جوامع دگرجنس گراهنجار طراحی شده است، نمونه تمام‌عیار مردانگی‌های تحت انقیاد مردانگی هژمونیک مردانگی‌های هم‌جنس‌گرایند و پس از آن مردانگی‌های دگرجنس‌گرای که فاقد برخی ویژگی‌های مردانگی هژمونیک‌اند.⁴³ مثلاً مردان به اصطلاح بزدل یا احساساتی که اشکشان دم‌مشکشان است یا کسانی که در جمع همسالان خود انگ سوسول بودن می‌خورند، نمی‌توانند نماینده مردانگی هژمونیک باشند. به همین منوال، مردانی که ناهنجارمندی جسمی دارند یا دچار ناتوانی جسمی‌اند، از مردانگی هژمونیک فاصله گرفته‌اند.

چنان‌که سوزان بردن‌کمپ اشاره می‌کند، مردان دارای ناتوانی جسمی غالباً مرد به معنای واقعی دانسته نمی‌شوند و بنابراین عاری از صفات واقعاً مردانه پنداشته می‌شوند.⁴⁴ نیز همان‌گونه که کانل در خصوص تلاقی مردانگی و ناتوانی جسمی می‌گوید، اینکه نمایش توانایی‌های جسمی در بر ساخته‌شدن مردانگی مقبول نقش ایفا می‌کند، بدین معناست که در فقدان امکان چنین نمایش جسمانی‌ای، مثلاً بر اثر ناتوانی جسمی، جنسیت آسیب‌پذیر خواهد بود.⁴⁵ در تعریف پیش‌گفته از مرد در لغتنامه دهخدا، تأکید بر مبارزه و نبرد در کنار دلبری و شجاعت چنان‌که از برخی اسوه‌های واقعی مردانگی در فرهنگ معاصر ایرانی همچون امام علی، پوریای ولی و غلامرضا تختی نیز پیداست، نشانه آن

است که سلامت جسمانی نیز فاعداً از مؤلفه‌های مردانگی هژمونیک در فرهنگ ماست.

در سلسله‌مراتب جنسیتی کانل، در آن سوی مردانگی هژمونیک و در مرتبه‌ای فروتر، انواعی از زنانگی قرار

⁴¹Connell, *Gender and Power*, 183 & 186.

⁴² وجود ناسزاهایی چون زن‌سیرت و زن‌فعل و نیز عبارت زن بودن که «کنایه [است] از حقیر و کم‌مایه و بی‌ارزش بودن» برای اطلاق به مردانی که گویی به مرتبهٔ زینت تنزل پیدا کرده‌اند از یک سو و تمجیداتی چون زن‌مرد، زن‌مرده و زن‌مَرده برای اطلاق به زنانی که گویی به درجهٔ مردی ترقی یافته‌اند، مؤید این برداشت دربارهٔ رابطهٔ کلی زنانگی و مردانگی در فرهنگ فارسی است. بنگرید به لغتنامهٔ دهخدا، ذیل مدخل زن.

⁴³ استدلال شده است که به‌ویژه پس از مواجههٔ ما با غرب، سامان جنسیتی جامعهٔ معاصر ایرانی تغییرات عمده‌ای کرده است. برای تحلیلی بدیع و بصیرت‌بخش دربارهٔ چگونگی تکوین دگرجنس-گراهنجاری در ایران معاصر و تأثیر آن بر تحول مفاهیمی چون زیبایی، عشق و ازدواج در ایران معاصر بنگرید به

Afsaneh Najmabadi, *Women with Mustaches and Men without Beards: Gender and Sexual Anxieties of Iranian Modernity* (Berkeley: University of California Press, 2005).

در همین خصوص و برای نقش محوری طنز یا آنچه نویسندهٔ این مقاله مایل است وجه تنبیهی-انضباطی (disciplinary) استهزاء بنامد، در نصح‌گرفتن دگرجنس‌گراهنجاری در ایران معاصر بنگرید به بحث جالب توجه ژانت آفاری دربارهٔ تأثیر دوران‌ساز مجلهٔ ملا نصرالدین Janet Afary, *Sexual Politics In Modern Iran* (Cambridge, UK: Cambridge University Press, 2009), 134-141.

این قبیل گزارش‌ها مؤید نظریاتی است که بر اساس آنها، به‌ویژه بر اثر استعمارگرایی اروپاییان، سامان جنسیتی جوامع کشورهای تحت استعمار عموماً دستخوش تغییر شده است؛ تغییراتی که در دورهٔ نواستعمارگرایی و عصر جهانی‌شدن توسعه و شتاب بیشتری نیز یافته است. برای گزارشی در این باره بنگرید به قسمت‌های ۲ و ۳ در Peter N. Stearns, *Gender in World History* (2nd ed.; New York: Routledge, 2006).

همچنین، توجه به این نکته اقبال فراوان جامعه‌شناسان غیرغربی به مفهوم مردانگی هژمونیک را برای تبیین سازوکار جنسیت در بسیاری از جوامع مردسالار معاصر غیرغربی کمابیش روشن می‌کند. کانل در عموم آثارش مشخصاً بر تأثیرات استعمارگرایی و جهانی‌سازی بر تغییر سامان جنسیتی جوامع سابقاً استعمارشده و حتی استعمارنشده تأکید دارد. از جمله بنگرید به

Connell, *Gender in World Perspective*, 92-93.
Connell, *The Men and the Boys* (Berkeley, CA: University of California Press, 2000), 39-43.

حتی کانل بر اثر آنچه خود جهانی‌شدن جنسیت (globalization of gender) می‌نامد، مفهوم سامان جهانی جنسیت (world gender order) را نیز نظریه‌پردازی کرده است. در این باره بنگرید به

R. W. Connell, "Masculinities and Globalization," *Men and Masculinities* 1:1 (Jul. 1998), 3-23.

⁴⁴Susan Bredekamp, "Disability," in Flood et al. (eds.), *International Encyclopedia of Men and Masculinities* (London: Routledge, 2007), 143.

⁴⁵Connell, *Masculinities*, 54.

دارند. در بالاترین قسمت از این انواع، نوعی از زن بودن قرار گرفته که کانل آن را زنانگی مؤکد/اغراق-شده (emphasized femininity) می‌نامد. به اعتقاد کانل، این نوع از زنانگی شکلی اغراق‌شده و آرمانی از زنانگی است که بر ساخته، مورد تأکید و مطلوب مردانگی هژمونیک جامعه خودش و بنابراین وجودش نیز معطوف به برآوردن نیازها و امیال همین مردانگی غالب و در نتیجه، حفظ نابرابری جنسیتی است. زنانگی مؤکد واجد صفاتی است در تقابل با صفات مردانگی هژمونیک و به‌گونه‌ای سلسله‌مراتبی مکمل مردانگی هژمونیک به حساب می‌آید. کانل بازنمود غالب زن در رسانه‌ها و آگهی‌های تجاری در غرب را تجسمی از این نوع زنانگی می‌داند. این نوع از زنانگی در غرب بر محور ویژگی‌هایی چون پذیرش قدرت مردان، تأکید بر موافقت و اطاعت و همچنین تکیه بر تیمارداری و دلسوزی به مثابه خصایلی زنانه استوار است.⁴⁶ به همراه مردانگی‌های همدست، زنانگی مؤکد به واسطه همدستی‌اش با مردانگی هژمونیک بیشترین سهم را در سرکوب دیگر زنانگی‌ها و مردانگی‌های تحت انقیاد و لذا حفظ و استمرار نظام مردسالاری دارد. از این حیث، چنان که کانل هم اشاره می‌کند،⁴⁷ زنان نمایش‌دهنده این نوع زنانگی نیز از قیل موافقت‌شان با مردانگی هژمونیک از پاداش مردسالاری بهره‌مند خواهند شد.⁴⁸

به سبب سیطره تجارب زنانگی مؤکد عموماً نانوشته مانده بود.

یکی از مهم‌ترین نکات راجع به سلسله‌مراتب کانل، که ضمن تحلیل داستان‌ها مفصل‌تر راجع به آن بحث خواهد شد، این است که مردانگی هژمونیک الگوی مناسبات عاطفی (emotional relations or cathexis) و به تعبیری محتوا و مقصد چنین مناسباتی در جامعه را هم امرانه تجویز می‌کند. از جمله در جوامع غالباً دگرجنس‌گرا، الگوی غالب مردانگی حد و مرز دوست-داشتن‌ها و عشق‌ورزیدن‌های آمیخته با میل جنسی را صرفاً از مرد به زن و بالعکس مجاز و معنادار می‌داند یا در ساختار خانواده، مراقبت و وابستگی عاطفی به کودکان را امری منحصر به زنان می‌داند، در حالی که مرد را نان‌آور خانه قلمداد کرده، از او توقع دارد به-لحاظ عاطفی نسبتاً سرد باشد. محتوای عاطفی در مناسبات جنسیتی شامل عواطف منفی هم می‌شود. به این معنا که به‌طریق مشابه، الگوی کراهت جنسی هم مشخص می‌شود. کانل هم جنس‌گراهراسی و خشونت جسمی علیه اقلیت‌های جنسی را مثال می‌زند.⁴⁹ طرد عاطفی افراد دارای ناتوانی نیز به تأثیر مردانگی هژمونیک مرتبط دانسته شده است.⁵⁰

“آبجی خانم”

آبجی خانم عنوان و نام شخصیت اصلی داستان کوتاهی است نوشته صادق هدایت که به موضوع ناهنجارمندی جسمی و مشخصاً به مضمون زیبایی و زشتی چهره به‌مثابه اموری بر ساخته جامعه و فرهنگ و همچنین، به پیامدهای اجتماعی و روانی تلاقی این بر ساخته‌های فرهنگی با جنسیت می‌پردازد. مضمون زشتی به‌منزله نوعی ناهنجارمندی بدنی در همان ابتدای داستان و در نخستین بند به خواننده القا می‌شود. داستان، که راوی سوم شخص محدود آن را روایت می‌کند، با معرفی شخصیت اصلی، آبجی - خانم، و شخصیت سیماب‌گون (foil character) او، یعنی خواهرش ماهرخ، و تبیین جسمی این دو

در نهایت، ذیل زنانگی مؤکد آشکالی از زن بودن قرار گرفته‌اند که کانل از آنها با عنوان زنانگی مقاوم/مخالف یاد می‌کند. زنان واجد چنین زنانگی‌هایی برعکس زنانگی مؤکد نه فقط محبوب مردانگی غالب نیستند، بلکه در نظر آن عموماً آزردهنده و چه بسا منفورند. کانل به نمونه‌هایی از زنان واجد چنین زنانگی‌هایی در فرهنگ غرب اشاره می-کند: پیردختران/دختران ترشیده، زنان هم‌جنس‌گرا، فاحشگان، زنان دیوانه، زنان نافرمان، ددگان باکره، کلفت‌ها، ماماها و عجوزگان/عفریتگان.⁴⁹ به گفته کانل، در تاریخ‌نگاری‌های متعارف در غرب و تا پیش از بازنویسی‌های فمینیستی تاریخ، تجارب این قبیل زنان

⁴⁶Connell, *Gender and Power*, 187-188.

⁴⁷Connell, *Gender in World Perspective*, 142.

⁴⁸ راجع به جنسیت به منزله نمایش بعداً بیشتر توضیح می‌دهیم.

اینکه می‌گویم زنان نمایش‌دهنده زنانگی مؤکد می‌توانند در پاداش مردسالاری سهمی باشند به این معناست که مثلاً حتی زنی که از حیث طبقه اجتماعی و برخی خصایص جسمی فاقد ویژگی‌های لازم برای نمایش زنانگی مؤکد است، ممکن است با حفظ ظاهر و از طریق خرید خدمات یا مصرف محصولات خاص قصد داشته باشد به نمایش زنانگی مورد تأیید مردانگی غالب بپردازد تا از مزایای چنین نمایش یا تشبیهی در یک نظام مردسالار بهره‌مند شود. برای نمونه، می‌شود

به دختر جوانی در ایران امروز اشاره کرد که به‌رغم ساکن بودنش در محله‌ای فقیرنشین، پس از انجام جراحی پلاستیک بینی و کاشت سینه، اقدام به یافتن کار در شرکت‌های خصوصی کند. چنین فردی ماهیت نمایش‌وار جنسیت را به خوبی آشکار می‌کند و در عین حال، مثالی است برای فهم مشارکت برخی زنان در پاداش مردسالاری.

⁴⁹Connell, *Gender and Power*, 188.

⁵⁰Connell, *Gender in World Perspective*, 82.

⁵¹Tom Shakespeare, “The Sexual Politics of Disabled Masculinity,” *Sexuality and Disability*, 17:1 (1999), 53-64, quote on 59.

آغاز می‌شود: "آبجی‌خانم خواهر بزرگ ماهرخ بود، ولی هرکس که سابقه نداشت و آنها را می‌دید ممکن نبود باور بکند که با هم خواهر هستند. آبجی‌خانم بلندبالا، لاغر، گندمگون، لب‌های کلفت، موهای مشکی داشت و روی هم‌رفته زشت بود. در صورتی که ماهرخ کوتاه، سفید، بینی کوچک، موهای خرمائی و چشم‌هایش گیرنده بود و هر وقت می‌خندید روی لپ‌های او چال می‌افتاد."^{۵۲} در این مقایسه جسمی به دو صفت متضاد زشتی و زیبایی در آبجی‌خانم و ماهرخ به ترتیب صراحتاً و تلویحاً اشاره می‌شود. در این باره، نام‌های دو شخصیت نیز مهم‌اند. نام ماهرخ خود قرار است گویای زیبایی مثال‌زدنی او باشد، در حالی که آبجی‌خانم اساساً نام نیست و کنیه یا لقبی خودمانی است که با انتساب آبجی‌خانم به خواهرش ماهرخ، هویتش را مشخص می‌کند. راوی در تکمیل شخصیت‌پردازی آبجی‌خانم و خواهرش، بلافاصله به توصیف خصیصه‌نماترین ویژگی‌های شخصیتی آنها از دید اطرافیان‌شان می‌پردازد؛ گویی این ویژگی‌ها معلول ذاتی و چاره‌ناپذیر صفات جسمی پیشتر یادشده‌اند. این برداشت نخست را به‌ویژه قید هم در ابتدای جمله تأیید می‌کند: "از حیث رفتار و روش هم آن‌ها خیلی با هم فرق داشتند. آبجی‌خانم از بچگی ایرادی، جنگره و با مردم نمی‌ساخت. حتی با مادرش دو ماه سه ماه قهر می‌کرد. برعکس خواهرش که مردم‌دار، تودل‌برو، خوشخو و خنده‌رو بود، ننه حسن همسایه‌شان اسم او را 'خانم سوگلی' گذاشته بود. مادر و پدرش هم بیشتر ماهرخ را دوست داشتند که ته‌تغاری و عزیز نازنین بود."^{۵۳}

باین‌حال و برخلاف برداشت اولیه یادشده، در ادامه داستان و به‌ویژه پس از آشنایی خواننده با شخصیت مادر آبجی‌خانم، اهمیت نقش جسمیت اجتماعی (social embodiment) آبجی‌خانم و ماهرخ و فرایند جامعه‌پذیری جنسیتی آنها و تأثیر این هر دو در شکل‌گیری شخصیت اجتماعی دو خواهر آشکار می‌شود.^{۵۴} جامعه‌پذیری اصطلاحی است در جامعه‌شناسی و به فرایندی اطلاق می‌شود که طی آن، کودک به واسطه مشاهده رفتار دیگران در قبال او در بافت‌های اجتماعی گوناگون، به تدریج ارزش‌های کلی جامعه‌اش را کسب می‌کند و در به‌کارگیری قواعد فرهنگی جامعه‌اش به تبحر می‌رسد.^{۵۵} به عبارت دیگر، در فرایند جامعه‌پذیری، فرد ارزش‌ها، نگرش‌ها و هنجارهای فرهنگ یا جامعه‌اش را می‌آموزد و درونی می‌کند.^{۵۶} به‌موجب درونی‌سازی فرد "پاره‌هایی از فرهنگش را، خصوصاً ارزش‌ها و هنجارهایی را که بعدها شالوده تصمصیم‌های وی درباره ظاهر یا رفتارش می‌شود، چنان فرامی‌گیرد که گویی جزئی از خود اوست."^{۵۷} جامعه‌شناسان علاقه‌مند به موضوع جنسیت، به‌ویژه با تأثیرپذیری از مباحثات فمینیستی، اصطلاح جامعه‌پذیری جنسیتی را مشخصاً برای توصیف آن دسته از "فرایندهایی [به-کار می‌برند] که طی آنها، افراد ارزش‌ها و ویژگی‌های جنسیتی را می‌پذیرند . . . و می‌آموزند که جامعه‌شان از آنها به مثابه‌ی افرادی مذکر یا مؤنث چه انتظاراتی دارد."^{۵۸} تلاقی دو مضمون ناهنجارمندی جسمی و جنسیت در "آبجی‌خانم"، مثلاً تأکید جامعه آبجی-خانم بر "زشتی و خوشگلی" دختران و پیش‌شرط قرارگرفتن این ویژگی برای "شوهرکردن" آنان،^{۵۹}

^{۵۲} صادق هدایت، "آبجی‌خانم"، مجموعه آثار صادق هدایت: جلد اول، (ایالات متحده: انتشارات ایران، ۱۳۸۷)، ۵۴-۶۲، نقل از ۵۴. "هدایت، "آبجی‌خانم"، ۵۴.

^{۵۳} نویسنده جسمیت اجتماعی را از ریوین کانل اقتباس کرده است. جسمیت فقط به جسم منفرد شخص به مثابه توده‌ای از مواد با جرم و حجمی فیزیکی اشاره ندارد، بلکه کانل جسمیت اجتماعی را برای اشاره به فرایندی به کار می‌برد که در آن بدن‌ها، که متعلق به کنشگرانی اجتماعی‌اند، در ساختار اجتماعی هم‌زمان هم عامل‌اند و هم مفعول کنش‌های دیگران. لذا به بخشی از دیالکتیک بین کنش اجتماعی و ساختار اجتماعی تبدیل شده‌اند. بنگرید به

Connell, *Gender in World Perspective*, 67.

با الهام از این تعریف، و با اندکی انتقال معنایی، در این مقاله، نویسنده جسمیت اجتماعی را برای اشاره به فرایند ورود بدن‌ها، و در اینجا مشخصاً بدن‌های ناهنجارمند، به عرصه تعاملات اجتماعی و برهم‌کنش آنها با سایر بدن‌ها/آحاد اجتماعی به کار می‌برد.

^{۵۵} Giddens, *Sociology*, 324.

گرچه عموم تعریف‌های عرضه‌شده از جامعه‌پذیری بر شروع آن در دوران کودکی تأکید می‌ورزند، بسیاری از جامعه‌شناسان معتقدند این فرایند پس از کودکی نیز ادامه می‌یابد و هیچ‌گاه متوقف نمی‌شود. بنگرید به

Marie Gould, "Socialization in Families," in The Editors of

Salem Press (eds.), *The Process of Socialization* (Pasadena, CA: Salem Press, 2011), 88.

مثلاً الن جانسن معتقد است که "جامعه‌پذیری عمدتاً با دوران کودکی مرتبط دانسته می‌شود، اما فرایندی است مادام‌العمر که هم‌زمان با کسب نقش‌های [اجتماعی] جدید توسط افراد و کنار آمدن آنها با نقش‌های از دست‌رفته پیشین‌شان رخ می‌دهد. برای مثال، وقتی افراد برای نخستین بار ازدواج می‌کنند و نیز هنگامی که صاحب فرزند می‌شوند، برهه‌های قابل توجهی از [فرایند] جامعه‌پذیری را از سر می‌گذرانند." بنگرید به Johnson, *The Blackwell Dictionary of Sociology*, 297.

به همین سبب، جامعه‌پذیری در کودکی را عموماً جامعه‌پذیری نخستین (primary socialization) می‌نامند. بنگرید به

Mark Rapley and Susan Hansen, "Socialization," in Bryan S. Turner (ed.), *The Cambridge Dictionary of Sociology* (Cambridge: Cambridge University Press, 2006), 591.

^{۵۶} Rapley and Hansen, "Socialization," 591.

^{۵۷} Johnson, *The Blackwell Dictionary of Sociology*, 160.

^{۵۸} Jennifer Kretzmar, "Gender Socialization," in The Editors of Salem Press (eds.), *The Process of Socialization* (Pasadena, CA: Salem Press, 2011), 97-108, quote on 98.

^{۵۹} هدایت، "آبجی‌خانم"، ۵۸.

استفاده از اصطلاح جامعه‌پذیری جنسیتی به جای جامعه‌پذیری صرف را در بحث راجع به این داستان نه تنها توجیه، بلکه ایجاب می‌کند. گرچه جامعه‌شناسان عوامل اجتماعی‌کننده متعددی را بر شمرده‌اند، خانواده را نخستین عامل اجتماعی‌کننده و مشخصاً والدین را مهم‌ترین و تأثیرگذارترین عوامل در جامعه‌پذیری کودکان دانسته‌اند.⁶⁰

در داستان "آبجی خانم"، درونی‌سازی هنجارهای جسمی دست‌کم در دو سطح نمایان است: نخست در خصوص اعضای خانواده و نزدیکان آبجی خانم که عرف‌های نانوشته، اما قدرتمند جامعه‌شان در خصوص زشتی و زیبایی دختران چنان در آنان نهادینه شده که هیچ وقوفی به ماهیت اجتماعی آن عرف‌ها و هنجارها و قابلیت‌شان به ایجاد تبعیض‌های اجتماعی در حق هم‌نوعان‌شان ندارند. در سطحی دیگر، این امر در مورد خود آبجی خانم، که مورد چنین تبعیضی قرار گرفته است، نیز مصداق دارد. این مسئله آنجا آشکار می‌شود که بر اثر سرکوفت‌های پی‌درپی مادر و اطرافیان آبجی خانم به او درباره "زشت" بودنش و این‌که این امر مانع ازدواج کردن او خواهد شد، چنان‌که از این جمله مکرر مادرش که "می‌ترسم آخرش بیخ گیسم بماند" پیداست، آبجی خانم "هم به کلی ناامید شده بود و از شوهر کردن چشم پوشیده بود."⁶¹ کمی بعدتر، راوی فاش می‌کند که آبجی خانم "ظاهراً از این حرف‌ها می‌زد، ولی پیدا بود که... خیلی مایل بود شوهر بکند."⁶² با این حال، اشتغال دائم و غیرطبیعی آبجی خانم به مسائل دینی، به‌ویژه به مستحبات مذهبی، حکایت از آن دارد که او به‌رغم پذیرش نسبی وضعیتش، طبیعتاً هنوز امیدوار به ازدواج است و گویی این امر را دیگر نه در حلقه همسایگان و نزدیکان هم‌رای با خانواده‌اش، بلکه در بین رسته اجتماعی دیگری، یعنی برخی متدینین جست‌وجو می‌کند که انتظار می‌رود معیارهایشان برای شأن اجتماعی انسان‌ها نه بر ویژگی‌های جسمی که بر میزان پرهیزگاری اشخاص استوار باشد. فرایند درونی‌سازی همچنین فرد را به عاملی خوددیده‌بان (self-regulating) تبدیل می‌کند. به این معنا که او دائماً مراقب تخلف‌های احتمالی خود از ارزش‌ها و هنجارهای درونی‌شده است و در صورت بروز آنها خودش را بازخواست و چه‌بسا تنبیه می‌کند.⁶³ چنان‌که پیشتر ضمن تعریف اصطلاح داغ اشاره شد، گرچه آبجی خانم به واسطه جسمیت ناهنجارش عملاً از ارزش اجتماعی خاصی تخطی نکرده است، انگ‌زدن اطرافیان‌ش به او متقاعدش می‌کند که گویی چنین عملی رخ داده است. اوج خودتنبیه‌گری آبجی خانم در پایان داستان و در خودکشی او متجلی می‌شود، امری که

به واسطه آن، آبجی خانم با از میان برداشتن جسم خود یعنی آنچه جامعه متقاعدش کرده بود که عامل اصلی درد و رنج اوست، به معنای واقعی کلمه به جسمیت ناهنجار خود خاتمه می‌دهد.

در پرتو مفاهیم یادشده، منش ناسازگار و شخصیت ناخوشایند آبجی خانم نیز تا حد زیادی توضیح‌پذیر خواهد بود. به‌گفته‌ی راوی، آبجی خانم "از پنج‌سالگی شنیده بود که زشت است و کسی او را نمی‌گیرد."⁶⁴ همچنین، مادرش بارها می‌گفت: "دختر به این زشتی را کی می‌گیرد؟"⁶⁵ جسم ناهنجار آبجی خانم او را مطرود خانواده و اطرافیان کرده و نیز مورد تبعیض آنان قرار داده است: "نه حسن همسایه‌شان اسم [ماهرخ] را 'خانم سوگلی' گذاشته بود. مادر و پدرش هم بیشتر ماهرخ را دوست داشتند... از همان بچگی آبجی خانم را مادرش می‌زد و با او می‌پیچید."⁶⁶ این قبیل اظهارات نه فقط برخی دلایل احتمالی شکل‌گیری شخصیتی ناموافق در آبجی خانم را توضیح می‌دهند، بلکه در درک منطق توالی کنش‌های شخصیت اصلی و به‌ویژه در فهم فرجام تراژیک داستان، یعنی خودکشی آبجی خانم، نقش مهمی دارند. سطور یادشده نمونه‌هایی تمام‌عیار از فرایند جامعه‌پذیری جنسیتی آبجی خانم، به‌ویژه از طریق نهاد خانواده‌اند و تلاقی دو مضمون ناهنجارمندی جسمی و جنسیت را در داستان برجسته می‌کنند.

جسم ناهنجار آبجی خانم، در جایگاه زن، در حقیقت امکان نمایش موفقیته‌آمیز جنسیت را در جامعه‌ای که نوع خاصی از حُسن صورت و اندام را تعریف و تحدید کرده و شرط ضروری زنانگی مقبول می‌داند، از او دریغ کرده است. جنسیت به مثابه نمایش (gender as performance) در نظرات وست و زیمرمن در مقاله مشترکشان با عنوان "جنسیت به مثابه فعل" ریشه دارد،⁶⁷ و با نظریه کانل درباره جنسیت به‌منزله کنش اجتماعی هم‌خوان است. از این منظر، جنسیت مستلزم نمایش اعمالی خاص از سوی کنشگر

⁶⁰Joan Grusec and Maayan Davidov, "Socialization in Family: The Role of Parents," in Joan Grusec and Paul Hastings (eds.), *Handbook of Socialization: Theory and Research* (New York: Guilford Press, 2007), 284-308, quote on 284.

⁶¹هدایت، "آبجی خانم"، ۵۴.

⁶²هدایت، "آبجی خانم"، ۵۵.

⁶³Johnson, *The Blackwell Dictionary of Sociology*, 160.

⁶⁴هدایت، "آبجی خانم"، ۵۵.

⁶⁵هدایت، "آبجی خانم"، ۵۴.

⁶⁶هدایت، "آبجی خانم"، ۵۴.

⁶⁷Candace West and Don Zimmerman, "Doing Gender," *Gender and Society*, 1:2 (June 1987), 125-151.

اجتماعی است و به همین سبب، بیم و امید شکست یا توفیق در نمایش و به تبع آن، ستایش یا نکوهش شدن فرد از سوی دیگر کنشگران اجتماعی لازمهٔ افعال جنسیتی است. به عبارت دیگر، جنسیت فرایندی است تعاملی،^{۶۸} و هویت جنسیتی افراد در سطح تعامل‌های اجتماعی است که بر ساخته شده، تأیید می‌شود یا نمی‌

⁶⁸Thomas J. Gerschick and Adam S. Miller, "Coming to Terms: Masculinity and Physical Disability," in Tracy E. Ore (ed.), *The Social Construction of Difference and Inequality: Race, Class, Gender, and Sexuality* (Mountain View, CA: Mayfield Publishing Company, 1995), 125-137, quote on 126.

^{۶۹} چنان که از متن داستان "آبجی خانم" برمی‌آید، در دورهٔ هدایت، لاغراندازی زن ویژگی چندان خوشایندی نبوده است. امروزه، اما با گسترش جهانی شدن و نظام سرمایه‌داری در اقصا نقاط دنیا و تأثیر آنها بر انگاره‌های جنسیتی، در ایران لاغراندازی نسبی زنان نه فقط ویژگی ناپسندی نیست، بلکه نوعی ارزش زیباشناختی بین‌افردی و اجتماعی هم شمرده می‌شود، تا آنجا که برخی افراد برای دستیابی به آن با طیب خاطر متحمل هزینه‌های گزاف و چه بسا پذیرفتن خطراتی می‌شوند. برای تأثیر پدیدۀ جهانی شدن و به‌ویژه فرهنگ مصرف‌گرایی آمریکایی بر انگاره‌های جنسیتی دوردست‌ترین فرهنگ‌ها در سراسر دنیا بنگرید به

Joan Spade and Catherine Valentine, "Buying and Selling Gender," in Joan Spade and Catherine Valentine (eds.), *Kaleidoscope of Gender: Prisms, Patterns, and Possibilities* (2nd ed.; Los Angeles: Sage, 2008), 217-222.

^{۷۰} فرهنگ آکسفورد آنلاین هیرسوتیسم را پرمویی ناهنجار (an abnormal degree of hairiness) تعریف کرده است. برخی فرهنگ‌نویسان فارسی هم ناپجاری می‌گویند. از این تعاریف و معادله‌ها پیوسته چگونه گفتمان علم در برساختن جنسیت و دوگانۀ هنجارمندی ناهنجارمندی و نیز تثبیت نگرش‌های معمول به بدن‌های ناهنجارمند نقش دارد.

^{۷۱} از جمله نتایج منطقی تلاقی جسمیت ناهنجارمند با جنسیت ذاتی نبودن جنسیت است، به این معنا که شیوۀ زنانگی و مردانگی افراد ناهنجارمند جسمی تصنعی بودن اعمال جنسیتی را فاش می‌کند. ^{۷۲} نگاه مردانهٔ هژمونیک با الهام از اصطلاح معروف لورا مالوی (Laura Mulvey) یعنی نگاه مذکر (male gaze)، در مقالهٔ

معروفش با عنوان "لذت بصری و سینمای روایی" ("Visual Pleasure and Narrative Cinema") پیشنهاد شده است. مالوی اصطلاح نگاه مذکر را در اشاره به نگاه خیره و کامجویانهٔ مردان (نگاهی سه‌لایه متشکل از نگاه پشت دوربین، نگاه مخاطبان فیلم و نگاه بازیگران روی صحنه) به شخصیت‌های زن در سینمای کلاسیک (هالیوود) غرب به کار می‌برد. در بافت بحث حاضر، نویسنده با اندکی تسامح، به‌ویژه چشم‌پوشی از بحث روانکاوانهٔ مالوی، مشابه معنای مذکور را از عبارت نگاه مردانهٔ هژمونیک منتها برای اشاره به نگاه مردانگی غالب به زنان در صحنهٔ تعاملات اجتماعی همه‌روزه مراد می‌کند. بدین ترتیب، زنانی هم که ارزش‌های مردسالارانه را درونی کرده‌اند، ممکن است نگاهی مردانه داشته باشند، کما اینکه برخی مردان و به‌ویژه آنان که مردانگی هژمونیک برایشان پذیرفتنی نیست یا راجع به آن احساس خوشایندی ندارند، ممکن است عاری از چنین نگاهی باشند. مثلاً مادر آبجی خانم و ماهرخ یا همسایه‌ای که به ماهرخ لقب سوگی داده است، به‌رغم مؤنث بودن‌شان، همگی در نگرش به مقولۀ جسمیت اجتماعی زن نگاهی مردانه دارند. این قبیل زنان در استمرار نظام مردسالاری با مردانگی هژمونیک در فرهنگ‌شان همداستان‌اند.

شود. مثلاً در فرهنگ ایرانی، عشو یا ناز و غمزه آمدن عملی است جنسیتی شده (gendered) که انتظار می‌رود در بافت‌های اجتماعی خاصی از زنان سر بزند. صدای نازک و حُسن صورت و تناسب تعریف‌شدهٔ اندام، بنابه معیارهای خاص در هر برهه‌ای، هم از ویژگی‌های زنانه محسوب می‌شوند.^{۶۹} جسم ناهنجارمند، بسته به نوع و میزان ناهنجارمندی جسمانی شخص، مانع از انجام موفقیت‌آمیز افعالی می‌شود که به سبب آنها فرد قرار است از آزمون جنسیت در تعاملات اجتماعی روزمره موفق بیرون بیاید. به همین سبب، افرادی با بدن‌های ناهنجارمند، در تعاملات‌شان و به‌ویژه به‌هنگام نمایش جنسیت، ممکن است کم‌رو و خجالتی عمل کنند، زیرا در آن لحظات نگران نگاه قضاوت‌کنندهٔ دیگران‌اند. مثلاً در جامعه‌ای که اجرای موفقیت‌آمیز زنانگی را هم منوط به حُسن - ولو ساختگی - صورت و تناسب اندام با تعاریفی خاص می‌داند و هم در حیطه‌هایی منوط به فعالیت‌های جسمانی خاص یا شیوه‌هایی مشخص از تکلم، دختری که یک پای خود را از دست داده است یا بر اثر هیرسوتیسم (hirsutism) به پرمویی در صورت و/یا کلفتی صدا دچار شده،^{۷۰} یا حنجره‌اش آسیب جدی دیده است یا لکنت زبان دارد، در بسیاری از بافت‌های اجتماعی قادر به نمایش موفقیت‌آمیز زنانگی‌اش نخواهد بود. به طریق مشابه، در فرهنگی که نمایش موفقیت‌آمیز مردانگی را با سلامت جسمانی به طور کلی و با بسیاری از فعالیت‌های جسمی در بافت‌هایی خاص پیوند زده است، مردانگی پسر نوجوانی که فاقد توانایی جسمی لازم برای انجام آن فعالیت‌هاست، به مثابه نوعی نمایش، دست‌کم در آن بافت‌های اجتماعی خاص ممکن است محل تردید واقع شود.^{۷۱} نقل قول - های یادشده در ابتدای بند پیشین هم به‌طریق سلبی نشان‌دهندهٔ ارزش‌هایی است که آبجی خانم از طریق فرایند جامعه‌پذیری جنسیتی کسب کرده و هم نشان - دهندهٔ موانعی است که این ارزش‌ها با توجه به جسم ناهنجارمند یا "زشت" آبجی خانم، از دید جامعه، بر سر راه نمایش جنسیت او به‌مثابه زن قرار داده است.

همچنان که از نقل قول‌ها برمی‌آید، گفتمان جنسیتی غالب در جامعهٔ آبجی خانم نه فقط مردسالارانه زن را شیء/مفعول می‌پندارد، بلکه بر مبنای همان شیء‌انگاری، پاره‌ای از معیارهای سنجش منزلت اجتماعی زن را از طریق نگاه کامجوی مردانگی هژمونیک (hegemonic masculine gaze) به زن تعیین می‌کند؛^{۷۲} نگاهی که به استقرار سلسله‌مراتبی جسمی (hierarchy of bodies) متشکل از انواع بدن زنان دلالت دارد. اصطلاح سلسله‌مراتب جسمی را تامس گرشیک (Thomas Gerschick) در مقالهٔ خود

با عنوان "مردانگی و درجات هنجارمندی جسمی در فرهنگ غرب" به کار برده است. به عقیده گرشیک، در جوامع گوناگون هنجارهای متعددی با بدن‌های آحاد متفاوت جامعه مرتبط و مفروض پنداشته می‌شود. عوامل فراوانی در میزان هنجارمندی بدن‌های افراد نقش دارد که نژاد، قومیت، طبقه اجتماعی، سن، هیکل، وزن، قد، توانایی و ناتوانی جسمی، قیافه و رنگ پوست از آن جمله‌اند.^{۷۳} در جوامع گوناگون، این قبیل ویژگی‌های جسمی عموماً معیار مقایسه و سنجش بدن‌ها با یکدیگر قرار می‌گیرند. هر فرهنگ با توجه به تعاریف خود از میزان هنجار و ناهنجارمندی در هر یک از این ویژگی‌ها، به بدن‌هایی که در آنها انحراف از هنجار صورت گرفته است، بسته به میزان آن انحراف، انگ می‌جسباند. بدین ترتیب، سلسله‌مراتبی متشکل از بدن‌های متفاوت شکل می‌گیرد که بسته به جایگاه بدن‌ها در آن، میزان ارزش یا فقدان ارزش اجتماعی آن بدن‌ها را تعیین می‌کند.^{۷۴} بر مبنای این سلسله‌مراتب جسمی، "آن‌ان که بدن‌های کمابیش ناهنجارمندی دارند، وارد نوعی مناسبات قدرت نامتقارن با هم‌تایانی خواهند شد که دارای بدن‌هایی هنجارمندتر و لذا از قدرت رسمیت‌بخشی به جسم و جنسیت خود برخوردارند."^{۷۵} بدین ترتیب، به گفته گرشیک، بدن ارزشی نمادین پیدا می‌کند و در عرصه جامعه، حکم پول رایجی را می‌یابد (body as currency) که می‌توان یا نمی‌توان با آن چیزی، از جمله توجه طرف مقابل در حین گفت‌وگویی عادی، دوستی و صمیمیت، اعتماد به نفس، شأن اجتماعی یا حتی همسر آینده را ابتیاع کرد. پس، طبیعتاً افرادی که بدن کمابیش ناهنجارمندی دارند، در تعاملات اجتماعی‌شان هرآن در معرض عدم پذیرش اجتماعی دیگر افراد جامعه قرار دارند.^{۷۶} این فرایند

در خصوص مؤلفه‌های زشتی و زیبایی بحث ما و در شخصی چون آبیجی خانم که به سبب تعلقش به طبقه فرودست جامعه از مرتبه اجتماعی پایین‌تری نسبت به برخی افراد هم‌رسته خود برخوردار است، ممکن است به اخراج فرد از صحنه تعاملات معنادار اجتماعی از سوی دیگر کنشگران اجتماعی نیز بینجامد. پدر آبیجی - خانم بنایی ساده است و خود او، برخلاف ماهرخ که از پانزده سالگی به خدمتکاری در خانه‌ای پذیرفته شده است، فقط به سبب نازیبایی‌اش به خدمتکاری نرفته است. به عبارت دیگر، اگر آبیجی خانم با همین ویژگی‌های جسمی در خانواده‌ای از طبقه‌ای برتر در جامعه خود زاده شده بود، چه بسا سرنوشت اجتماعی دیگری در انتظارش می‌بود یا دست‌کم به این اندازه مورد شماتت و طرد خانواده و اطرافیان قرار نمی‌گرفت. مادر آبیجی خانم این امر را به تجربه دریافته است: او "دست روی دستش می‌زد و می‌گفت: این بدبختی را چه بکنم، هان؟ دختر به این زشتی را کی می‌گیرد؟ می‌ترسم آخرش بیخ گیسم بماند! یک دختری که نه مال دارد، نه جمال دارد و نه کمال. کدام بیچاره است که او را بگیرد؟"^{۷۷}

با توجه به مفهوم بدن به مثابه پول رایج، آبیجی خانم به تعبیری واجد بدنی است فاقد ارزش اجتماعی و بنابراین در تعاملات اجتماعی‌اش، به جای آنکه با آن از سایرین توجه ابتیاع کند، بی‌اعتنایی و عتاب می‌بیند. لذا با آنکه او با اعضای خانواده‌اش زندگی می‌کند و ظاهراً با آنها و اطرافیان نزدیکش تعامل اجتماعی دارد، این تعامل معنادار نیست و به‌عوض آنکه معطوف به تکامل اجتماعی آبیجی خانم باشد، عمدتاً حول محور جسمیت ناهنجارمند او می‌گردد. این فقدان تعامل معنادار به‌ویژه

⁷³Thomas Gerschick, "Masculinity and Degrees of Bodily Normativity in Western Culture," in *Handbook of Studies in Men and Masculinities*, 367-378, quote on 371.

⁷⁴این خصایص در زمان‌ها و مکان‌ها و فرهنگ‌های متفاوت و حتی در یک فرهنگ در دو برهه تاریخی متفاوت ممکن است فرق کنند. از این منظر، بند آغازین داستان "آبیجی خانم" ارزشی تاریخ‌نگارانه و جامعه‌شناختی هم می‌یابد، بدین معنا که براساس آن می‌شود به پاره‌ای از ویژگی‌های جسمانی پی برد که جامعه ایرانی زمان هدایت برای زنان واجد/فاقد ارزش اجتماعی می‌پنداشت.

⁷⁵Gerschick, "Masculinity and Degrees of Bodily Normativity," 373.

⁷⁶Gerschick, "Masculinity and Degrees of Bodily Normativity," 372.

⁷⁷هدایت، "آبیجی خانم"، ۵۴. سلسله‌مراتب جسمی مبتنی بر تن زن در فرهنگ ایرانی مسبوق به سابقه است و از طریق مظاهر فرهنگی ما، از جمله در شوخی‌ها، مجال بروز یافته است. مثلاً عبید زاکانی در رساله دلگشا سلسله‌مراتبی جسمی متشکل از بدن زنان را با ذکر مطایبه -

گونه ارزش/فقدان ارزش اجتماعی انواع بدن‌های این سلسله‌مراتب چنین می‌آورد: "دختر ده‌ساله بادام بی‌پوست و لذت ناظران است، پانزده‌ساله بازیچه بازیگران است. بیست‌ساله خداوند گوشت و چربی و نرمی است، سی‌ساله مادر دختران و پسران و چهل‌ساله پیر زالی در میان بازماندگان است. زن پنجاه‌ساله را به کارد بکشید و لعنت خدای و فرشتگان او و تمام مردم بر زن شصت‌ساله باد." بنگرید به عبید زاکانی، کلیات عبید زاکانی، به کوشش محمدجعفر محجوب، زیر نظر احسان یارشاطر (نیویورک: Bibliotheca Persica Press, ۱۳۷۰)، نقل از ۲۷۰. مشابه لطیفه عبید، ضمن حفظ کمابیش همان نگاه کامجوی مردانه هژمونیک، در قالب لطیفه زیر شکلی امروزی پیدا کرده است: "خانوم‌ها در سنین مختلف: ۱۰ سالگی میبریشون رو تخت تا براشون داستان بگی. ۲۰ سالگی براشون داستان میگی تا ببریشون روی تخت. ۳۰ سالگی نیازی به داستان نیست خودشون میرن روی تخت. ۴۰ سالگی برات داستان میگن تا تو رو ببرن روی تخت. ۵۰ سالگی باید به داستان جور کنی تا از روی تخت فرار کنی." بنگرید به

آنجا آشکار می‌شود که در روز عقد ماهرخ، آبجی‌خانم در طول مراسم غایب است و در حقیقت از حضور در یگانه جایی که از او انتظار دارند در آن زمان آنجا باشد، شرم دارد، زیرا در این روز، و در قیاس با "خواهرش ماهرخ [که] بزک کرده، و سسه کشیده [و] جلو روشنایی چراغ خوشگل‌تر از همیشه" به نظر می‌رسد، تباین جسمی آبجی‌خانم با ماهرخ و ناخوشایندی این قیاس برای آبجی‌خانم بیش از هر زمان خواهد بود. از سوی دیگر، شگفت نیست اگر آبجی‌خانم به ناچار تصمیم می‌گیرد پاداش و توجه اخذناشده از جامعه را از جای دیگری (در دنیای دیگر) دریافت کند: "از آن جایی که از خوشی‌های این دنیا خودش را بی‌پهره می‌دانست، می‌خواست به زور نماز و طاعت اقل مال دنیای دیگر را درآید. از این رو برای خودش دلداری پیدا کرده بود. آری این دنیای دو روزه چه افسوسی دارد اگر از خوشی‌های آن برخوردار نشود؟ دنیای جاودانی و همیشگی مال او خواهد بود. همه مردمان خوشگل، همچنین خواهرش و همه آرزوی او را خواهند کرد."^{۷۸} بدین ترتیب، با انزواگزینی و وقف غیرمعمول اوقاتش به برنامه‌ها و مناسک دینی، آبجی‌خانم از سویی به انکار من اجتماعی ازارش تهنی شده خود می‌پردازد و از سویی دیگر در جست‌وجوی آن ارزش از کف‌رفته، در قلمرو دیگری که معیارهای متفاوتی برای سنجش شأن آدمی دارد، شخصیتی نو برمی‌سازد. بعداً توضیح می‌دهیم که بر ساختن این شخصیت دوم به دست آبجی‌خانم بی‌ارتباط با میل او به اعمال نوعی قدرت بر اطرافیان‌ش نیست.

باین حال، شب روزی که از ماهرخ غیررسمی خواستگاری می‌کنند و مادر بر پشت‌بام خبر را در حضور آبجی‌خانم با پدر در میان می‌گذارد، آبجی‌خانم بالاخره با واقعیتی مواجه می‌شود که آن را انکار می‌کرد و حقیقتی بر او متجلی می‌شود که در پیشبرد وقایع داستان و فرجام ناخوشایند او اساسی‌ترین نقش را ایفا می‌کند: جسم ناهنجارمند او سبب شده است تا خواهرش که چندین سال از او کم‌سن‌تر است و عرفاً می‌بایست بعد از او ازدواج کند، در واقع و مطابق با پیش‌بینی‌های مادرش پیش از او به این موقعیت واجد ارزش اجتماعی دست پیدا کند و بنابراین، از این پس خود او بنا به حکم فرهنگ عامیانه جامعه‌اش بی‌گمان دختری ترشیده یا پیردختر تلقی خواهد شد:

آبجی‌خانم خون خورش را می‌خورد. همین که مطلب را دانست، دیگر نتوانست باقی‌بله‌بری‌هایی که شده گوش بدهد به بهانه نماز بی‌اختیار بلند شد رفت پائین در اطاق پنج‌دری، خودش را در آینه‌ی

کوچکی که داشت نگاه کرد، به نظر خودش پیر و شکسته آمد، مثل اینکه این چند دقیقه او را چندین سال پیر کرده بود. چین میان ابروهای خودش را برانداز کرد. در میان زلف‌هایش یک موی سفید پیدا کرد با دو انگشت آن را کند. مدتی جلو چراغ به آن خیره نگاه کرد، جایش که سوخت هیچ حس نکرد.^{۷۹}

صحنه رویارویی آبجی‌خانم با خودش در آینه و هم-هویتی موقت او با زنان سالخورده بلافاصله بعد از مواجهه دردناک او با حقیقت وضعیتش برای آبجی‌خانم به یکباره بصیرتی دردناک به همراه دارد: عدم خواستگاری از آبجی‌خانم به‌رغم مسن‌تر بودنش از ماهرخ و مغایرت این امر با عرف جامعه‌اش، آشکارا حکایت از آن دارد که آبجی‌خانم دیگر ابژه تمایل جنسی مردان جامعه‌اش نیست و جسمش، به‌رغم آنکه فقط بیست و دو سال سن دارد، در مرتبه پایینی از سلسله مراتب جسمانی‌ای جای دارد که فرهنگ مردسالار برای زنان تعیین کرده است. چنان که راوی بیشتر اشاره کرده بود، برای آبجی‌خانم "شوهر... پیدا نشده بود. یک دفعه هم خواستند او را بدهند به کلب حسین شاگرد نجار، کلب حسین او را نخواست."^{۸۰} چنان که بیشتر و در توضیح سلسله-مراتب کانل ذکر شد، در جوامع مردسالار، مردانگی هژمونیک محتوا و مقصود مناسبات عاطفی و جنسی را تعیین می‌کند. اگر بدن‌های ناهنجارمند نقطه مقابل ویژگی‌های مردانگی هژمونیک و زنانگی مؤکندند، آنگاه می‌توان ادعا کرد که فاقد جذب و/یا میل جنسی (asexual) پنداشتن بدن‌های ناهنجارمند مصداقی از عواطف منفی تجویز شده از سوی مردانگی هژمونیک است.^{۸۱} به عبارت دیگر، کلب حسین شاگرد نجار به‌رغم آنکه در طبقه اجتماعی کمابیش یکسانی با آبجی‌خانم قرار دارد، به سبب جسم ناهنجارمند آبجی‌خانم و به احتمال فراوان مطابق با فرایند جامعه‌پذیری جنسیتی خودش در همان جامعه، به آبجی‌خانم میلی ندارد، زیرا چنین ابژه‌ای، بخوانید شیء/کالا، را فاقد ارزش می‌داند. این امر برای سایر مردانی هم صدق می‌کند که احتمالاً به‌رغم اطلاعشان از "دم‌بخت" بودن آبجی‌خانم حاضر به خواستگاری از او نشده‌اند.

^{۷۸} هدایت، "آبجی‌خانم"، ۵۵.

^{۷۹} هدایت، "آبجی‌خانم"، ۵۷-۵۸.

^{۸۰} هدایت، "آبجی‌خانم"، ۵۴-۵۵.

^{۸۱} برای بحثی مشابه در این باره بنگرید به

Shakespeare, "The Sexual Politics of Disabled Masculinity," 55-59.

مفاهیم سلسله‌مراتب جسمی و بدن به مثابه پول رایج که از قول تامس گرشیک نقل و توضیح داده شدند، در پرتو سلسله‌مراتب جنسیتی کانل شکلی نظام‌مند و فهم‌پذیرتر می‌بایند. به همین منوال، تبیین برخی ویژگی‌های جسمی آبی‌خانم با همان‌ها در ماهرخ در ابتدای داستان در بافت جامعه‌مردسالار آبی‌خانم از یک طرف و نگاه مردانه هژمونیک، کامجو و قضاوت‌گری که معیارهای چنین مقایسه و سنجش جسمانی را تعیین کرده است از طرف دیگر، با سازوکار سلسله‌مراتب جنسیتی کانل تطابق دارد. ماهرخ را، که محبوب بلامنازع خانواده و سوگلی همسایگان است، می‌باید دست‌کم به لحاظ جسمی واجد پاره‌ای ویژگی‌های زنانگی مؤکد در جامعه‌اش دانست.

او به واسطه جسم هنجارمندش که جنبه هنجارینش در تبیینی دایم با جسم ناهنجار خواهرش آبی‌خانم برجسته‌تر می‌نماید، قادر به ابتیاع توجه و علاقه از سایرین است و اگر چه با آبی‌خانم اختلاف سنی نسبتاً قابل توجهی دارد، پیش از او و در پانزده‌سالگی مشغول به کار می‌شود و در نتیجه به واسطه نقشی که از قبل جسمیتش در رونق اقتصاد خانواده ایفا می‌کند، موقعیت تثبیت‌شده‌تری نیز در خانواده‌اش می‌یابد. چنان که بعدتر و از لابه‌لای بگومگوری آبی‌خانم با مادرش در روز عقد ماهرخ معلوم می‌شود، آبتن شدن زودهنگام ماهرخ به توسط عباس، "نوکر همان خانه که ماهرخ در آن‌جا خدمتکار است،"^{۸۴} ازدواج ماهرخ با عباس را بر او و خانواده، به‌خصوص پدر که به هنگام شنیدن خیرچندان خوشحال نمی‌شود، تحمیل کرده است. باین‌حال، موقعیت اجتماعی ماهرخ در خانواده مانع از عتاب والدین به او می‌شود.

از آنجا که موقعیت ماهرخ، در جایگاه خواهر زیبای آبی‌خانم، به جامعه‌پذیری جنسیتی‌اش ارتباط دارد، همدستی ماهرخ با ارزش‌های مردسالارانه (ارزش‌هایی که در مادرش نیز نهادینه شده‌اند) درخور توجه است. ماهرخ نه فقط در مخالفت با آبی‌خانم همیشه کار خانه را انجام می‌دهد،^{۸۳} بلکه در حین بگومگوهای مادر با آبی‌خانم بعد از نامزدی ماهرخ همواره خاموش است.^{۸۴} سکوت ماهرخ، با اشاره به مفهوم پاداش مردسالاری توجیه‌پذیر است، زیرا اعتراض او به وضع موجود یا همدردی‌اش با آبی‌خانم ممکن است او را در معرض مخالفت سایرین و چه بسا رانده‌شدن او از جمع خانواده و نزدیکان قرار دهد. به عبارتی، رویارویی ماهرخ با خانواده یا نزدیکانش به نفع آبی‌خانم ممکن است منافعی را به خطر بیندازد که ماهرخ به واسطه جسمیت مقبولش در نظامی مردسالار عاید او می‌شود. سلسله‌مراتب کانل و مفاهیمی که در تحلیل داستان "آبی‌خانم" توضیح داده شد، همچنین در فهم سازوکار ناهنجارمندی جسمی و تلاقی آن با جنسیت در داستان "داوود گوژپشت" نیز سودمند خواهد بود.

در قسمت بعد، ضمن تحلیل داستان "داوود گوژپشت"، جابه‌جا مقایسه‌هایی میان شخصیت‌های اصلی دو داستان نیز صورت خواهد گرفت و نظریات جدیدی، عمدتاً از حوزه ناثوانی پژوهی معرفی خواهد شد. همچنین، با توسل به سلسله‌مراتب کانل نشان می‌دهیم که چگونه هر دو شخصیت اصلی، به‌رغم تفاوت جنس، قربانی جامعه-ای مردسالارند. به عبارت دیگر، نشان می‌دهیم چگونه تبعیض جامعه‌داوود در قبال افرادی با ناهنجارمندی جسمی، همچنان که در خصوص آبی‌خانم و جامعه-اش استدلال شد، به الگوهای جنسیتی غالب و مشخصاً مردسالارانه در جامعه‌او مرتبط است.

"داوود گوژپشت"

"داوود گوژپشت" داستان کوتاه دیگری از مجموعه زنده‌به‌گور صادق هدایت است که همچون "آبی‌خانم" به تلاقی ناهنجارمندی جسمی با جنسیت و پیامدهای احتمالی این تلاقی در جامعه‌ای ناتوان‌پرور (disableist) می‌پردازد. این داستان شرح بحرانی‌ترین لحظات زندگی شخصیتی با نام داوود است که به سبب عارضه جسمی آشکاری که در لقب تحقیرآمیزش هم مشهود است، "از خودش و دیگران بیزار و همه از او گریزان [اند]."^{۸۵} وقایع داستان در غروب روزی رخ می‌دهد که داوود با روانی آشفته از یادآوری خاطرات دور و نزدیک از جسمیت معیوب و ناکام خود و گریزان از اجتماع همونعانش، راه بیرون شهر را پیش گرفته است. جملات آغازین داستان، که داوود هم‌زمان با خود زمزمه می‌کند، حکایت از کشمکش درونی حل‌ناشده و نامعلومی دارد: "نه، نه، هرگز من دنبال این کار نخواهم رفت.

باید به‌کلی چشم پوشید. برای دیگران خوشی می‌آورد در صورتی که برای من پر از درد و زجر است. هرگز هرگز..."^{۸۶} راوی سوم شخص محدود خواننده را با خاطراتی آشکارا ناخوشایند برای داوود از دوران کودکی و مدرسه و پدر و هم‌نیاهای او و نیز از دو دختری که چند سال پیش داوود از آنها خواستگاری کرده و در پاسخ از آنها جز استهزاء نصیب نبرده بود، آشنا می‌کند. یکی از دختران، زینبده، حتی به ضرب کتک والدیش هم حاضر به ازدواج با داوود نشده و گفته بود: "مگر آدم قحط است که من زن قوزی بشوم؟"^{۸۷} داوود، پس از مرور دردناک این خاطرات و همچنان که عصبانان به

^{۸۲} هدایت، "آبی‌خانم"، ۵۷.

^{۸۳} هدایت، "آبی‌خانم"، ۵۶.

^{۸۴} هدایت، "آبی‌خانم"، ۵۹.

^{۸۵} هدایت، صادق، "داوود گوژپشت"، مجموعه آثار صادق هدایت (ایالات متحده: انتشارات ایران، ۱۳۸۷)، جلد ۱، ۳۹-۴۴، نقل از ۴۰.

^{۸۶} هدایت، "داوود گوژپشت"، ۳۹.

^{۸۷} هدایت، "داوود گوژپشت"، ۴۱.

راه خود ادامه می‌دهد، سگی "ناخوش یا در شرف مرگ" را می‌بیند و لحظه‌ای نگاهشان با هم تلاقی می‌کند. او از مطرود شدن خود از اجتماع هموعانش چنان متأثر شده است که با دیدن سگ لحظه‌ای میل دارد او را در آغوش بگیرد و با او همدلی کند، اما از بیم آنکه مبادا رهگذری پیدا شود و ریشخندش کند، از این کار چشم می‌پوشد.^{۸۸} کمی بعدتر، داوود زنی چادری را می‌بیند و به گمان اینکه همدمی از راه رسیده است، دلشاد می‌شود. زن رو به او هوشنگ‌نامی را صدا می‌زند. داوود غرق در افکار و نیازهای خود سر صحبت را چنین باز می‌کند: "خانم شما تنها هستید؟ من هم تنها هستم. همیشه تنها هستم! همه عمرم تنها بوده‌ام."^{۸۹} زن دوباره هوشنگ را صدا می‌زند. این بار داوود آشنایی می‌دهد و زن او را به جا می‌آورد: "... آهان داوود! ... داوود قوز. . . (لبش را گزید) می‌دیدم که صدا به گوشم آشنا می‌آید. من هم زینده هستم. مرا می‌شناسید؟"^{۹۰} داوود از خال سیاه گوشه لبش می‌شناسدش و حالش دگرگون می‌شود. به خودش که می‌آید، زینده دیگر نیست. داوود در همان حال که راه آمده را "با گام‌های سنگین افتان و خیزان" برمی‌گردد، "با صدای خراشیده زیر لب با خودش [می‌گوید]: "این زینده بود! مرا نمی‌دید. . . شاید هوشنگ نامزدش یا شوهرش بوده. . . کی می‌داند؟ نه. . . هرگز. . . باید به کلی چشم پوشید! . . . نه، نه من دیگر نمی‌توانم. . . خود را نزدیک سگی که بیشتر دیده بود می‌کشاند و سر سگ را بر سینه خود می‌فشارد، اما سگ مرده است."^{۹۱}

آنچه "داوود گوزپشت" را به "آبجی خانم" پیوند می‌زند، هم‌دردی شخصیت‌های اصلی هر دو داستان است در به دوش کشیدن داغ جسمیتی ناهنجارمند و

ناموفق و همچنین پیامدهای دردناک چنین جسمیت ناکامی برای مناسبات اجتماعی و بخصوص جنسیتی-شان. همانند هیئت "روی هم‌رفته زشت" آبجی خانم، داوود نیز شمایی نامطوبوع و "زنده" دارد.^{۹۲} او نیز همچون آبجی خانم که از کودکی به دلیل "زشتی" قیافه‌اش مورد سرزنش مادر و همسایگان و سایرین قرار گرفته است، به موجب تن ناهنجارش از کودکی "اسباب تمسخر یا ترحم دیگران" بوده است.^{۹۳} جامعه آبجی خانم جسمیت او را به رسمیت نشناخته و فاقد ارزش اجتماعی تلقی کرده است و به همین سبب، او در تعاملات اجتماعی و به‌ویژه در مناسبات جنسیتی‌اش ناکام می‌ماند. به همین منوال، جامعه داوود نیز او را به علت جسم معلولش همواره مفعول نگاه قضاوت‌گر و استهزاءآمیز اعضای فعلاً توانای (temporarily able-bodied) خود قرار داده و عملاً از حوزه مناسبات معنادارش بیرون رانده است.^{۹۴} ضایعه عاطفی (trauma) ناشی از نگاه‌ها و خنده-های استهزاءآمیز و شرم‌آفرین دیگران چنان بر داوود اثرگذار بوده است که او همواره و همه‌جا بار آن نگاه‌ها و تمسخرها را بر تن خود احساس می‌کند و لذا از اجتماع هموعانش گریزان است: "بیشتر تنها به گردش می‌رفت و از جمعیت دوری می‌جست، چون هر کسی می‌خندید یا با ریفیش آهسته گفت‌وگو می‌نمود گمان می‌کرد راجع به اوست، دارند او را دست می‌اندازند."^{۹۵} طرد اجتماعی داوود را، راوی، از دریچه افکار داوود، پس از آنکه او نخست سگ را می‌بیند و نگاهشان با هم تلاقی می‌کند، به مؤثرترین وجهی آشکار می‌سازد: "حس کرد که این نخستین نگاه ساده و راست بود که او دیده، که هر دو آنها بدیخت و مانند یک چیز نخاله، وازده و بی‌خود از جامعه آدم‌ها رانده شده بودند."^{۹۶}

An Interdisciplinary Introduction (Los Angeles: Sage, 2011), 1.

^{۸۵} هدایت، "داوود گوزپشت"، ۴۱-۴۲. در تحقیقی که اخیراً در شهر رشت و راجع به عوامل اجتماعی مسبب داغ ننگ در افرادی با معلولیت جسمی آشکار صورت گرفته است، نویسندگان چنین نتیجه می‌گیرند که علاوه بر تحقیرها و تمسخرها، آنچه در محیط بیرون از خانه بیش از هر چیز موجب آزار روانی معلولان مورد پژوهش-شان می‌شود، "نگاه‌ها و زلزدن‌های افراد سالم" است. بنگرید به حمید عبداللهی، اکبر پیری و منصور موقر نربین، "داغ ننگ و هویت اجتماعی: بررسی موردی عوامل اجتماعی داغ ننگ‌زننده بر افراد دارای معلولیت جسمانی آشکار در شهر رشت"، بررسی مسائل اجتماعی ایران، سال ۲، شماره ۵ و ۶ (بهار و تابستان ۱۳۹۰)، ۱۹۵-۲۲۲، نقل از ۲۲۰. در "داوود گوزپشت" هم وقتی داوود راه بیرون شهر را پیش گرفته، "در راه همه حواس او متوجه دیگران بود، همه عضلات صورت او کشیده می‌شد می‌خواست عقیده دیگران را درباره خودش بداند." بنگرید به هدایت، "داوود گوزپشت"، ۴۲.

^{۹۶} هدایت، "داوود گوزپشت"، ۴۲.

^{۸۸} هدایت، "داوود گوزپشت"، ۴۲.

^{۸۹} هدایت، "داوود گوزپشت"، ۴۳.

^{۹۰} هدایت، "داوود گوزپشت"، ۴۴.

^{۹۱} هدایت، "داوود گوزپشت"، ۴۳-۴۴.

^{۹۲} هدایت، "داوود گوزپشت"، ۳۹.

^{۹۳} هدایت، "داوود گوزپشت"، ۴۰.

^{۹۴} عبارت فعلاً توانا (TAB) را برخی اندیشمندان حوزه ناتوانی پژوهی برای توصیف وضعیت غیرناتوانی به‌کار می‌برند که عموماً با صفت سالم/توانا از آنها یاد می‌شود. هدف از کاربرد این عبارت تأکید بر این نکته است که نه فقط هر انسانی ممکن است در هر آن به جرگه ناتوانان بپیوندد، مثلاً بر اثر نوعی سانحه، بلکه بسیاری از، اگر نگوئیم اکثر، انسان‌ها همان‌گونه که ناتوانی در کودکی را تجربه کرده‌اند، ناتوانی بر اثر کهنسالی و کاهش کارایی اعضای بدن را هم تجربه خواهند کرد. برای نمونه‌هایی از کاربرد این عبارت بنگرید به

Thomas Gerschick, "Towards a Theory of Disability and Gender," *Signs*, 25:4 (Summer 2000), 1263-1268, quote on 1264; Dan Goodley, *Disability Studies*:

هم‌هویتی داوود با سگ اوج انزجار او از هموعانش را نمایان می‌سازد. با این حال، این نفرت، در تجلی‌گاه (epiphanic moment) داستان، پس از مواجهه داوود با زیننده و کشف حقیقت دردناک رابطه زیننده با شخصی دیگر در راه برگشت در داوود به حدی می‌رسد که او این بار بی هیچ ابایی از ریشخند احتمالی رهگذران سگ را بی‌محابا در آغوش می‌فشارد. با بصیرت دردناکی که داوود اکنون راجع به جامعه انسانی‌اش کسب کرده است، جملات پایانی او خطاب به خودش، که شباهت دارد با جملات آغازینش در داستان، لحنی قاطع‌تر و بدبینانه‌تر یافته است: "نه، نه من دیگر نمی‌توانم..."^{۹۷} با این اوصاف، پایان نمادین داستان به رغم آنکه داستان فرجام‌گشوده (open-ended) است، پیش-بین (anticipatory) سرنوشتی مشابه با آبیجی خانم برای داوود است. به عبارت دیگر، به‌رغم آنکه داوود ظاهراً به بصیرتی نو درباره جامعه خود می‌رسد، ظاهراً دستاورد این بصیرت جز تشدید نفرت او از جسمیت خودش نیست.

به اعتقاد تام شکسپیر، پژوهشگر و نظریه‌پرداز حوزه ناتوانی پژوهی، علت طرد و استهزای افراد ناتوان ترس عموم مردم از بیماری و معلولیت است، بدین معنا که چون وضعیت ناخوشایند افراد غلیل ما را به یاد فناپذیری مان می‌اندازد و توقعاتمان از نظم، تقارن، هنجار و عرف را به هم می‌زند، بی‌درنگ در ما موجب واکنش می‌شود. این واکنش ممکن است طرد و نفی باشد یا ترحم و دلسوزی.^{۹۸} داوود گوژپشت نیز، چنان که اشاره شد، "از آغاز بچگی خودش تاکنون همیشه اسباب تمسخر یا ترحم دیگران بوده." با این حال، این توضیح شکسپیر ظاهراً از توجیه انگیزه‌های کنشگران اجتماعی برای طرد عاطفی اشخاصی چون آبیجی خانم و داوود و همچنین منافی که ممکن است طردکنندگان از چنین عملی دنبال کنند، عاجز است. در پرتو سلسله‌مراتب جنسیتی کانل و چنان که از دو داستان "آبیجی خانم" و "داوود گوژپشت" و معضلات شخصیت‌های اصلی آنها برمی‌آید، طرد عاطفی بدن‌های ناهنجارمند از سوی دیگران، بی‌ارتباط با مناسبات جنسیتی جوامع نیست.^{۹۹} معضل داوود، همانند آبیجی خانم، طرد عاطفی از سوی هم‌جنسانش است، اما داوود خصوصاً نسبت به طرد عاطفی از جانب زنان حساس است که بنا به حکم ساختار مناسبات جنسیتی خاص در جامعه او، یعنی سامان جنسیتی دگرجنس گراهنجار، انتظار دارد به او میل داشته باشند یا به تعبیری، نیروی جنسی‌شان به جسم مذکر او معطوف باشد. با این همه، مردانگی هژمونیک که در رأس سلسله‌مراتب جنسیتی جامعه داوود قرار گرفته است، برای امیال عاطفی و مقاصد جسمی آن امیال در کنشگران اجتماعی، مرد یا زن، حد و مرزهایی معطوف به حفظ سلطه و منافع

خود تعیین کرده است. لذا کنشگران اجتماعی از قبل بروز عواطف منفی‌شان نسبت به بدن‌های ناهنجارمند و با صحنه گذاشتن به سلسله‌مراتب جسمانی از پیش تجویز شده در جامعه‌شان با مردانگی هژمونیک همدست شده و از رهگذر این اعلام موافقت پاداش اجتماعی دریافت می‌کنند و برعکس، در صورت مخالفت تنبیه خواهند شد. بی‌سبب نیست اگر دوستان و هم‌شاگردی‌های مذکر داوود از بودن با او ابا دارند، اما به دیگرانی که بدنشان در سلسله‌مراتب جسمانی ارزش اجتماعی بالاتری دارد، وقع بیشتری می‌دهند: "رفقا عارشان می‌آید با او راه بروند،" اما "می‌دید حسن خان که زیبا [و] خوش اندام [بود] و لباس‌های خوب می‌پوشید، همه شاگردان کوشش می‌کردند با او دوست بشوند."^{۱۰۰} کمترین پاداشی که با تبری جستن دوستان و هم‌شاگردی‌های داوود از او عایدشان می‌شود، مرتبط-دانسته‌نشدن با جسمیت معیوب داوود و بنابراین مصون ماندنشان از گزند احتمالی نگاه‌ها و ریشخندهایی است که تن داوود را آماج قرار داده‌اند. طرد عاطفی از سوی زنان اما برای او ضایعه‌بارتر می‌نماید: "زن‌ها به او می‌گفتند: قوزی را ببین! این بیشتر او را از جا در می‌کرد."^{۱۰۱} همچنان که جسم آبیجی خانم حتی در "کلب حسن شاگرد نجار" که هم‌طبقه اجتماعی اوست میلی برنمی‌انگیخت، جسم داوود نیز او را در گردونه رقابتی نابرابر با هم‌تایان جنسی خود انداخته است، چنان که وقتی بیرون شهر زیننده را می‌بیند، متوجه می‌شویم که "مدت‌ها بود که هیچ زنی با او حرف نزده بود، دید این زن خوشگل است. عرق سرد از تنش سرازیر شده بود..."^{۱۰۲}

کلیف چنگ، در مقاله‌اش با عنوان "درآمدی بر مردانگی‌های به‌حاشیه‌رانده‌شده و مردانگی هژمونیک"، در توضیح پیچیدگی‌های مفهوم هژمونی جنسیتی از اشکال متنوعی از مردانگی هژمونیک در بافت‌های اجتماعی گوناگون و از جمله از مردانگی هژمونیک مدیریتی (managerial hegemonic masculinity) و حرفه‌ای یاد می‌کند. به زعم چنگ، بسیاری از مردان که به لحاظ جثه و اندام فاقد معیارهای مردانگی هژمونیک در جامعه‌اند، برای جبران این نقیصه می-کوشند از طریق کسب شایستگی‌های علمی/مدیریتی

^{۹۷}هدایت، "داوود گوژپشت"، ۴۴.

^{۹۸}Tom Shakespeare, "Joking a Part," *Body & Society*, 5:4 (1999), 47-52, quote on 49.

^{۹۹}شکسپیر در جای دیگری به پیوند مردانگی هژمونیک و طرد بدن‌های ناهنجارمند اشاره می‌کند. بنگرید به

Shakespeare, "The Sexual Politics of Disabled Masculinity."

^{۱۰۰}هدایت، "داوود گوژپشت"، ۴۱.

^{۱۰۱}هدایت، "داوود گوژپشت"، ۴۱.

و حرفه‌ای بر دیگران اعمال برتری کنند.^{۱۰۳} به همین مسئله در "داوود گوژپشت"، درست پیش از آنکه راوی به خاطره داوود از فروتری جسمیتش در قیاس با همشاگردی‌اش حسن خان پردازد، اشاره می‌شود. داوود، که به سبب عیب جسمی‌اش قادر به نمایش توانایی‌های بدنی‌اش در جمع هم‌مدرسه‌ای‌هایش نیست و لذا در تشبه جستن به مردانگی هنجارین و غالب ناتوان مانده است، قصد دارد با درخشیدن در امر تحصیل و در قلمرو اندیشه به بازتعریف هویت اجتماعی و جنسیتی‌اش پردازد و در نتیجه به لحاظ شأن اجتماعی و جنسیتی پایگاه بالاتری بیابد:

از بچگی در مدرسه از ورزش، شوخی، دودیدن، توپ‌بازی، جفتک‌چهارکش، گرگم‌به‌هوا و همه چیزهایی که اسباب خوشبختی همسال‌های او را فراهم می‌آورد بی‌بهره مانده بود. در هنگام بازی کز می‌کرد، گوشه حیاط مدرسه کتاب را می‌گرفت جلو صورتش و از پشت آن دزدکی بچه‌ها را تماشا می‌کرد ولی یک وقت هم جداً کار می‌کرد و می‌خواست اقلاً از راه تحصیل بر دیگران برتری پیدا بکند. روز و شب کار می‌کرد به همین جهت یکی دو نفر از شاگردان تنبل با او گرم گرفتند آن هم برای اینکه از روی حل مسئله ریاضی و تکلیف‌های او رونویسی بکنند.^{۱۰۴}

اما برخلاف مدیران و دانش‌آموختگان و پیشه‌ورانی که چنگ در مقاله خود از آنها یاد می‌کند (کسانی که به موجب تحصیلات عالی توانسته‌اند در پله‌های بالا و یا رأس هرم قدرت در برخی نهادها و سازمان‌های اجتماعی جایی برای خود باز کنند)، به رسمیت نشناختن داوود توسط دوستان و هم‌شاگردی‌هایش، به‌رغم کوشش فراوان او در امر تحصیل، هیچ پیامد ناخوشایند حرفه‌ای یا حقوقی برای دوستانش نخواهد داشت. به همین سبب، داوود "خودش می‌دانست که دوستی آنها ساختگی و برای استفاده بوده" است.^{۱۰۵} در پرتو نظر درخور تأمل چنگ و با انتقال نظر او به حیطه زنانگی، آن‌گونه که از سلسله‌مراتب کانال فهم می‌شود، چه بسا بتوان ممارست غیرطبیعی آبجی‌خانم در فروعات مذهبی را نیز کوششی

^{۱۰۲} هدایت، "داوود گوژپشت"، ۴۳.

^{۱۰۳} Cliff Cheng, "Marginalized Masculinities and Hegemonic Masculinity: An Introduction," *The Journal of Men's Studies*, 7:3 (Spring 1999), 295-315, quote on 299-300.

^{۱۰۴} هدایت، "داوود گوژپشت"، ۴۰-۴۱.

^{۱۰۵} هدایت، "داوود گوژپشت"، ۴۱.

^{۱۰۶} هدایت، "آبجی‌خانم"، ۵۵.

^{۱۰۷} هدایت، "داوود گوژپشت"، ۴۰.

^{۱۰۸} دیرینه‌سال‌ترین تلقی از ناتوانی، که بنا به تحقیق هنوز هم غالب‌ترین

نه فقط برای بازگرداندن بخشی از ارزش اجتماعی از دست‌رفته‌اش از طریق برساختن نوعی وجاهت دینی، بلکه همچنین برای کسب و اعمال قدرتی تعبیر کرد که جامعه با معیارهای سختگیرانه‌اش در عرصه جسمیت و جنسیت از او دریغ کرده است. میل آبجی‌خانم به اعمال قدرت از طریق درانداختن و نمایش شخصیتی مذهبی به‌ویژه در این قسمت از داستان پیداست:

وقتی ماه محرم و صفر می‌آمد هنگام جولان و خودنمایی آبجی‌خانم می‌رسید، در هیچ روضه‌خوانی نبود که او در بالای مجلس نباشد. در تعزیه‌ها از یک ساعت پیش از ظهر برای خودش جا می‌گرفت، همه روضه‌خوان‌ها او را می‌شناختند و خیلی مایل بودند که آبجی‌خانم پای منبر آنها بوده باشد تا مجلس را از گریه، ناله و شیون خودش گرم بکند. بیشتر روضه-رضوان‌ها را از بر شده بود، حتی از بس که پای وعظ نشسته بود و مسئله می‌دانست اغلب همسایه‌ها می‌آمدند از او سهویات خودشان را می‌پرسیدند. سفیده صبح او بود که اهل خانه را بیدار می‌کرد، اول می‌رفت سر رخت‌خواب خواهرش، به او یک لگد می‌زد می‌گفت: 'لنگه ظهر است، پس کی پا می‌شوی نمازت را به کمرت بزنی؟' آن بیچاره هم بلند می‌شد، خواب‌آلود وضو می‌گرفت و می‌ایستاد به نماز کردن.^{۱۰۶}

شباهت‌های میان جسمیت اجتماعی آبجی‌خانم و داوود گوژپشت در نهایت منجر به شباهت نگرش آنها به وضعیتی می‌شود که در آن گرفتار آمده‌اند. همان‌گونه که آبجی‌خانم سرانجام جسم خود را مسئول درد و رنج‌های اجتماعی‌اش می‌داند و بنابراین یگانه راه حل را از میان برداشتن آن می‌داند، جامعه داوود نیز او را به سمتی سوق می‌دهد که گرچه فرجام سرنوشت او برای خواننده به یقین روشن نیست، در سراسر داستان به عوض آنکه جامعه و فرهنگش را مسئول اصلی به‌حاشیه‌رانده شدنش بداند، تقصیر را متوجه پدرش می‌داند: "... او می‌دانست که همه اینها تقصیر پدرش است... پدر کوفت‌کشیده پیر که زن جوان گرفته بود و همه بچه‌های او کور و افلیج به دنیا آمده بودند. یکی از برادرهایش که زنده مانده بود او هم لال و احمق بود تا اینکه دو سال پیش مرد."^{۱۰۷} با نگرشی که جامعه در داوود نهاده‌ی نه کرده است، نگاه او به ناتوانی (disability as personal tragedy) فردی به‌مثابه مُصیبتی فردی به هیچ‌روی شگفت‌آور نیست. در این باره، اشاره به دو الگوی معروف راجع به ناتوانی ضروری است.

نگاه داوود جزو متداول‌ترین نگرش‌ها به ناتوانی در جوامع گوناگون است.^{۱۰۸} فقط سه چهار دهه است که برخی اندیشمندان حوزه ناتوانی پژوهی با طرح الگوهایی

بدیل برای توضیح وضعیت ناتوانان این نگرش را به پرسش گرفته‌اند. از میان این الگوهای بدیل، الگوی اجتماعی ناتوانی (social model of disability)، به رغم نقدهایی که تاکنون به آن وارد شده است، قابلیت درخور توجهی برای توضیح جنبه‌های فرهنگی و اجتماعی ناتوانی به منزله شکلی از تعدی اجتماعی دارد و به همین سبب بصیرت‌های ارزشمندی درخصوص وضعیت ناتوانان به دست می‌دهد. این الگو را مایکل آلبور، پژوهشگر و نظریه‌پرداز معلول بریتانیایی تبار، برای نخستین بار در دهه ۱۹۸۰ در قالب نظریه‌ای عرضه کرد. الگوی اجتماعی ناتوانی در واکنش مستقیم به الگوی ناتوانی به مثابه مصیبتی فردی شکل گرفت. مطابق با این الگوی فردی، که به‌ویژه ریشه در نگرش گفت‌مان پزشکی به ناتوانی دارد، ناتوانی فاجعه یا مصیبتی است زاده شرایطی ناگوار و لذا ناتوانان قربانیان تصادفی چنین شرایطی‌اند.^{۱۰۹} اصول نظری این الگو در عمل تبدیل به سیاست‌هایی اجتماعی خواهد شد که بر اساس آن، جامعه در صورت امکان می‌کوشد قربانی بیچاره و درخور ترحم را از وضعیتی که شخصاً و از سر نگون‌بختی در آن گرفتار آمده است، مثلاً از طریق مداخله پزشکی نجات دهد.^{۱۱۰}

به عبارت دیگر، در این دیدگاه جامعه وضعیت و هویت اجتماعی فرد ناتوان را که برآیند برخورد جامعه با جسمیت متفاوت اوست، نادیده می‌گیرد و در قبال آن مسئولیتی نمی‌پذیرد. از چنین منظری، بسیاری از افراد ناتوان در سطحی فردی وضعیتشان را همچون نوعی ضایعه تراژیک تجربه خواهند کرد،^{۱۱۱} بدین معنا که «با درونی کردن ایدئولوژی [ناتوانی به مثابه] مصیبتی فردی ممکن است خود را باری بر دوش جامعه تلقی کرده و [بنابراین] تقصیر معضلاتشان را بر گردن خودشان بیندازند.»^{۱۱۲} در تقابل با این دیدگاه، الگوی اجتماعی ناتوانی را نوعی ستم اجتماعی نظام‌مند و نهادینه‌شده می‌داند که به موجب آن، ناتوانان نه قربانیان منفرد شرایطی خاص، بلکه ستم‌دیدگان جمعی جوامعی سهل‌انگار و ناآگاه به حساب می‌آیند. از منظر این الگو، عامل اصلی معضلات ناتوانان نه محدودیت‌های جسمی یا غیرجسمی آنها، بلکه جامعه‌ای است که قادر به مرتفع ساختن نیازهای متناسب با وضعیت آنان نیست.^{۱۱۳} بنابراین، برخلاف الگوی فردی که ناتوانی را با جسم فرد یکی می‌پندارد، الگوی اجتماعی ناتوانی را هر آن چیزی می‌داند که «بر افراد ناتوان محدودیت تحمیل می‌کند: از پیشداوری فردی گرفته تا تبعیض نهادی، از عدم دسترسی به اماکن عمومی گرفته تا سیستم‌های حمل و نقل بی‌استفاده [برای ناتوانان]، از تحصیل جداگانه گرفته تا محیط‌های کاری تبعیض‌آمیز و غیره.»^{۱۱۴} در نتیجه، در نظر حامیان این الگو، سیاست‌های اجتماعی درخصوص ناتوانان می‌باید نه بر تلاش برای جبران مافات فردی، بلکه بر ترمیم و اصلاح ناعدالتی‌های اجتماعی متمرکز باشد.

در پرتو این تقابل، برخورد آبی‌خانم و داوود با ناهنجارمندی جسمی‌شان و نیز با تبعیض اجتماعی که به‌واسطه جسم ناهنجارشان در معرض آن قرار گرفته‌اند، شایان توجه است. جامعه‌پذیری آبی‌خانم در خانواده و جامعه‌ای که ناهنجارمندی بدنی را نوعی نگون‌بختی فردی می‌بیند - به یاد بیاورید ترحیم‌بند مادر آبی‌خانم در کودکی دخترش را وقتی می‌گفت: «این بدبختی را چه بکنم، هان؟»^{۱۱۵} - دیدگاه فردی به ناتوانی را چنان در او درونی کرده است که او برای اصلاح وضعیت ناگزیرش چاره‌ای جز معدوم کردن جسم خود نمی‌بیند. چنان که جان سووین و سلی فرنج در مقاله‌شان با عنوان «به سوی الگویی تصریحی در باب ناتوانی» می‌نویسند، الگوی ناتوانی به مثابه مصیبت، در حادثه‌ترین شکل خود، «مرگ جسمی را بهتر از مرگ اجتماعی (social death) بر اثر ناتوانی می‌داند.»^{۱۱۶} نظیر همین دیدگاه، به سبب جامعه‌پذیری مشابه داوود، کمابیش در او نیز درونی شده و زندگی‌اش را مشحون از احساس گناه نسبت به خودش کرده است. در قسمتی از داستان، داوود پس از یادآوری زندگی‌ای سرشار از تمسخر یا ترحم دیگران در قبال او، بی‌درنگ به یاد کلاس درس تاریخش در گذشته می‌افتد:

یادش افتاد اولین بار که معلم سر درس تاریخ گفت که اهالی 'اسپارت' بچه‌های هیولایا ناقص را می‌کشتند، همه شاکردان برگشتند و به او نگاه کردند و حالت غریبی به او دست داد. اما حالا او آرزو می‌کرد که این قانون در همه جای دنیا اجرا می‌شد و یا اقلاً مثل اغلب جاها قذغن می‌کردند تا اشخاص ناخوش و معیوب از زناشویی خودداری بکنند، چون او می‌دانست که همه اینها تقصیر پدرش است.^{۱۱۷}

نوع نگاه به ناتوانی در سراسر دنیاست، ناتوانی به منزله نقیصه‌ای است که بر اثر 'نخطی اخلاقی یا ارتکاب گناه' از سوی فرد ناتوان بر او حادث شده است. بنگرید به

Goodley, *Disability Studies*, 7.

¹⁰⁹Michael Oliver, *Understanding Disability: From Theory to Practice* (New York: St. Martin's Press, 1996), 131.

¹¹⁰Goodley, *Disability Studie*, 6; Oliver, *Understanding Disability*, 131.

¹¹¹Oliver, *Understanding Disability*, 131.

¹¹²Oliver, *Understanding Disability*, 122.

¹¹³Oliver, *Understanding Disability*, 32.

¹¹⁴Oliver, *Understanding Disability*, 33.

^{۱۱۵}هدایت، «آبی‌خانم»، ۵۴.

¹¹⁶John Swain & Sally French, "Towards an Affirmation Model of Disability," in Jonathan Rix et al. (eds.), *Equality, Participation, and Inclusion: Diverse perspectives* (Abingdon, Oxon: Routledge, 2010), vol. 1, 153-169, quote on 157.

^{۱۱۷}هدایت، «داوود گوژپشت»، ۴۰.

^{۱۱۸}هدایت، «داوود گوژپشت»، ۴۰.

بنابراین، داوود نیز چاره‌نهایی را در معدوم کردن نفس فرد ناتوان (پدر و تلویحاً خودش) می‌بیند. در ادامه همان افکار، داوود پدر و هم‌نیاهايش را به خاطر می‌آورد که همگی "کور و افلیح به دنیا آمده بودند، اما همه هم‌نیاها جز او مرده بودند. اینکه داوود بلافاصله با خود می‌گوید: "شاید آنها خوشبخت بوده‌اند!"^{۱۱۸} نشانه آن است که داوود نیز وضعیتی که در آن گرفتار آمده را تلویحاً معلول بدبختی فردی خودش می‌داند. داستان "داوود گورپشت" در حالی پایان می‌یابد که داوود گریزان از اجتماع انسان‌ها سگی را، این بار مرده، در آغوش می‌کشد که به گونه‌ای نمادین و ناگزیر سرنوشتی مشابه با ابجی‌خانم را برای داوود نیز به ذهن متبادر می‌کند.

نتیجه‌گیری

به‌رغم اشاره برخی منتقدان ادبی هدایت به مضمون ناهنجارمندی جسمی و پیامدهای روانی و اجتماعی آن در آثار او، این موضوع تاکنون مشخصاً و در تحقیقی واحد بررسی نشده بود. به‌علاوه، در خصوص توجه خاص هدایت به تلاقی جنسیت و ناهنجارمندی جسمی، که مخصوصاً در دو داستان "ابجی‌خانم" و "داوود گورپشت" محوریت دارند، نیز تاکنون پژوهشی ویژه صورت نگرفته بود. چنان که نشان داده شد، تمرکز بر موضوعات یادشده ما را در پاسخ-گویی به پرسش‌هایی مهم درباره‌ی دو داستان و نیز درک جامعه‌شناختی مؤثرتری از دنیای داستان‌ها و تعاملات انسانی شخصیت‌ها در آنها یاری می‌کند: چه چیز موجب طرد شخصیت‌های اصلی از صحنه تعاملات اجتماعی معنادار در جامعه‌شان شده است؟ برجسته کردن تلاقی ناهنجارمندی جسمی و جنسیت در داستان‌ها چه دلالت‌هایی دارد؟ همچنین، نگرش قویاً منفی دو شخصیت به جسمیت خود از کجا ناشی می‌شود؟ برای پاسخ به این پرسش‌ها، با اتکا به مفاهیمی جامعه‌شناختی و به‌ویژه نظریاتی از حوزه‌های مردانگی پژوهی انتقادی و ناتوانی پژوهی استدلال کردیم که شخصیت‌های اصلی دو داستان، یعنی ابجی‌خانم و داوود گورپشت، دارای بدن‌هایی‌اند که در سلسله-مراتب جسمانی پذیرفته‌شده در جامعه‌شان داغ‌خورده و لذا فاقد ارزش اجتماعی‌اند. این امر، که به واسطه فرایند جامعه‌پذیری دو شخصیت در آنها درونی نیز شده است، نه فقط جسمیت اجتماعی آن دو را کلاً آسیب‌پذیر کرده است، بلکه مشخصاً نمایش جنسیتی موفقیت‌آمیز را نیز برایشان بی‌اندازه دشوار و در برخی بافت‌های اجتماعی، ناممکن ساخته و موجب طرد این شخصیت‌ها از صحنه تعاملات معنادار اجتماعی در جامعه شده است.

تلاقی جنسیت با ناهنجارمندی جسمی استفاده از نظریه‌ای درباره‌ی جنسیت را ایجاب می‌کرد که چنین تلاقی را پیش‌بینی کرده باشد. به‌همین سبب، الگوی سلسله‌مراتب جنسیتی ریوین کانل، که بر مفهوم محوری مردانگی هژمونیک استوار است، شالوده نظری تحقیق قرار گرفت. با استفاده از الگوی کانل نشان دادیم که شخصیت‌های اصلی دو داستان، به‌رغم تفاوت جنس، هر دو قربانی نظامی مردسالارند که بر منافع و سلطه‌ی مردانگی هژمونیک و انقیاد زنان و مردانگی‌های غیرهژمونیک استوار است. در پایان، ضمن معرفی مختصر دو الگوی معروف و متقابل راجع به ناتوانی، یعنی الگوی ناتوانی به منزله‌ی مصیبتی فردی و الگوی اجتماعی ناتوانی، مشخص شد که شخصیت‌های اصلی دو داستان به‌سبب درونی‌سازی نگرش نخست به ناتوانی، که ظاهراً نگاه غالب در جامعه‌شان بوده است، ناهنجارمندی جسمی را همچون نگون‌بختی شخصی ادراک و تجربه کرده و به جای جامعه و فرهنگشان خود را مسئول درد و رنج اجتماعی‌شان دانسته‌اند و در نتیجه، چاره‌نهایی را معدوم کردن نفس‌شان، چه به معنای واقعی کلمه در "ابجی‌خانم" و چه به‌نحوی نمادین در "داوود گورپشت"، می‌بینند. قرائت‌های ارائه‌شده از این دو داستان، تصویر هدایت را به مثابه ناقد موفق فرهنگ و جامعه‌ی ایرانی قویاً تأیید و تقویت می‌کند، امری که پیشتر برخی از منتقدان آثارش بر آن تأکید نهاده بودند.

مقاله حاضر همچنین کوششی بود برای معرفی به‌غایت مختصر جنبه‌هایی از دو حوزه نسبتاً نوپای مردانگی-پژوهی انتقادی و ناتوانی پژوهی در مطالعات ادبی به فارسی. این دو زمینه پویا و رو به گسترش، در مطالعات ادبی در ایران یا به زبان فارسی تقریباً ناشناخته‌اند. نظر به همبستگی مقولات زنانگی و مردانگی در تحلیل جنسیت‌مبنای متون، جدی گرفتن زمینه مردانگی پژوهی انتقادی در نقد ادبی و مطالعات فرهنگی ضروری است. این ضرورت هم بر قابلیت‌های منحصر به فرد این حوزه در تکمیل مباحثات و نقدهای فمینیستی رایج در نقد ادبی و نیز درباره‌ی ادبیات، هنر و فرهنگ ایران متکی است و هم بر هم‌سویی اهداف مردانگی پژوهی انتقادی با عدالت جنسیتی مطرح در نقد فمینیستی و به طریق اولی فمینیسم. همچنین، آشنایی بیشتر منتقدان ادبی در ایران با حوزه ناتوانی پژوهی، به مثابه زمینه‌ای گسترده و میان-رشته‌ای از نظریه، پژوهش و عمل که بر موضوع عدالت اجتماعی و مشخصاً بر تجربه‌ها و حقوق بخش عظیم، اما عمدتاً نادیده‌گرفته‌شده‌ای از کنشگران اجتماعی متمرکز است، باب آشنایی‌زدایی بی‌سابقه‌ای از ادبیات، هنر و فرهنگ ایران را می‌گشاید.

خیمه‌های سلطنتی دوره قاجار

اکرم کبیری

کارشناس ارشد پژوهش هنر

Akram Kabiri

akkabirizoo3@gmail.com



مقدمه

چادر یا خیمه یکی از قدیمی‌ترین نمونه‌های سرپناه انسان بوده و در طول تاریخ کماکان شکل نخستین خود را تا به امروز حفظ کرده است.^۱ سابقه ساخت و برپایی چادر به منظور محافظت فرد، خانواده و گروه‌های انسانی در مقابل باد و باران، آفتاب و فراهم آوردن حریم خصوصی به دوران پیش از تاریخ می‌رسد.

به نظر می‌رسد ساکنان فلات ایران با برپاساختن سکونتگاه‌های ثابتی که با مصالحی کم‌وبیش بادوام ساخته می‌شدند، از دوره‌های بسیار کهن به زندگی یکجانشینی دست یافته باشند؛ ولی ایران مکرراً محل تاخت‌وتاز یا آمدوشد مردمی بود که عادات کوچ-نشینی خود را حفظ کرده و به زندگی در چادرها ادامه داده بودند. هخامنشیان و اخلاف ایشان دایماً با قبایل کوچ‌رو سکایی-سرمتی در شمال مستملکات خود تماس داشتند. اشکانیان در اصل شاخه‌ای از کوچ‌نشینان آسیای مرکزی با همان فرهنگ بودند و مهارتشان در سوارکاری گواهی بر این ادعاست. فرهنگ ایران از سوی غرب نیز به هنگام استیلای عرب تحت تاثیر عناصر کوچ‌نشینی قرار گرفت. سلجوقیان، که خود از ترکان کوچ‌نشین بودند، نیز مغولان شکل‌های زندگی کوچ‌نشینی خود را حفظ کردند و آن را امتیازی سیاسی و مایه افتخار خود ساختند. عمدتاً به علت همین نفوذ کوچ‌نشینی است که چادر تا به روزگاران ما مشخصه‌ای مهم

در فرهنگ‌های فارسی برای خیمه معادل‌های متعددی ذکر شده است، از جمله خیمه، چادر، خرگاه و سراپرده یا پرده‌سرا، به معنی هر خانه مستدیر، چادر و ستاده و منزلگاه قابل حمل و نقل که از پارچه‌های کلفتی مانند کرباس و کتان و جز آن می‌سازند و در صحرا و یاغ برای نشستن در زیر سایه آن را برپا می‌کنند. نیز به معنی منزلگاهی از پارچه کلفتی مانند کرباس است که قابل حمل و نقل باشد. بنگرید به مهرداد قیومی بیدهدنی و سیدمحمد بهشتی، فرهنگ‌نامه معماری ایران در مراجع فارسی (چاپ ۱؛ تهران: فرهنگستان هنر، ۱۳۸۸)، ۱۱۳. همچنین، در ذیل واژه سراپرده آمده است: بارگاه پادشاهان را گویند، سراپرده پادشاهان. سرا به معنی خانه است، پرده نیز معروف است و برای پادشاهان خانه‌ای را که در سفر از خیمه بر پا کنند سراپرده گویند، در دور آن پرده کشند که به منزله دیوار و حایل خارج پرده باشد. بنگرید به: قیومی و بهشتی، فرهنگ‌نامه معماری، ۱۵۰.

اکرم کبیری (کارشناس ارشد پژوهش هنر دانشگاه الزهراء، ۱۳۸۷). حوزه علاقه و فعالیت‌های پژوهشی‌اش هنر ایران پس از اسلام و جامعه‌شناسی هنر است. کتاب هنر کاشیکاری دوره قاجار را به همراه محمدرضا ریاضی در دست انتشار دارد و با اعظم راودراد پروژه‌ای پژوهشی با عنوان بررسی جامعه‌شناختی نمایشنامه‌نویسان تهران را به پایان برده است. کتاب‌های تهران از منظر جهانگردان دوره قاجار و دق‌الباب‌های ایران را نیز در دست تهیه دارد.

ناصرالدین‌شاه به همراه کودک. ۱۳۰۷ق/۱۸۹۰. اردوی همایونی.
منبع: آلبوم‌خانه کاخ گلستان، آلبوم شماره ۱۶۹، عکس شماره ۲.



در زندگی این سرزمین باقی مانده است. چادر نه فقط در قالب خانه هزاران مردم فرودست به حضور خود تداوم بخشید، بلکه گاه از آن به جای کاخ سلطنتی استفاده می‌شد یا بخشی از تجهیزات شاه و درباریانش به حساب می‌آمد.^۲

الگوی زندگی چادرنشینی در دربار سلاطین تا قرن بیستم همچنان ادامه داشت. علاقه و دلبستگی به زندگی در خیمه به هنگام بیلاق به حکمرانان اجازه می‌داد که از لذت بخش‌ترین تفریح زندگی صحرائنشینی، شکار، بهره ببرند. از دوران مغول به این سو، گزارش‌های بسیاری از اردوهای سلطنتی در دست است. دسته-ای از سواران به صورت تشریفاتی مجلل اردوی در حال حرکت را همراهی می‌کرد؛ تشکیلاتی مهم که بر اساس آرایش نظامی شکل می‌گرفت و شامل کوس- زنان، شیپور زنان و نی‌نوازان بود که وظیفه‌ای مهم بر عهده داشتند. در اردو مسجد و بازار هم وجود داشت. پادشاه و خانواده‌اش جایگاهی ویژه داشتند و هر یک از همسران پادشاه محلی مخصوص به خود داشت. این ساختار جایگاه وزیران و امیران را نیز در برمی‌گرفت که هر بعداً ظهیر به همراه دبیران و افسران برای انجام وظایف خود شرفیاب می‌شدند.^۳

اردوهای سلطنتی چنان در زندگی پادشاهان نقش داشت که بازتاب آن در نگاره‌های ایرانی به کرات دیده می‌شود و نگارگران از شکوه این چادرها برای زیباتر کردن نگاره‌هایشان سود برده‌اند. بر این اساس، دانسته‌ها و اطلاعات ما درباره خیمه‌ها و نقوش آنها تا قبل از دوره قاجار وابسته به کتب ادبی و نگاره‌ها است.

با بررسی نگاره‌ها به نظر می‌آید افراد متمول عموماً از چادرهایی با طرح پیچیده و با نقوش نگار استفاده می‌کردند، در صورتی که افراد عادی در چادرهای مخروطی شکل، بدون رنگ و نقوش و تزیینات، روزگار می‌گذراندند.

کلاویخو (Ruy Gonzales de Clavijo, d. 1412)، که در ۸۰۶ ق/ ۱۴۰۳ به دستور هانری سوم به دربار تیمور در سمرقند فرستاده شد، در سفرنامه خود خیمه‌های

آن دوره را شرح و بهترین مدارک را درباره خیمه‌های آن دوره به دست می‌دهد. به گفته او، توصیف این چادرها ممکن نیست و فقط باید آنها را دید تا به نهایت زیبایی آنها پی برد. او در توصیف یکی از این چادرها می‌نویسد: "چادر به شکل چهارگوش و ارتفاع آن به قدر سه نیزه بلند است. سقف این خیمه گرد و گنبدوار ساخته شده و دوازده تیر به رنگ‌های مختلف نظیر آبی، طلایی و... آن را نگه می‌دارند. جدار داخلی یا آستر آن از پرده‌های سرخی است که بسیار خوب و زیبا بافته شده و بر آن نقوش‌های گوناگون انداخته‌اند. سقف این خیمه خود آیتی از زیبایی است. در چهار گوشه آن چهار عقاب نشسته و بالهای خود را جمع کرده‌اند. دیوارهای بیرونی از ابریشم با رگه‌های سفید و زرد پوشیده شده است."^۴ او در سفرنامه خود چادرهای بسیاری را وصف می‌کند که از جنس‌های متفاوتی چون ابریشم، حریر، خز و مخمل قرمز بوده و به شیوه‌ای فاخر و مجلل با نقوش عقاب و شاهین تزیین و آراسته شده‌اند. هنرمندان دوره تیموری از شیوه دوخته‌دوزی (گلدوزی) برای نقش‌اندازی خیمه‌ها و علامات و پرچم استفاده می‌کردند که بسیار تحت تأثیر طرح‌های چینی بود؛ مانند نقوش ازدهای ماریچ یا سیمرخ در پرواز که به شکلی پیچیده در یک خط نقش شده‌اند.^۵ "نگاره-های هرات و شیراز در دوره تیمور به خوبی ساختار و طراحی استادانه و پرکار خیمه‌های دوره تیموری را نشان می‌دهد. این نگاره‌ها خیمه‌هایی با سقف‌های یک مخروطی، دو مخروطی و یا مشبک گنبدی شکل و دیوارهایی با قاب‌بندی‌های تزیین شده را به تصویر می‌کشند."^۶

استفاده از جامه‌های زیبا و مجلل، خیمه‌های عظیم و پرده‌های فاخر و متنوع، که ایران از زمان‌های گذشته بدان شهرت داشت، همچنان در تاریخ ایران ادامه یافت و در دوره صفویه از نظر زیبایی و تنوع به اوج عظمت رسید.^۷ با آنکه بیشتر خیمه‌های گذشته از بین رفته‌اند، اما چندین قطعه پارچه از این خیمه‌ها در موزه‌های جهان موجود است. یکی از آنها پارچه‌ای از قرن دهم هجری قمری و متعلق به جدار داخلی سقف چادر است که اکنون در موزه هنرهای زیبای بوستن نگهداری می‌شود و در نوع خود شاهکاری بی‌نظیر است (تصویر ۱).

^۲ روی د کنسلس کلاویخو، سفرنامه کلاویخو، ترجمه مسعود رجب‌نیا (چاپ ۲؛ تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۴)، ۲۴۱-۲۴۲.
^۳ پوپ و اکرم، سیری در هنر ایران، مقاله "پارچه‌های دوران اسلامی"، ترجمه زهره روح‌فر، جلد ۵، ۲۴۶۷.

^۴ Heba Barakat, *Beyond Boundaries Tents of Islamic World* (Malaysia: Islamic Arts Museum, 2003), 78.

^۵ آرتور پوپ و فیلیس اکرم، سیری در هنر ایران، ترجمه نجف دریابندری و دیگران، مقاله "چادرها و کوشک‌ها" ترجمه باقر آیت‌الله‌زاده شیرازی (چاپ ۱؛ تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۷)، جلد ۳، ۱۶۵۰.

^۶ Bernard O'kane, "From Tents to Pavilions: Royal Mobility and Persian Palace Design," *Ars Orientalis*, 2: 23 (1993), 249-268, quote on 249.

به زندگی در خارج کاخ و در زیر چادرهای سلطنتی علاقه فراوانی داشتند و برپا کردن چادر در مناطق خوش آب و هوا از دل‌بستگی‌های آنان بود. به همین سبب، تلاش می‌کردند که جلال و شکوه شاهی را در این سکونتگاه‌ها در معرض دید قرار دهند. مادام کارلا سرنا (Madam Carla Serena, d. 1884) درباره ناصرالدین - شاه می‌نویسد: "خون ایل چادرنشین در رگهای او جاری است و خیلی کم اتفاق می‌افتد اگر وقتش کاملاً گرفته نباشد حتی ده روز پشت سر هم در تهران بماند."^{۱۰} در دوران قاجار، اردوگاه‌های مجلل و باشکوه رفته‌رفته به نمادی برای نمایش قدرت و مشروعیت پادشاهی تبدیل شدند. در این اردوها که در دشت‌های سلطانیه و بعداً در لار برگزار می‌شدند، صاحب منصبان، برخی اعضای دربار، منشیان و بعضی از زنان حرم شاه را همراهی می‌کردند.^{۱۱} ویژگی خیمه‌های این دوره در بسیاری از سفرنامه‌ها بازتاب یافته است که در ذیل به برخی از آنها اشاره می‌کنیم.

ژوبر (Pierre-Amedee Jaubert, 1779-1847) در کتاب مسافرت در ارمنستان و ایران یکی از اردوگاه‌های شاهی را چنین توصیف می‌کند: "لشکرگاه تقریباً به شکل دایره بود. سرپرده شاهی در مرکز جای داشت و درش رو به قبله باز می‌شد. خرگاه اصلی که به کار دیوانها می‌خورد با نه دیرک که ۲۵ تا ۳۰ پا بلندی می‌شد برافراشته گردیده بود و به سر دیرکها گلوله‌های مسی طلا نهداده بودند و فاصله آنها از هم تقریباً ده پا می‌شد. پارچه‌های ابریشمی قلابدوزی شده زربفت، دیوارهای آن خرگاه به شمار می‌رفت و قالی - های گرانبها روی زمین را پوشانده بود. دیوان‌خانه مانند سرپرده‌های شاهی سه حصار دارد. نخستین دیواره‌اش که قسمت بیرونی آن است از جنس پارچه خشنی است که با کمک طناب و میخ چوبی سرپایش کرده‌اند، دومین دیواره که جنسش از تافتة است از پارچه‌ای ریزبافت درست شده که می‌توان مانند پرده آن را بالا زد؛ سومین دیواره از یک شبکه نوارهای باریک قیطان ابریشمی که تصویرهای مختلف از آنها درآورده‌اند. چادرهای حرم با دیوان‌خانه کمی فاصله دارد. این طور می‌گویند که داخل آن خیلی باشکوه‌تر از چادرهای دیگر است."^{۱۲}

بارون فیدور کورف (Baron Fedor Fedorovich Korf, d. 1853)، دیپلمات روسی که در زمان محمدشاه در ایران زندگی می‌کرد، در سفرنامه خود می -



تصویر ۱. سقف داخلی خیمه‌گرد. مخمل ابریشمی با نقش پرزچین بر متن اطلس نقره‌ای. قطر دایره ۹۶ سانتی‌متر. میانه قرن ۱۰ ق. موزه هنرهای زیبا، بوستن.
منبع: ر. دلبلیو. فریه، درباره هنرهای ایران، ترجمه پرویز مرزبان (تهران، انتشارات نشر و پژوهش فرزاد روز، ۱۳۷۴)، ۱۶۴.

این خیمه از جنس مخمل ابریشمی با نقش برجسته پرزچین بر متن اطلس نقره‌ای است و مجلس شکاری را به نمایش می‌گذارد. موضوع مجلس بسیار کهن است و کاملاً رنگ ساسانی دارد، اما در اینجا به صحنه شکار جلوه داده شده و شکل‌ها با مهارت و به سبک طبیعی مینیاتور ترسیم شده‌اند. در خیمه دیگری نقش شیرین در حال آبتنی، مردی با قطعه سنگی در دست به قصد کشتن اژدها و نقش سواران در حال تیراندازی به سوی ببرها درون ترنج‌هایی کلاله‌دار نشان داده شده است.

بازتاب خیمه‌های قاجاری در سفرنامه‌ها

قاجاریه (۱۲۰۹-۱۳۴۴/۱۷۹۴-۱۹۲۵)، همانند سلسله‌های پیشین، با تکیه بر قدرت قبیله‌ای و بعد از کشمکش‌های داخلی به قدرت رسیدند.^{۱۳} طی دوران حکومت قاجارها، کشور از حکومت سنتی به حکومتی نسبتاً متجدد تغییر کرد. به عبارت دیگر، در این دوره بسیاری از مظاهر تمدن ظاهر شدند، اما قاجارها نتوانستند عادات زندگی کوچ‌نشین را کنار بگذارند. قاجارها تا پیش از شروع حکومت به صورت ایلیاتی می‌زیستند،

¹⁰ Abbas Amanat, *Court and Courtiers in the Qajar period*, iranicaonline.org/articles/courts-and-courtiers-vii, Last Updated: November 2, 2011

¹¹ پ. امده ژوبر، مسافرت در ایران و ارمنستان، ترجمه علیقلی اعتماد مقدم (تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷)، ۲۶۱-۲۶۲.

⁷ Barakat, *Tents of Islamic World*, 80.

⁸ S. Bakhsh, *Administer vi. Safavid, Zand, and Qajar periods*, from <http://www.iranicaonline.org/articles/administration-vi-safavid>, Last Updated: July 22, 2011.

^{۱۳} ناصرالدین‌شاه، روزنامه سفر گیلان، تصحیح و تحشیه منوچهر ستوده (چاپ ۱؛ تهران: مؤسسه فرهنگی جهانگیری، ۱۳۶۷)، ۷.

نویسد: "چادر به بزرگی خانه‌ای حساسی بود، داخل چادر به دو بخش تقسیم شده بود: یک بخش اتاق خواب و بخش دیگر اتاق پذیرایی محمدشاه، دیواره‌های داخلی چادر روکشی از پارچه ابریشمی داشت و زمین آن از قالی‌هایی گران‌بها مفروش بود. دور تا دور چادر حصار از کرباس کشیده، به چهار چوب‌هایی چوبی میخ کوب کرده بودند. حصار را از بیرون به روکش کتانی و از داخل به روکشی از پارچه مزین نموده بودند که بر زمینه سرخ‌فام آن به گونه‌ای ماهرانه سربازانی را تفنگ به دست با تمام تجهیزات نقاشی کرده بودند."^{۱۳}

کنت دوسرسی (Comte de Cercy, 1802-1881) سفیر فرانسه می‌نویسد: "همین که شاه از شهر بیرون می‌رود همراهان متعددی با افسران، سربازان، خدمتگزاران، و تعداد زیادی صنعتگران و غیره با او به راه می‌افتند و هر جا اقامت کند برایش به سرعت شهری مرکب از خیمه‌ها می‌سازند. به محض اینکه در مکانی توقف کرد خیمه‌اش برپا می‌شود و خیمه حرمش نیز در کنارش قرار می‌گیرد."^{۱۴} همچنین، دوسرسی در شرح سفر خود از برپاشدن خیمه‌های مجللی که به بهترین نحو زینت و آرایش شده بودند سخن می‌گوید،^{۱۵} هر چند توضیحی درباره آرایش آنها نمی‌دهد.

ادوارد پولاک (Jacob Eduard Polak, 1818-1891) پزشک اتریشی ناصرالدین‌شاه و معلم مدرسه دارالفنون که در سال‌های ۱۲۶۸-۱۲۷۷/ق ۱۸۵۱-۱۸۶۰ در ایران می‌زیست، در سفرنامه خود درباره این چادرها می‌نویسد: "در جایی که برای اردو مناسب باشد، یعنی مکانی در کنار جوی آبی یا چشمه پر آبی، 'سراپرده' را که داخل آن انواع نقوش و اشکال ترسیم شده برپا می‌کنند. برای چادرهای سلطنتی جایی را انتخاب می‌کنند که نگهبان بتواند به سهولت راه آن را ببندد و وظیفه نگهبانی خود را انجام دهد، برای بقیه زمین را مسطح می‌کنند. برای جلوگیری از تابش آفتاب هر چادری از دو پوش خارجی و داخلی تشکیل شده است. قسمت خارجی که به آن 'پشت' می‌گویند از کتان قرمز رنگ فراهم گردیده - و این دیگر از امتیازات خاص سلطنتی است - و پوش داخلی را در برگرفته است؛ فضای بین این دو پوش در حدود نود سانتی متر می‌شود. چادر داخلی را با زری نقش‌دار مجلل یزد روکش کرده آن را به سلیقه تمام با منگوله آراسته‌اند. با دیواره‌هایی فضای داخل چادر به حجره‌های متعدد تقسیم شده است. جدار خارجی چادر را به سهولت می‌توان در آفتاب بالا کشید یا پایین انداخت. در چادر زدن و آماده کردن آن ایرانی‌ها مهارت بسیار دارند، هم از نظر ایجاد استحکام و هم از نظر تأمین زیبایی و تعبیه وسایل راحت در آن. خیلی به ندرت اتفاق می‌افتد که توفان هر چند

هم شدید باشد بتواند چادری را واژگون کند و از جا بکند. تیره‌های چادر را با نقاشی‌های هنرمندانه، طلاکاری و خطوط تزیینی می‌آرایند. در فاصله‌ای از چادر شاه، گروه چادرهای وزرا، شاهزادگان، نگهبانان و کارمندان درباری قرار گرفته و هر چادر جای نشیمن، آشپزخانه و مکانی برای خدمه دارد. بعضی از چادرها به جلال تمام آراسته شده، چنانکه قیمت یک چادر تنها، اغلب به پانصد اشرفی بالغ می‌شود. چادرها را به جای ابریشم اغلب با چیت ساخت ایران یا هند روکش می‌کنند. درست مثل ساختمان خانه، در تهیه و آرایش چادرها نیز همشان مصروف کارهای جدید و اصیل است؛ هیچ چادری عینا مانند چادر دیگر نیست.

چادرهایی هست با یک تیرک، یا اتاقک‌های متعدد که به آن 'صندوقخانه' می‌گویند، با سه، پنج یا هفت دریچه. مخارج چادر و مخلفات آن، بخصوص استهلاک در اثر حمل و نقل بسیار زیاد است و کسی به سهولت از عهده آن بر نمی‌آید. اگر از بلندی به اردوگاهی ایرانی نظر بیفکنیم می‌بینیم که با سقف‌های نوک تیز، رنگهای متنوع و اشکال گوناگون خیمه‌ها، بازار آمد و شد پر هیاهوی خدمه، اسبها و حیوانات بارکش، این اردوگاه به شهری از پارچه و کتان شبیه است؛ در حالی که برعکس یک شهر ایرانی با بامهای کاهگلیش به گروهی از تپه‌های خاکی بی‌شبهت نیست."^{۱۵}

ژوانس فوریه (Jean-Baptiste Feuvrier, 1842-1926) در شرح سفر از جاجرو به تهران می‌نویسد: "چادر و دستگاه به لطف شاه تهیه شده به این معنی که اعلی حضرت به جای آنکه حسب‌المعمول یکی از چادرهای سلطنتی را در اختیار من بگذارد سه ماه قبل از جیب خود صد تومان به من داد تا هر قسم اسبابی را که می‌خواهم برای این سفر به میل خود قبلاً تهیه کنم. من هم چهار چادر خریدم یکی چادر بزرگ یکی چادر نوکری؛ یکی برای آشپزخانه و یکی هم به شکل چهارچوب برای اسباب و لوازم سفر. چادر بزرگ که مربع شکل و دو چادری است که روی هم می‌زنند حکم منزل مرا دارد و چادر اولی داخل و خارج آن سفید و به وسعت شش مترمربع است و چادر دومی که وسعتش چهار متر بیش نیست از خارج آبی تیره‌رنگ است و از داخل آن را با قلمکارهایی پوشانده‌اند که روی آنها مجالس شکار تصویر شده مثل شیرها و گوزن‌هایی که از دست شکارچی تا می‌توانند می‌گریزند و طاووسی که دم زیبای خود را گسترده و مرغان گوناگونی که بر شاخسارها

^{۱۳} بارون فیدور کورف، سفرنامه بارون فیدور کورف، ترجمه اسکندر ذبیحیان (تهران: انتشارات فکر روز، ۱۳۷۲)، ۱۸۰.

^{۱۴} کنت دوسرسی، ایران در ۱۸۳۹-۱۸۴۰، ترجمه احسان اشراقی (تهران: ستاد انقلاب فرهنگی و مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۲)، ۱۴۹.

^{۱۵} دوسرسی، ایران در ۱۸۳۹-۱۸۴۰، ۱۴۱ و ۱۷۸.

^{۱۶} یاکوب ادوارد پولاک، سفرنامه پولاک ایران و ایرانیان، ترجمه کیکاووس جهانمندی (چاپ ۲؛ تهران: انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۸)، ۷۹-۸۰.



تصویر ۲. نمایی از اردوی همایونی با خیمه‌های برپاشده. قرن ۱۳ق. منبع: آلبوم‌خانه کاخ گلستان، آلبوم شماره ۱۸۸، عکس شماره ۱۷.

این دیرک فراهم آید و این قطعه محکم روی بندها در همه جهات کشیده و با میخ به زمین کوبیده می‌شد. این چادرهای مخروطی ظاهراً زیر نفوذ معماری چینی متحول شدند و باید آنها را دستاوردی مغولی به حساب آورد.^{۱۷}

اگر به عکس‌های فراوانی که از اردوهای سلطنتی دوره قاجار باقی مانده نظر بیفکنیم، چنانچه پولاک نیز گفته است، شهری با سقف‌های نوک‌تیز می‌بینیم. با بررسی دقیق عکس‌ها نتایج جالبی به دست می‌آید: سقف همه خیمه‌ها نوک‌تیز یا به عبارتی مخروطی شکل است، مخروط‌هایی با یک دیرک یا دو دیرک مرکزی. به نظر می‌رسد برای برپا کردن خیمه یک دیرک اصلی و بزرگ در مرکز خیمه برپا می‌کردند و به فاصله‌های منظم از آن چندین دیرک با ارتفاعی حدود یک‌سوم دیرک اصلی در زمین فرو می‌کردند و پارچه‌ای سفید و غالباً ساده روی آنها می‌کشیدند. بدین ترتیب، همه فضای درون خیمه محصور می‌شد و از بیرون قابل رؤیت نبود. اما در این میان، خیمه‌هایی که ظاهراً متعلق به شاه بودند به شکل دیگری برپا می‌شدند. در اینجا از دو دیرک مرکزی استفاده می‌کردند، پارچه را با طناب‌هایی می‌کشیدند و طناب‌ها را در فاصله‌ای دورتر به زمین می‌خکوب می‌کردند. در این نوع خیمه فضای داخلی باز بود و نقش محافظت از حریم شاه را پرده‌های حایلی بر عهده داشتند که دورتادور محوطه شاهی کشیده می‌شدند (تصویر ۲).

و گل‌ها مشغول پروازند. اگر این چادرها را درست باز کنم فضای قابلی را می‌گیرد و خالی از اهمیت نمی‌شود. بخصوص که به اصلاح فراش‌ها چادری بیست طنابه یا بیست میخه است. اما با تمام این وسعت و دو طبقه بودن و چهارپوش ضخیم پارچه‌ای و راهرو یک متری که بین دو چادر قرار داشت باز این منزل غیر از چادری دیگر نبود و اگر من می‌خواستم با وجود نقش‌های زیبای قلمکارهای آن چادر بودن آن را فراموش کنم آفتابی که تیغ‌وار بر سقف آن می‌تابید بی‌اختیار این نکته را به یاد من می‌آورد. رنگ چادر آشین‌خانه نیلی یعنی از همان کرباسی است که زن‌های ایرانی در شهر بر سر می‌اندازند و آن را هم چادر می‌گویند، رنگ چادر دیگر سفید است.^{۱۶}

شکل و ساختار (معماری) خیمه‌های قاجاری

ساده‌ترین شکل چادر، که بی‌شک به طور معمول قرن‌ها در آسیای میانه استفاده می‌شد، شکل مخروطی است. در ابتدایی‌ترین مرحله آن، فقط دیرکی مرکزی وجود دارد و قطعات پوست یا نم‌به یکدیگر دوخته می‌شوند تا قطعه‌ای به اندازه کافی بزرگ برای پوشاندن روی

^{۱۶} ژوانس فووریه، سه سال در دربار ایران، ترجمه عباس اقبال آشتیانی (تهران: نشر علم، ۱۳۸۵)، ۲۵۱-۲۵۲.

^{۱۷} پوپ و اکرم، سیری در هنر ایران، مقاله «چادرها و کوشک‌ها»، ۱۶۵۱ و ۱۶۵۳.

^{۱۸} پوپ و اکرم، سیری در هنر ایران، مقاله «چادرها و کوشک‌ها»، ۱۶۵۴.

و جدا از پرده‌های حائل برپا می‌شد. خیمه‌هایی این گونه ظاهراً پنجره‌های مشبکی داشته‌اند که کار تهویه هوا را برعهده داشتند. این ویژگی کاملاً الهام گرفته از هنر معماری ایرانی است. در بناهای ایرانی، دیواره‌های مشبک معمولاً با چوب، کاشی یا سنگ مرمر یا دیگر سنگ‌های کنده‌کاری شده ساخته می‌شد.^{۱۹}

سبک دیگری در برپاداشتن خیمه، چنانچه تصویر ۴ نشان می‌دهد، خیمه‌ای کاملاً چهارگوش با یک طرف باز است. این نوع خیمه با دیرک‌هایی متعدد، بسته به اندازه خیمه، افراشته می‌شدند.

شکل خیمه‌ها و نحوه برپا کردن آن به مدت زمان اردوها و موقعیت جغرافیایی منطقه بستگی داشت، چنانچه پولاک هم می‌نویسد: "برای گردشهای کوتاه چادرهای کم ارتفاعی همراه می‌برند با چهار ستون که از هم جدا می‌شود و جدارهای آن به هر طرف به سهولت حرکت می‌کند؛ به این چادر 'آفتاب‌گردان' می‌گویند."^{۲۰} تصویر ۵ نمونه‌ای از این خیمه‌هاست.

اوژن فلاندن (Eugene Flandin, 1809-1889)، دانشمند و جهانگرد فرانسوی که در زمان محمدشاه قاجار در سال‌های ۱۲۵۶-۱۲۵۸ ق/ ۱۸۴۰-۱۸۴۲ در ایران بود، درباره چادرهای آفتاب‌گردان می‌نویسد: "در اصفهان دو نوع چادر کوچک که ایرانیان آفتاب‌گردان می‌نامند تهیه کردیم. این چادرها تقریباً نصف چادر یا خیمه‌های بزرگ هستند و هر یک سه طرف دارد که روی دو دیرک قرار می‌گیرد که با طناب و میخ به زمین می‌کوبند. در هر وقت روز طرف چهارم باز است. این چادرها بی‌اندازه کار ما را آسان می‌کرد چه در وسط روز و به وقتی که آفتاب منتهای شدت را داشت می‌توانستیم به سهولت در زیر این چادرها کار کنیم و از سوزش و تابش آفتاب مصون باشیم."^{۲۱}

تکنیک‌های تولید خیمه

چادردوزان گلدوزی، قلاب‌دوزی و چاپ قلمکار را برای چادرهای نفیس و مجلل به کار می‌بردند. بسیاری از چادرهای سلطنتی، چنانچه پیشتر ذکر شد، به سبک آثار رشت تزئین می‌شدند. قلاب‌دوزی و گلدوزی از دوخت‌های غنی و زیبای ایرانی است که در آن، زمینه پارچه با نخ‌های ابریشمین رنگین به گونه‌ای بسیار زیبا تزئین می‌شود هنری رنه دالمانی

^{۱۹} تابی فالک، "خیمه‌های سلطنتی در دشت و صحرا قالی ایران"، شماره ۳۸، قسمت ۱ (۱۳۸۰)، ۲۰-۲۳، نقل از ۲۳.

^{۲۰} پولاک، ایران و ایرانیان، ۸۰.

^{۲۱} اوژن فلاندن، سفرنامه اوژن فلاندن به ایران، ترجمه حسین نور صادقی (چاپ ۳؛ تهران: انتشارات اشراقی، ۱۳۵۶)، ۲۷۲.



تصویر ۳. تیمور بر تخت نشسته، ظفرنامه، منسوب به میرک، قرن ۸ق. موزه استانبول.

Source: Abolala Soudavar, *Art of The Persian Courts* (New York: Rizzoli International Publication, 1992), 111.

این پرده‌های حایل نیز در نوع خود جالب توجه‌اند و در گذشته نیز به کار می‌رفتند. نگاره‌ای با عنوان تیمور بر تخت‌نشسته، منسوب به میرک که در موزه استانبول نگهداری می‌شود، مجلس بزمی را نشان می‌دهد که تیمور بر تخت نشسته و در پشت سر او خیمه‌ای با سقف گنبدی و به رنگ نارنجی منقوش دیده می‌شود. در پشت این خیمه، پرده‌های حایلی با نقش‌های ترنجی، تعدادی خیمه با سقف‌های گنبدی شکل را محصور کرده است (تصویر ۳).

چنین پرده‌هایی برای دیوارکشی ساده موقت در آغاز سده‌های میانه در شرق به کار می‌رفتند.^{۱۸} این پرده‌های حایل در دوره قاجار بسیار به کار می‌رفتند و با توجه به عکس‌های بررسی شده عموماً منقوش‌اند.

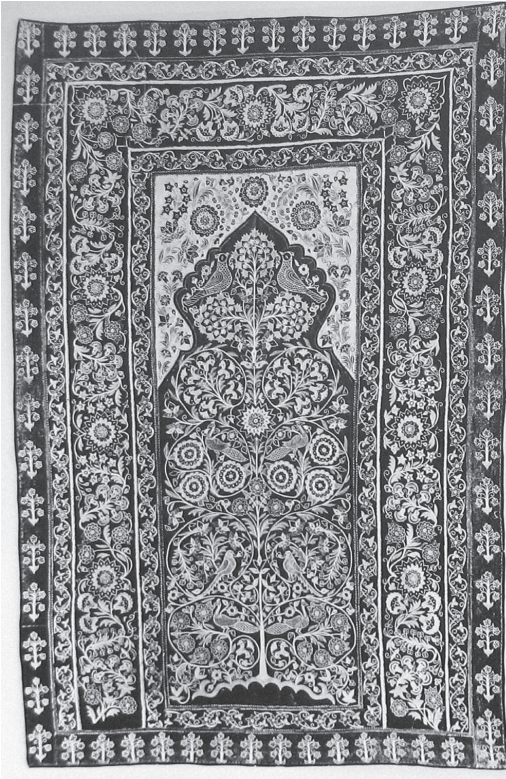
لازم به ذکر است که در اکثر مواقع خیمه شاه با دیوارهای چهارگوش (مربع و مستطیل) یا دایره‌ای شکل



تصویر ۴. منبع: بهمن جلالی، گنج پیدا، مجموعه‌ای از عکس‌های آلبوم‌خانه کاخ‌موزه گلستان (تهران: دفتر پژوهش‌های فرهنگی و سازمان میراث فرهنگی کشور، ۱۳۷۷)، ۹۱.



تصویر ۵. ناصرالدین‌شاه به همراه کودک. ۱۳۰۷ق/۱۸۹۰. اردوی همایونی.
منبع: آلبوم‌خانه کاخ گلستان، آلبوم شماره ۱۶۹، عکس شماره ۲.



تصویر ۶. تکه دوزی. طول ۱۶۵/۱ سانتی متر. احتمالاً کار رشت یا اصفهان. قرن ۱۲ق. موزه متروپولیتن. منبع: پوپ و اکرم، سیری در هنر ایران، جلد ۱۱، ۱۱۰۳.

شده‌اند. خیمه‌های این دوره هم از داخل و هم از خارج تزئین می‌شدند. معمولاً در قسمت درونی تصاویری از شاه در لباس شکار با شاهینی بر دست راستش نمایش داده می‌شد. در حالی که فضای بیرونی با نقوش گیاهی و همچنین نقوش حیوانی، مثل پرندگان و آهوی کوهی، تزئین شده که نشان‌دهنده فعالیت‌های بیرونی است.^{۲۳}

با بررسی عکس‌های دوره قاجار، نقاشی‌ها، سفرنامه‌های سیاحان و خیمه‌های باقی‌مانده از آن دوره نقوش خیمه‌ها را می‌شود به چهار دسته تقسیم کرد: نقوشی با مضامین اسطوره‌ای و نمادین، نقوش فیگوراتیو، نقوش گیاهی - جانوری و نقوش هندسی. لازم به ذکر است که دسترسی به خیمه‌های باقی‌مانده از آن دوره، جز دو خیمه که در نمایشگاهی در کاخ گلستان برپا بود، میسر نشد و از این رو، بیشترین به عکس‌ها و سفرنامه‌ها توجه شده است. در بسیاری از این سفرنامه‌ها، مانند روزنامه سفر خراسان، فقط به ورود و خروج به سرپرده‌های مبارکه، دیوانخانه، نهارگاه و دارالشوری اکتفا شده و اطلاعاتی در خصوص نحوه برپاشدن و نقوش آنها داده نشده است.

(Henry Rene D'Allemagne, 1863-1950)

مجموعه‌دار آثار هنری که در سال‌های ۱۳۱۷-۱۳۲۵ق/ ۱۸۹۹-۱۹۰۷ به ایران سفر کرده است، درباره گلدوزی‌های رشت می‌نویسد: "در شهر رشت یک نوع گلدوزی معمول است که روی پارچه ماهوت یا مخمل صورت می‌گرفت. یعنی قطعاتی از ماهوتهای الوان را به شکل گل و بته بریده و روی پارچه می‌چسبانند و نقوش‌های مطلوبی به وجود می‌آورند و روی آنها را هم با ابریشم الوان گلدوزی می‌کنند، گاهی هم نوشته‌ای در حاشیه آن است که در آن عبارتی از قبیل 'مبارک باد' و 'انشالله بخوشی و کامرانی استعمال خواهد شد' و غیره دیده می‌شود. در قرون ۱۷ و ۱۸ کارگران ایرانی گلدوزی را به درجه کمال رسانده بودند، آنها با قطعات ماهوت الوان اشخاص را با لباس و اسلحه و جواهر زینتی به طور خوبی نمایش می‌دادند و مثل این بود که نقاش ماهری عکس شخص را با قلم کشیده باشد.^{۲۴} به طور کلی دو تکنیک اصلی در تولید خیمه‌ها استفاده از تکه-دوزی و سوزن‌دوزی رشت است (تصویر ۶).

علاوه بر این دو تکنیک، تکنیک چاپ قلمکار نیز در خیمه‌های این دوره فراوان به کار گرفته شده است. چاپ پارچه قلمکار با طرح بته و جقه از هنرهای سنتی و اصیل ایرانی است. در این شیوه از چاپ، نقش‌اندازی با قالب‌های چوبی و بیشتر روی پارچه‌های پنبه‌ای یا کتان نظیر چلوار، متقال یا پارچه‌های کدروی ساده صورت می‌گیرد. رنگ‌ها و ترتیب استفاده از آنها به این صورت است که معمولاً در قالب اول رنگ سیاه، پس از آن قالب‌های دیگر با رنگ‌های قرمز، آبی و زرد استفاده می‌شود. گاهی نیز از رنگ‌های سبز و قهوه‌ای برای رنگ‌های فرعی استفاده می‌کنند. از این تکنیک خصوصاً در دیواره‌های حائل همراه با نقوش گیاهی استفاده می‌شده است.

طرح‌ها و نقوش

خیمه‌های دوره قاجار، مانند بسیاری از مصنوعات این دوره از جمله قلمدان، لباس، پارچه و بناها، تزئینات مفصلی دارند. نقوش و تزئینات این مصنوعات با هم شباهت‌هایی داشته و از یکدیگر تأثیر می‌گرفته‌اند. تزئینات روی خیمه‌ها در بسیاری مواقع به نقوش روی لباس و البسه، کاشی، دیوارنگاره‌ها و نقاشی‌های رنگ و روغن شباهت دارد. شگفت‌انگیزی این خیمه‌ها در تزئینات و قاب‌بندی‌های آنهاست که کاملاً با طرح‌های رنگی تزئین

^{۲۲} هانری رنه دالمانی، سفرنامه از خراسان تا بخارا، ترجمه محمد فره‌وشی (تهران: انتشارات مطبوعاتی امیرکبیر، ۱۳۳۵)، ۴۶۲-۴۶۱.

^{۲۳} Barakat, *Tents of Islamic World*, 80.



تصویر ۷. خیمه شاه با نقش شیر و تاج. قرن ۱۳ق. اردوی همایونی در لار. منبع: آلبوم-خانه کاخ گلستان، آلبوم شماره ۸۹۴، عکس شماره ۳۳.



تصویر ۸. ناصرالدین شاه قاجار به همراه جمعی از درباریان در مراسم ضیافتی در جلوی خیمه. منبع: آلبوم خانه کاخ گلستان، نگاتیو چاپ نشده.

نقوش اسطوره‌ای و نمادین

این نقوش به فراوانی در کاشی‌های این دوره به کار می‌رفته است و غالباً شامل نقش شیر و نقوش روایتی برگرفته از داستان‌های شاهنامه است. در عکسی در آلبوم خانه کاخ گلستان که اردوی شاهی در دره لار را نشان می‌دهد، بر روی یکی از خیمه‌ها که قطعاً متعلق به شاه است، نقش دو شیر بر لبه‌های سقف خیمه دیده می‌شود. بر جانب دیگر سقف نیز همین نقش تکرار شده است. در بالای دو شیر، نقش تاج شاهی وجود دارد (تصویر ۷).

همچنین، در عکس دیگری که ناصرالدین شاه را به اتفاق جمعی از درباریان هنگام شرکت در مراسم جشنی نشان می‌دهد، این نقش به وضوح دیده می‌شود (تصویر ۸).

این نقش نمادین در بسیاری از کاشی‌کاری‌های این دوره، از جمله در کاخ گلستان، به کرات دیده می‌شود. ظاهراً خیمه‌های متعددی در این دوره به این نقش آراسته شده‌اند. بنجامین (S. G. W. Benjamin, 1837-1914) دیپلمات آمریکایی که در سال‌های ۱۳۰۱-۱۳۰۲ ق/ ۱۸۸۳-۱۸۸۴ در ایران می‌زیست، درباره آستر چادر خود می‌نویسد:

هیچ چیز نمی‌توانست به زیبایی طرح‌های ظریفی باشد که سطح داخل را کاملاً می‌پوشاند. هر قسمت در مرکز خود دارای نماد متداولی از اشکال مرسوم همانند یک درخت سرو و یا درخت زندگی بود. اطراف این اشکال تاج گل‌هایی دیده می‌شد که با پرندگان بهشتی در هم بافته شده‌اند و در انتهای

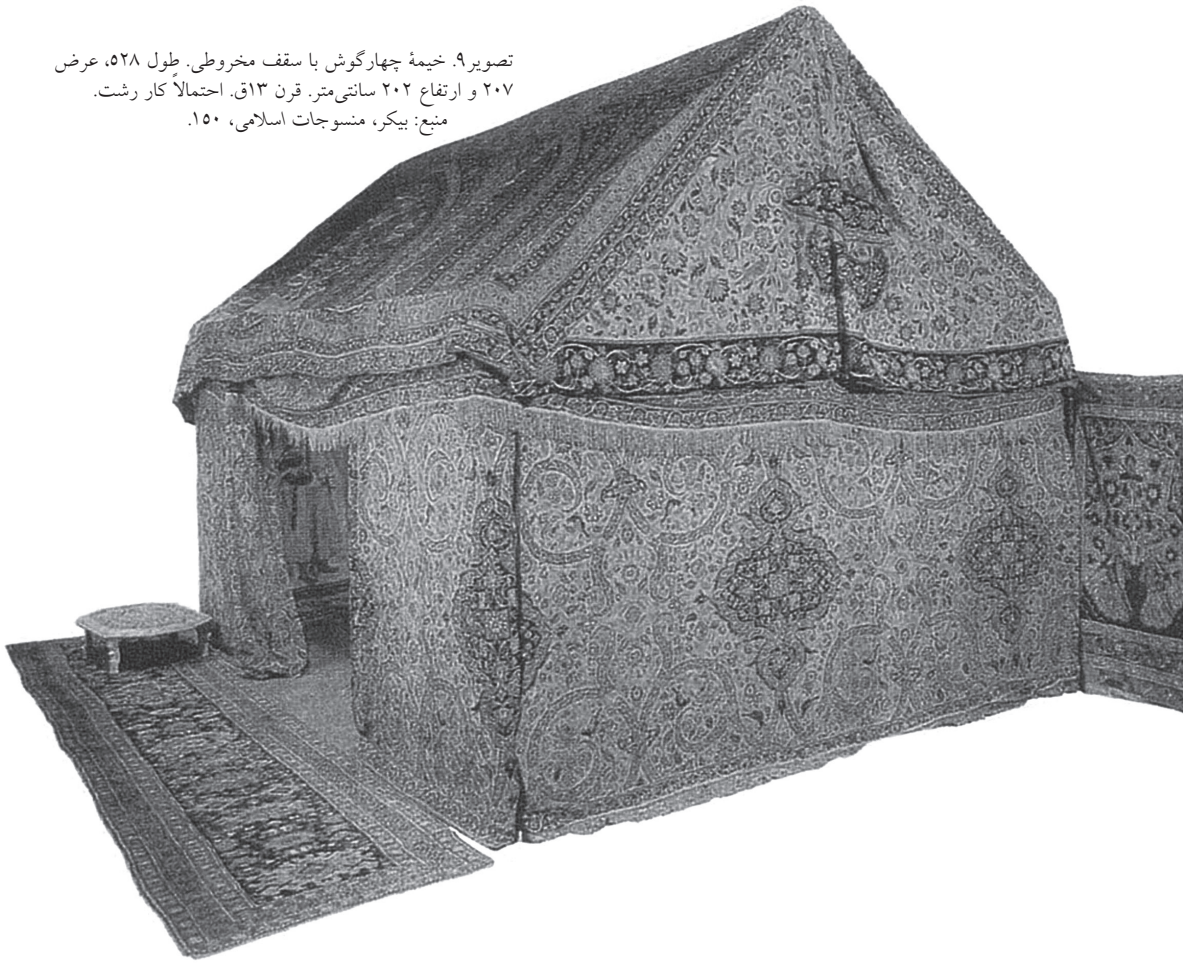
تصویر، فیل‌های عجیبی که توسط شکارچیان قداره به دست تعقیب می‌شوند. در محل تقاطع هر دو قسمت یک جفت شیر قرار گرفته که به نحوی زیبا و خنده‌دار و به طرزی وحشیانه، شمشیرهای بدون غلافی را در پنجه‌های پای راست خود گرفته‌اند.^{۲۴}

نقش یکی از این چادرها، که اکنون در موزه ویکتوریا و آلبرت لندن است، شیری را در حال حمله نشان می‌دهد و در مقابل آن خورشید درخشانی قرار گرفته که صورت انسانی را تداعی می‌کند.^{۲۵}

^{۲۴} پاتریشیا بیکر، منسوجات اسلامی، ترجمه مهناز شایسته‌فر (چاپ ۲؛ تهران: انتشارات مؤسسه مطالعات هنر اسلامی، ۱۳۸۵)، ۱۴۹.

^{۲۵} بیکر، منسوجات اسلامی، ۱۵۶.

تصویر ۹. خیمه چهارگوش با سقف مخروطی. طول ۵۲۸، عرض ۲۰۷ و ارتفاع ۲۰۲ سانتی‌متر. قرن ۱۳ق. احتمالاً کار رشت. منبع: بیکر، منسوجات اسلامی، ۱۵۰.



استفاده از قاب‌های چهارگوشه در اندازه‌های متفاوت و طرح‌های گوناگون صورت گرفته است. دیوارهای بیرونی این خیمه با تسمه‌های چرمی پهن و لوزی-های زیبایی تزیین شده که بی‌شبهت به الگوهای طرح فرش نیست. تزیین سقف و دیوارهای داخلی خیمه با قاب‌هایی مستطیلی با طرح‌های قوس‌دار صورت گرفته است که مشابه آن در کاشی‌کاری‌های این دوره یافت می‌شود. بسیاری از این قاب‌ها دسته‌گل‌هایی را به تصویر می‌کشند که در گلدان چیده شده‌اند. برخی دیگر نقش دسته‌گل‌هایی‌اند که پرندگان نیز در میان شاخه‌های آنها دیده می‌شوند. در میان این قاب‌ها، دو نمونه را می‌باید زیباترین دانست که یکی تمثال تمام‌قد یکی از شاهزادگان است که بازی شکاری را روی مچ دست خود نگه داشته و دیگری تصویر تمام‌قد شاهزاده‌ای دیگر است که اسلحه‌ای در دست دارد. (تصویر ۱۰ الف).

کو تزبو (Moritz von Kotzebue, 1790-1861) از اعضای سفارت روسیه در ایران در ۱۲۳۳ق/۱۸۱۷ توضیح می‌دهد که بر روی ورودی خیمه پادشاه که در بزرگی به شکل پرده داشت، ازدهایی عظیم نقاشی شده بود. همچنین، سربازی انگلیسی در ۱۲۴۱ق/۱۸۲۵ از نقش نبرد رستم و دیو سفید در ورودی خیمه پادشاه خبر می‌دهد.^{۲۶}

نقوش فیگوراتیو

نقوش فیگوراتیو خیمه‌ها غالباً به دو دسته تقسیم می‌شوند: نقوش شاهزادگان و نقوش سربازان که البته موقعیت این نقوش روی خیمه تفاوت دارد. بر روی خیمه‌ای از دوره فتحعلی‌شاه، که احتمالاً از کارهای رشت است (تصویر ۹)، نقش دو شاهزاده دیده می‌شود.

این چادر در نوع خود بسیار زیبا و بی‌نظیر است و از شاهکارهای هنری این دوره محسوب می‌شود. خیمه‌ای چهارگوش با سقفی مخروطی شکل به طول ۵۲۸ سانتی-متر، عرض ۲۰۷ سانتی‌متر و ارتفاع حدود ۲۰۲ سانتی‌متر که ریشه در شیوه‌های معماری ایران دارد. تزیین آن با

²⁶Willem Floor, *Wall Painting in Qajar Iran* (Costa Mesa: Mazda Publication, 2005), 4-5.

^{۲۷}فالك، "خیمه‌های سلطنتی در دشت و صحرا" ۲۳.



تصویر ۱۰ الف. قاب تصویری با نقش شاهزاده آماده شکار. بخشی از نقش خیمه چهارگوش. قرن ۱۳ق. منبع: فالک، "خیمه‌های سلطنتی در دشت و صحرا"، ۲۲.
تصویر ۱۰ ب. شاهزاده‌ای با تفنگ. اثر محمدحسن. قرن ۱۳ق. موزه نگارستان، تهران.

Source: S. J. Falk, *Qajar Paintings* (London: Sotheby Parke- Bernet Publications, 1972), 27.



تصویر ۱۱. ناصرالدین‌شاه به همراه محمدباقرخان ادیب‌الممالک در جلوی خیمه‌ای با نقش سربازان خبردار. اردوی همایونی در شهرستانک. منبع: ایرج افشار، گنجینه عکس‌های ایران (تهران: انتشارات فرهنگ ایران، ۱۳۷۱)، ۳.



تصویر ۱۲. پرده‌های حایل با نقش سربازان. ۱۲۸۲/۱۲۸۵. اردوی همایونی در تنگه واثنی. منبع: آلبوم‌خانه‌ی کاخ گلستان، آلبوم شماره ۱۹۰، عکس شماره ۹.

جامه بلند او از پارچه‌ای پا نخ‌های ابریشمی و زربفت تهیه شده است که احتمالاً از پارچه یک لباس واقعی بریده شده و قدمت آن به یک نسل پیش از خود خیمه بازمی‌گردد. این تصویر روی ماهوت کار شده است. دستار و شال او کار کرمان و ارسی‌ها از بافته‌های یزد یا مشهد یا کرمان آن دوره است.^{۳۷} تصاویر روی خیمه ارتباط فراوانی به نقاشی‌های اولیه دوره قاجار دارد. در هنر ایرانی، از ابتدای قرن هفدهم تا اوایل قرن نوزدهم، نقاشی‌های مشابهی عرضه شدند که تصویر شاهزادگانی ایستاده با شمشیر، تفنگ یا با بازی شکاری بر دست نقطه مشترک همه آنها بود (تصویر ۱۰ ب).^{۳۸} این نقاشی رنگ و روغن اثر محمدحسن که در موزه نگارستان تهران نگهداری می‌شود، شاهزاده‌ای با تفنگ نام دارد و در مقام مقایسه با تصویر تمام‌قد شاهزاده بر روی خیمه، شباهت‌های این دو تصویر کاملاً مشهود است.

آنچه در عکس‌های زمان ناصرالدین‌شاه بسیار دیده می‌شود، نقش سربازان بر روی خیمه‌هاست. در عکسی که شاه را به همراه دو تن از همراهانش در جلوی خیمه‌ای نشان می‌دهد، نقش سربازان در زیر طاق‌نماها دیده می‌شود. سربازان به حالت خبردار ایستاده‌اند و در اطراف آنها گل‌های چندپر نقش شده است (تصویر ۱۱).

همچنین، در عکس دیگری از آلبوم‌خانه کاخ موزه گلستان، چهار قوچی که ناصرالدین‌شاه شکار کرده در جلوی خیمه‌ای با نقش سربازان دیده می‌شود. سربازان کلاه‌دار در حالی که تفنگ روی دوششان است در زیر قاب‌های محرابی‌شکل در میان انبوهی از نقوش بته-جقه ایستاده‌اند. در حاشیه بالا و پایین این قاب‌ها نقش سربازان تکرار شده است (تصویر ۱۲).

با بررسی عکس‌های متعددی به‌جای‌مانده از این دوره این نکته توجه را جلب می‌کند که ظاهراً تصویر سربازان فقط بر روی پرده‌های حایل دور خیمه اصلی شاه نقش می‌شده است و نه بر دیواره خیمه و می‌شود استنباط کرد طراحان خیمه‌ها یا کسانی که درباره شکل، نحوه و محل استقرار خیمه‌ها تصمیم‌گیری یا بر این امور نظارت می‌کردند، به صورتی نمادین نقش محافظت از حریم و محوطه شاهی را برعهده این سربازان نهاده بودند.

^{۳۸}یان بنت، "خیمه‌های سلطنتی در دشت و صحرا"، قالی ایران، شماره ۳۹، قسمت ۲ (۱۳۸۰) ۶-۱۰، نقل از ۶.



تصویر ۱۳. خیمه برپاشده در نمایشگاه کاخ گلستان. ۱۳۸۹. منبع: نمایشگاه برپاشده در خردادماه ۱۳۸۹. کاخ گلستان، تهران. عکس از حمیرا عبدی.



تصویر ۱۴. خیمه برپاشده در نمایشگاه ۱۳۸۹. کاخ گلستان. منبع: نمایشگاه برپاشده در خردادماه ۱۳۸۹. کاخ گلستان، تهران. عکس از حمیرا عبدی.

نقوش گیاهی و جانوری

این نقوش به گستردگی بر روی همه قسمت‌های خیمه به کار می‌رفت و همچون سایر مصنوعات هنری بیشترین حجم را به خود اختصاص می‌داد. این نقوش غالباً درون قاب یا طاق نما قرار دارند. قاب‌ها لچکی‌هایی دارند که با نقوش گل و بته و اسلیمی آراسته شده‌اند. متن قاب‌ها دارای نقش‌های درختی‌اند که از درون صخره‌هایی بیرون آمده‌اند؛ درخت‌هایی با شاخ، برگ، گل و پرندگانی که روی شاخه‌ها نشسته‌اند. به نظر می‌رسد این نقوش درختی سنت و بدعتی جدید در هنر این دوره است که هم بر روی پارچه‌ها و هم در کاشی‌کاری‌های این دوره، از جمله کاشی‌های سر در مسجد و کیل شیراز و مسجد و مدرسه سلطانی کاشان، دیده می‌شوند. در میان ساخت و سازهای نقشی، حیواناتی چون آهو نیز دیده می‌شوند. گاه نیز درخت‌ها بر لب جوی آبی با ماهی و مرغابی ترسیم شده‌اند. در بعضی از قاب‌ها، گلدان‌های پر از گل صدتومانی و شاخ و برگ وجود دارد و نقش‌های سرو، ترنج و گل‌های چندپدر ساده، که در نقاشی تکیه دولت کمال‌الملک روی سقف خیمه دیده می‌شود، بر جداره چادرها اجرا می‌شد (تصاویر ۱۳ و ۱۴).

گل با پرندگانی روی شاخه‌ها را نمایش می‌دهد. در این قاب دو کتیبه با نوشته‌هایی به رنگ سیاه و با خط نستعلیق به زیبایی سوزن‌دوزی شده است. بر روی کتیبه بالا عبارت سلطان محمد شاه غازی و در کتیبه دوم عبارت کمترین بنده درگاه فتحعلی نقش شده است که به شاهی اشاره دارد که هنرمند در بارگاه او کار می‌کرده است.^{۲۹}

نقوش هندسی

در متن و حاشیه بسیاری از خیمه‌ها نقوش هندسی دیده می‌شود، نقوشی به شکل دایره و لوزی که متن آنها با گل و بته آرایش یافته است. در بسیاری از پرده‌های حایل هم این نقوش، هم در متن و هم در حاشیه، دیده می‌شوند. در عکسی از ناصرالدین‌شاه، در حالی که در کنار کودکی نشسته است، جدار و سقف داخلی

نقش سرو در این میان اهمیت ویژه‌ای داشته است. این نقش گاه بر روی سقف خیمه‌های مراسم تعزیه نیز آمده است. در یکی از این نقوش، نقش سرو بین دو شیر قرار گرفته است (تصویر ۱۵).

پرده‌های حایل نیز با نقوش گیاهی تزیین می‌شدند که به نظر می‌رسد هدف از این امر ایجاد باغی در اطراف خیمه شاهی بوده است. تصویر ۱۶ قابی از خیمه چهارگوش ذکرشده را نشان می‌دهد که گلدانی پر از

^{۲۹} فالک، "خیمه‌های سلطنتی در دشت و صحرا"، ۲۲.



تصویر ۱۶. قالی با نقوش گیاهی. بخشی از خیمه چهارگوش. قرن ۱۳ق. احتمالاً کار رشت. منبع: فالک، "خیمه‌های سلطنتی در دشت و صحرا"، ۲۱.



تصویر ۱۵. تکیه مشیرالسلطنه. مراسم تعزیه. قرن ۱۳ق. منبع: بهمن جلالی، گنج پیدا، ۷۱.

نتیجه‌گیری

بی‌گمان خیمه و سراپرده را از ابعاد متعدد و متنوع‌تری می‌شود بررسی کرد. آنچه در این مجال کوتاه و مختصر ارائه شد، بر پایه منابع اندک در دسترس بود. خیمه‌های دوره قاجار از لحاظ شکل، نقش و رنگ با توجه به منابعی چون عکس‌های آلبوم‌خانه کاخ گلستان، سفرنامه سیاحان و چند خیمه باقی‌مانده بررسی و تحلیل شدند. بر اساس آنچه بررسی شد، نتیجه می‌گیریم که در این دوره از خیمه‌هایی چهارگوش و دایره‌ای با سقف مخروطی استفاده می‌کردند که به روش‌های مختلف برپا می‌شد، حال آنکه پیش از این دوره، به استناد نگاره‌ها، خیمه‌های با سقف گنبدی نیز مرسوم بود.

نقوش تزئینی خیمه‌ها را می‌شود به چهار دسته تقسیم کرد: نقوش اسطوره‌ای و نمادین، نقوش فیگوراتیو، نقوش گیاهی - حیوانی و نقوش هندسی. نقوش خیمه‌های این دوره تحت تأثیر مکتب‌های پیشین، خصوصاً دوره صفوی، بوده است. از آن جمله است طرح‌های محرابی پوشیده از گل و همچنین نقوش انسانی که مانند دوره صفوی موضوع اصلی قرار گرفته و به صورت بزرگ نقش شده‌اند. با این همه، در دیگر منسوجات این دوره از نقش انسان بسیار کم و به صورت جزئی استفاده شده است. علاقه و گرایش به فرهنگ ایران باستان نیز در نقش‌آفرینی خیمه‌ها تأثیر داشته است. همچنین، تحت تأثیر فرهنگ غرب و ورود پارچه‌های غربی، نقشمایه‌هایی اروپایی مانند گل‌دان‌های پر از گل یا پارچه‌های پر نقش و نگار با رنگ‌های غالباً گرم نیز بر خیمه‌ها نقش بست.

خیمه با نقوش ساده هندسی راه‌راه و موج‌دار آراسته شده است که به پارچه‌های راه‌راه ایکات شباهت دارد (تصویر ۵).^{۳۰} با توجه به کنتراست و تئالیته این عکس سیاه و سفید، می‌شود گفت در این نوع خیمه‌ها از رنگ‌های متفاوتی استفاده می‌شده است. در کتاب‌های چاپ سنگی این دوره نیز اردوهای ترسیم‌شده شباهت بسیاری به اردوهای شاهی دارند؛ غالب خیمه‌ها دایره‌ای و چهارگوش و با سقفی مخروطی شکل ترسیم شده‌اند. این خیمه‌ها یا به کل ساده‌اند یا نقوشی صلیبی شکل دارند که البته در بررسی عکس‌ها و نمونه‌های برجای‌مانده، نقش صلیب مشاهده نشد.

رنگ خیمه‌ها

با توجه به خیمه‌های برجای‌مانده و کنتراست عکس‌ها به نظر می‌رسد در بافت خیمه از رنگ‌های متفاوتی استفاده می‌شده است. ظاهراً رنگ قرمز و طلایی از جمله رنگ‌ها پرکاربرد بوده‌اند و رنگ قرمز، رنگ سلطنتی دوره قاجار،^{۳۱} نقش مهم‌تری ایفا می‌کرده است، چنانچه گاه فقط از پارچه‌های مخمل قرمز رنگ ساده و بی‌نقش استفاده می‌شد. فوروریه در سفرنامه خود می‌نویسد: "به جلگه لار رسیدیم. آب این رودخانه صاف بود و در کنار آن قبلاً چادر قرمز رنگ سلطنتی را افراشته بودند."^{۳۲}

^{۳۰} ایکات به معنای بستن یا گره زدن یا پیچاندن است و منظور از آن، شیوه بستن تار و پود از روی الگویی است که از پیش آماده شده است. ^{۳۱} Floor, Wall Painting, 4.

^{۳۲} فوروریه، سه سال در دربار ایران، ۲۵۶.

جایگاه داستان کوتاه معاصر فارسی در جهان عرب

علی زائری

دکترای ادبیات تطبیقی (فارسی و عربی) دانشگاه اردن

Ali Zaeri

zaerivand@gmail.com



مقدمه

پیوند ادبیات فارسی با جهان عرب تاریخی دیرینه دارد، ولی آغاز مسئله ایران‌شناسی در جهان عرب به نیمه دوم قرن بیستم بازمی‌گردد. بلافاصله پس از تأسیس گروه‌های ادبیات فارسی در دانشگاه‌های عربی، ایران‌شناسان عرب به بررسی انواع ادبی فارسی پرداخته و ترجمه و نقد داستان کوتاه معاصر فارسی در اولویت پژوهش‌های آنان قرار گرفت و نخستین کتابی که به صورت آکادمیک به مسئله ایران‌شناسی در جهان عرب پرداخت، در زمینه داستان کوتاه معاصر فارسی بود.

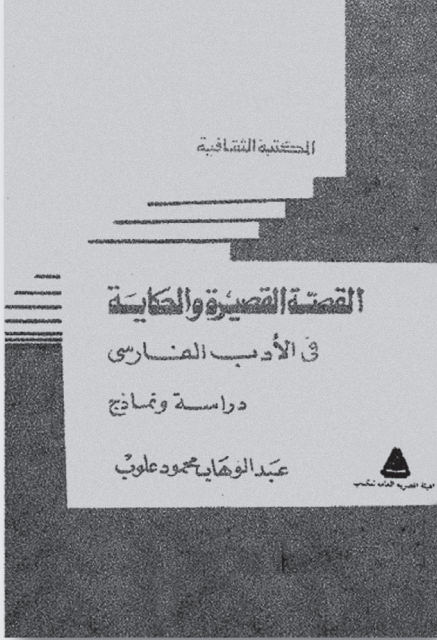
با نگاهی به کتب، مقالات و پایان‌نامه‌های حوزه داستان کوتاه فارسی در کشورهای عربی درمی‌یابیم که سهم این نوع ادبی بیش از سایر انواع بوده و ایران‌شناسان عرب به این مسئله اهتمام بیشتری ورزیده‌اند. اگر چه پرداختن به داستان کوتاه معاصر فارسی در جهان عرب از همان آغاز با مشکلاتی همراه بود، دست کم سبب شد خوانندگان عرب‌زبان و علاقه‌مندان به ادبیات داستانی معاصر فارسی، به ویژه داستان کوتاه، ذهنیتی هرچند اندک در این زمینه پیدا کنند.

در این نوشتار به جایگاه داستان کوتاه معاصر فارسی در جهان عرب در قالب بررسی موضوعاتی همچون آغاز روی آوردن اعراب به داستان کوتاه فارسی، پیشگامان این امر، داستان‌های ترجمه‌شده به عربی و نیز کتب، پایان‌نامه‌ها و پژوهش‌های صورت‌گرفته در این زمینه پرداخته‌ایم و در پایان، به ترجمه داستان‌های کوتاه معاصر فارسی به زبان عربی و برخی مشکلات این زمینه نگاهی انداخته‌ایم.

جایگاه داستان کوتاه معاصر فارسی در جهان عرب

داستان کوتاه معاصر فارسی اولین موضوعی بود که ذهن ایران‌شناسان عرب را به خود مشغول کرد و در حقیقت، ایران‌شناسی در جهان عرب با ترجمه و بررسی داستان کوتاه معاصر فارسی آغاز شد. نخستین بار در ۱۹۷۵، ابراهیم الدسوقی شتا، ایران‌شناس مصری، ۱۴ داستان کوتاه از صادق هدایت

علی زائری (دانش‌آموخته دکتری ادبیات تطبیقی دانشگاه اردن) پایان‌نامه‌اش را درباره تصویر غرب در رمان‌های ایرانی و عربی نوشت. او داستان‌های "سگ ولگرد" صادق هدایت، "آینه" محمود دولت‌آبادی، "بچه مردم" جلال آل‌احمد، ماهی سیاه کوچولو صمد بهرنگی و فارسی شکر است محمدعلی جمال‌زاده را به عربی ترجمه و در نشریاتی چون افکار منتشر ساخته است.



را ترجمه و آنها را با عنوان قصص من الأدب الفارسی المعاصر منتشر کرد.^۱ یک سال بعد نیز ترجمهٔ رمان یوف کور را به همراه همین ۱۴ داستان کوتاه در قالب کتابی با نام البومة العمياء و قصص أخرى منتشر کرد.^۲ یگانه تفاوت این کتاب با کتاب قبلی افزودن رمان یوف کور به آن بود، بی‌اینکه در داستان‌های کوتاه مجموعهٔ اول هیچ‌گونه تغییر یا بازنگری صورت گیرد. شتا هدف از این امر را نیاز به تجدید چاپ کتاب اول برای استفاده در ادبیات تطبیقی یا پژوهش‌های مرتبط با ادبیات معاصر فارسی ذکر کرد.

پس از این کتاب، در ۱۹۸۷، راویة عبدالرحمن الفقی مجموعه داستان یکی بود، یکی نبود محمدعلی جمال-زاده را ترجمه و منتشر کرد.^۳ در حقیقت، او این ترجمه‌ها را به پایان‌نامهٔ کارشناسی ارشد خود افزود که دربارهٔ ادبیات مدرن فارسی در دانشگاه عین شمس ارائه شده بود و سپس در کتابی مستقل ترجمهٔ این داستان‌ها را به چاپ رساند.

ماجدة العناني، همسر ابراهیم الدسوقی شتا و از معدود بانوان ایران‌شناس عرب، در ۱۹۸۷ ادب الأطفال عند الکاتب صمد بهرنکی را منتشر کرد.^۴ او پیش از این نیز در پایان‌نامهٔ کارشناسی ارشد خود در زمینهٔ ادبیات داستانی کودکان، ۶ داستان کوتاه از بهرنکی را ترجمه کرده بود. این مترجم همچنین مجموعه‌ای از داستان‌های صمد بهرنکی را تحت عنوان خوخة و ألف خوخة و قصص أخرى ترجمه و منتشر کرد.^۵

در سال ۲۰۰۰، ندی حسون، ایران‌شناس سوری، مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه سیدمهدی شجاعی را با عنوان أزرق و لكن بلون الغروب ترجمه کرد.^۶ این اثر را اتحادیهٔ نویسندگان عرب (اتحاد الكتاب العرب) منتشر کرده است که مقر آن در شهر دمشق است. مترجم

در این کتاب ۱۳۲ صفحه‌ای صرفاً ۱۱ داستان کوتاه از سیدمهدی شجاعی را بی‌مقدمه یا زندگی‌نامهٔ ادبی نویسنده و بررسی آثار او ترجمه کرده است. حسون در ادامهٔ فعالیت‌های خود در زمینهٔ ایران‌شناسی دو مجموعه داستان کوتاه فارسی دیگر نیز ترجمه و منتشر کرد. نخستین مجموعه داستان‌هایی از زهرا زواریان با نام أسطورة العشق بود که اتحادیهٔ نویسندگان عرب آن را در سال ۲۰۰۱ منتشر کرد.^۷ دومی هم مجموعه‌ای از داستان‌های جلال آل‌احمد بود که در همان سال آن را ترجمه و روانه بازار کرد.^۸ از دیگر فعالیت‌هایی که در زمینهٔ ترجمهٔ داستان کوتاه معاصر فارسی نشر کتابی است با عنوان القصة القصيرة و الحكایة فی الأدب الفارسی؛ دراسة و نماذج به قلم عبدالوهاب علوب که شورای عالی فرهنگی مصر آن را منتشر ساخته است.^۹ عباس رضوی نیز کتابی با عنوان الأدب الأیرانی المعاصر منتشر کرد که در آن مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه معاصر فارسی را ترجمه کرده بود.^{۱۰} علاوه بر این کتب، برخی مجلات نیز در زمینهٔ ترجمه و انتشار داستان‌های کوتاه معاصر فارسی گام‌هایی برداشته‌اند.

نخستین بار در ۱۹۹۴، مجله الآداب الأجنبيّة، که اتحادیهٔ نویسندگان سوریه آن را منتشر می‌کند، در ویژه‌نامه‌ای ترجمهٔ ۶ داستان کوتاه معاصر فارسی را به چاپ رساند.^{۱۱} این روند در سال‌های بعد جسته و گریخته ادامه یافت و هرازگاهی ترجمهٔ داستان‌های کوتاه معاصر فارسی در این مجله منتشر می‌شود.^{۱۲}

حوزهٔ هنری ایران نیز مجلهٔ شیراز را به زبان عربی منتشر می‌کند که از ابتدای تأسیس تاکنون در شمارگان زیاد به داستان کوتاه معاصر فارسی پرداخته است. این مجله در حقیقت به معرفی ادبیات فارسی به مخاطبان عرب‌زبان می‌پردازد و به لحاظ تنوع، از نویسندگان شاخصی همچون جلال آل‌احمد، نادر ابراهیمی، سیمین

۱ ابراهیم الدسوقی شتا، قصص من الأدب الفارسی المعاصر (القاهرة: الهيئة المصرية العامة للكتاب، ۱۹۷۵). این داستان‌ها عبارت‌اند از: گجسته دژ، سگ و لگرد، چنگال، سایه مغول، زنده به گور، زنی که مردش را گم کرد، مردی که نفسش را کشت، محلل، گرداب، صورتک‌ها، شب‌های ورامین، عروسک پشت پرده، لاله و آینه شکسته. ابراهیم الدسوقی شتا، البومة العمياء و قصص أخرى (طبع ۱؛ القاهرة: الهيئة المصرية العامة للكتاب، ۱۹۷۶).

۲ محمدعلی جمال‌زاده، کان یا ما کان، ترجمهٔ راویة عبدالرحمن الفقی (القاهرة: جامعه عین شمس، ۱۹۸۷).

۳ ماجدة العناني، أدب الأطفال عند الکاتب صمد بهرنکی (القاهرة: جامعة عین شمس، ۱۹۸۷).

۴ صمد بهرنکی، خوخة و ألف خوخة و قصص أخرى، ترجمه و تقدیم ماجدة العناني، (القاهرة: المجلس الأعلى للثقافة، ۱۹۹۹).

۵ سیدمهدی شجاعی، أزرق و لكن بلون الغروب، ترجمه ندی حسون (دمشق: منشورات اتحاد الكتاب العرب، ۲۰۰۰).

۶ زهرا زواریان، أسطورة العشق، ترجمه ندی حسون (دمشق: منشورات اتحاد الكتاب العرب، ۲۰۰۱).

۷ جلال آل احمد، ساعی البرید، ترجمه ندی حسون (دمشق: منشورات اتحاد الكتاب العرب، ۲۰۰۱).

۸ عبدالوهاب محمد علوب، القصة القصيرة و الحكایة فی الأدب الفارسی؛ دراسة و نماذج (القاهرة: الهيئة المصرية العامة للكتاب، ۱۹۹۳). المجلس الأعلى للثقافة شورا می‌کند که از بدو تأسیس تاکنون بیش از ۶۰ عنوان کتاب در زمینهٔ فرهنگ و ادبیات ایران به عربی ترجمه و در جهان عرب منتشر کرده است.

۹ اسماعیل حاکمی، الأدب الأیرانی المعاصر، ترجمهٔ عباس رضوی (طبع ۱؛ بیروت: دار الروضة، ۲۰۰۵).

دانشور، هوشنگ گلشیری و محمود دولت‌آبادی گرفته تا نویسندگان جوان و کم‌آوازه آثاری ترجمه و منتشر کرده است. در هر شماره از این مجله، معمولاً بین ۲ تا ۶ داستان کوتاه معاصر فارسی ترجمه و در ابتدای هر داستان نیز معرفی کوتاهی از نویسنده آورده شده است. اگرچه این مجله از آغاز کوشیده دریچه‌ای به روی ادبیات فارسی در جهان عرب بگشاید، با همه تلاش‌های صورت گرفته اشتباهات فاحشی هم در آن به چشم می‌خورد. در زمینه ترجمه داستان کوتاه معاصر فارسی، بسیاری از مترجمان آن غیرحرفه‌ای‌اند و عدم تجربه کافی آنان در حیطه ترجمه و عدم تسلط آنان به هنر ترجمه و ظرافت‌های آن سبب بروز اشتباهات بسیار شده است. مترجمان این مجله معمولاً ایرانی و فارسی‌زبان‌اند و همین امر باعث شده است که شاهد استفاده از کلمات عربی در جایگاهی نامناسب باشیم، زیرا بسیاری از کلمات عربی در زبان فارسی دیگر در زبان عربی کاربرد ندارند یا کاربرد آنها به گونه دیگری تبدیل یافته است.^{۱۳} از دیگر مشکلات ترجمه داستان‌های کوتاه فارسی در شیراز عدم آشنایی مترجمان با ساختار زبانی، اندیشه‌ای و فرهنگی دنیای عرب است و همین مشکل سبب شده است این ترجمه‌ها با ساختار صحیح زبان عربی فاصله فراوان داشته باشد. تغییر در ساختار، سبک و بازی زبانی داستان نیز از دیگر نواقص این ترجمه‌هاست. مترجمان علاوه بر آنکه در نزدیک کردن ساختار زبان مقصد به زبان مبدا موفق نبوده‌اند، با بی‌تجربگی یا کم‌دقتی گاه موجب ایجاد شکافی عمیق میان دو متن شده‌اند.^{۱۴} علاوه بر ترجمه، پژوهش‌هایی نیز در زمینه ادبیات داستانی ایران در این مجله به چاپ رسیده است که هیچ‌یک مستقلاً به داستان کوتاه فارسی نپرداخته و صرفاً ادبیات داستانی در ایران را تاریخ‌نگاری کرده و در بخش‌هایی از آن به داستان کوتاه معاصر فارسی پرداخته‌اند.^{۱۵} در مجموع، مجله شیراز با همه این ضعف‌ها طی سال‌های انتشار خود کوشیده است خوانندگان عرب‌زبان را با ادبیات فارسی آشنا کند که این اقدام ستودنی است.

در کنار ترجمه داستان کوتاه، برخی از مترجمان نیز گاه‌به‌گاه به انتشار ترجمه داستان‌های کوتاه معاصر فارسی در نشریات جهان عرب پرداخته‌اند. از آن جمله است ترجمه نگارنده از برخی داستان‌های کوتاه معاصر فارسی که در نشریات ادبی جهان عرب از جمله مجله افکار، ماهنامه ادبی وزارت فرهنگ اردن، منتشر شده است.^{۱۶}

درباره داستان کوتاه معاصر فارسی

یکی از نکات تأمل‌برانگیز در زمینه داستان کوتاه معاصر فارسی در جهان عرب این است که تاکنون هیچ کتابی مستقلاً به نقد و تحلیل داستان کوتاه فارسی نپرداخته و همه کتاب‌هایی که در این زمینه به چاپ رسیده‌اند، در حقیقت، آمیزه‌ای از تحلیل و ترجمه داستان‌های کوتاه فارسی‌اند؛ بدین معنا که ایران‌شناسان عرب در کتبی که در زمینه داستان کوتاه معاصر فارسی نوشته‌اند، بخشی از کتاب را به تاریخ‌نگاری و تحلیل و نقد داستان کوتاه فارسی اختصاص داده و در بخش دیگر، که در حقیقت بخش عمده این گونه کتاب‌هاست، به ترجمه داستان‌های کوتاهی از نویسندگان معاصر ایرانی پرداخته‌اند. همین مسئله سبب شده است که کتاب بر پایه ترجمه داستان‌های کوتاه بچرخد و به بخش نقد آن کمتر توجه شود.

از جمله این کتاب‌ها القصة القصيرة والحكاية فی الأدب الفارسی؛ دراسة ونماذج اثر عبدالوهاب علوب است که در ۱۹۹۳ در مصر منتشر شد. علوب در این کتاب ابتدا تفاوت‌های میان حکایت و داستان کوتاه را بررسی کرده و سپس به پیدایش داستان کوتاه معاصر فارسی و سیر تحولات آن پرداخته است. پرداختن به شاخص‌ترین داستان نویسان فارسی، البته به تعبیر نویسنده کتاب، بر اساس زمان‌بندی تاریخی از پیدایش داستان کوتاه از دهه ۱۹۲۰ تا دهه ۱۹۷۰ و ترجمه آثاری از آنان بخش اصلی این کتاب را تشکیل می‌دهد. او همچنین مهم‌ترین موضوعات مطرح‌شده در هر دوره تاریخی در داستان‌های معاصر فارسی را بیان کرده است. ترجمه مقدمه کتاب

^{۱۱} الآداب الأجنبية، سنة ۲۰، العدد ۷۷-۷۸ (۱۹۹۴)، ۲۳-۶۶.
^{۱۲} از جمله بنگرید به صادق هدایت، "داش آکل"، ترجمه سلیم حمدان، الآداب الأجنبية، سنة ۲۸، العدد ۱۱۵ (صیف ۲۰۰۳)، ۱۱۳-۱۳۰ و جلال آل احمد، "أثر القدم"، ترجمه ندی حسون، الآداب الأجنبية، سنة ۳۲، العدد ۱۳۴ (ربیع ۲۰۰۸)، ۳۲-۳۹.

^{۱۳} امثالاً کلماتی همچون مجتمع، جامعه، مجمع و اجتماع در زبان عربی به ترتیب به معنای اجتماع، دانشگاه، مجتمع و جلسه است و می‌بینیم که این کلمات از لحاظ معنایی در زبان عربی و فارسی کاملاً با یکدیگر متفاوت‌اند.
^{۱۴} نمونه این امر در داستان "بچه مردم" نوشته جلال آل‌احمد، که در شماره نخست این مجله در بهار ۲۰۰۴ منتشر شد، آشکارا به چشم می‌خورد و در بخش نقد ترجمه داستان کوتاه معاصر فارسی بیشتر آن را بررسی خواهیم کرد.

^{۱۵} بنگرید به پژوهش‌هایی که یعقوب آژند در این مجله منتشر کرده است. از جمله یعقوب آژند، "مدخل إلى فن الكتابة القصصية فی ایران"، شیراز، العدد ۵ (صیف ۲۰۰۶)، ۲۲-۳۷؛ یعقوب آژند، "القصة الإيرانية فی الستينات"، شیراز، العدد ۶ (شباط ۲۰۰۷)، ۱۶-۳۰ و نیز یعقوب آژند، "الأدب القصصی فی ایران"، شیراز، العدد ۷ (ربیع ۲۰۰۷)، ۱۹-۳۲.

^{۱۶} برای نمونه بنگرید به صادق هدایت، "الکلب الضال"، ترجمه علی زائری، افکار، العدد ۲۶۷ (نيسان ۲۰۱۱)، ۷۲-۷۸؛ محمود دولت‌آبادی، "المرأة"، ترجمه علی زائری، افکار، العدد ۲۷۲ (أيلول ۲۰۱۱)، ۷۲-۷۶؛ جلال آل‌احمد، "ابن الآخرين"، ترجمه علی زائری، افکار، العدد ۲۸۰ (أيار ۲۰۱۲)، ۸۷-۹۱ و نیز صمد بهرنجی، "السمة السوداء الصغيرة"، ترجمه علی زائری، افکار، العدد ۲۸۵ (تشرين أول ۲۰۱۲)، ۸۲-۹۳.

یکی بود، یکی نبود جمالزاده در این کتاب قابل توجه است. مترجم این مقدمه را در زمینه توضیح نوع ادبی داستان کوتاه فارسی بسیار مهم برشمرده و عنوان کرده است که مقدمه مذکور نه فقط در زمینه تاریخ ادبیات فارسی، بلکه در بیان پیوندهای ادبی شرق و غرب و واکنش ادبیات شرقی در برابر چالش‌های قرن بیستم نیز بسیار حائز اهمیت است. تاریخ‌نگاری داستان کوتاه معاصر فارسی در این کتاب تا حدودی پذیرفتنی است، ولی از عمق چندانی برخوردار نیست و در آن، چنانکه بایسته و شایسته است، شاهد نقد تحلیلی نویسنده نیستیم. در حقیقت، این کتاب فاقد نقد عملی و فنی است. همچنین، علوب از بسیاری از داستان‌نویسان بزرگ معاصر فارسی یا به عبارتی نویسندگان نسل اول و دوم همچون سیمین دانشور، محمود به‌آذین، ابراهیم گلستان، غلامحسین ساعدی، هوشنگ گلشیری، محمود دولت‌آبادی، احمد محمود و صمد بهرنگی اثری ترجمه نکرده، حالی ست که از برخی نویسندگان بیش از یک اثر ترجمه کرده است.^{۱۷} مترجم در این کتاب از خسرو شاهانی و بهرام صادقی ۲ داستان ترجمه کرده یا از نویسندگان کم‌آوازه‌تری همچون نسیم خاکساری و فریدون تنکابنی آثاری ترجمه کرده، ولی برخی نویسندگان پرآوازه نسل اول و دوم را نادیده گرفته است.

یکی از جدی‌ترین کتاب‌هایی که در زمینه داستان کوتاه معاصر فارسی در جهان عرب در ۱۹۹۹ به چاپ رسید. این کتاب ماوراء النهر: أنتولوجيا القصة القصيرة الفارسية المعاصرة نام داشت که احمد اللوزی، ایران-شناس مراکشی، آن را گرد آورده بود و با استقبال خوانندگان عرب‌زبان روبه‌رو شد.^{۱۸} از جمله تفاوت‌های این کتاب با سایر کتاب‌ها در این زمینه، توجه مؤلف به نویسندگان جدیدتری همچون بهرام صادقی، پرداختن به زنان داستان‌نویس و توجه به نویسندگانی است که آثار آنان به زبان‌های دیگری، از جمله انگلیسی و فرانسوی، ترجمه شده است. در ابتدای کتاب، پژوهشگر نگاهی به داستان کوتاه فارسی از ۱۹۲۱ تا ۱۹۹۱ انداخته و عوامل پیدایش و سیر تحول آن را بررسی کرده است. در ادامه، ضمن دسته‌بندی تاریخی داستان کوتاه معاصر فارسی، به بیان ویژگی‌های هر دوره و طلایه‌داران آن پرداخته است. او داستان کوتاه

معاصر فارسی را از لحاظ تاریخی به سه دوره تقسیم کرده است: دوره اول دوره تلاش‌های نخستین است که جمالزاده و هدایت در این گروه قرار دارند. مرحله دوم مرحله تأسیس است و صادق چوبک و جلال آل‌احمد در این دسته‌اند و در نهایت، دوره سوم، دوره تبدیل داستان کوتاه فارسی به نوع ادبی مستقلی است که در آن نام نویسندگانی همچون ابراهیم گلستان، جمال میرصادقی، رضا مقدم، بهرام صادقی، غلامحسین ساعدی، هوشنگ گلشیری، رضا براهنی، نادر ابراهیمی، محمود دولت‌آبادی و اسماعیل فصیح به چشم می‌خورد. به زنان داستان‌نویس ایران از جمله سیمین دانشور، مهشید امیرشاهی، سیمین بهبهانی، غزاله علیزاده و منیرو روانی‌پور نیز در این کتاب پرداخته شده است و پس از آن، نویسنده سال‌شمار فرهنگی ۲۰۰ ساله ایران (۱۷۹۴-۱۹۹۷) را آورده است. اللوزی در این کتاب ۱۴ داستان کوتاه معاصر فارسی را از ۱۲ نویسنده آورده است.^{۱۹} متن نیز به زبان فارسی در ادامه کتاب آمده است که نه ضرورتی برای این کار وجود دارد و نه به چرایی انتخاب این ۷ داستان اشاره‌ای شده است.

در بخش دیگری از این کتاب، نجیب العوفی این ۱۴ داستان را تحلیل کرده است. او در این بخش یادآور می‌شود بیشتر آثار داستان‌نویسان این کتاب به زبان‌های دیگر، از جمله انگلیسی و فرانسوی، ترجمه شده‌اند، ولی زبان عربی از ترجمه این آثار بی بهره مانده که نشانه مشکل فرهنگی بزرگی در این زمینه است. در ادامه، نویسنده به تحلیل و نقد داستان‌ها از جمله تحلیل شخصیت‌ها، پی‌رنگ (plot) و داستان‌پردازی می‌پردازد و می‌کوشد داستان‌ها را رمزگشایی کند. در مجموع، این کتاب یکی از بهترین کتاب‌هایی است که در زمینه داستان کوتاه معاصر فارسی به عربی نوشته شده است، ولی شتاب‌زدگی نویسنده در تحلیل داستان‌ها و پراکندگی موضوعات، به‌ویژه در فهرست‌بندی آن، مهم‌ترین نقایص آن است.

علاوه بر کتاب، پژوهش‌هایی نیز در زمینه داستان کوتاه فارسی تألیف و در نشریات جهان عرب منتشر شده است. از میان این پژوهش‌های پراکنده، در اینجا به دو نمونه اشاره می‌کنم.

^{۱۸} احمد اللوزی، ماوراء النهر: أنتولوجيا القصة القصيرة الفارسية المعاصرة (الرباط: كلية الآداب والعلوم الإنسانية بالرباط، ۱۹۹۹).

^{۱۹} این نویسندگان عبارت‌اند از صادق هدایت، جلال آل‌احمد، جمال میرصادقی، سیمین دانشور، بهرام صادقی، غلامحسین ساعدی با ۲ داستان، صادق چوبک، نادر ابراهیمی، فریدون تنکابنی، صمد بهرنگی، اعظم رهنورد زریاب با ۲ داستان و سپهری زریاب که ۲ نفر اخیر افغان‌اند.

^{۱۷} داستان‌های ترجمه‌شده در این کتاب عبارت‌اند از "فارسی شکر است" محمدعلی جمالزاده، "زبان حال یک الاغ در وقت مرگ" صادق هدایت، "فتنی" صادق چوبک، "جشن فرخنده" جلال آل احمد، "تدریس در بهار دل‌انگیز" و "زنجیر" بهرام صادقی، "تخم مرغ‌دزد" فریدون تنکابنی، "پروانه‌ها در شب" غلامحسین نظری، "برج تاریخی" و "مرده‌کشی" خسرو شاهانی، "یک بنفشه برای عدید" نسیم خاکسار، "هراس" جمال میرصادقی، "بزرگ بانوی روح من" گلی ترقی.

پژوهش اول "الأدب القصصی ایرانی بین التأسيس و التجنیس" است که أحمد موسی حاصل این پژوهش را در فصلنامه الدراسات الأدبية^{۲۱} منتشر کرد.^{۲۱} نویسنده در این پژوهش با دیدگاهی تاریخی داستان کوتاه معاصر فارسی را از زمان شکل‌گیری آن تحت تأثیر ادبیات داستانی اروپا تا مرحله تکامل، بلوغ و پختگی بررسی کرده است.

پژوهش دیگر نوشته یوسف عزیزی و نگاهی به زندگی و آثار جمال‌زاده است.^{۲۲} او پس از بررسی زندگی جمال‌زاده، از او به عنوان پیشگام داستان‌نویسی مدرن در ایران یاد کرده است. مؤلف جمال‌زاده را اولین ایرانی می‌داند که قصه‌نویسی را بر اساس آگاهی و بنیادهای فنی آن پیش برد و نه بر اساس شاکله مقالات روزنامه‌ای.

یوسف عزیزی همچنین اشاره می‌کند که یکی از ویژگی‌های ادبیات داستانی فارسی بُعد رمانتیک آن است و قهرمانان این نوع ادبی در ایران متعلق به تاریخ کهن این سرزمین، همچون قهرمانان شاهنامه‌اند، ولی جمال‌زاده اولین ایرانی بود که قهرمانانش را از میان انسان‌های عادی برگزید و داستان فارسی را به سمت رئالیسم سوق داد. به نظر او، یکی از دغدغه‌های جمال‌زاده این بود که زبان داستان را به زبان محاوره‌ای رایج در میان مردم نزدیک کند. بررسی سبک زبانی جمال‌زاده همچون استفاده از جملات طولانی، استفاده از لهجه تهرانی و بهره‌گیری از ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات کوچه‌بازاری از دیگر مسائلی است که نویسنده بدان پرداخته است. او در پایان نتیجه می‌گیرد که اهمیت جمال‌زاده در این است که توانست ادبیات فارسی را به شکل بسیار مطلوبی در میان اقشار گوناگون ملت ایران گسترش دهد.

افزون بر کتاب و مجله، پژوهش‌هایی دانشگاهی نیز در زمینه داستان کوتاه معاصر فارسی در جهان عرب به رشته تحریر درآمده است. البته پایان‌نامه‌های دانشگاهی نسبت به سایر پژوهش‌های صورت گرفته بار علمی بیشتری دارند. در این پایان‌نامه‌ها، بیشتر به داستان-نویسان طراز اول پرداخته شده است که از آن جمله است پایان‌نامهٔ راویة الفقی تحت عنوان "المجموعه

القصصیة لمحمدعلی جمال‌زاده: یکی بود یکی نبود؛ ترجمه و دراسة"^{۲۳} نویسنده در این پایان‌نامه پس از پرداختن به زندگی‌نامهٔ جمال‌زاده، مجموعهٔ یکی بود، یکی نبود را بررسی کرده است. الفقی در پایان‌نامهٔ خود علل نگارش کتاب، تاریخ انتشار، پژوهش‌های مرتبط با آن را بیان کرده، تحلیلی از تک‌تک داستان‌های مجموعه نیز به دست داده و ۶ داستان کوتاه کتاب مذکور را ترجمه کرده است.

پایان‌نامهٔ دیگر در این زمینه "أدب الأطفال عند صمد بهرنکی" است.^{۲۴} نویسندهٔ این پایان‌نامه ابتدا به بررسی مفهوم ادبیات کودکان نزد ایرانیان پرداخته، سپس ادبیات معاصر کودکان در ایران بررسی کرده و پس از آن، به زندگی‌نامهٔ صمد بهرنکی و آثار او پرداخته است. او در بخش اصلی داستان‌های کودکان صمد بهرنکی را نقد و تحلیل و ۶ داستان شاخص او از جمله ماهی سیاه کوچولو و الدوز و کلاغ‌ها را ترجمه کرده است.

"الواقعیة الجدیدة فی القصه ایرانیة المعاصرة" نام پایان‌نامه‌ای دیگر است که در زمینهٔ داستان کوتاه معاصر فارسی در جهان عرب تألیف شده است.^{۲۵} نویسنده در این پژوهش ابتدا به بررسی اصطلاح رئالیسم و آغاز آن در غرب پرداخته و پس از آن، رئالیسم در ادبیات فارسی را بررسی کرده است. پژوهشگر در ادامه رئالیسم در داستان کوتاه فارسی را به کنکاش گرفته، به تحلیل نمونه‌هایی از آن پرداخته است. او داستان-نویسان معاصر ایران را به سه گروه پیشگامان، نسل دوم و نسل جدید تقسیم کرده و از هر نسل دو نمونه را برای بررسی برگزیده است. در نسل اول بزرگ علوی و صادق هدایت، در نسل دوم صادق چوبک و جلال آل‌احمد و در نسل سوم نیز جمال میرصادقی و امین فقیری را دستمایه نقد خود قرار داده است.

فضای مجازی جهان عرب نیز از ترجمهٔ داستان‌های کوتاه معاصر فارسی و پژوهش دربارهٔ آن بی بهره نمانده، بسیاری از پایگاه‌های الکترونیکی عربی به انتشار مطالبی در این زمینه پرداخته‌اند که البته در قیاس با مطالب منتشر شده در کتب، مجلات و پژوهش‌های

جمال‌زاده: یکی بود یکی نبود؛ ترجمه و دراسة، "رسالة مقدمة للحصول علی درجة الماجستير فی الآداب (القاهرة: جامعة عين شمس، ۱۹۸۷).

^{۲۴} ماجدة العناني، "أدب الأطفال عند صمد بهرنکی"، رسالة مقدمة للحصول علی درجة الماجستير فی الآداب (القاهرة: جامعة عين شمس، ۱۹۸۷).

^{۲۵} محمد محمود عبدالمحسن، "الواقعیة الجدیدة فی القصه ایرانیة المعاصرة"، رسالة مقدمة للحصول علی درجة الماجستير فی الآداب (القاهرة: جامعة عين شمس، ۱۹۹۶).

^{۲۱} این مجله نشریه‌ای علمی پژوهشی است که دانشگاه لبنان آن را منتشر می‌کند و به بررسی زبان‌های عربی و فارسی، به‌ویژه در زمینه ادبیات تطبیقی، می‌پردازد.

^{۲۲} أحمد موسی، "الأدب القصصی ایرانی بین التأسيس والتجنیس"، الدراسات الأدبية، العدد ۶۶ (ربیع ۲۰۰۹)، ۴۴-۴۹.

^{۲۳} یوسف عزیزی، "محمدعلی جمال‌زاده: قصاص یعيد صباغة لغة الشارع فی متن نصوصه"، جريدة الزمان، العدد ۱۵۶۹۸ (۲۹ جولای ۲۰۰۳).

^{۲۴} راویة عبدالرحمن الفقی، "المجموعه القصصیة لمحمدعلی

دانشگاهی از وجهه علمی کمتری برخوردارند و صرفاً به منظور آشنایی سطحی خوانندگان با ادبیات داستانی معاصر فارسی به کار می‌آیند. علاوه بر اینها، مترجمان داستان‌های کوتاه معاصر فارسی در مقدمه‌های کتاب-های خود نیز اشاراتی هرچند گذرا به این نوع ادبی در ایران کرده‌اند.

همان گونه که اشاره شد، نخستین کتابی که در زمینه داستان کوتاه معاصر فارسی در عربی به رشته تحریر درآمد، قصص من الأدب الفارسی المعاصر شامل ۱۴ داستان کوتاه از صادق هدایت است. پدیدآورنده این کتاب ابراهیم الدسوقی شتا و مقدمه آن نوشته یحیی الخشاب است. الخشاب در مقدمه این کتاب به بررسی زندگی‌نامه صادق هدایت پرداخته و او را پدر حقیقی داستان معاصر فارسی برشمرده است. او درباره علت ترجمه این داستان‌ها می‌گوید که احساس و عواطف نویسندگان فارسی‌زبان در واقع با احساس و عواطف فرهیختگان عرب مشترک است و دو ملت ایران و عرب شرایط تاریخی و تمدنی مشابهی دارند و در نتیجه، آثار نویسندگان فارسی‌زبان نشان‌دهنده حالت زندگی در بسیاری از کشورهای عربی است. او همچنین اشاره می‌کند که توصیف نویسندگان ایرانی از درد و رنج ملت ایران و آرزوهای آنان در زمینه آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی واقعیت موجود در کشورهای عرب‌زبان را بیان می‌کند.

پس از این مقدمه، شتا نیز مقدمه‌ای مفصل نوشته و آن را با اشاره‌ای به ادبیات داستانی کلاسیک و مدرن فارسی و بیان تفاوت آنها آغاز کرده است. او اعتقاد دارد که داستان‌های کلاسیک فارسی در حقیقت حکایاتی‌اند که برای تهذیب شاهان و ملت‌ها یا گرفتن حق ملت به شیوه‌ای غیر مستقیم نگاهشته شده‌اند. شتا همچنین اشاره می‌کند که داستان کلاسیک فارسی گاه با اهداف اخلاقی، آموزشی یا صوفیانه نوشته می‌شد و همین مسئله از ارزش آن می‌کاست. در زمینه داستان معاصر فارسی نیز بیان می‌کند که این نوع ادبی در ایران کاملاً برگرفته از داستان اروپایی با همه شاخص‌های آن، از جمله فرم، زمینه‌ها و رویکردهای آن است. در ادامه، نویسنده به عوامل تأثیرگذار بر شکوفایی نثر فارسی اشاره کرده است که منجر به تأثیرپذیری نویسندگان ایرانی از داستان‌نویسان اروپایی شده‌اند. همچنین، به زندگی صادق هدایت، فعالیت‌های ادبی و فکری او و نیز رابطه‌اش با ادبا و فرهنگ اروپا پرداخته است. این ایران‌شناس مصری گرایش سوسیالیستی و تعصب ضد دینی را مهم‌ترین ویژگی هدایت دانسته و در اشاره‌ای گذرا به ساختار فنی داستان‌های او، نقد شدید جامعه

را همراه با هجو و رئالیسم مهم‌ترین شاخص‌های آثار هدایت قلمداد کرده است. شتا ضمن بیان سال‌شمار زندگی هدایت و آثارش، بر اساس اجماع منتقدان ایرانی و اروپایی، او را استاد بی‌بدیل داستان معاصر فارسی و بنیادگذار این نوع ادبی در ایران معرفی کرده و پس از این مقدمه، به ترجمه داستان‌هایی از صادق هدایت پرداخته است.

همین مترجم در مقدمه‌ای بر کتاب خوچه و آلف خوچه و قصص آخری بهرنگی را، به‌رغم مرگ زودهنگامش، یکی از نویسندگان شاخص ادبیات داستانی ایران دانسته، واقع‌گرایی صمد بهرنگی را مهم‌ترین ویژگی آثار او برشمرده و معتقد است بهرنگی یکی از نظریه‌پردازان انقلاب اسلامی ایران بوده است. شتا همچنین بهرنگی را بنیادگذار ادبیات داستانی کودکان در ایران می‌داند و بر این باور است که بسیاری از نویسندگان پس از بهرنگی از آثار او در داستان‌های خود بهره و الهام گرفته‌اند. پس از این مقدمه، العنانی نیز در مقدمه‌ای نسبتاً طولانی به بیان ارتباط بهرنگی با میراث ادبی، ارزش‌های انقلابی و سمبولیسم پرداخته و در بخش اول کتاب، تحت عنوان صمد و میراث، رابطه بهرنگی با میراث فارسی و به‌ویژه پیوندش با آثار مولانا در زمینه کودکان و تأثیرپذیری-اش از او را تبیین کرده و در ادامه اشاره کرده است که بهرنگی به‌رغم گرایش‌ات چپ و موضع منفی در قبال دین، از میراث صوفیانه ایرانی در آثار خود بی‌نصیب نبوده و از بسیاری اصطلاحات آن بهره برده است.

العنانی الهام از آموزه‌های دینی و قرآنی را یکی دیگر از ویژگی‌های داستان‌های بهرنگی می‌داند و مثال‌هایی نیز در این زمینه آورده است. او به شکل گذرا به مقایسه و پیوند میان برخی داستان‌های بهرنگی و این آموزه‌های دینی پرداخته است. تأثیرپذیری صمد بهرنگی از میراث زبان آذری و اسطوره‌های ترکی از دیگر نکاتی است که در این مقدمه آمده است. این پژوهشگر صمد بهرنگی را ادامه‌دهنده راه صادق هدایت و جلال آل‌احمد می‌داند.

العنانی در بخش بعدی، با عنوان صمد و ارزش‌های انقلابی، آثار او را تصویری از جامعه ایران پیش از انقلاب، با همه اختلافات طبقاتی، ظلم و ستم‌ها و مشکلات ساختاری جامعه ایران در زمینه‌های اقتصادی، اجتماعی، فکری و سیاسی توصیف کرده است. او زبان انتقادی بهرنگی در نقد ساختار حاکم بر جامعه ایران، به‌ویژه ساختار آموزشی، را از دیگر ویژگی‌های آثار این داستان‌نویس ایرانی می‌داند و معتقد است در این زمینه شباهت‌های فراوانی میان آثار بهرنگی با آثار جلال آل‌احمد و رسول پرویزی به چشم می‌خورد. این

ایران‌شناس مصری به سبب توجه بسیار بهرنگی به لزوم مبارزه با ظلم و ستم و تسلیم‌ناپذیری در برابر پلیدی‌ها او را از پیشگامان ادبیات مبارز فارسی به شمار می‌آورد؛ ادبیاتی که با صادق هدایت آغاز شد و با جلال آل‌احمد به بلوغ رسید.

واپسین بخش این مقدمه صمد و نماد نام دارد. العنانی در این بخش بیان می‌کند که سمبولیسم در داستان‌های صمد بهرنگی بسیار پررنگ می‌نماید. او ضمن بیان برخی نمادهایی که بهرنگی در داستان‌هایش به کار برده است او را در این زمینه موفق نمی‌داند.

هرچند العنانی کوشیده است در مقدمه کتاب خود آثار صمد بهرنگی را نقد کند، با این حال مقدمه مذکور خالی از اشکال نیست. شاید یکی از بزرگ‌ترین نقاط ضعف این مقدمه طولانی بودن آن باشد، زیرا نویسنده ۲۷ صفحه از کتاب خود را به تحلیل آثار بهرنگی اختصاص داده است.^{۳۶} با این همه، توضیحات بیش از حد، پراکندگی موضوعات به‌رغم تقسیم‌بندی اولیه، آوردن مثال‌های فراوان و غیرضروری و نیز بررسی نقدهای آثار صمد بهرنگی از جمله مسایلی است که این مقدمه را برای خواننده ملال‌آور می‌کند. مترجم به جای آنکه بخشی از کتاب خود را مستقلاً به نقد و تحلیل داستان‌های بهرنگی اختصاص دهد، نظرات خود را در مقدمه ذکر کرده و پس از آن، بلافاصله ترجمه داستان‌هایی از این نویسنده را آورده است. این امر سبب شده است نه مقدمه کتاب کاملاً بر مبنای شاخص‌های مقدمه‌نویسی باشد و نه می‌شود آن را نقد تحلیلی به شمار آورد و همین امر موجب سردرگمی خواننده می‌شود.

ندی حسون، مترجم داستان‌های کوتاه جلال آل‌احمد، نیز در مقدمه کتاب ساعی البرید نگاهی به زندگی جلال انداخته و ماهیت اساسی داستان‌های او را نقد جامعه دانسته است. حسون بیان می‌کند که داستان‌های آل‌احمد در حقیقت منعکس‌کننده شرایط جامعه آن زمان، پس از انقلاب مشروطه، است که دچار سرخوردگی شده، از مشکلات بی‌شمار رنج می‌برد. همچنین، اظهار می‌کند که آل‌احمد تصویر روشنی از طبقه متوسط و ضعیف ایران ارائه داده که درد، رنج، سرخوردگی، ناامیدی و شکست در زندگی آنان موج می‌زند. مترجم این کتاب زبان ساده جلال را ابزاری در خدمت مضامین داستان‌هایش توصیف می‌کند و سپس به تحلیل سطحی و گذرای شخصیت‌های داستان‌های آل‌احمد می‌پردازد. همین مترجم در ترجمه کتاب تابوی عشق، ضمن

اشاره به زندگی و فعالیت‌های ادبی زهرا زواریان، ویژگی‌های بازه زمانی این داستان‌ها، یعنی جنگ ایران و عراق، را توضیح می‌دهد و ادعا می‌کند این داستان‌ها در حقیقت نشان‌دهنده واقعت جامعه ایران در آن دوره تاریخی و تجلی آزادی، شرف، جوانمردی، دینداری، اخلاص، ایمان، آزادگی و صداقت ملت ایران در آن روزگار است. حسون برای نخستین بار در مقدمه ترجمه آثار ادبیات فارسی از سبک نویسنده انتقاداتی کرده است که مهم‌ترین نقد او به سبک زواریان رعایت نکردن عناصر داستان کوتاه است. او اظهار می‌کند که همین امر در پاره‌ای مواقع سبب خدشه‌دار شدن محتوای داستان شده است. البته او برای ادعای خود نمونه‌ای نیاورده است.

نقدی بر ترجمه داستان‌های کوتاه معاصر فارسی به

زبان عربی

از ۱۹۷۵ که ترجمه داستان کوتاه معاصر فارسی به زبان عربی آغاز شد، خوانندگان عرب‌زبان تا حدودی با داستان‌های کوتاه فارسی آشنا شدند، ولی با همه تلاش‌های صورت گرفته نقدهای فراوانی نیز به این ترجمه‌ها وارد است. نخستین نقد آن است که مترجمان آن چنان که شایسته است به نویسندگان نسل اول و دوم داستان کوتاه فارسی توجهی نکرده‌اند. مثلاً به ترجمه آثار نویسندگانی همچون سیمین دانشور، صادق چوبک، محمود دولت‌آبادی و هوشنگ گلشیری توجه چندانی نشده و داستان‌های ترجمه‌شده از آنان به زبان عربی از انگشتان یک دست هم کمتر است. این مسئله به سبب نقش مؤثر نویسندگان مذکور در پیشبرد داستان کوتاه معاصر فارسی بسیار تأمل‌برانگیز است. توجه به نویسندگان کم‌آوازه‌تری همچون زهرا زواریان و سیدمهدی شجاعی این تصور را ایجاد می‌کند که مترجمان در انتخاب نویسندگان و آثار بیشتر سلیقه‌ای عمل کرده‌اند یا به علت روابط شخصی با نویسندگان یا منافع سیاسی به ترجمه آثار آنان پرداخته‌اند و این امر باعث شده است که به لزوم معرفی نویسندگان و آثار شاخص داستان کوتاه معاصر فارسی به خوانندگان عرب‌زبان توجه چندانی نشود. در این میان، برخی مترجمان غیر مستقیم اشاراتی به علل انتخاب نویسنده کرده‌اند. مثلاً مترجم کتاب تابوی عشق علت روشنی برای انتخاب این نویسنده ذکر نکرده است، ولی در لابه‌لای مقدمه می‌بینیم که داستان‌های زواریان را انعکاس وجدان ملت ایران در طول جنگ دانسته، هنگامی که به مسئله استعمار و رنج ملت‌هایی همچون فلسطین و عراق بر اثر آن اشاره می‌کند، می‌شود انگیزه مترجم را بهتر دریافت. این در حالی است که مترجم کتاب آبی اما به رنگ غروب هیچ اشاره‌ای به علت انتخاب خود نکرده و حتی بر ترجمه خود مقدمه‌ای نیز ننوخته است.

^{۳۶} بهرنجی، خوخته و آلف خوخته، ترجمه العنانی، ۸-۳۵.

از دیگر نقدها این است که برخی داستان‌های کوتاه فارسی را چندین بار مترجمان مختلف ترجمه کرده‌اند، ولی بیشتر این ترجمه‌ها کیفیت چندانی نداشته، برتری خاصی نسبت به یکدیگر ندارند و به نظر می‌رسد چند ترجمه از اثری واحد ضروری نیست.

در زمینه توزیع کتاب‌های ترجمه‌شده نیز باید گفت علاقه‌مندان با مشکل یافتن کتاب روبه‌رویند و با آنکه بیشتر این کتاب‌ها در بازار نایاب‌اند، برای تجدید چاپ آنها اقدامی صورت نمی‌گیرد و دوستداران ادبیات معاصر فارسی فقط از طریق کتابخانه‌های عمومی، از جمله کتابخانه‌های دانشگاهی، به این آثار دسترسی دارند. این امر نشان می‌دهد مؤسسات فرهنگی عرب توجه چندانی به گسترش ایران‌شناسی در جهان عرب ندارند و سیاست‌گذاران فرهنگی ایران نیز نسبت به این مقوله بی‌تفاوت‌اند.

از لحاظ فنی نیز ترجمه‌های داستان‌های کوتاه معاصر فارسی مشکلات بسیار دارد، ولی از آنجا که نقد فنی ترجمه رمان معاصر فارسی تفاوت چندانی با نقد فنی ترجمه داستان کوتاه معاصر فارسی ندارد و در جای دیگر بدان پرداخته‌ام،^{۲۷} در اینجا فقط به برخی مشکلات فنی ترجمه داستان کوتاه معاصر فارسی به زبان عربی اشاره می‌کنم.

شاید مهم‌ترین اشکال ترجمه‌های مذکور، فهم نادرست واژگان و اصطلاحات فارسی از سوی مترجمان است که همین امر تحریف دلالتی، سبکی یا معنایی را به دنبال دارد. مثلاً مترجم کتاب یک هلو، هزار هلو در ترجمه شب چله در ابتدای داستان ماهی سیاه کوچولو، از عبارت لیلة منتصف الصیف استفاده کرده است که به معنای شب نیمه تابستان است.^{۲۸} احمد اللوزی، دیگر مترجم این داستان، نیز عبارت لیلة دافیه، به معنای شب گرم، را معادل شب چله گرفته است.^{۲۹} همین استفاده نادرست از کلمات تحریف دلالتی داستان را در پی دارد.

تحریف سبک از دیگر اشتباهاتی است که مترجمان داستان کوتاه فارسی به زبان عربی دچار آن شده‌اند. در این حالت، مترجم با برداشت نادرست خود از عبارت

در ماهیت و نوع آن تغییراتی ایجاد کرده است که سبب خارج‌شدن عبارت از شکل اصلی آن می‌شود. تبدیل اسم به فعل همچون استفاده از معادل ینتهی در ترجمه آخر، تغییر در صیغه فعل مانند استفاده از عبارت اذهبی و تجولی قلیلا در ترجمه برویم گردش و حذف ضمیر مانند البیت در ترجمه خانه‌شان از نمونه‌های چنین برداشت نادرستی است.^{۳۰}

برخی مترجمان نیز با کج‌فهمی یا برداشت نادرست از جملات سبب تغییر کامل معنای آن یا به اصطلاح دچار تحریف معنوی شده‌اند. مثلاً محمد اللوزی در ترجمه عبارت حتماً باید بروی؟ از معادل یحسن بک آن ترحلی استفاده کرده که به معنای بهتر است بروی به کار می‌رود.^{۳۱} این در حالی است که در این بخش از داستان ماهی سیاه کوچولو، بهرنگی با استفاده از این عبارت عدم تمایل ماهی مادر به سفر فرزندش را نشان می‌دهد، ولی مترجم عبارت را به گونه‌ای بیان کرده است که خواننده می‌پندارد ماهی مادر متمایل به رفتن ماهی سیاه کوچولو است.

در اینجا برای روشن‌تر شدن برخی نواقص ترجمه داستان‌های کوتاه معاصر فارسی به زبان عربی ترجمه داستان "بچه مردم" اثر جلال آل‌احمد را از مجله شیراز انتخاب کرده‌ام تا نگاهی گذرا به نواقص آن بیندازیم.^{۳۲} داستان "بچه مردم" با زاویه دید درونی (internal) و به شیوه تک‌گویی (monologue) از زبان زنی روایت می‌شود؛ زنی که پسری خردسال دارد و حالا در خانه شوهر دوم، بین پسر و شوهر باید یکی را انتخاب کند. زن به ناچار و برای آنکه زندگی با شوهر دومش ممکن باشد، تصمیم می‌گیرد از شر بچه‌رهایی یابد. او که بیم رسوایی در اجتماع و بی‌ابرویی دارد، به‌جای سپردن بچه به شیرخوارگاه، تصمیم می‌گیرد او را در خیابان رها کند. یک روز صبح که شوهرش از خانه خارج می‌شود، بهترین لباس پسر را تنش می‌کند، موهایش را شانه می‌کند، به آخرین شیرین‌زبانی‌هایش گوش می‌سپارد و آن وقت، سر میدانی او را به بهانه خرید کشمش به آن سوی خیابان می‌فرستند و خود در لابه‌لای جمعیت گم می‌شود و به خانه باز می‌گردد تا با شوهرش زندگی کند.

^{۲۷} احمد اللوزی، ماوراء النهر: أنتولوجیا القصة القصيرة الفارسیة المعاصرة، ۲۲۳-۲۲۴.

^{۲۸} احمد اللوزی، ماوراء النهر: أنتولوجیا القصة القصيرة الفارسیة المعاصرة، ۲۲۳-۲۲۴.

^{۲۹} جلال آل‌احمد، "ابن الناس"، شیراز، العدد ۱ (ربیع ۲۰۰۴)، ۸۶-۹۱.

^{۳۰} بنگرید به علی زائری، "جایگاه رمان معاصر فارسی در جهان عرب"، ایران‌نامه، سال ۲۷، شماره ۲-۳ (پاییز ۱۳۹۱)، ۵۶-۶۴.

^{۳۱} بهرنجی، خوخته و آلف خوخته، ترجمه العنابی، ۳۲۵.

^{۳۲} احمد اللوزی، ماوراء النهر: أنتولوجیا القصة القصيرة الفارسیة المعاصرة، ۲۲۳-۲۲۴.

نثر این داستان همچون دیگر آثار آل احمد بسیار دقیق، صریح، فشرده، کوتاه و در عین حال شیواست و همین ویژگی‌ها کار مترجم را دشوار می‌کند. در اینجا، علاوه بر اندیشه موجود در داستان، سبک و بازی زبانی آل احمد بر زیبایی متن می‌افزاید و مترجم باید این ویژگی‌ها را به نزدیک‌ترین شکل ممکن به زبان مقصد انتقال دهد که مترجم این داستان از عهده‌اش بر نیامده و نتیجه آن ابتدال متن است.

اولین نکته‌ای که در این ترجمه با آن روبه‌رو می‌شویم عنوان داستان است که مترجم آن را به "ابن الناس" ترجمه کرده است. این در حالی است که این عنوان در زبان عربی معمولاً دلالت مثبت دارد و با دلالت منفی آن در زبان فارسی سازگار نیست. با شروع متن داستان، اشتباهات بیشتری در ترجمه آن به چشم می‌خورد؛ از جمله اینکه در ترجمه غیر از این چیز دیگری به فکرش نمی‌رسید، عبارت ماذا بوسعها أن تفعل سوی هذا؟ آمده یا به جای خراب‌شده از معادل خرابه به کار رفته است که در عربی افاده معنای فارسی آن را نمی‌کند و عبارت مکان لعین نزدیک‌ترین عبارت برای ترجمه آن است. گاه نیز مترجم کاملاً حرفی یا تحت‌اللفظی ترجمه کرده است. برای نمونه، در ترجمه از کجا که بچه مرا قبول می‌کردند از عبارت این لی أن أعرف استفاده شده است، درحالی که عبارت از کجا در حقیقت به معنای چگونه است. یکی دیگر از اشکالات ترجمه، عدم توانایی مترجم در برگرداندن اصطلاحات عامیانه کودکانه است که متأسفانه مترجم همان اصطلاحات فارسی را عیناً در متن عربی آورده است. مثلاً در ترجمه کلمه قاقا همان را آورده است که در عربی مفهوم نیست. در اینجا مترجم باید معادل آن را می‌آورد یا دست‌کم منظور را در پانویس توضیح می‌داد. همچنین، در ترجمه عبارت دستش اوخ شده بود عبارت یدو صارت اوخ آورده است و این اشتباهات در داستان بسیارند.

بی‌تردید بزرگ‌ترین چالش ترجمه داستان زبان محاوره‌ای است و چنان که گفتیم، مترجم باید هنگام برگردان، تا جایی که ساختار زبان مقصد اجازه می‌دهد، هدف نویسنده از کاربرد این زبان را لحاظ کند. مترجم این داستان به علت ناآشنایی با لهجات عامیانه عربی از عهده آن بر نیامده است. از آنجا که لهجات عامیانه عربی با یکدیگر تفاوت دارند، در چنین مواردی معمولاً مترجمان از لهجه مصری یا شامی (سوریه، لبنان، اردن و فلسطین) استفاده می‌کنند، زیرا این لهجه‌ها به سبب سطره بر صنعت سینما، تلویزیون و موسیقی عرب برای همه عرب‌زبانان با هر لهجه‌ای مفهوم است. مترجم داستان "بچه مردم" به جای استفاده از لهجه عامیانه در ترجمه عبارت‌های محاوره‌ای

داستان صرفاً با ایجاد تغییراتی در ظاهر کلمه کوشیده است آن را به لهجه عامیانه نزدیک کند، ولی موفق نبوده و موجب ضعف و ابتدال شدید متن شده است. در اینجا برای نمونه چند عبارت مترجم را به همراه عبارت اصلی آن ذکر می‌کنم تا مسئله روشن‌تر شود.

مترجم در ترجمه عبارت پس مادل، چطول سدس؟ ماسین که نیومدس. پس بلم قاقا بخلیم، از معادل أمو، لم تآتو ئیاره. هیآ اشنلی لی قاقا استفاده کرده است، در حالی که می‌توانست بگوید: سو صال ماما؟ لیس السیاله ما اجت؟ بدی اشنلی نمم.^{۳۳} خواننده عرب-زبان بلافاصله پس از خواندن این عبارت درمی‌یابد که مترجم عرب نیست و ترجمه با متن اصلی فاصله بسیار دارد و همین امر سبب می‌شود که با متن ارتباط برقرار نکند. همچنین، در ترجمه عبارت نه من اینجا وایسادم تو رو می‌پام. برو ببینم خودت بلدی بخری، آورده است: لا أنا واقفه هنا أراقبک. اذهب لآری هل تعرف کیف تشتري؟ یعنی مترجم جمله‌ای را که به ساده‌ترین شکل محاوره‌ای و در سطح فهم و زبان کودک بیان شده است، کاملاً ادبی ترجمه کرده و موجب ایجاد شکاف میان دریافت خواننده از متن و هدف نویسنده شده است.

علاوه بر اشتباهات ساختاری، سبکی و زبانی، اشتباهات دستوری و نگارشی نیز بر ضعف ترجمه افزوده است.^{۳۴}

از آنچه گفتیم نتیجه می‌شود که مترجمان در گام نخست ترجمه، یعنی در انتخاب متن، دچار اشتباه شده‌اند. زبان فارسی به علت ظرافت‌های بسیار و بازی‌های زبانی و نیز نوع اصطلاحات و ترکیباتش کار را بر مترجمان دشوار می‌کند و همین امر باعث شده است بسیاری از مترجمان به درستی از عهده ترجمه داستان‌های کوتاه فارسی بر نیایند.

به هر حال، امید است مترجمان داستان‌های کوتاه فارسی در انتقال این داستان‌ها، چه در هنگام انتخاب متن و چه در هنگام ترجمه آن، دقت بیشتری به خرج دهند که خوانندگان عرب‌زبان و علاقه‌مندان به ادبیات داستانی فارسی بیشتر و بهتر با زیبایی‌ها و ظرافت‌های این زبان آشنا شوند که این امر به گسترش زبان و ادبیات فارسی در جهان عرب و ادبیات تطبیقی کمک شایانی خواهد کرد.

^{۳۳} تصحیح ترجمه عبارت عامیانه به لهجه شامی صورت گرفته است.
^{۳۴} برای ترجمه کامل داستان و تصحیح اشتباهات این ترجمه بنگرید به جلال آل احمد، "ابن الآخرین"، ترجمه علی زاتری، افکار، العدد ۲۸۰ (آیار ۲۰۱۲)، ۸۷-۹۱.

Jennifer Jenkins, "The Trouble With Third Powers: German-Iranian Relations to 1941," *Iran Nameh*, 28:1 (Spring 2013), 64-86.

درگیری با قدرت سوم: روابط ایران و آلمان تا ۱۹۴۱

جنیفر جنکینز

دانشیار تاریخ اروپا، دانشگاه تورنتو

ترجمه وحید طلوعی

Jennifer Jenkins
jl.jenkins@utoronto.ca



مطبوعات بین‌المللی در اواخر ژوئیه ۱۹۴۱ به ابراز هراس از وضعیت سیاسی ایران پرداختند. چند هفته بعد از آنکه ارتش آلمان طی عملیات بارباروسا (Barbarossa) به اتحاد جماهیر شوروی حمله کرد و دامنه‌های جنگ جهانی دوم گسترده شد، روزنامه‌نگاران آمریکایی و اروپایی توجه را به تعداد پرشمار آلمانی‌های ساکن این کشور جلب کردند. در بررسی تهدید بی‌طرفی ایران، آنها حضور این آلمانی‌ها را شاهد تأثیر آلمان نازی بر دولت تهران می‌انگاشتند. چنانکه در مقاله "آلمان‌ها در ایران" در نیویورک تایمز (*New York Times*) به تاریخ ۳۰ ژوئیه ۱۹۴۱ گزارش داده شد:

سر ریدر بالارد [Sir Reader Bullard]، وزیرمختار بریتانیا در تهران، توجهات را به سوی دولت ایران معطوف کرده است که بنا به منافع خاص خود پذیرای تعداد فراوانی آلمانی در خاک ایران است و بیم آن می‌رود که بی‌طرفی ایران را با عمل بر ضد منافع بریتانیا و متفقین به خطر اندازند. دولت ایران می‌باید بدین موضوع عطف توجه کند. امید می‌رود که دولتمردان ایرانی ترتیبی برای خروج آلمانی‌هایی بدهند که هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای برای حضورشان در کشور نیست.^۲

اخراج این گروه از آلمانی‌ها، که گواهی بر نیات شرارت‌بار هیتلر برای توسعه‌طلبی جهانی تلقی می‌شد، توصیه شده بود.^۳ با این همه، اجتماع

ادر پیشبرد تحقیقاتی که به نگارش این مقاله انجامید از یاری و تشویق بی‌دریغ همکارم دکتر منصور بنکداران برخوردار بودم. ترجمه دقیق و پرزحمت این نوشته را نیز مدیون دکتر وحید طلوعی هستم. از یاری و همکاری ایشان سپاس‌گزارم. تحقیقات در این زمینه بدون حمایت طرح کرسی پژوهشی کانادا (Canada Research Chairs Program) برایم ممکن نمی‌بود.

²⁴"Germans in Iran: British Warning Heeded by Teheran," *The New York Times*, July 30, 1941.

آچنان که روح‌الله رضانی می‌نویسد، هم روس‌ها و هم انگلیسی‌ها پیام‌هایی را در ژوئیه و اوت ارسال کرده و "از دولت ایران خواستار اخراج آلمانی‌های بسیاری شده بودند. ایران، به هر روی، تقاضاهای متفقین را رد کرد.

Rouhollah Ramazani, *The Foreign Policy of Iran* (Charlottesville: University Press of Virginia, 1966), 291.

در نوشته‌های قدیمی‌تر، بی‌نقد و بررسی، از مطالبات مطرح در

جنیفر جنکینز (دانش‌آموخته دکتری تاریخ دانشگاه میشیگان، ۱۹۹۸) دانشیار تاریخ اروپا و دارای کرسی پژوهشی کانادا در تاریخ آلمان مدرن در دانشگاه تورنتو است. پس از تجدد ولایتی: فرهنگ محلی و سیاست لیبرال در هامبورگ پایان سده (Provincial Modernity: Local Culture and Liberal Politics) (*an Fin-de-Siècle Hamburg*) دو کتاب دیگر در دست نگارش دارد: جهان‌سیاست در مرزهای ایران (Weltpolitik on the Persian Frontier: *Germany and Iran, 1857-1941*) که به بررسی روابط ایران و آلمان می‌پردازد و مقاله حاضر نیز بخشی از این کتاب است و آلمان در بین امپراتوری‌های جهانی (Germany Among the Global Empires) که در سلسله انتشارات "تاریخ نوی اروپا" به چاپ خواهد رسید.

ISSN 0892-4147 print/ISSN 2159-421X online/2013/28.1/64-86

The New York Times.

Copyright, 1941 by The New York Times Company

“آلمان‌ها در ایران،”

نیویورک تایمز

(۳۰ ژوئیه ۱۹۴۱)، ۳.

GERMANS IN IRAN

BRITISH WARNING HEEDED BY TEHERAN

FROM OUR DIPLOMATIC CORRESPONDENT

Sir Reader Bullard, the British Minister in Teheran, has drawn the attention of the Government of Iran, in their own interests, to the large number of Germans now in Iranian territory and the risk that they may compromise the neutrality of Iran by action against British and Allied interests. The Iranian Government have undertaken to look into the matter. It is hoped that they will arrange for the departure of Germans who give no satisfactory reasons for their presence in the country.

Many, if not most, of these Germans have come to Iran of late years in order to assemble and instal German industrial machinery, of which the Iranians have made large purchases; others are engaged in training Iranians in its use. Their numbers are variously given, the maximum estimate, which is deemed to be excessive, being 5,000. Other estimates put the number at from 2,000 to 2,500.

In Afghanistan the number of Germans is much smaller; but here again there has been a marked increase of “technicians,” and the situation of this independent State between the Indian Empire and the U.S.S.R. might well encourage the Germans to send agents and propagandists in the hope of stirring up trouble on one or the other flank. Here, too, the British Minister, Lieutenant-Colonel Sir William Fraser-Tytler, has called the attention of the Afghan Government to the dangerous possibilities presented by the influx of “technicians” and “specialists.”

آلمانی‌های ایران پایگاه ناسیونال‌سوسیالیسم نبود. حضور آلمانی‌ها صرفاً حاصل کار نقشه‌های ناسیونال-سوسیالیست‌ها، چنان‌که مطبوعات تلویحاً بدان اشاره می‌کردند، نیز نبود. همچنین، روابط ایران و آلمان موضوعی ساده نبود. آلمان‌ها دهه‌ها بود که به دلایل متعدد و در زمان‌های متفاوت به ایران وارد شده بودند. آلمانی‌هایی که در ایران زندگی می‌کردند مشتمل بر گروه متنوعی بودند که از یک سو متخصصان و کارشناسان اداری با تحصیلات عالی و از سوی دیگر مهاجران و پناهندگانی از آلمان، اروپا و اتحاد جماهیر شوروی را در بر می‌گرفتند. آنها نگرش‌های سیاسی گوناگون و پیشینه قومی و دینی متفاوتی نیز داشتند. بسیاری از آنها در دهه ۱۹۲۰ و با ورود آلمان به پروژه‌های صنعتی ایران به کشور وارد شده بودند. در دهه ۱۹۳۰، صدها نفر از شهروندان آلمانی تبار شوروی (معروف به آلمان‌های روس)، که از آزار و سرکوب استالینی به ایران پناه آورده بودند نیز به این متخصصان پیوستند. گروه فزاینده‌ای از یهودیان آلمانی پناهنده از نازیسم هم در ابتدای دهه ۱۹۳۰ به ایران آمدند و بودند.^۴

حضور این گروه متنوع بر رابطه پیچیده اقتصادی و سیاسی بین آلمان و ایران تکیه داشت. اگرچه نازی‌ها در پی اجرای برنامه‌های مشخص اقتصادی در کشور بودند، برنامه‌هایی که موضوع بررسی این مقاله‌اند، چنانکه روح‌الله رضوانی نوشته است: "سیاست آلمان برای نفوذ در ایران پیش از ظهور حزب نازی در قدرت" سابقه روابط اقتصادی بین دو کشور طولانی و مبتنی بر معاهدات تجاری و طرح‌های بازرگانی طولانی مدتی بود که به نیمه قرن نوزدهم می‌رسید.^۵ آنچنان که در

این مقاله می‌آید، در خلال دوره بین دو جنگ جهانی (۱۹۱۹-۱۹۳۹ تا ۴۱)، روابط رو به توسعه بین آلمان و ایران صرفاً از طرف یکی از این دو کشور به پیش رانده نمی‌شد، نه با برآمدن دولت نازی و نه با پی‌انداختن دولت خودکامه رضاشاه. در واقع، شکل‌گیری این روابط حاصل آمیزش این دو رژیم و درهم‌پیچیدن منافع ملی اقتصادی در حال تحول و دگرگونی آنها در برخورد با بحران اقتصادی جهانی در سال‌های ۱۹۳۰ بود.

این مقاله حضور آلمان در ایران در دوره منتهی به هجوم متفقین در اوت ۱۹۴۱، کناره‌گیری رضاشاه، اشغال کشور و خنثی‌ساختن تأثیر آلمان را بررسی می‌کند. توجه اصلی این مقاله بر روابط اقتصادی و سیاسی بین دو دولت در دوره بین دو جنگ متمرکز است و به بررسی کنش و واکنش طرح‌های رژیم هیتلر در یک سو و سیاست‌های رضاشاه در سوی دیگر می‌پردازد.^۶ این نوشته اهمیت اساسی "قدرت سوم" را به منزله عاملی در سیاست‌گذاری ایرانیان، موقعیتی که در زمانه‌های متفاوت در قرن بیستم بین دو قدرت ایالات متحد آمریکا و آلمان در نوسان بود، بررسی می‌کند. از اواخر دهه ۱۹۲۰، آلمان در موضع "قدرت سوم" جای گرفت؛ و شاید بتوان گفت که آلمان از آغاز قرن تلاش می‌کرد تا در چنین موضعی جای گیرد. در دهه ۱۹۲۰، دولت ایران به دعوت از متخصصان آلمانی برای خدمت در مقام مشاوران دولتی پرداخت. بعد از ۱۹۲۸، شرکت‌های آلمانی جاده‌های ایران را ساختند، شبکه راه آهن و خطوط نقل و انتقالات هوایی را سامان دادند، و دانش آلمانی بر سیاست‌های کشاورزی تأثیر گذاشت. با تحریک رضاشاه، بزرگ‌ترین شرکت‌های

مطبوعات بین‌المللی حمایت شده است. از جمله بنگرید به

"The German Fifth Column in Iran" in George Lenczowski, *Russian and the West in Iran, 1918 - 1948: A Study in Big-Power Rivalry* (Ithaca: Cornell University Press, 1949), 162 ff.

^۴Jennifer Jenkins, "Experts, Migrants, Refugees: The German Colony in Iran, 1900 - 1934," in Bradley Naranch and Geoff Eley, eds., *German Colonialism in a Global Age, 1884 - 1945* (Durham, Duke University Press, forthcoming 2013).

^۵Ramazani, *Foreign Policy of Iran*, 279.

^۶روابط ایرانیان و آلمانیان بنا به سنت در چارچوب روابط دولتی و سیاست خارجی تحلیل شده است. نمونه‌هایی از این دست عبارت‌اند از Bradford Martin, *German-Persian Diplomatic Relations 1873-1912* (S'Gravenhage: Mouton, 1959); Ulrich Gehrke, *Persien in der Deutschen Orientpolitik während des Ersten Weltkrieges*, 2 vols. (Stuttgart: W.

Kohlhammer, 1960); Jehuda Wallach (ed.), *Germany and the Middle East 1835-1939* (Tel Aviv: Tel Aviv University, 1975); Ramazani, *Foreign Policy of Iran*; Ahmad Mahrad, *Die deutsche-persischen Beziehungen von 1918-1933* (Frankfurt/Main: Peter Lang, 1974); George Lenczowski, *Russia and the West in Iran 1918-1948: A Study in Big-Power Rivalry* (Ithaca: Cornell University Press, 1949); Homa Katouzian, *The Political Economy of Modern Iran: Despotism and Pseudo-Modernism, 1926-1979* (London: MacMillan, 1981); Yair Hirschfeld, *Deutschland und Iran im Spielfeld der Mächte: Internationale Beziehungen unter Reza Schah 1921-1941* (Düsseldorf: Droste Verlag, 1980). Oliver Bast provides a summary in his "German Persian Diplomatic Relations," in Ehsan Yarshater (ed.), *Encyclopedia Iranica* (New York: Bibliotheca Persica Press, 2001), vol. 10, 506-519.

آلمانی با عرضه ماشین‌آلات، فناوری و سرمایه به- شدت در صنعتی‌سازی کشور درگیر شدند.

دخالت نازی در ایران بعد از ۱۹۳۴ روابط دو کشور را به اوج تازه‌ای رساند و در اواخر دهه ۱۹۴۰، روابط اقتصادی آلمان با ایران بسیار توسعه یافته بود. در حالی که سیاست‌گذاری سیاسی ناسیونال‌سوسیالیست‌ها (National Socialist) در خاور نزدیک بزرگ با عبارات "مردد... متناقض... [و] در کل به صورتی نه چندان مؤثر" شناسایی شده بود،^۷ به گفته آندریاس هیلگروبر (Andreas Hillgruber) تاریخ‌دان، حزب نازی دخالت مستقیم را با در نظر داشتن دولت‌هایی که "لایه شمالی" (northern tier) نامیده شدند دنبال می‌کرد: ایران، ترکیه و افغانستان. این دولت‌ها، هم‌مرز با اتحاد جماهیر شوروی بودند و "جایگاه ویژه‌ای را در بخش اصلی مرحله اروپایی برنامه هیتلر در خصوص گسترش در شرق اشغال کرده بودند."^۸ از میانه دهه ۱۹۳۰ به بعد، آنان همچنین جایگاه خاصی را در دیدگاه وزیر اقتصادی رایش، هیالمار شاخت (Hjalmar Schacht, 1877-1970)، و مفهوم پردازی- اش از نظم اقتصادی جهانی به خود اختصاص دادند. در اواخر دهه ۱۹۳۰، دولت‌های "لایه شمالی" محل مداخله اقتصادی فشرده‌ای بودند. در ایران، شرکت‌های صنعتی برتر آلمانی از جمله آی‌جی فاربن (IG Farben)، فروشتال (Ferrostaal)، کروپ (Krupp)، آگ (AEG)، منس (Siemens)، لوفتانزا (Lufthansa) و هوختیف (Hochtief)، به دنبال طرح‌ها و پروژه‌ها بودند، حزب نازی شعبه‌ای را در تهران اداره می‌کرد و شخصیت‌های برجسته ناسیونال‌سوسیالیست مانند شاخت و نیز رهبر جوانان هیتلری، بالدور فون شیراخ (Baldur von Schirach)، در ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷ به دیدار دولتی و رسمی رضاشاه نایل شدند. رئیس مجلس، حسن اسفندیاری، در ۱۹۳۷ دیداری رسمی از برلین به عمل آورد. با فرارسیدن سال‌های ۱۹۴۱ و ۱۹۴۲، روابط دو کشور به اوج رسید و آلمان "نخستین

شریک تجاری" ایران محسوب شد. آمارها در خور توجه‌اند. در ۱۹۴۱، واردات آلمان به ایران بالغ بر ۴۷،۸۷ درصد کل واردات ملی بود و در همان حال صادرات ایران به آلمان در سطح ۴۲،۰۹ درصد این میزان قرار داشت.^۹ از حیث اقتصادی، آلمان شریک بی‌همتای ایران شد.



ایران باستان، سال ۲، شماره ۲۰ (۱۶ ژوئن ۱۹۳۴)، ۱۰.

با نگاهی به این دوره اوج دادوستد، پرسش‌هایی در خصوص تداوم و گسست در رابطه بین این دو دولت به ذهن متبادر می‌شود.^{۱۰} در رابطه اقتصادی نازی‌ها با ایران چه چیز خاصی وجود داشت؟ بنیادهای پیشین اقتصادی ایران - آلمان چه بودند که رژیم هیتلر بر آن اساس رابطه خود را استوار کرد و گسترده؟ آیا در اصل ارتباطات ایدئولوژیک این رابطه را در دهه ۱۹۳۰ شکل داد یا علایق اقتصادی ملی، چنان که در

خلال دهه ۱۹۳۰ تأکید می‌گذارد؛ هیرشفلد در آلمان و ایران (Hirschfeld, *Deutschland und Iran*) و به ویژه در فصلی که در کتاب ویراسته والاش با نام آلمان و خاورمیانه (Wallach, *Germany and the Middle East*) با عنوان "سیاست آلمان نسبت به ایران، تداوم و تغییر از وایمار تا هیتلر، ۱۹۱۹-۱۹۳۹" (German Policy Towards Iran, Continuity and Change From Weimar to Hitler, 1919-1939)

نوشته است، این رابطه را نوعی رابطه مضرس دیده است که با تأثیر نازی در ایران رو به کاهش گذاشت و از آنکه در جمهوری وایمار اعمال شده بود پایین رفت. لنزوفسکی جمهوری وایمار را از رژیم نازی متمایز نمی‌سازد و به طیف پیوسته‌ای از قدرت آلمان در ایران می‌نگرد، هیرشفلد دوره‌هایی متمایز و مجزا با برون‌دادهای متفاوت را تحلیل می‌کند.

⁷Andreas Hillgruber, "The Third Reich and the Near and Middle East, 1933-1939," in Uriel Dann (ed.), *The Great Powers in the Middle East 1919-1939* (New York and London: Holmes & Meier, 1988), 274-282, here 274.

⁸Hillgruber, "The Third Reich and the Near and Middle East, 1933-1939," 275. See also Yair Hirschfeld, "The Northern Tier in European Politics During the 1920s and 1930s: Prelude to Cold War," in Dann (ed.), *The Great Powers in the Middle East*, 317-332.

⁹Ramazani, *Foreign Policy of Iran*, 283-284.

^{۱۰}تحقیقات پیشین به این پرسش به روش‌هایی متفاوت پاسخ گفته‌اند. لنزوفسکی در روسیه و غرب در ایران (Lenczowski, *Russia and the West in Iran*) بر نوعی اوج‌گیری ثابت و مداوم قدرت آلمان از چرخش قرن در

داشت. به مثابه مرز شرقی سپهر اقتصادی اوراسیایی میان‌اروپایی (Mitteleuropa) در این نگرش، از ۱۹۱۲ ایران در طرح‌های آلمان برای به دست آوردن قدرت جهانی نقش ویژه‌ای یافت. در عین حال، پایه‌های اولیه روابط ایرانی آلمانی قدیمی‌تر، ولی معمول‌تر بود. یک پیمان پروسی "تجارت و دوستی" در ۱۸۵۷ ارتباطات دیپلماتیک مدرن بین دو دولت را برقرار ساخته بود. هیئت‌های نمایندگی تجاری پروسی در ۱۸۵۷ و ۱۸۶۰ به ایران سفر کردند و پیمان دوم "دوستی، دربانوردی و تجارت" در سن‌پترزبورگ بین دولت-ملت جدید آلمان و ایران در ۱۸۷۳ و در خلال اولین دور سفر ناصرالدین‌شاه به اروپا به امضا رسید.^{۱۴} در ۱۸۸۵، به منظور تلاش برای ارتقای فعالیت‌های اقتصادی روبه‌گسترش، آلمان کنسولگری‌های خود را در تهران و بوشهر گشود.^{۱۵} شاهان قاجار مشتاقانه به مشارکت آلمان علاقه‌مند بودند. ناصرالدین‌شاه بارها و بارها خواستار محافظت نظامی و حمایت مالی برای دفع علایق چپاولگرانه بریتانیای کبیر و روسیه شده بود. این امر البته دیری نپایید؛ تنش با قدرت‌های مسلط منطقه همچنین تصمیمات آلمان را به سوی عدم مداخله کشاند. صدراعظم آلمان، اتو فون بیسمارک (Otto von Bismarck)، به واسطه مرجع دانستن روابط

هر دو سو به کار بسته می‌شد، بر این روابط مسلط بود؟^{۱۱} درباره همبستگی ایدئولوژیک بین دو رژیم بسیار نوشته‌اند؛ در زمینه میل مشترک هر دو به خودکامگی درآمیخته با نوعی ایدئولوژی نژادی آریایی، که گمان می‌رود گونه‌ای پیوند سیاسی بین دیکتاتورهای هم‌فکر پدید می‌آورد. به هر روی، سیاست و ایدئولوژی می‌توانسته‌اند به خوبی به منزله نوعی متحدساز عمل کنند و در عین حال، ایده‌نال‌های آریایی ایرانی و آلمانی به همان اندازه که همساز شده‌اند می‌توانسته‌اند متفاوت باشند.^{۱۲} بعد از تشریح پیش‌زمینه روابط آلمان و ایران، با توجه به جنبه اقتصادی، این مقاله به بررسی دو پرسش می‌پردازد: ۱. چرا ایران در میانه دهه ۱۹۳۰ به جایگاه تمرکز اقتصادی ناسیونال‌سوسیالیست بدل شد؟ ۲. چگونه طرح شاخت با تلاش ایران برای نوسازی ملی سازگار افتاد؟ با توجه به اینکه تحقیقات در زمینه آلمان نازی اغلب اروپامحور بوده‌اند و تحقیقات ایرانیان به واسطه تأکید بر عوامل ملی به راه خطا افتاده‌اند، داستان گرد هم آمدن شاخت و رضاشاه ناگفته مانده است.^{۱۳} در ادامه این پرسش‌ها بازکاوی می‌شوند.

از آغاز چرخش قرن بیستم و بنای راه آهن بغداد، ایران جایگاهی ویژه در نگرش امپراتوری آلمان

Germany: Starting World War II 1937-1939 (Chicago and London: University of Chicago Press, 1980), 240-248.

که فقط شامل مباحثات صرف خارج از اروپاست. تحقیق مشابه دیگری از این دست عبارت است از

Klaus Hildebrand, *The Foreign Policy of the Third Reich* (Berkeley and Los Angeles: University of California Press, 1973).

^{۱۴} برای هیئت تجاری ۱۸۵۷ بنگرید به گزارشی از اتو بلاو Otto Blau, *Commercielle Zustände Persiens: Aus den Erfahrungen einer Reise im Sommer 1857* (Berlin: R. Decker, 1858).

نتایج سفر هیئت اعزامی ۱۸۶۰ در Heinrich Brugsch, *Reise der Koeniglichen Preussischen Gesandtschaft nach Persien 1860 und 1861* (Leipzig: J. C. Hinrichs, 1862-1863), 2 vols.

مستند شده است. دیوید متادل تحلیلی جدید از سفرهای ناصرالدین‌شاه در این مقاله به دست داده است:

David Motadel, "The German Other: Nasir al-Din Shah's Perceptions of Difference and Gender during his Visits to Germany, 1873-89," *Iranian Studies* 44: 4 (July 2011), 563-579.

^{۱۵} در ۱۸۸۵، محاسبات آندرناس و شتولتس در F.C. Andreas and F. Stolze, *Die Handelsverhältnisse Persiens, mit besonderer Berücksichtigung der deutschen Interessen* (Gotha: Justus Perthes, 1885)

جزئیاتی از امکاناتی تجاری به دست می‌دهد که ایران برای آلمان پیش می‌نهاد. این اثر به مناسبت گرامیداشت گشایش کنسولگری آلمان در تهران منتشر شد.

^{۱۱} الزوفسکی در روسیه و غرب در ایران در وهله اول بر سیاست تأکید می‌کند، در حالی که رضانی در سیاست خارجی ایران (*Ramazani, Foreign Policy of Iran*) روابط اقتصادی را مهم می‌داند. مقاله‌های گردآمده در *ویراسته یهودا والاش، آلمان و خاورمیانه (Jehuda Wallach, Germany and the Middle East)*

و ویراسته اوریل دن، قدرت‌های بزرگ در خاورمیانه (*Uriel Dann, The Great Powers in the Middle East*)، بر هر دو بعد توسعه سیاسی و اقتصادی پا می‌فشارند. یائر هرشیلد (*Yair Hirschfeld*) اهداف سیاسی و اقتصادی آلمان در ایران را درهم‌آمیخته می‌داند که مناسب‌تر است. اگرچه متخصصان سیاست خارجی ایران، از جمله روح‌الله رضانی، این روابط را برآمده از علایق اقتصادی می‌بینند، محققان ناسیونال‌سوسیالیسم به‌عکس بر این باورند که ملاحظات سیاسی در اواخر دهه ۱۹۳۰ اهمیت بسیار بیشتری داشته‌اند. بنا به گفته آندرناس هیلگروبر (*Andreas Hillgruber*).

تحت لوای ناسیونال‌سوسیالیسم، "علاقه به آلمان در ایران بیش از آنکه اقتصادی باشد سیاسی بود و در این زمینه احساس تأثیرپذیری ایران از اینکه جهت‌گیری ضدشورویایی داشته باشد مؤثر بود." در کل از تکیه بر مسئله اقتصادی اجتناب می‌شود. بنگرید به

Hillgruber in Dann, *The Great Powers in the Middle East*, 279.

^{۱۲} برای دریافت‌های متفاوت در خصوص تاریخ آریایی آلمان و ایران بنگرید به Jennifer Jenkins, "Excavating Zarathustra: Ernst Herzfeld's *Archaeological History of Iran*" *Iranian Studies*, 35:1 (January 2012), 1-27.

^{۱۳} تحقیقات تحلیلی درباره سیاست خارجی نازی اغلب فقط رفتارهای محدودی را در خاورمیانه در بر می‌گیرند. بنگرید به Gerhard L. Weinberg, *The Foreign Policy of Hitler's*

گسترش یافت. تا ۱۹۰۶، کشتی‌های خط کشتی‌رانی هامبورگ-امریکا (Hamburg-America Line)، یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های آلمانی، خدماتی را در بنادر خلیج فارس عرضه می‌کردند و سلسله‌ای مشاجرات خشمگینانه را با شرکت‌های بریتانیایی به راه انداختند.^{۱۹} تا ۱۹۰۶، علائق تجاری با ارتباطات سیاسی در پیوند بود و در عین حال، آلمان به قوی‌ترین حمایت‌کننده اروپایی سیاستمداران ملی‌گرای ایران بدل می‌شد. از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۰، دیپلمات‌ها و بانکداران آلمانی با مشروطه‌خواهان نامدار و برجسته برای برپایی بانک ملی همکاری می‌کردند.^{۲۰} این پروژه با آنکه ناموفق بود، موجبات ایجاد پیوندهایی بادوام بین ملی‌گرایان ایران و آلمان را فراهم آورد. در ۱۹۰۷ و ۱۹۰۸، نماینده تجاری امپراتوری آلمان، کورت یونگ (Kurt Jung)، در ایران به سفر پرداخت و به جمع‌آوری اطلاعاتی مشغول شد که از نظر حجم گزارشی در پنج مجلد بود که در ۱۹۱۰ منتشر شد. یونگ در این گزارش منابع اقتصادی ایران را شناسایی کرد و فرصت‌هایی را شرح داد که این منابع برای صنعت آلمان فراهم می‌آوردند. در ۱۹۰۷، در حالی که دخالت سیاسی آلمان در مقام میانجی‌گری دیپلماتیک در اختلافات مرزی ترکیه و ایران (که در ۱۹۱۴ به دست کمیسیون بین‌المللی حل و فصل شد) آغاز شده بود، مدرسه صنعتی ایران و آلمان نیز در تهران تأسیس شد. این مدرسه با داشتن ۳۰۰ دانش‌آموز، آزمایشگاه‌های علمی، تحصیلات فنی و امکانات ورزشی با قدرت هر چه تمام‌تر نشان می‌داد که معنای «آلمانی» و «مدرن» بودن چیست. دانش‌آموختگان ایرانی این مدرسه به مشاغلی در سطوح بالاتر در خدمات مدنی دست می‌یافتند و در مقام مهندسان و تکنیسین‌ها در ساخت شبکه راه آهن ایران در ۱۹۲۰ به کار گمارده شدند.^{۲۱}

پایدار با روسیه بر جاه‌طلبی‌های امپراتوری تصمیم گرفت برخلاف کنش دولتی روبه‌افزایش در ایران عمل کند؛ به هر روی، این امر نمایندگان برآمده از صنعت، بانکداری و کسب‌وکار را از دنبال کردن علایق شخصی خویش بازداشت. تبلیغات استعماری هیاهو می‌کردند که بسط و توسعه اقتصادی به داخل محدوده خاور نزدیک برای رشد و ادامه حیات آلمان در مقام نوعی قدرت امپراتوری حیاتی است. چنانچه روزنامه‌نگار پان‌آلمانی، پال دن (Paul Dehn)، در دویچه کلونیا لیزه-تسایتونگ (*Deutsche Kolonialzeitung*) در ۱۸۵۵ نوشت، توسعه اقتصادی چیزی بود که «دولت آلمان در آینده . . . باید بدان به مثابه یکی از اهداف دائم خود در نظر آورد . . . آلمان و اروپای مرکزی (Mitteleuropa) باید خود را در خاور نزدیک، خاورمیانه و خاور دور جایگیر کنند . . . قبل از آنکه کشورهای، روسیه از شمال، انگلستان از جنوب . . . شرق را برای خویش بردارند.»^{۱۶} در دهه ۱۸۹۰، مارشال فون بی‌برشتاین (Marschall von Bieberstein)، سفیر آلمان در امپراتوری عثمانی (۱۸۹۷-۱۹۱۲)، توسعه اقتصادی را به منزله گسترش متناسب قدرت آلمان در خاورمیانه پیشنهاد کرد. بی‌برشتاین، که به «معمار اصلی» سیاست‌های خاور نزدیک آلمان معروف شده است، نیروی محرک در پشت توافقات راه آهن بغداد در ۱۸۹۸ و ۱۹۰۳ بود. از دیدگاه او، «کشورهایی که ساختار اقتصادی‌شان فرصت‌هایی را برای صنایع آلمان پیش می‌نهند، از جمله امپراتوری عثمانی و ایران، می‌بایست بسیار به آلمان نزدیک و بدان محدود شوند.»^{۱۷} راه آهن به سیاستی چندبعدی از نظر نفوذ اقتصادی یاری رساند.^{۱۸}

برخلاف فعالیت پر جنب‌وجوش و ناگهانی در امپراتوری عثمانی، حضور آلمان در ایران به آرامی

^{۱۶} به نقل از

Martin, *German-Persian Diplomatic Relations*, 38.

بنا به نظر مارتین، دن این مقاله را در وضعیتی نوشت که در حال مستقر ساختن کنسولگری آلمان در تهران بود. دن به فراوانی در خصوص رقابت امپراطوری آلمان با بریتانیا می‌نوشت. اثرش با نام

Paul Dehn, *Weltpolitische Neubildungen* (Berlin: Allgemeiner Verein für Deutsche Literatur, 1905)

رقابت دریایی و تجاری با چین و آسیای شرقی را در بر می‌گیرد. اثر دیگرش Paul Dehn, *Von deutscher Kolonial- und Weltpolitik* (Berlin: Allgemeiner Verein für Deutsche Literatur, 1907)

جزئیاتی از استراتژی‌های توسعه امپراطوری در جهان غیر اروپایی را از تجارت پنجه تا ساخت راه آهن را به دست می‌دهد.

^{۱۷} Martin, *German-Persian Diplomatic Relations*, 57.

^{۱۸} Edward Meade Earle, *Turkey, the Great Powers and the Bagdad Railway: A Study in Imperialism* (New York,

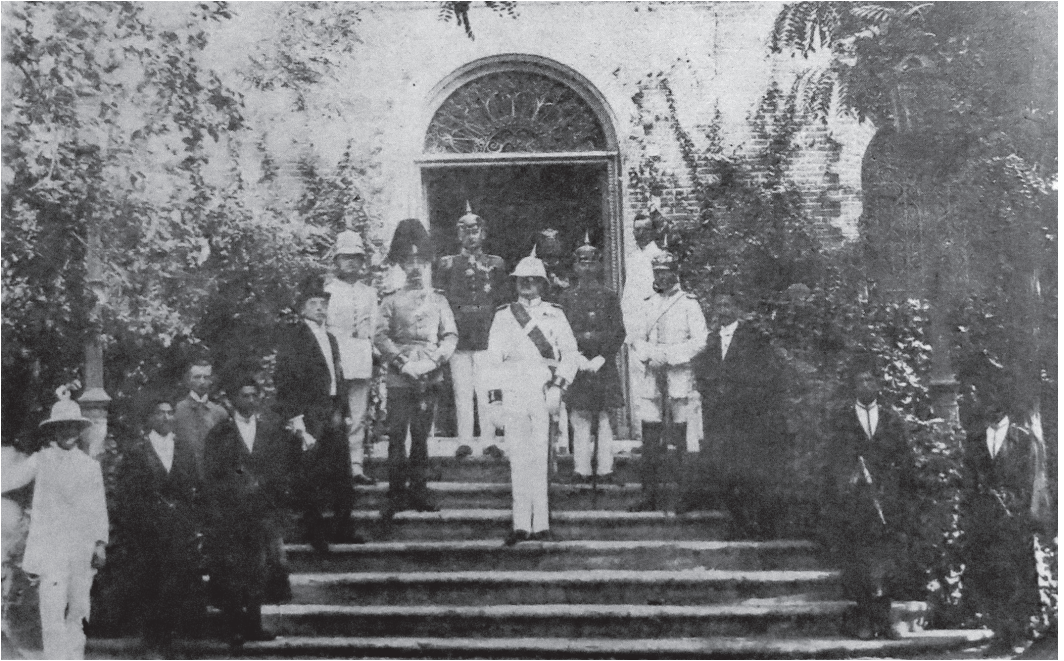
1924); Karl Helfferich, *Die deutsche Türkenpolitik* (Berlin: Vossische Buchhandlung Verlag, 1921).

^{۱۹} Martin, *German-Persian Diplomatic Relations*, 204-205.

مارتین مدعی است که حرکت HAPAG در خلیج فارس «نوعی جنگ حمل‌ونقل بین خط کشتی‌رانی هامبورگ - آمریکا و منافع بریتیش لینیچ و استریک به راه انداخت.» بنگرید به مارتین، ۱۰۷ و بعد از آن. با ارجاع به Kurt Himer, *Geschichte der Hamburg-Amerika Linie* (1927).

^{۲۰} Political Archive of the German Foreign Ministry Berlin (hereafter PAAA Berlin), R 14593: A10745 Report from Legation Secretary Hartmann von Richthofen to Chancellor Bernhard von Bülow, June 4, 1906.

^{۲۱} برای اطلاع از مدرسه آلمانی‌ها بنگرید به Christl Catanzaro, "German Cultural Influence in Persia," in Ehsan Yarshater (ed.), *Encyclopedia Iranica* (New York: Bibliotheca Persica Press, 2001) vol. 10, 564-567.



پرنس روئیس وزیرمختار آلمان و سایر اعضای دولت، دست راست او رودولف فون کاردرف و سمت چپ او اتو فون هتینگ، ژوئن ۱۹۱۴. منبع: احمدعلی سپهر مورخ الدوله، ایران در جنگ جهانی بزرگ، ۱۹۱۴-۱۹۱۸ (تهران: بانک ملی ایران، ۱۳۳۶)، ۳۹.

شهر بزرگ آلمان و مهم‌ترین بندر آلمان دست یافتند. تا ۱۹۳۰، مجموعه‌ای مؤثر از کسب و کارهای ایرانی در این شهر شمالی پا گرفتند. شرکت‌های آلمانی ماشین‌آلات کشاورزی را به زمین‌داران محلی در تبریز و اصفهان عرضه می‌کردند و روند مکانیزه کردن نساجی و قالی‌بافی ایران برای عرضه به بازارهای امریکای شمالی و اروپا را آغاز کردند.^{۳۳} در رده فرهنگی، میسونرهای آلمانی مؤسساتی را در حومه اطراف تبریز بنیاد نهادند و البته محدوده فعالیت ایشان گستره‌ای از خوی در شمال تا سوجبلاغ در جنوب را در بر می‌گرفت. در ۱۸۹۶، میسیون شرقی آلمان کارش را در غرب ایران که منطقه حضور بسیاری از ملل مسیحی ایرانی از جمله ارمنی‌ها، آشوری‌ها، کلدانی‌ها، نسطوری‌ها، لوتری‌ها و دیگران بود آغاز کرد.^{۳۴}

تا ۱۹۱۴ یک شاخه پیشنهادی از راه آهن بغداد تا خانقین کشیده شده بود و درگیری اقتصادی آلمان به صورتی جدی آغاز شده بود. بزرگ‌ترین شرکت‌های آلمانی در کشتی‌رانی خلیج فارس درگیر شده بودند، مواد و ماشین-آلات را برای ساختن راه آهن بغداد جابه‌جا می‌کردند و در همان حال، شرکت‌های کوچک‌تر کالاها را از مسیر کشتی‌های بخار در مسیر دریای سیاه منتقل می‌ساختند. خط لوآنته آلمان (Deutsche Levante Linie) کسب و کار بسیار خوبی در کشتی‌رانی دریای سیاه به راه انداخته بود و خشکبار، آجیل و میوه‌های خشک، ابریشم، پنبه، فرش و قالی را جابه‌جا می‌کردند و ماشین‌آلات را از طرابوزان در این سوی مرزها به تبریز می‌رساندند.^{۳۵} شرکت‌ها در تبریز نیز به خارج، به هامبورگ، دومین

May 9, 1914.

^{۳۳} این اجتماعات به میله‌های برق‌گیر در تعارضات قدرت بزرگ بدل شدند. بنگرید به

PA AA Berlin, Deutsche Gesandtschaft Täbris, Box 1: Deutsches Konsulat Täbris to Prinz von Reuss/DGT, May 10, 1914; Litten to Reuss, June 2, 1914.

این اجتماعات در خلال جنگ و نسل‌کشی عثمانی‌ها بر علیه مسیحیان منطقه طی جنگ جهانی اول نابود شدند. بنگرید به

David Gaunt, *Massacres, Resistance, Rescuers: Muslim-Christian Relations in Eastern Anatolia During World War I* (Piscataway, N. J.: Gorgias Press, 2006), 81-120.

^{۳۴} بنا به گفته چارلز عیسوی، "تا ۱۹۸۰، طرابوزان محل خدمات‌رسانی ۱۰ خط متفاوت، ۵۱۷ مسیر کشتی بخار و مناسب برای ورود ۵۳۰ هزار تن کالا به اسکله‌اش بود. . . در ۱۹۰۰، ۴۸۷ کشتی بخار در مجموع ۵۲۲ هزار تن و ۶۶۰۰ کشتی بادبانی در مجموع ۲۶ هزار تن کالا به بندر وارد می‌کردند." بنگرید به اثر او

Charles Issawi, "The Tabriz-Trabzon Trade, 1830-1900: Rise and Decline of a Route," *International Journal of Middle East Studies* 1, 1 (January 1970): 18-27, here p. 21. ^{۳۵} PA AA Berlin, R 19091: "Übersetzung des Leitartikels der Handels- und Gewerbezeitung Aserbeidschanski Listek," in Täbris, No. 5, March 16/29, 1914; Letter from PETAG (Persische Teppichgesellschaft AG) to Foreign Office Berlin,



<p>قیمت اشتراک سالانه در ایران یک تومان در سایر ممالک پنج فرانک</p>	<h1>کافول</h1> <p>۱۳۲۴</p>	<p>این روزنامه هر دو هفته یکبار نشر میشود عنوان مسابقات Richard-Kawohl Berlin-Charlottenburg Lohmstr. 61</p>
---	----------------------------	--

سربر هم دنیای مشتعل را گرفته، بی آتم در سبزه و آوزیند و جبه جمان
بگذرگه افتاده و با هم در آویخته اند.
این کشتار بشر، ویرانی کنکور و لشکر، برپادادن سم و زهر برای
جست؛ برای حق حیات و زندگی بشر، حفظ حقوق ملی، بلعادی
و سرافرازی ملک. این اصول عقاید بقمقه است که کورگه نفوس با
معرف جهان را بجان ناری وادار کرده.
سرنوشت ملک دنیا در میدانهای زرم امروزه مقین میشود. افراد
آگه هر ملتی در تب و تاب و یک حات هیجان و اضطراب اند. از
مداومت باخار روزانه عصبانی میشوند و در فکر و خون و سعادت
و عزت آن هستند.
چند تن از بومیان یک کنکور بدبخت و زبون دشمن بی ایران نیز
در این روز رنسنجین مالی و فزح آگه در شهر برلین مرکز حرکات
عزیزالقول جنگ جهانگیر گره آمده و در باره تکلم ستمیده خود فکر
میکند. خیال چند نفر مهاجر برای ایران چه بتواند کند در برقی
که خود اولیای ملک و برزگان و انزوا را آدو غفلت از فرست مهم

آغاز

کسی که هوای فریدون کند. سر از بند ضحاک بیرون کند
در یک زمان فوق‌العاده تاریخی دنیا هستیم که عظمت و اهمیت آن از
شدت ظهور خصما هم رسیده و ما چون در جریان وقایع عظیمه آن
هستیم درست بمنت هفت هولاک آن نیستیم و فقط اخلاق ما حکایات
این زمان برعکس را با حول و محب خواهد خواند. این طوفان مهیب
آتش و خون صسته روی زمین را فرا گرفته نه تنها بعد از طوفان بوح
زرگترین و اعمه افلاک عالم است بلکه در طوفان آن ما و نمای انواع
و احسان را ملک مشغول توح غاسم بود و فقط یک قوم بنامی حکوم
بافراس بودند ولی در این طوفان مال بسیاری از تر و خشک در نتیجه
غلت غرق خیراب جهانگیر امروزه خواهد شد. هگمه ناشیده امروزی
حویهای خون و ششای کشته اشادرا بحقیقت رسانید. اوضاع محبی بر
بست. عجز توب و چکابک شمشیر جای ولوله طفلها و خطابه‌ها و

کاوه، سال اول، شماره ۱،
(۱۵ شهریور ۱۳۲۵)
۲۴ ژانویه ۱۹۱۶، ۱.

خود پنداشت و از خواسته‌های دموکرات‌های ایرانی
در خلال جنگ جهانی حمایت می‌کرد. از پاییز ۱۹۱۴،
پول و کارشناس از برلین به سوی ایران برای پیشبرد
کوشش ملی‌گرایان به منظور رهایی ایران از تسلط
بریتانیا و روسیه جریان یافت. حمایت‌های سیاسی
و نظامی برای سلیمان‌میرزا و کمیته دفاع ملی، طی
نبردشان در قم و کرمانشاه، فراهم شد. از جنبه سیاسی،
مشروطه‌طلبان ایرانی نامدار و برجسته، از جمله
سیدحسن تقی‌زاده، به برلین دعوت شدند و در لوای
"کمیته ایران" به دست وزارت امور خارجه آلمان
سازمان‌دهی شدند. آنان برای آزادی ایران و دفاع از
حاکمیت ملی ایرانیان می‌کوشیدند و مباحثات سیاسی -
شان را در مجله کاوه (۱۹۱۶-۱۹۲۱) منتشر می‌ساختند.

در سال‌های قبل از ۱۹۱۴، آلمانیانی که به ایران
رفته بودند غالباً انگیزه‌هایی اقتصادی داشتند، خواه
بلندپروازانی که در نفت داخل شده بودند یا در
عتیقه‌جات، نساجی و مکانیزه کردن فرش بافی و خواه
کسانی که با همتی معتدل به آغاز کسب‌وکار تجاری
کوچکی می‌اندیشیدند. آلمان دفتر نمایندگی سیاسی
خود را در تبریز در ۱۹۱۴ گشود تا از بازرگانی و
تجارت حمایت کند و پتاگ (PETAG)، شرکت
تولیدکننده فرش برلین نیز کارخانه جدید بزرگی در
این شهر ساخت. جنگ جهانی اول، انقلاب بلشویکی
و افزایش تسلط بریتانیا بر ایران در ۱۹۱۹ این
شبکه‌های اقتصادی رو به توسعه را از میان برداشت.
در خلال خود جنگ، به هر روی، پیوندهای سیاسی بین
آلمان و ایران از وزن و اهمیت ویژه‌ای برخوردار شد.^{۲۵}
در این دوره وزارت امور خارجه در برلین ملی‌گرایان
ایران را قدرت بالقوه‌ای برای نقشه‌های توسعه طلبانه

²⁵Touraj Atabaki (ed.), *Iran in the First World War*
(London: I. B. Tauris, 2006).

بنوعی شدن مراعات، چونکه مساوات در اشیا، فقط وقتی صورت می‌دهد که اشیا، با اشتراک باشد یعنی دیگر دارای شخصی در بین نباشد و جزیی است که اگر کسی بخواهد دارای شخصی در آن مان برآورد باید این و میراث و خانواده‌ها را بنایش بر روی وراثت است از میان برآورد (۱۱). و این که مسئله نوح جانواده از طرف مرزگیا آنچه درجه تحقیق بیومه بود از نوشتنات مورخین عرب برآید که میگویند دیگر تقریباً نصف نطقاً عهدنامه پادشاهان گیت (۱۲).

اوضاع ایران

این بود اصول عمده مذهب مرزک در آنچه واضح مشکلات و نظام اجتماعی است میگوید خدا مردم را مساوی آفرید و از ازاقت و نعمات را هم آفرید که مردم بنظر مساوات از آن منتفع باشند ولی مایب بیگانه رنگ و جنم و کین و نیاز (احتیاج) و آرز (طمع) باعث ظلم و تعدی و عدم مساوات گردیده و چون این دو بین دیو، هم خود نانی از دارائی و زن است باید برای برقرار کردن مساوات دارائی و زن را هم بطور اشتراک قرار داد که همه از آن بهره‌مند باشند و مخالفت و طعم از میانه ریزد. ولی نکل است که مرزک این مفروضه و تکرری در بدین روشی و بدین شکل نموده باشد ولی بر هر چه نکل بیثبات داشت که از اصول دین که اساسش نکل مذهبی است (۱۳) بگونه خیالات تراوش بنموده است و از ازاقت خود را هم بخشیده بوده است.

این بود اصول عمده مذهب مرزک در آنچه واضح مشکلات و نظام اجتماعی است میگوید خدا مردم را مساوی آفرید و از ازاقت و نعمات را هم آفرید که مردم بنظر مساوات از آن منتفع باشند ولی مایب بیگانه رنگ و جنم و کین و نیاز (احتیاج) و آرز (طمع) باعث ظلم و تعدی و عدم مساوات گردیده و چون این دو بین دیو، هم خود نانی از دارائی و زن است باید برای برقرار کردن مساوات دارائی و زن را هم بطور اشتراک قرار داد که همه از آن بهره‌مند باشند و مخالفت و طعم از میانه ریزد. ولی نکل است که مرزک این مفروضه و تکرری در بدین روشی و بدین شکل نموده باشد ولی بر هر چه نکل بیثبات داشت که از اصول دین که اساسش نکل مذهبی است (۱۳) بگونه خیالات تراوش بنموده است و از ازاقت خود را هم بخشیده بوده است.

سید محمد علی جمال زاده.

(نسخه در شماره آینده)

انجمن آلمان و ایران (۱)

از اوایل سال ۱۳۳۶ در آلمان انجمنی بنام «انجمن آلمان و ایران» تشکیل یافته است که منظور از آن سی در نزدیکی میان دو دولت ولت و شناسانند هر کدام آنها دیگری است بوسیله نشریات و خطابه‌ها و امثال آنها. این انجمن در طرف این دو سال زندگی خود با برینان اوضاع زمان باز کار لایقی کرده و از گاهی گاهی مجامعی عمومی تشکیل داده و خطابه‌ها از طرف اشخاص اهل خیره و با جبریت در اوضاع ایران ترتیب داده است. مخصوصاً در این اواخر از وقتی که منی گل تازه جناب آیت (۵) است را بدست گرفته بر فعالیت انجمن مرزور بسیار افزوده و در واقع انجمن را رونق و زندگی تازه‌ای داده است. فعلاً اعضای انجمن مرزور بر ۳۶۶ غریب است و هر ماه یک ورقه

کاوه، سال ۵، شماره ۳ (۱۲ مارس ۱۹۲۰)، ۱۱.

عرض ما تقیبه مندرجات جراید ایران نیست چه آنها در مان مقصیان زندگی میکنند که شاید غیر از آنچه می‌نویسند نکل نیست در روزنامه درج نمائند و باز سی دارند چراغ نشریات طمرا در مقابل بادهای مخالف و مختلف روشی نگه‌داشته و مردم که پیش از اوضاع دنیا خبری بدند. مقصود آتس سکه ایرانیان دور از شکست بوسیله جراید داخله تشکی خود را باخبران ملک می‌توانند چنانکه دلخواه تسکین نمایند.

اخبارات مختصری که رسیده ذیلا درج میشود.

§§ اخراج طلا و مسکوکات از ایران غرض شده.

§§ موجب اطلاعاتی که وکلای محاکم انگلیسی در قفقاز فرستاده‌اند معلوم میشود در جراید آنها نوشته‌اند که هیئت اداره نایه و تجارت حکومت با کو مقرز داشته است که از مال التجار ها که از ملک دیگر از خاک آن حکومت عبور کرده و ایران می‌رود کمرگ گرفته شود ولی از مال التجارهای که از ایران از طرف خاک قفقاز بمانگ دیگر می‌رود باستانی

Mitteilungen der Deutsch-Persischen Gesellschaft (۶)

W. Lison (۴)

(۱) جلگه آلمان با انجمنهای روس همین نام را می‌بیند.

(۲) «تاریخ ایرانیان...» ج ۵، صفحه ۴۵۸.

(۳) تفاوت بسیار مهم مذهب مرزک و سوسیالیسم هر همین است که مرزک با سوسیالیسم و خدا صرف می‌زد و سوسیالیستها بلم مساوات نوع بشر صرف نظر از هر گونه نظریات مذهبی آسایش.

(۴) درج نمود در اینموسم شماره ۲۰ دوره قدیم «کاوه».

کردند که شامل اسامی ۷۳ آلمانی بود، کسانی که از آنان با عنوان «جاسوس» و «عوامل بیگانه» یاد شده بود و از ورود آنان به کشور ممانعت به عمل می‌آمد.

این دیپلمات‌ها، مقامات دولتی، صاحبان کسب و کار، دانشمندان شرق‌شناس و اعضای ارتش، همگی آنانی بودند که قبل از ۱۹۱۸ در ایران، امپراتوری عثمانی و قفقاز فعال بودند و به واسطه این لیست از ورود به ایران برای دوره‌ای ده ساله منع شدند.^{۲۷}

در سویه کسب و کار، انجمن ایرانی-آلمانی در ژانویه ۱۹۱۸ در برلین بنیاد نهاده شد تا نخبگان سیاسی و صنعتی آلمانی را به سیاستمداران ملی‌گرای ایرانی مرتبط سازد. هدف انجمن آن بود که تجارت آلمان را در ایران با دنبال کردن عهدنامه برست-لیتوسک (Brest-Litovsk) و تصرف و تسخیر قلمرو روسیه گسترش دهد.^{۲۶} شکست آلمان در پاییز ۱۹۱۸، امضای معاهده ورسای (Versailles) و استیلا قدرت بریتانیا بر ایران تأثیر شدیدی بر این طرح‌ها داشت. بریتانیایی‌ها در ۱۹۱۹ «لیست سیاهی» منتشر

Eugene Staley, "Business and Politics in the Persian Gulf: the Story of the Wönckhaus Firm," *Political Science Quarterly*, 48:3 (September 1933), 367-385. Wönckhaus established his firm in Lingah on the northern side of the Persian Gulf, in 1897. For more on the 'Black List' see PAAA Berlin, R 78113 "Schwarze Listen in Persien, 1920-1923."

²⁶PAAA Berlin, R 19094: A 4752 Herbert Mueller to von Wesendonk, January 31, 1918.

²⁷PAAA Berlin, R 19096: A 30049 "Liste der Deutschen denen die Rückkehr nach Persien für zehn Jahre untersagt ist" (1919) with 73 names, one being that of the Hamburg firm Wönckhaus & Co. On the history of Wönckhaus, see

ران و بچه در ایستگاه نظارت با آن میگردند و حتی بگویی خود شنیدم که میگفتند «برای آن که برای آن با کرسه هستیم» در روز فوری مردم که نظر اطلاعات در چکولایکی مورد فشار راه آهن از براندست ستمت سوال علی از نکال نامه همین جهت از راه ایستگاه مازام بران شنید در ایستگاه باز موضوع خلق خلق ما پیش آمد ولی گروه برای اینکه با ما بود هیچ وجه نوجوی این مطلب نگردد و کاروان را براندست ستمت و زنده و سخت سائورین خلق صلاح دادند. مرد سائورین خلق صلاح بک گرهبان یوزر دوم برای سائورین جازای را دادند که لشکری بیروا نوری بلژی فرمانده برود که نوله شنگ روزین بود. این بود میانه که سائورین را روی دکری بنود گرفته و مثل سالی نسبت «سور» میگردد که تغییر حکومت در آلمان با این موجب «لاکون» کردن تمام مقررات دولتی بود که برای همین اتفاق و خلق ازین موضع گرفته بود.

در هر حال پس از چند نامه مبرور به برلین و جواب دادن آنها ستمت به بعد از نظر واد برنی ندید و در همان ساعت ۲۰۰۰ مدهوی نیرو و فانی که همراه داشتند فوراً تحویل ویشاکت نامه و دستکهای بیسم را با سائورین مربوطه تسلیم کردیم تحریک کرده ما نیز تمام سلاح و اسلحه ما خود داشتند اما آنکس خاطر همین حمل کرده. زحمت و برافراشتن نایب اول و فلیکر در حین اداره و مخالفت این تروت که پاک سکه ترقه و طلا مفلو شد و فوق العاده مورد تیر و واغ کرد.

این بود شرح آنکس سئوس دنگری که دولت امپراتوری آلمان در آن برامل شک ۱۹۱۸-۱۹۱۷
 بظرف ایران رساند ولی تا شامل درای همه مفلو ترقه و برنج بلا مجبور براجعت به آلمان شد.

بعاز جنگ سوسیلتین دیگر نوانست ایران باید زیر آسمان در نیتس ایم منظور شده بود و از اینجهت همواره غفده در دل داشت. چون امامی غده زیادی از مأمورین ساس و نظمی آلمان در آن لیست مذکور شده ما فیلاً بفرج آن میادوت موزیم:

لیست سیاه آلمانهایی بعین ایران که از طرف نقشین به دولت شاختهای تحمیل شد تا ازورود مجدد آنها به خاک ایران جلوگیری پدید:

1. Dr. Becker, afg. Expedition.
2. Dr. Georg Berghausen, afg. Expedition.
3. Hauptmann Biecher, afg. Expedition.
4. Eric Bolnatorfi, afg. Expedition.
5. Cusen, afg. Expedition.
6. Deilag, Dschengeli (Mirza Kutschik Chan) 1918.
7. Eisenhut, Angestellter der Firma Woenckhaus.
8. Engliking Bagdad 1915.
9. Evision, Expedition Zugmayer.
10. Fasting, afg. Expedition.
11. Fredrich, afg. Expedition.
12. Dr. Gans, Kernantschak 1916.
13. Griesinger, Expedition Zugmayer.
14. Grützmacher, Dschengeli 1918.
15. Heuling, Angestellter der Firma Woenckhaus.
16. Erich Helmich, Angestellter der Firma Woenckhaus.
17. Von Hentig, Führer der Dscheladmission nach Kabul.
18. Dr. Hoffmann, Dschengeli 1915.
19. Andreas Holst, Angestellter der Firma Woenckhaus.
20. Walter Jaeger, afg. Expedition.
21. Hans Jacob, afg. Expedition.
22. Janub, afg. Expedition.
23. Jawa, bei Paschen in Horat.

-۵۶-

24. Jauchrich, afg. Expedition.
25. Graf Kanitz, Militarratthe.
26. Von Karloff, Legationssekretär.
27. Kinsch, Dschengeli 1918.
28. Klein, Major, Mit Nisam-es-Saltaneh.
29. Kohler, Dschengeli 1918.
30. Dr. Leenders, Mission Wassmus.
31. Litnatek, Expedition Zugmayer.
32. Dr. Litsemann, Konsul.
33. Litten, Konsul.
34. Von Louvain (sic) mit Nisam-es-Saltaneh.
35. Paul Manche, Angestellter der Firma Woenckhaus.
36. Neumann, Dschengeli 1918.
37. Dr. Niedermayer, afg. Expedition.
38. Hauptmann Niedermayer.
39. Oeriel, Kaufmann mit Konsul Wassmus.
40. Von Oppenheim.
41. Peter Paschen, afg. Expedition.
42. Wilhelm Paschen, afg. Expedition.
43. Petrold.
44. Fots, Dschengeli 1918.
45. Dr. Preusser, afg. Expedition.
46. Prinz Hsrich XXXI, Reuss, Gesandter.
47. Rover, Schiras.
48. Walter Röhr, Schiras.
49. Sarre, Professor.
50. Dr. Schaecht, afg. Expedition.
51. Schidt, Tabris.
52. Schneider, Dschengeli 1918.
53. Schünemann, Direktor der Deutschen Teppichgesellschaft in Tabris.
54. Ferdinand Seiler, Dragoman, afg. Expedition.
55. Professor Schröder, afg. Expedition.
56. Stern, afg. Expedition.
57. Slivatski, Dschengeli 1918.
58. Striek, Dschengeli 1918.
59. Dr. Vassel, Gesandter.
60. von Versen, Major, afg. Expedition.
61. Günter Voigt, afg. Expedition.
62. Kurt Wagner, afg. Expedition.
63. Waldmann, Leutnant, Vertreter der Höchster Farbwerke afg. Expedition.
64. Wassmus, Konsul.
65. Wedig, afg. Expedition.
66. Fritz Weidig, Dschengeli.
67. Fritz Wetmer, Kapitän, festgenommen Kerman 1916, 1918.
68. Wikke, Professor afg. Expedition.
69. Wüchelmann, Leutnant, afg. Expedition.
70. Woenckhaus & Co.
71. Wustrow, Konsul.
72. Professor Dr. Zugmayer, Helutschichtan-Expedition.
73. Dr. Pagen, Vertreter der Höchster Farbwerke.

-۵۷-

لیست سیاه آلمان‌های مقیم ایران. مورخ‌الدوله، ایران در جنگ جهانی بزرگ، ۵۰۶-۵۰۷.

شد.^{۲۹۴} به هر روی، عملکرد اصلی این هیئت هموار کردن روابط با بریتانیا بود. میلسپا، به واسطه پیوندهایش با شرکت نفت استاندارد (Standard Oil)، می‌توانست توافقی را با شرکت نفت ایران و انگلیس فراهم آورد که مورد پذیرش هر دو طرف ایرانی و بریتانیایی باشد.

هم‌زمان با برآمدن تأثیرات امریکایی، بسیاری از سیاستمداران ایرانی همچنان پیوندهای محکم خود را با آلمان برقرار نگاه داشتند. این امر مشخصاً در خصوص تقی‌زاده و گروه کاوه، که در طول مدت جنگ در برلین می‌زیستند، صادق بود.^{۳۰} پس از جنگ، تقی‌زاده برای پسران سیاستمداران نامدار ایران در مدارس و دانشگاه‌های آلمان جا پیدا می‌کرد.^{۳۱} در اوایل دهه ۱۹۲۰، و هم‌زمان با کوشش برای جلب ایالات متحد، دولت ایران انبوهی از پیشنهادات را به سوی آلمان فرستاد: پروژه‌هایی برای اکتشاف نفت در دریای خزر،

بعد از جنگ، منافع آلمان در ایران بر مبنای دیگری قرار گرفت. از طریق ارتباطات با رضاشاه پهلوی و سیاستمداران کابینه‌اش، آلمان رفته‌رفته جایگاهی مرکزی را در طرح‌های ملی‌خواهانه برای نوسازی کشور تسخیر کرد.^{۳۲} تمایل رضاشاه به برپاساختن بروکراسی دولتی، نوسازی شبکه حمل‌ونقل و تمرکز نظام بانقداری، همراه با بیزاری مداومش از بریتانیای کبیر و روسیه راه کنش قدرت‌های سوم، همچون ایالات متحد آمریکا و آلمان، را در ایران گشود. در تلاش برای فاصله گرفتن از طرح و نقشه‌های بریتانیا بود که در ۱۹۲۱ دولت رضاخان "از ایالات متحد درخواست وام و مشاور کرد." به این ترتیب، هیئتی امریکایی تحت سرپرستی و هدایت متخصص نفت، آرتور میلسپا (Arthur Millspaugh, 1883-1955)، در ۱۹۲۲ به ایران وارد شد. این هیئت نمایندگی در خصوص صورت‌های متفاوتی از اصلاحات تجاری و مالی به کار پرداخت که در طی آن "بودجه و اخذ مالیات بهینه‌سازی و متمرکز

the Politics and Culture of Dollar Diplomacy 1900-1930 (Durham and London: Duke University Press, 2003), 183-184.
³⁰See Tim Epkenhans, *Die iranische Moderne im Exil: Bibliographie der Zeitschrift Kave, Berlin 1916-1922* (Berlin: Klaus Schwarz Verlag, 2000); Ramazani, *Foreign Policy of Iran*, 278.
³¹See PA AA Berlin, R 19017: A29644, Report from Taqizadeh to Foreign Office, November 11, 1919.

^{۳۲}اطلاعات مرتبط با آلمان اغلب در مطالعات صنعتی سازی ایران مغفول مانده است. به نقش آلمان غالباً توجه می‌شود، ولی بحثی درباره عمق این نقش و تأثیر آن در نمی‌گیرد. برای نمونه‌ای متأخر که در آن نیز آلمان و نقشش از قلم افتاده است بنگرید به
 Afshin Marashi, *Nationalizing Iran: Culture, Power and the State, 1870-1940* (Seattle: University of Washington Press, 2008).
²⁹Emily S. Rosenberg, *Financial Missionaries to the World:*

و مستحکم داشت؛ نماینده کارآموده منافع ملی آلمان بود و در حقیقت، برای بازسازی روابط ایران و آلمان شخصیتی مناسب بود. او در خلال دوره وزارتش (۱۹۲۳-۱۹۳۱) از نزدیک با وزرای رضاشاه همکاری کرد و با حرکت ماهرانه بین شوروی و بریتانیا مسیری را برای ورود شرکت‌های آلمانی در کشور گشود. در پی انتصابش بدین سمت، مدرسه صنعتی ایران و آلمان نیز بازگشایی شد. هم‌زمان با نوسازی ارتش رضاخان، مهندس گئورگ هارتمان (Georg Hartmann) در ۱۹۲۴ در مقام سرپرست زرادخانه ملی به تهران وارد شد. همچنین، مسئولیتی در شعبه بوشهر زرادخانه بدو واگذار شده و قراردادی برای ساخت یک کارخانه مدرن اسلحه و مهمات‌سازی با او بسته شده بود که برای این منظور چهار دستیار آلمانی با خود به همراه آورده بود. در ۱۹۲۴، شرکت هواپیمایی یونکرس (Junkers)، دو هواپیما برای برنامه مطالعاتی و آموزشی به نیروی هوایی ایران فروخت و توسعه خطوط هوایی ایران را آغاز کرد. تا ۱۹۲۷، مؤسسه یونکرز «حق انحصاری هواپیمایی» را در اختیار داشت و نوعی شبکه ملی را با هواپیماهایی که با عبور از آسمان کشور کالا و مسافران را از کرمانشاه تا مشهد و از بندر پهلوی تا بوشهر جابه‌جا می‌کردند مستقر ساخت.^{۳۴}

هم بریتانیا و هم اتحاد جماهیر شوروی از افزایش مبادلات تجاری بین آلمان و ایران حمایت می‌کردند. چنان‌که یهودا والاش (Jehuda Wallach) نوشته است، «هم رژیم جدید در ایران و هم اتحاد جماهیر شوروی در مرزهای شمالی‌اش مشتاق آن بودند که آلمان را به مشارکت اقتصادی با ایران بکشاند.»^{۳۵} این امر در خصوص بریتانیا هم صادق بود که سکوتش در زمینه مشارکت با آلمان نشانه رضایتش بود. «تصویری غیر امپریالیستی» که آلمان در دهه ۱۹۲۰ فرااکنده بود و این اعتقاد راسخ که آن کشور صرفاً به دنبال طرح‌های اقتصادی در منطقه است، درها را برای مشارکت‌های بیشتر به روی آلمان‌ها باز کرد. در نتیجه، بین سال‌های ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۱، یعنی در خلال یکی از مهم‌ترین دوره‌های تاریخی اقتصاد ایران، آلمان به منزله «قدرت سوم مطلوب شاه» رفته‌رفته جایگزین ایالات متحد شد.^{۳۶} بدگمانی رو به تزاید شاه نسبت به مشاور مالی امریکایی، آرتور میلسپاو، که گمان می‌رفت پنهانی در تباری در

مدیریت جنگل‌ها و جنگل‌بانی در سواحل دریای خزر، و ساختن راه آهن تهران- تبریز. این پیشنهادات بی‌پاسخ ماندند.^{۳۲} با در نظر گرفتن تزلزل سیاسی شدید آلمان پس از معاهده ورسای و با توجه به فقر پس از جنگ و ترس از عواقب بین‌المللی که می‌توانست کنش آلمان را به منزله تجدید قوا و جان گرفتن جاه‌طلبی‌های امپراتوری تفسیر و تعبیر کند، حکومت وایمار (Weimar) هرگونه فتح باب از سوی تهران را رد کرد. هنوز، چنان‌که یائر هرشفلد (Yair Hirschfeld) نوشته است، این تأمل و تردید تأثیرات خوب خود را نیز در پی داشت. رهیافت آهسته آلمان به ایران موجب تقلیل بی‌اعتمادی بریتانیا شد، که بار دیگر امکان دادوستد را برای آلمان در اشکال محدودی فراهم آورد. علاقه بی‌چون‌وچرای رضاخان به نوسازی قوای نظامی ایران در تابستان ۱۹۲۲ جان تازه‌ای در روابط فی‌مابین ایران و آلمان دمید. ارتباطات نظامی اولین سطح از مبادلات را فراهم آورد. محموله‌ای از مهمات آلمانی در ۱۹۲۳ به ایران ارسال شد، اما این سفارش تازه‌ای نبود. کمابیش این محموله با تأخیر رسیده بخشی از قراردادی بود که پیش از جنگ منعقد شده بود. سفارشات جدید را اسماعیل خان شفائی، یکی از نمایندگان وزارت جنگ رضاخان که در تابستان ۱۹۲۲ از آلمان دیداری داشت، آورده بود. شفائی مهماتی مشتمل بر شناورهای دریایی پهلوی را خریده بود. شرکت‌های آلمانی ارسال کالا به ایران را از طریق خطوط مراسلاتی ولگا و بندر انزلی در دریای خزر از نو آغاز کردند و حمل‌ونقل معمول بین هامبورگ، برمن و بندر خلیج فارس در ۱۹۲۴ از سر گرفته شد.^{۳۳}

در ۱۹۲۳، خصومت‌ورزی بریتانیا به قدر کافی فروکش کرده بود که زمینه احیای روابط رسمی بین برلین و تهران فراهم آید. کنسولگری آلمان در تهران بازگشایی شد، دیپلمات‌های آلمانی کوشیدند که نامشان از لیست سیاه حذف شود، و طرح و برنامه‌هایی برای مشارکت اقتصادی بار دیگر از سر گرفته شده بود. در انتصابی که نشانی از اهمیت یافتن تهران داشت، دولت وایمار کنت فریدریش ورنر فون در شولنبرگ (Friedrich-Werner Graf von der Schulenburg, 1875-1944) را به سمت سفیر منصوب کرد. شولنبرگ در حوزه روسیه/اتحاد شوروی و منطقه قفقاز کارکشته بود؛ با نظامیان، تجار و سیاست‌گذاران خارجی روابطی قوی

^{۳۲}German Policy Toward Iran," 130; Ramazani, *Foreign Policy of Iran*, 280-281.

^{۳۳}Jehuda Wallach, "The Weimar Republic and the Middle East: Salient Points," in Dann (ed.), *The Great Powers in the Middle East*, 272.

^{۳۴}Ramazani, *Foreign Policy of Iran*, 277.

^{۳۲}Yair Hirschfeld, "German Policy Towards Iran, Continuity and Change From Weimar to Hitler, 1919-1939," in Wallach (ed.), *Germany and the Middle East*, 118-120.

^{۳۳}Hirschfeld, *Deutschland und Iran*, 40-43; Ramazani, *Foreign Policy of Iran*, 280-281.

^{۳۴}برای این نمونه‌ها بنگرید به Hirschfeld, *Deutschland und Iran*, 42-43; Hirschfeld,

پی پیشبرد منافع بریتانیاست، منجر به برکناری مأمور آمریکایی شد. دو مشاور آلمانی، بوئتسکس (Boetzkes) و شنویند (Schniwind)، جانشین میلسپاو شدند. بعد از کنار گذاشتن هیئت اعزامی میلسپاو، رضاشاه حلقه کاپیتولاسیون را در ۱۹۲۸ شکست و اقتصاد ایران را به روی رقابت فزاینده بین المللی گشود. موافقت نامه های جدید تجاری به مذاکره گذاشته و امضاء شدند که دربرگیرنده سه معاهده با آلمان بین سال های ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۰ نیز بودند. اینها چارچوب جدیدی را برای افزایش شمار قراردادهای شرکت های آلمانی فراهم ساختند.^{۳۷}

با اخراج میلسپاو، متخصصان آلمانی در شماری رو به افزایش به ایران دعوت شدند. جانشین شولنبرگ، ویپرت فون بلوشر (Wipert von Blücher)، در این زمینه می نویسد که رضاشاه با دقت متخصصانی را که دعوت می کرد از کشورهایی انتخاب می کرد که به نظر می رسیدند از نظر سیاسی "بی خطر"ند. تا اواخر دهه ۱۹۲۰، بسیاری از چنین مشاوران از آلمان انتخاب می شدند.^{۳۸} دیپلمات ها در برلین همچنان زده درباره این امکان می نوشتند که آلمان می تواند نوعی "موقعیت انحصاری" جدید در منطقه به دست آورد.^{۳۹} یکی از این گزارشات به برلین حاکی از آن است که "ایران از نفت و مواد معدنی سرشار است. همچنین مقادیر فراوانی فراورده های کشاورزی تولید می کند - حبوبات، برنج، پنبه، خشکبار، تریاک، ابریشم، پشم، پوست ... قراردادهای عظیمی در آینده نزدیک در میان خواهد بود: ساخت راه آهن ملی، راه اندازی صنعت فولاد، ساخت کارخانجات برق، اکتشافات شیلات دریای خزر و مانند اینها."^{۴۰} این گفته ها حقیقت داشتند، زیرا پروژه ها به سرعت و با حجم زیاد سفارش داده می شدند و موقعیت های بالا در آنها به شرکت های آلمانی اعطا می شد: بانک ملی در ۱۹۲۷ تحت مدیریت آلمانی کورت لیندن بلات

(Kurt Lindenblatt) بنیاد گذارده شد، شرکت مهمات - سازی فریتس ورنر (Fritz Wehner) ارتباطاتی را در کشور پایه گذاشت و شرکت های آلمانی کارخانجات تصفیه شکر، ایستگاه های برق و کارخانه های بافندگی را بنا کردند. در ۱۹۲۸، دولت ایران قراردادی را با یک کنسرسیوم آلمانی - آمریکایی برای ساخت بخش شمالی راه آهن ترانزیت ایران به امضا رسانید. تعداد پرشماری از کارکنان آلمانی به ایران سفر کردند. مهندسانی که برای هولتسمان و شرکاء (Holzmann & Co)، یولیوس برگر تیف باو آگ (Julius Berger Tiefbau AG) و زیمنس باونیون (Siemens Bauunion) کار می کردند، در تابستان ۱۹۲۸ کار در راه آهن ترانزیت ایران را آغاز کردند و یک دفتر مهندسی نیز در تهران تأسیس شد.^{۴۱} در ۱۹۲۹، دولت ایران ۳۰ دانشجوی ایرانی را برای تحصیل در زمینه "مدیریت و اداره راه آهن به آلمان گسیل داشت."^{۴۲}

کارگزاران آلمانی نوسازی در مقام مشاوران وزارتخانه - های دولتی به ایران وارد شدند. در جمع بندی مهیر (Meyer)، دبیر سفارت در ۱۹۲۸ آمده است که "یک زمین شناس و یک مساح آلمانی برای برآورد ارزش منابع معدنی کشور آمده اند. متخصصی در زمینه فراوری فولاد، یک شیمی دان ... و متخصصی برای کار در مقام مدیر بانک تازه تأسیس ملی ایران [وارد شده اند] ... متخصصی آلمانی برای هدایت اکتشافات باستان شناسی در سطح کشور پیشنهاد شده است و به همین ترتیب، مشاوران مالی آلمانی و بازرس مالی [ملی]." چنان که او به خلاصه آورده است، "مشارکت نیروهای آلمانی در ساختن و نوسازی کشور خوشبختانه رو به افزایش است."^{۴۳} شولنبرگ اشاره می کند که تا اواخر دهه ۱۹۲۰ چنین به نظر می رسد که امکان دارد بار دیگر جایگاه شایسته استواری برای آلمان در ایران حاصل شود.^{۴۴}

Persischen Gesandtschaft," (talking points for a meeting between Foreign Minister Gustav Stresemann and the Iranian Consulate), April 16, 1928; Hirschfeld, *Deutschland und Iran*, 64-77.

⁴⁰Report from the Foreign Ministry in Berlin, 1927, quoted in Hirschfeld, *Deutschland und Iran*, 64.

⁴¹PA AA Berlin, Deutsche Gesandtschaft Teheran, Box 25, File 1: Letter and list to the German Consulate from the Konsortium für Bauausführungen in Persien (Julius Berger-Konsortium, Berlin; Siemens-Bauunion GmbH Berlin; Philipp Holzmann AG, Frankfurt a M), November 20, 1928.

⁴²Hirschfeld, "German Policy Toward Iran," 131.

⁴³PA AA Berlin Deutsche Gesandtschaft Teheran, Box 23, File 3: Report from Consulate Secretary Meyer, 1928.

⁴⁴von Blücher, *Zeitenwende*, 152.

³⁷در ۱۹۲۸، در معاهده تجاری جدیدی آلمان را "موقعیت مطلوب ترین ملت را دریافت کرد." این معاهده با معاهده دوستی در ۱۹۲۹ و موافقت نامه ای در خصوص "حق انحصاری طرح های صنعتی، نشان های تجاری، نام ها و طرح های تجاری" در ۱۹۳۰ پی گرفته شد. بنگرید به Ramazani, *Foreign Policy of Iran*, 282.

³⁸همانگونه که بلوشر، وزیرمختار آلمان در ایران از ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۵، می نویسد این سیاست ایران بود که "مشاوران خارجی اش را فقط از کشورهایی برگزیند که به نظر بی خطر می آمدند." بنگرید به Wipert von Blücher, *Zeitenwende in Iran* (Biberach: Koehler & Voigtländer, 1949), 219.

او در خاطرات کاری اش اشاره می کند که رضاشاه ترجیح می داد مشاوران را از کشورهای متعدد برگزیده شوند تا آنکه وابسته به یک کشور صرف نباشد.

³⁹برای جزئیات درباره برنامه های اقتصادی پیش بینی شده آلمان ها بنگرید به PA AA Berlin, R 78105: "Gesprächstoff für den Herrn Reichsaussenminister bei dem morgigen Frühstück in der

مقالاتی چاپلوسانه و جدید در خصوص ایران در روزنامه‌های آلمان ظاهر شدند. مهدی‌قلی خان هدایت، نخست‌وزیر، که تحت تصدی‌گری او بسیاری از این پروژه‌ها شکل گرفتند، درباره تمایلاتش به آلمان‌ها سخن می‌گفت و این امر ریشه در تجربیاتش در آلمان در خلال جنگ جهانی اول داشت.

کارگزاران، متخصصان مالی و مهندسان یگانه آلمان‌هایی نبودند که در دهه ۱۹۲۰ به کشور وارد شدند. گروه‌هایی از پناهجویان نیز از تابستان ۱۹۲۸ آغاز به آمدن به ایران کردند و ابتدا پناهجویان شورویایی وارد شدند. به دنبال آغاز اشتراکی‌سازی استالینستی، روس‌های آلمانی (German Russians)، و این نامی بود که به مردمی با قومیت آلمانی داده شده بود که در اتحاد جماهیر شوروی با شهروندی شورویایی زندگی می‌کردند، در شماری بسیار فراوان به ایران گریختند. در دهه ۱۹۳۰، صدها نفر، پیش از آنکه سفرشان را به سوی تهران ادامه دهند، به مشهد و تبریز کوچ کردند.^{۴۵} آنان از روستاهایی در قفقاز، از مناطق دان و ولگا و از مناطق دوردست شمالی مانند ولهنیا در حاشیه مرزی بین لهستان و اوکراین آمده بودند. در بسیاری از مواقع، ورود به ایران در اصل آخرین حلقه از زنجیره جابه‌جایی‌های اجباری و ازجاکندگی برای اسکان مجدد بود.^{۴۶} با مدارک آلمانی موقتی که سفیر مختار وقت، شولبرگ، به ایشان می‌داد، بسیاری از این پناهجویان در راه‌آهن ترانزیت ایران به کار مشغول شدند.^{۴۷} با مهندسان آلمانی در رأس و اقوام آلمانی پناهنده به ایران در قاعده هرم کار، آلمان از آغاز دهه ۱۹۳۰ به طرق گوناگون در صنعتی - سازی ایران مشارکت داشت.^{۴۸}

هنگامی که هیتلر در ۱۹۳۳ به قدرت رسید، حدوداً ۵۹۰ آلمانی در ایران زندگی می‌کردند که نیمی از آنان در تهران ساکن بودند و نیم دیگر در نقاط دیگر پراکنده شده بودند.^{۴۹} با ورود مهاجران از اتحاد شوروی، این ملیت در دهه ۱۹۳۰ رشدی صد نفره داشت. در حالی

که تأثیر آلمان به صورتی غیررسمی در ابتدای دهه ۱۹۳۰ اوج گرفته بود، روابط رسمی به پایین‌ترین حد خود رسید. مشکلات سیاسی ناگهان بر روابط شکوفای اقتصادی نقطه پایان گذاشت. با آنکه همکاری‌های آلمانیان و ایرانیان در ۱۹۳۰ به بالاترین حد خود رسیده بود، این مشارکت در ۱۹۳۲ گسیخته شد. روابط سیاسی بین دو کشور بار دیگر در سال‌های پس از آن شکننده و تفرقه‌افکنانه شد. رضاشاه از انتشار پی‌درپی مقالات انتقادی روزنامه‌نگاران جناح چپ و کمونیست‌های جوان ایرانی در مطبوعات آلمانی خشمگین بود. همین امر سبب شد که از آلمان مطلوب خویش روی گرداند. ایشان از این که می‌دید دولت وایمار تمایلی به سانسور مطبوعات ندارد و از درخواست او مبنی بر بازگرداندن روزنامه‌نگاران ایرانی نیز سر باز می‌زند برآشفت و تصمیم گرفت آلمان را از مقام قدرت سوم مطلوب حذف کند. آلمان منکوب شد و در نتیجه، روابط رسمی در ۱۹۳۲ کاملاً گسسته شد. قراردادهای شرکت - های آلمانی نیز تمدید نشدند.^{۵۰} ساخت‌وساز راه‌آهن هم به کنسرسیوم اسکاندیناویایی کامپساکس (Kampsax) واگذار شد. متخصصان و مدیران آلمانی از خدمت منفصل و از کشور اخراج شدند. مدیر آلمانی بانک ملی، کورت لیندن‌بلات (Kurt Lindenblatt)، به اتهام فساد اداری دستگیر شد. تیمورتاش، وزیر دادگستری که روابط نزدیکی با آلمان داشت، نیز زندانی شده بود.

هر چند رضاشاه بعدها هیتلر را به سبب رهبری - اش تحسین کرد، به‌ویژه در مخالفت با جمهوری وایمار که او از آن نفرت به دل گرفته بود، برآمدن قدرت سوسیالیست ملی (National Socialist) هیچ تأثیری بر روابط یخچین دو کشور نگذاشت. برخلاف پژوهشگرانی که همدلی ایدئولوژیک را زمینه‌ای برای نزدیکی هیتلر و رضاشاه فرض می‌کنند، عیان است که ایدئولوژی مشترک نقشی در روابط بین دو دولت در اوایل دهه ۱۹۳۰ ایفا نکرد. انتصاب هیتلر به مقام صدراعظمی در ژانویه ۱۹۳۳ نیز هیچ چیز را عوض

فرزندش در ستاروپول به دنیا آمده بودند. آنان در ۱۹۳۴ به موجب قانون تصفیه شهرها به بیرون از تهران رانده شدند و ناچار به سمت صالح‌آباد رهسپار شدند، جایی که رینهولد لیتس برای راه‌آهن ترانزیت ایران به کار مشغول شد. بنگرید به

PA AA Berlin, Deutsche Gesandtschaft Teheran (DGT), Box 19, File 4: Franke to DGT, June 7, 1933; Franke to DGT, June 28, 1933; Box 19, File 5: Handwritten list, ca. April 1934.

⁴⁸Jennifer Jenkins, "Experts, Migrants, Refugees."

⁴⁹PA AA Berlin, Deutsche Gesandtschaft Teheran, Box 23, File 4: Wipert von Blücher to Foreign Office/Berlin, July 22, 1933.

⁵⁰See documents in PA AA Berlin R 78111 for examples.

⁴⁵See the material in PA AA Berlin, Deutsche Gesandtschaft Teheran, Boxes 17-20 on "Deutsche Kolonisten."

⁴⁶Peter Gatrell, *A Whole Empire Walking: Refugees in Russia During World War I* (Bloomington: Indiana University Press, 2005).

⁴⁷آنان از مناطقی آمده بودند که در آن مناطق شاهد دخالت‌های شدید و جابه‌جایی‌های جمعیتی به سبب سیاست‌های بازگردانی اتباع بیگانه دولت روسیه در خلال جنگ جهانی اول بودند. مثلاً خانواده دیوید فلگال پیش از ورود به ایران از کولم، نافع در بسارایبا، به مارین‌برون منتقل شده بودند. رینهولد لیتس کشاورز خانواده‌اش در ژوئن ۱۹۳۳ به مشهد آورد. او و همسرش در منطقه کوبان متولد شده بودند و دو

شماره هشتم ۱۹ اسفند ماه ۱۳۱۲ (هفتگی) ۱۰ مارس ۱۹۳۴ سال دوم

نامة ایران باستان
موروثیسی، اقتصادی
ملو مسئول سبف آزاد
این نامة پدیدار شاهنشاهی و مملکت
ایران باستان است

مرام- ترقی و عظمت
ایران و ایران باستان
فوقوت حس وطن
پرستی و ملت خواهی
نمونه سخن ایرانیان باستان
و گذران دنیای امروز و مقادیر
کار و کوشش ملل پروردگار
الذین کرموا هم منکم انحرافات
ایران- انگلیس- گرو ویش
اهد های روزانه دنیا

بهای آونمان
داخله ۷۰ ریال (پانزده شاه)
خارجه ۱۴۰ «
در داخله و خارجه
بهای آونمان شاهنامه: برای مشترکین در داخله ۵۰ ریال - خارجه ۸۰ ریال مبادت
Abroad 140Rials

Office of Editor
Kanoon-e-Iran Bastan
Khaiaban-e-Lalezar
TEHRAN, PERSIA.
Tele. Address -
IRAN -- BASTAN
Code Used:
Bentley Complete
Telephone No 2203

تجدید باستان

ایران باستان، سال ۲، شماره ۸ (۱۹ اسفند ۱۳۱۲)، ۱.

نکرد. بلکه، حمله گروه‌های نازی به مردان ایرانی در خیابان‌های آلمان به بهانه جرم‌های نژادی و سیاسی موجب شد که روابط از آنچه که بود بدتر نیز بشود. برادرخواندگی آریایی مشهود نبود. مجموعه‌ای از ضرب و شتم‌های وحشیانه اس‌آ یا پیراهن‌قوه‌ای‌های هیتلری بر علیه شهروندان ایرانی موجب هراس وزیر امور خارجه، محمد علی فروغی، شد و سفارت ایران در برلین به شدت این اعمال را محکوم کرد.^{۵۱} در سطح ژئوپولیتیکی، سیاست خارجی اولیه نازی هیچ-گونه علاقه‌ای به ایران را نشان نمی‌داد و در نبرد من (*Mein Kampf*) اشارات اندکی به خاورمیانه شده بود.^{۵۲} بعد از انصباب هیتلر، دولت رضاشاه به رویگردانی از آلمان‌ها ادامه داد و قراردادهای صنعتی خود را به مزایده بین‌المللی واگذار کرد. برای نمونه، قرارداد هواپیمایی یونکرس به شرکت‌های انگلیسی واگذار شد.

با چرخش منافع دولتی، در ۱۹۳۴ شرایط نیز هم‌زمان متحول شد. سازمان‌های نازی، دفتر سیاست خارجی حزب نازی به سرپرستی ایدئولوگ اصلی هیتلر، آلفرد روزنبرگ (Alfred Rosenberg)، و وزارت تبلیغات به وزارت جوزف گوبلز (Joseph Goebbels)، "آغازگر

تجدید منافع آلمان در ایران" شدند. گرمای اندکی در موقعیت ایران نسبت به آلمان ظاهر شده بود.^{۵۳} روزنبرگ آریایی‌گرایی ایران باستان را در تاریخ نژادی خود ستود و در مقام سخنران اصلی "جنگ صلیبی آلمان بر علیه روسیه"، در عروج منظومه جهانی نقشی برای ایران مدرن نیز پیش‌بینی کرد.^{۵۴} این امر موجب تمرکز بر تکوین "بلوکی متشکل از دولت‌های بالکان و آسیاسترالیا تحت سرپرستی آلمان، شامل ایران که وظیفه اصلی احاطه بر اتحاد شوروی را بر عهده داشت،" می‌شد.^{۵۵} هیتلر خود در سخنانی درباره شوروی گفته بود که می‌باید "بندی در برابر سیلاب روسیه ساخته شود."^{۵۶} از طریق نوعی افسانه حمله که با مقالات پرطمطراق مطبوعات درباره ایران و آریایی‌گرایی تقویت می‌شد، برلین هیتلری تلاش برای دستیابی به موقعیتی سیاسی در برابر تهران را آغاز کرد. با قصد تأثیرگستری سیاسی نازیان، چنین ابتکارات سیاسی، فرهنگی و مطبوعاتی در پی تدوین رابطه جدیدی بین دو کشور بود. وزارت تبلیغات تحت امر یوزف گوبلز از نشریه ایران باستان که در تهران منتشر می‌شد حمایت مالی می‌کرد و این نشریه نیز دیدگاه‌های مثبتی را نسبت به سوسیالیسم ملی و فاشیسم ایرانی می‌پروراند.^{۵۷} گروهی از شرق‌شناسان برجسته آلمانی که از جانب وزارت خارجه حمایت می‌شدند در مراسم هزاره

⁵⁴On Rosenberg see Alexander Dallin, *German Rule in Russia, 1941-1945* (London: Macmillan, 1975), 8. Rosenberg extolled ancient Iran and Zoroaster as offshoots of a European Aryanism in his *Der Mythos des Zwanzigsten Jahrhunderts* (Munich: Hoheneijden, 1937).

⁵⁵Hirschfeld, "German Policy Toward Iran," 125.

⁵⁶Adolf Hitler in his *Tischgespräche* in Dallin, *German Rule*, 9.

⁵⁷Hirschfeld, *Deutschland und Iran*, 152.

⁵¹Hirschfeld, "German Policy Toward Iran," 125; Hirschfeld, *Deutschland und Iran*, 139. See also PA AA Berlin R 78112: Telegram from Loehrs/Prussian Ministry of the Interior to the Foreign Office, May 17, 1933, on the deportation of a suspected Iranian Communist, whose apartment was broken into and belongings searched.

⁵²Haim Shamir, "The Middle East in the Nazi Conception," in Wallach (ed.), *Germany and the Middle East*, 167-174.

⁵³Hirschfeld, "German Policy Toward Iran," 125-126.

فردوسی در ۱۹۳۴ شرکت کردند و هدیه‌ای درخور توجه به رضاشاه تقدیم کردند.

به هر روی، این طرح نیز محدودیت‌های خود را داشت. در حالی که این پروژه روابط تازه‌ای را پی می‌افکند، نمی‌توانست بر سیاست غلبه کند. این امر تا حدی در مورد ایران صادق بود. موتور واقعی روابط آلمانیان و ایرانیان در دهه ۱۹۳۰، همچون پیش‌تر، ابتکارات اقتصادی دولت بود. با قرار گرفتن در عمق رکود اقتصادی جهان، هم آلمان و هم ایران نقشی قطعی برای دیگری در طرح‌های اقتصادی نوسازانه خویش در نظر داشتند. آلمان برای احیای اقتصاد صنعتی‌اش، که هم نیازمند مواد خام و بازار صادرات بود، مجموعه‌ای خاص را عرضه داشت که نیازهای فناورانه دولت رضاشاه را برآورده می‌کرد. این روابط بر پایه نوع جدیدی از سازوکارهای مبادله‌ای استوار بود، دادوستد کالایی بسیار پیچیده‌ای که بر اساس موافقت‌نامه‌های تجارت دوجانبه‌ای برای حفظ ذخایر ارز خارجی ایران و آلمان تنظیم شده بود. نیروی محرک این "طرح نو" وزیر اقتصاد رایش، هیالمارشاخت (Hjalmar Schacht) بود که به "شخصیت اصلی آلمانی برای ارتقای منافع آلمان در ایران" بدل شده بود.^{۵۸}

شاخت یگانه صاحب‌منصب نازی بود که طرح و برنامه-ای برای گسترش دامنه نفوذ آلمان در خاورمیانه داشت. او که در ۱۸۷۷ در شمال آلمان زاده شده بود، در مقام عضو هیئت ارزی و سرپرست بانک مرکزی آلمان در زمانه افت‌وخیزهای اقتصادی جمهوری وایمار خدمت کرده بود، منصبی که بار دیگر در ۱۹۳۰ آن را به دست آورد. کشش سیاسی به حزب نازی در اوایل دهه ۱۹۳۰ موجب شد که شاخت در مقام مدیریت بانک مرکزی در دولت جدید ناسیونال‌سوسیالیست، که به دنبال آن هیتلر را به مقام صدراعظمی منصوب کرد، باقی بماند. در آگوست ۱۹۳۴، مقام وزارتی جدیدی بر عهده گرفت و هیتلر او را به سمت وزارت اقتصادی رایش منصوب کرد. کمک‌های شاخت به ایران فقط بخشی از نقشه بزرگ‌تر او برای برپاسازی نوعی نظم اقتصادی جهانی بود. این امر موجب عمل در چندین جبهه بود. شاخت در صدد بود که با مرکزیت بخشیدن به صنعت آلمان در پشت سر دولت روابطی مستحکم بین منافع صنعتی و

حزب نازی شکل دهد و نظام تجارت جهانی جدیدی را بر پایه قراردادهای تهاتری و پیمان‌نامه‌های تجارت دوجانبه با نوسازی اقتصادی بنا نهد. چنین روابطی نه تنها مواد خامی را که آلمان برای کارخانه‌هایش نیاز داشت فراهم می‌کرد، بلکه بازارهای لازم برای فروش کالاهای صادراتی، خواه کالاهای صنعتی و خواه خود فناوری آلمانی، را نیز فراهم می‌آورد. معاهده اقتصادی آلمان و ترکیه در اوت ۱۹۳۳، که برای واردات مواد خام تنظیم شده بود و بر پرداخت از طریق صادرات مواد صنعتی آلمانی صورت می‌گرفت، به خوبی طرح شاخت را نشان می‌دهد. اگرچه عموماً این برنامه خودبستگی اقتصادی قلمداد می‌شود، اما پیمان‌نامه‌های دوجانبه شاخت بسیار پیچیده‌تر بودند. هدف این پیمان‌ها از سویی جدایی اقتصاد آلمان از شرکای تجاری پیشین‌اش، ایالات متحد و بریتانیای کبیر، بود و از سوی دیگر ایجاد هم‌زمان شبکه‌های جدید اقتصادی با امریکای لاتین، اروپای شرقی و جنوبی و خاورمیانه. مضاف بر خودبستگی صرف، معاهدات مذکور چنان که یکی از تاریخ‌دانان گفته است "بیش از همه سیاستی برگزیده برای همبستگی پرهیزی از ایالات متحد، امپراتوری بریتانیا و در حدی کمتر، از فرانسه بود."^{۵۹} این طرح‌ها، که با پروژه رضاشاه برای تغییر ساختار شبکه تجاری ایران هماهنگ بودند، در ایران نیز علاقه‌مندانی داشتند. از آن جمله تغییرات "امتیاز نفت" ۱۳۱۲/ش/۱۹۳۳ و کوشش برای پرهیز از درگیری اقتصادی با اتحاد شوروی، بزرگ‌ترین شریک تجاری ایران، بود.^{۶۰} طرح شاخت گشایشی را که رضاشاه نیاز داشت در اختیارش می‌گذاشت. فون بلوشر (von Blücher) می‌نویسد: "دیرزمانی است که ایران به سوی خودبستگی اقتصادی شتافته" و اضافه می‌کند که "شاه کنونی نیروی محرکه این شتاب است."^{۶۱} رضاشاه با این امر موافق است و بیان می‌کند که در ۱۹۳۳، "شاه خودکفایی اقتصادی از طریق صنعتی‌سازی شتابان هدف مطلوب دولت [رضا] بود. نیروی فنی و سرمایه آلمانی پیشبرنده این هدف بود."^{۶۲} شناخت این نکته را برای میهمانان گردآمده در ضیافت شامی رسمی در تهران در ۱۹۳۶ به روشنی بیان کرد:

این واقعیت که آلمان هر چیزی را که ایران نیاز دارد تولید می‌کند و از سوی دیگر به مواد خام ایران نیز

<http://www.dastour.ir/brows/?lid=1872>

Also Hirschfeld, *Deutschland und Iran 150*, on the German-Turkish Agreement.

⁶¹PA AA Berlin: Wipert von Blücher Papers, *Persisches Tagebuch*, October 27, 1931.

⁶²Ramazani, *Foreign Policy of Iran*, 284.

⁵⁸Hirschfeld, "German Policy Toward Iran," 127.

⁵⁹Adam J. Tooze, *The Wages of Destruction: The Making and Breaking of the Nazi Economy* (New York: Penguin, 2006), 86-89.

⁶⁰برای امتیاز ۱۹۳۳ بنگرید به "قانون اعطای امتیاز نفت به شرکت نفت انگلیس و ایران محدود"، مصوب ۷ خرداد ۱۳۱۲، دسترس‌پذیر در

علاقه دارد کشورهای متبوع ما را به این درک می‌رساند که می‌باید برای فایده هر دو طرف، راهی یافت که مبادله کالا و روش‌های پرداخت را ساده سازد.⁶³

«قرارداد تصفیۀ محاسبه»، که ایران و آلمان در ۳۰ اکتبر ۱۹۳۵ امضا کردند،⁶⁴ سازوکارهای اداری برای این مبادلات را فراهم ساخت. این معاهده این امکان را فراهم آورد که معادل میلیون‌ها مارک خرید کالاهای صنعتی آلمانی از طریف سفارشات گسترده مواد خام، شامل مس، پنبه، نیکل، پشم، بذر، میوه‌جات، پوست، برنج و بسیاری از اجناس دیگر، از ایران پرداخت شود. با خشنودی دو جانبه، هر کشور با ارز خود پرداخت می‌کرد و بدین‌سان از مشکل بغرنج ارز خارجی می‌کاست. مواد خام ایرانی برای فروش به آلمان با مارک آلمانی معاوضه می‌شدند و معادل آن از طریق حساب تهاتری پرداخت می‌شد. این طرح با حلقه اشتیاق آلمان به مواد خام و عدم توانش برای پرداخت با ارز خارجی سازگار بود و در همان حال میل ایران به واردات فناوری صنعتی آلمان را نیز در حد وسعش سیراب می‌کرد. روشن است که نظام بانکداری مرکزی هر کشور نقشی حیاتی در این رابطه نوظفته داشت. در ایران، رکن اصلی بانک ملی بود که در ۱۹۲۷ تحت نظر مدیریتی آلمانی تأسیس شده بود. هر چند آلمان بعد از ۱۹۳۲ دیگر به این بانک التفاتی نداشت، بانک ملی در ۱۹۳۵ تحت نظر سرهنگ امیرقلی امیرخسروی، یکی معتمدان رضاشاه، هدایت می‌شد که در آن زمان بار دیگر به استخدام مدیران آلمانی پرداخت و پیوندهایش را با آلمان تجدید کرد.

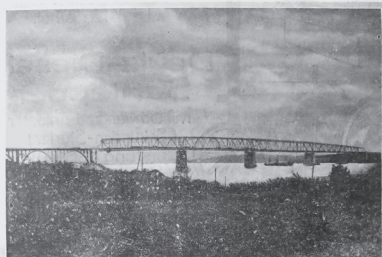
به فاصله کوتاهی پیش از آنکه معاهده تسویه پرداخت امضا شود، سازمان صنعتی جدیدی در آلمان برای تسهیل نظام تازه‌شکل‌گرفته مبادلاتی بنیاد نهاده شد. در ۲۶ اکتبر ۱۹۳۵، بزرگ‌ترین شرکت‌های صنعتی آلمان همگی جذب مدار وزارت اقتصادی شاخت شده و کنسرسیوم ایران را پایه‌گذاری کردند. در مرکز این کنسرسیوم شرکت‌های گندله‌سازی فولاد و زغال‌سنگ به همراه شرکت‌های مهمات‌سازی و ساخت‌وساز قرار داشتند: اف. کروپ (F. Krupp)، گوته‌هوفننگ‌شوت (Gutehoffnungshütte)، بزرگ‌ترین شرکت فولاد و راینیگته شتالونین (Vereinigte Stahlwerke)،

آگهی شرکت کروپ. ایران باستان، سال ۳، شماره ۱۰ (۲۵ مرداد ۱۷/۱۳۱۴)، ۱۵.

بر سر شرکت تنها دولت وقت هر با کون های آلمان | های این در بازار | برایشان فرستاده است با این عبارتی

های
فولاد
ذغال
برسود
ظ
۹
طریق
د
و
ا
از
ست
که
های
چون
رطوبت
با
بسیار
بیرفت
ی
شده
نوانند
رب
با
بست
خارج
ده
از
مقرانی
مستتر
روانی
فایده
همشود
نواب
د
تلون
د
ت
المان
که
رای
ز
دی
امضا
ت
ده است
باشد
ون
دارند
تند
اندازی
ک
مدتها

(مؤسسات کروپ)
کارخانه فولادسازی فریدریک آلفرد: راین هوزن



پل راه آهن و جاده روی «پل کوچک» در دانمارک
طول کل ۸۲۵ متر، وزن کل ۱۴ هزار تن، ساختمان اداری و فنی این پل بست
کارخانه کروپ بوده است ۷۹۰۰ تن از مصالح را کارخانه کروپ تحویل داده است و
۹۲۰۰ تن را نیز کارخانه مزبور سوار کرده است
از جمیع ۹۲۰۰ تن که نصب شده است ۷۹۰۰ تن مصالح کارخانه کروپ بوده

محصولات کارخانه فولادسازی فریدریک آلفرد
آهن خام، فولاد خام، محصولات نیم تمام، لوازمات برای ساختن راه آهن از فولاد،
آهن منگنه گزیده، مس منگنه شده، فولاد «آنتیک» مخصوص تونل‌گری، سفته‌های
آهن مخصوص سازه‌سازی (استراچ خود بار خا)، عبارت فولادی از هر قبیل جوش
داده و پرچین‌گری، دکل‌های آهنی، (سفته‌های فولادی مخصوص ساختمانهای درآب)
توماس مغل (آر‌دی‌توماس) - بست کروزه‌های آهنی،

KRUPP
Fried. Krupp A. G. Friedrich-Alfred-Hütte, Rhenhausen (Nrh.)

⁶³PA AA Berlin Deutsche Gesandtschaft Tehran Box 28 III
11 d: Speech by Hjalmar Schacht, November, 1936.

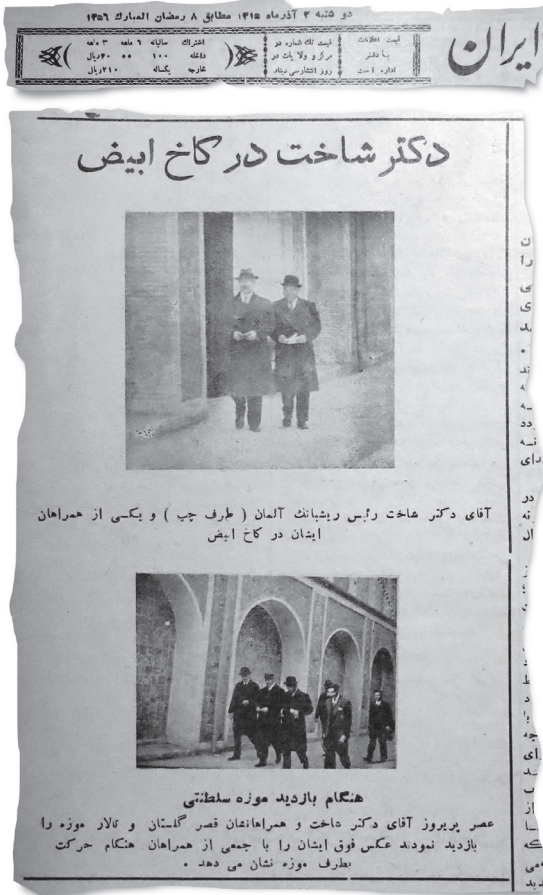
⁶⁴بنگرید به «قانون تصویب قرارداد مربوط به تصفیۀ محاسبه ایران و آلمان منعقدۀ بین دولت شاهنشاهی و دولت آلمان»، مصوب ۳۰ اکتبر ۱۷/۱۹۳۵ آبان ۱۳۱۴. دسترس‌پذیر در

<http://www.dastour.ir/brows/?lid=23106>

اوتو ولف (Otto Wolff) و ماشین‌فابریک اسلینگن (Machinenfabrike Esslingen) این کنسرسیوم را و یلهلم لیزه (Wilhelm Leese) از شرکت فروشتال (Ferrostaal) در اسن مدیریت و هدایت می‌کرد. لیزه و همکارش، ویلی جنگر (Willy Jaeger) که برای مدتی مدید ساکن تهران بود، ارتباطاتی شخصی با وزیر امور اقتصادی و دارایی، علی اکبر داور (۱۲۴۶-۱۳۱۵ش/۱۸۶۷-۱۹۳۷)، و با امیرخسروی در بانک ملی داشتند. ارتباطات بین لیزه، جنگر و داور چنان مطلوب بود که سفیر مختار آلمان در تهران، سمند (Hans Smend)، و دبیر سفارت، ویلهلم ملشرز (Wilhelm Melchers)، سرزنش آمیز یادآور شدند که کسب‌وکار از طریق لیزه و جنگر غالباً سریع‌تر از مسیرهای رسمی سفارت به نتیجه می‌رسند. ملشرز هیچ‌گاه از شکایت بر علیه این رخنه‌ای که در پروتکل می‌دید دست برنداشت، اما روابط شخصی بین لیزه و داور عامل اصلی در توسعه مناسبات اقتصادی جدید بودند. چنان که محققان نشان داده‌اند، معاهدات فقط پیشبرنده اهداف نازی نبودند، بلکه مشتمل بر مواردی سودمند برای توسعه اقتصاد صنعتی نیز بودند.^{۶۵} به عبارت دیگر، صاحب-منصبان ایرانی با پذیرش نظام جدید در اصل سیاستی بر مبنای منافع ملی را پیش می‌بردند. برخورد طرف ایرانی، مخصوصاً کردار داور نشان‌های از قبول این امر بود. چنانچه سمند نوشته است، از تصمیمات داور چنین برمی‌آید که "او به روشنی تصمیم گرفته بود تا سهم زیادی از برنامه-ریزی صنعتی‌سازی ایران را در ید آلمان بگذارد."^{۶۶}

با حمایت رسمی وزارت خارجه آلمان در ۱۹۳۶، دستاوردهای اقتصادی شناخت در ایران شتاب گرفت.^{۶۷} لیزه به تهران سفر کرد تا قراردادهایی را با داور به امضا رساند. یکی از این قراردادها که در مارس ۱۹۳۶ امضا شد، برای نظام پیش‌گفته بنیانی فراهم آورد. در این قرارداد چنین لحاظ شده بود که سفارشات ایران که بالغ بر ۸۰ میلیون مارک کلای صنعتی آلمانی می‌شد در دوره‌ای چهارساله تأدیه شود. یک ماه بعد در برلین، وزارت اقتصادی شناخت، وزارت خارجه و سفارت تبلیغات یوزف گوبلز سازمان دیگری ایجاد کردند

دیدار هیالمار شناخت وزیر اقتصاد و رئیس بانک رایش از کاخ ابیض. ایران، سال ۲۱، شماره ۵۱۳۸ (۲ آذر ۱۳۱۵)، ۱.



⁶⁵A. O. Ritschl, "Nazi Economic Imperialism and the Exploitation of the Small: Evidence from Germany's Secret Foreign Exchange Balances, 1938-1940," *Economic History Review*, 54: 2 (2001), 324-345; Hirschfeld, *Deutschland und Iran*, 167.

⁶⁶PA AA Berlin Deutsche Gesandtschaft Tehran Box 45: Smend to Foreign Office Berlin, "Verhandlungen Leeses," Tel. 1777/II, June 20, 1936.

⁶⁷Hirschfeld *Deutschland und Iran*, 166-167.

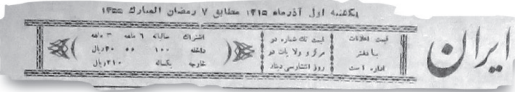
که اتاق بازرگانی ایران و آلمان نام گرفت و هدف از آن استحکام شراکت اقتصادی بود.⁶⁸ با وجود ضعف این طرح‌ها، دولت ایران دعوتهای رسمی برای ساخت فرستاد و از او برای بازدید از تهران دعوت به عمل آورد. شناخت بعد از سفر به آنکارا که در آنجا با آتاتورک و دولتش مشورت کرده بود، در ۲۰ نوامبر با همکاران وزارتتاش ولتات (Wohlthat)، مدیر وزارتت، و رت فرایهر فون ماس (Freiherr von Mahs) وارد تهران شد. در فرودگاه جمعی از صاحب‌منصبان عالی‌رتبه ایرانی و آلمانی به پیشوازش آمدند: علی‌اکبر داور وزیر اقتصاد و دارایی، سرتیب امیرخسروی سرپرست بانک ملی، انصاری سرپرست بخش اروپایی وزارت امور خارجه، دیپلمات‌هایی از سفارت آلمان، کنسول بن در تبریز، نمایندگان شرکت‌های آلمانی و سرپرست حزب نازی تهران، دکتر زیمس.⁶⁹ همان غروب، داور میهمانی شام مجللی در کلوب ایران برگزار کرد و شناخت را به رئیس مجلس، حسن اسفندیاری، و وزیر کابینه و مدیران بانک ملی معرفی کرد.

در پرتو قراردادهای، معاهدات و همکاری‌هایی پیشین و پس از آن، دیدار پنج‌روزه اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت. شناخت که عموماً به منش سرد و پرغروری معروف بود، با رفتار دلپذیرش در تهران سخت مورد توجه قرار گرفت. او به میزبانانش گفت: "خبر دعوت از جانب دولت شاهنشاهی ایران برای من موجب عظیم‌ترین خوشوقتی ممکن شد." شناخت بدین ترتیب سخنش را ادامه داد:

شما را مطمئن سازم، بزرگوارا، که من این وظیفه افتخارآمیز را با خوشحالی وافر پذیرفتم زیرا مدتی مدید آرزو داشتم که از این کشور دیدن کنم، کشوری که تاریخی باستانی و بس ژرف در پس داشته و، تحت رهبری مردی با توانی خارق‌العاده، در طول چند سال جهشی بی‌نظیر رو به پیش داشت است. بیدارکردن قدرت ملی مردم و به خدمت گرفتن آن برای پیشرفت عمومی امری است که هر دو کشور ما در آن مشترک‌اند.⁷⁰

شما را مطمئن سازم، بزرگوارا، که من این وظیفه افتخارآمیز را با خوشحالی وافر پذیرفتم زیرا مدتی مدید آرزو داشتم که از این کشور دیدن کنم، کشوری که تاریخی باستانی و بس ژرف در پس داشته و، تحت رهبری مردی با توانی خارق‌العاده، در طول چند سال جهشی بی‌نظیر رو به پیش داشت است. بیدارکردن قدرت ملی مردم و به خدمت گرفتن آن برای پیشرفت عمومی امری است که هر دو کشور ما در آن مشترک‌اند.⁷⁰

روود به تهران و نطق هیالمار شناخت وزیر اقتصاد و رئیس بانک رایش ایران، سال ۲۱، شماره ۵۱۳۷ (۱ آذر ۱۳۱۵)، ۱.



روود دکتر شناخت بطهران

آقای دکتر شناخت وزیر اقتصاد و رئیس باشکات آلمان که روز گذشته از آنکارا بوسیله هواپیمای «غناد» هرویت نموده بودند روز جمعه با هواپیمای «ب» طیف ماه آن هرویت و دوستان وایم. ماژ از ظهر روز جمعه بوسیله هواپیمایی «ب» موافقه آلمانی بطهران وارد شدند.

آقای داور وزیر مالیه، آقای امیرخسروی رئیس بانک ملی، آقای سرتیب نسجوان رئیس کل هواپیمایی، آقای رینه مایر، یک بانوی — آقای اصغری رئیس اداره سوم جنایی وزارت امور خارجه، آقای فاکوژول نماینده نشریات وزارت امور خارجه آلمان، هواپیمای «غناد» را حمل آورده و در آنجا به مقصد عمل آمد. وزیر اقتصاد سفارت آلمان و هیئت آلمانی حامی مقیم تهران در میدان هواپیمای حضور داشتند.

میهمانان محترمه ذی با هواپیمای مذکور وارد شدند:

۱- آقای دکتر شناخت وزیر اقتصاد و رئیس باشکات — آقای دکتر ولتات مدیر وزارت اقتصاد آلمان — آقای فرانس مستشار وزارت اقتصاد آلمان — آقای دکتر سمنده وزیر مختار آلمان مقیم طهران که چندی قبل به مرخصی به آلمان عسارت نموده بودند — آقای دکتر خدیو دعوت نمائنده اداره استخبارات آلمان — آقای من‌کس کاپیتان هواپیمای — دکتر گنرالچی هواپیمای — دکتر میکالیسن — دکتر جان — ۱۰- مستخدم دکتر شناخت.

مهمانان بیانه سخن از هواپیمای «ب» معرفی حاشی که بشکات آمده بودند بوسیله آقای دکتر سمنده وزیر مختار آلمان آقای دکتر شناخت معمول گردیدند. آقای وزیر مالیه مقدم گفتند و سپس میهمانان و نمایندگان عامه حضور گردیدند. قبل از عزیمت آقای دکتر شناخت کلی آلمانی را که در کنار میدان استیضاه بودند دیدن نمود. بعد از اتموسیل‌ها ترتیب بطق شهر حرکت کرد. در اتموسیل اول آقای وزیر مالیه با آقای دکتر شناخت قرار گرفتند. اتموسیل دوم آقای رئیس بانک ملی و آقای دکتر ولتات و اتموسیل‌های بعدی میهمانان با سایر آقایان قرار گرفته‌اند و شهر عزیمت نمودند.

آقای دکتر شناخت، آقای دکتر ولتات، آقای فن ماس و آقای فن کسن در قصر ایض پذیرایی می‌شوند و سایر میهمانان در میهمانخانه فردریش پذیرایی خواهند شد.

ملاقات ژورنالیست‌ها و وزراء

آقای دکتر شناخت دیروز عصر پس از ورود قصر ایض و صرف چای برای آقای دکتر ایضی رئیس الوزراء در عسارت دو نفر حضور یافته‌اند. ملاقات مدتی آنجا بودند.

بازدید وزیر مالیه

آقای دکتر شناخت پس از ملاقات آقای رئیس الوزراء برای باز دیدن آقای وزیر مالیه در عسارت و ارت. به حضور یافته ایشان را ملاقات نمودند.

در وزارت خارجه

پس آقای دکتر شناخت آقای وزیر امور خارجه را در عسارت وزارت خارجه دیدن نمودند.

در کلوب ایران

شراف بافتخار دکتر شناخت

نطق وزیر مالیه و دکتر شناخت

در ضیافت شامی که در شب بافتخار دکتر شناخت وزیر اقتصاد آلمان و رئیس باشکات از طرف جناب آقای داور وزیر مالیه داده شد. هیئت دولت و رؤسای درجه اول وزارت مالیه و بانک ملی و فلاحتی و همچنین چندین از سفیران وزارت خارجه حضور داشتند. نطق‌های میان دکتر شناخت و جناب آقای وزیر مالیه بشرح ذیل مبادله گردید.

نطق دکتر شناخت

آقای وزیر مالیه

دعوت دولت شاهنشاهی ایران موجب مسرت فوق‌العاده برای انتخاب گردید. میتوانم بشما اطمینان بدهم که من این دعوت را که موجب افتخار برای انتخاب است با کمال مسرت قبول کرده‌ام. خصوصاً که از مدتها باین طرف میل داشتم که مرتبه آن ملک را که دارای تاریخ پر افتخار باستانی بوده و توانسته است در تحت پرچم پش سلطان فوق‌العاده و بوسیله یک ملک قبیله خاندان ایرانی را که سلسله سلطنتی بسیار بااراده و دین‌سازان قوی ملکی داشته‌اند از آن

عدد صفحات ۱۰۰	عدد کلمات ۱۰۰۰	عدد خطوط ۱۰۰	عدد حروف ۱۰۰۰
عدد روزهای ۱۰	عدد روزهای ۱۰	عدد روزهای ۱۰	عدد روزهای ۱۰

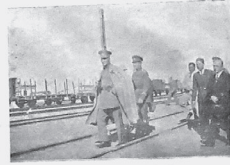
عدد صفحات ۱۰۰	عدد کلمات ۱۰۰۰	عدد خطوط ۱۰۰	عدد حروف ۱۰۰۰
عدد روزهای ۱۰	عدد روزهای ۱۰	عدد روزهای ۱۰	عدد روزهای ۱۰



مشاهدان آبریز در مقابل عمارت اداره معارف
چنانکه قبلاً اطلاع دادیم در جشن همیون بینالمللی آبریز آبریز مشاهدان آبریز
از تربیت با برحق اجتماع روز ۱۲ خرداد در چندین نقطه شهر حضور خوانند و مراسم
حالی ملاحظه از جنبه در مقابل عمارت معارف که در قوس فوقی دیده میشود



شکام بازدیدیه مؤسسات راه
آهن در بندر شاه



بحضرت همایون شاهنشاهی و الاحضرت همایون ولایتعهد



چنانکه در شماره گذشته اطلاع دادیم دکتر شاخت و همسران ایشان پریرود از فرودگاه خوانین در دوستان تپه بومله هواپیمای هریست پریداد نمودند و آقای وزیر امور خارجه و آقای وزیر مالیه و جمعی دیگر نیز
حیاط مذاکره برای امضای قرارداد حضور داشتند. در بالا چهارم عکس از موقع بازگشت دکتر شاخت دیده می شود.

دکتر شاخت



مسابقه ورزشکاران در شهر
آبریز - آبریزان با بازی و کوه خیز مسابقه
پهلوانی همکاران در مقابل عمارت معارف



نظاری ای از نمایش های کودکان کوهستان



ولایتعهد و پریرود افغانستان و همسران همکاران در فرودگاه دوستان تپه
افغانستان در مقابل از خانه بین راه



بیت مسافین جهانی جنگ بنگه دانش -
آبریزان ملازم برای مسافه دانش به حدیث
بین آمدند



برنده گان جوایز نوبل ۱۹۳۶

میزبانان ایرانی و همکاران در فرودگاه دوستان تپه

رضاشاه در بندر شاهی و شاخت در فرودگاه دوستان تپه.
ایران، سال ۲۱، شماره ۵۱۴۲ (۶ آذر ۱۳۱۵)، ۱.

(F. Unduetsch & Co) و اوتو ولف (Otto Wolff)،
که همگی شرکت های برجسته ای بودند و مدیرانی
ساکن تهران داشتند، برای خوشامدگویی به شاخت
در فرودگاه جمع شده بودند. مدیران این شرکت ها
به ضیافت شام داور و وزیر امور خارجه، عنایت الله
سمیعی، نیز دعوت شدند و طرف مشورت شاخت و
ولتات در خصوص جزئیات "قرارداد مویوط به تصفیة
محاسبه" و قرارداد لیزه - داور قرار گرفتند. مهمان نوازی
از سوی دولت ایران نیز چندان بی تأثیر نبود. شاخت
و همکارانش در کاخ ایض پذیرایی شدند و اولین
دیدارکنندگان غیرسلطنتی بودند که در این کاخ اقامت

روایت است که داور به سبکی بس صمیمانه پاسخ
گفت که "انعقاد معاهده تجاری نتایج بسیار مثبت
داشته و روابط دوستانه دوجانبه ما را مستحکم تر کرده
است."^{۷۱}

در حالی که مذاکرات دشوار در حول و حوش دیدار
شاخت ادامه شکنندگی روابط سیاسی بین برلین
و تهران را نشان می داد، این دیدار به خودی خود
فرصت های بی نظیری را بر روی بازرگانی آلمانی -
ایرانی گشود. فهرست مهمانانی که سفارت آلمان
تنظیم کرده بود شدت تمایل به تماس های اقتصادی
را نشان می داد. نمایندگانی از فروشتال (Ferrostaal)،
آگ (AEG)، هوختیف (Hochtief)، ای بی گ فارین
(IG Farbén)، کروپ (Krupp)، زیمنس (Siemens)،
زوفیتک (Sofitec)، اف. اوندویچ و شرکا

⁷¹PA AA Berlin, Deutsche Gesandtschaft Tehran Box 28
III 11d: "Iran: Eine Erklärung Dr. Schachts," *Irak Post*,
November 25, 1936.

کردند. در پی ضیافت شام افتتاحیهٔ داور، سمیعی دومین مهمانی شام رسمی، و خسروی سومین ضیافت را برگزار کردند.^{۷۲} مدعوین شامل اعضای کابینهٔ ایران و نمایندگان آلمانی بودند. وزیر دادگستری، احمد متین دفتری، به همراه صادق وثیقی، سرپرست ادارهٔ کل تجارت، نیز حاضر بودند. در این میان غیبت خود شاه، که هم‌زمان با ورود شاخت تهران را ترک کرده بود، مشهود و قابل توجه بود. او وزیر اقتصاد آلمان را نزد خود دعوت کرده بود، اما در میهمانی‌های شام و در جلسات مذاکره حضور نیافت. این امر موجب شد تا شاخت ۱۰ ساعت تارشت برای دیداری رسمی سفر کند. چنین شد که صاحب‌منصبان آلمانی مجبور شدند شاه را در لباس سفر ببینند زیرا اتومبیل حامل باروبنه آنها در راه از کار افتاده بود.^{۷۳}

این حادثه، که بدون برنامه‌ریزی و نقشه قبلی اتفاق افتاد، نشانه‌ای از این میل شاه بود که در موضعی برتر و حتی بالاتر از مهمان‌هایش و در مقام فرمانروای قدرتمند کشوری مستقل ظاهر شود. شاه خود را یکی از شرکای طرح‌های اقتصادی آلمان به حساب می‌آورد و نه یکی از خدمتکارانش. چنانچه همایون کاتوزیان به روشنی بیان کرد، "رضاشاه موافق آلمان و موافق نازی بود، ولی نمی‌خواست که بازیچهٔ دولت نازی باشد. نشانه‌های این امر در خلال این دیدار عیان بود."

در مرکز مذاکرات و گفت‌وگوها طرح اقتصادی قرار داشت که همکار شاخت، ولتات (Wohlthat)، تدوین کرده و به داور ارائه داد.^{۷۴} "آلمان آماده است،" به قول این طرح "مبادلات کالا با ایران را بر پایهٔ قراردادهای ۱۹۳۶/۱۹۳۵ افزایش دهد." در آغاز افزایش حجم صادرات ایران به آلمان از ۸۰ میلیون مارک در طی ۴ سال به ۵۰ میلیون مارک در یک سال (۱۹۳۷) در نظر گرفته شده بود. در عوض، شرکت-

های آلمانی قراردادهایی را برای انواع تأسیسات صنعتی و زیرساخت‌های فنی در ایران دریافت می‌کردند. پروژه‌های زیادی فهرست شده بودند: برپاساختن پالایشگاه‌ها و انبارهای ذخیرهٔ صنایع نفت، ساختن شبکه‌های درمانگاهی و بیمارستان جدیدی در تهران، یاری در نوسازی کشاورزی و نیز اجرای آبیاری کلان در خوزستان، تأسیس بندر و لنگرگاه‌ها و گسترش راه‌ها و راه‌آهن و شبکهٔ هوایی.^{۷۵} به نقل از نتیجه‌گیری هیرشفلد، "برای برآوردن چنین افزایش عظیمی (بیش از ۱۰۰ درصد) در تولیدات ایران، آلمان‌ها می‌بایست برای ایرانیان ماشین‌آلات، سرمایه و نیروی کار لازم برای دستیابی به این افزایش ضروری در تولید و فراوری را فراهم می‌آوردند."^{۷۶}

طرح‌های ایرانی آلمان‌ها بلندپرواز بودند و هر دو طرف اهداف بالا را در نظر آورده بودند. در آخرین شب از دیدار آلمان‌ها از تهران، شاخت مفتخر به دریافت بالاترین لقب ایرانی، نشان همایون، از دست وزیر امور خارجه، سمیعی، شد.

ولتات (Wohlthat) و فون ماز (von Mahs) نشان‌های پایین‌تری دریافت کردند. همان گونه که رضاشاه طی دیدار کوتاهشان در رشت به شاخت گفته بود، "ایشان روی مشارکت آلمان در توسعهٔ پرشتاب‌تر کشور به حساب می‌کند."^{۷۷} به هر روی، تعدادی از پروژه‌های درج‌شده بر "یادداشت مذکرات" بی‌ثمر ماند. طرح آبیاری خوزستان زود شکست خورد، و طرح‌های دیگر با مشکلات عملی روبه‌رو شدند. اما نگرش سامان‌دهندهٔ این برنامه و منافع دوجانبهٔ محوری آن بنیان مستحکمی برای مشارکت اقتصادی بیشتر فراهم آورد. چنانچه سفیر آلمان، سمند (Smend)، به همکارش دیکهوف (Dieckhoff)، وزیر امور خارجه، در برلین نوشت، این دیدار فوق‌العاده موفقیت‌آمیز

باشند می‌باید آرمان شمرده شوند.

⁷⁵PA AA Berlin Deutsche Gesandtschaft Tehran Box 28 III 11d: "Aide Memoire, Tehran," November 24, 1936.

⁷⁶Hirschfeld, "German Policy Towards Iran," 127.

مشابهت‌هایی در این طرح از حیث پروژه‌های مطلوب حزب نازی آلمان در سراسر دولت‌های کمربند شمالی دیده می‌شود. در افغانستان، اشتیاق روزافزونی به منابع مالی ارتش، ساخت راه و تأسیس پلیس و در ترکیه، قراردادهای دفاعی جایگاهی درخور داشتند.

⁷⁷PA AA Berlin Deutsche Gesandtschaft Tehran Box 28 III 11d: Telegram 3738, Melchers to Foreign Office Berlin, December 1, 1936.

⁷²PA AA Berlin Deutsche Gesandtschaft Tehran Box 28 III 11 d: Telegram 3738, Melchers to Foreign Office Berlin, November 30, 1936.

⁷³PA AA Berlin Deutsche Gesandtschaft Tehran Box 28 III 11 d: Telegram 3738, Melchers to Foreign Office Berlin, November 30, 1936.

⁷⁴Hirschfeld, "German Policy Towards Iran," 127-128.

هیرشفلد در "سیاست آلمان در قبال ایران،" "یادداشت‌های سیاسی مشاوران" را به منزلهٔ ترسیم‌کنندهٔ "تقاضاهای" دولت آلمان تفسیر می‌کند. به هر روی، چشم‌انداز غیرواقعی گرایانهٔ موارد فهرست‌شده‌ای که عرضه شد و این حقیقت که بسیاری از این موارد هیچ‌گاه تصویب نشدند نشان می‌دهد که اسناد ارائه‌شده بیش از آنکه تقاضا



هیالمار شاخت در فرودگاه دوشان تپه
ایران سال ۲۱، شماره ۵۱۴۳ (۸ آذر ۱۳۱۶)، ۲.

در پی دیدار شاخت، روابط ایران و آلمان گامی به پیش شتافت. کنسول‌های خارجی ایران گزارش‌های ویژه‌ای از این دیدار دریافت کردند و توفانی از مقالات ستایش‌آمیز نسبت به توسعه صنعتی ایران در روزنامه‌های آلمانی ظاهر شد. برلین لوکال‌نسیایتونگ (*Berlin Lokalanzeiger*) مقاله‌ای با عنوان "ایران به پیش می‌تازد" منتشر ساخت. برمر ناخریشتن (*Bremer Nachrichten*) چنین تیتیر زد که "اقتصاد ایران رشد می‌کند: آلمان در مقام شریک بازرگانی." روزنامه حزب ناسیونال‌سوسیالیست، فولکیشر بئو‌باختر (*Völkischer Beobachter*)، مقاله‌ای با عنوان "ایران: کشوری با بنیان نو" منتشر کرد. هامبورگر فرمدن‌بلات (*Hamburger Fremdenblatt*) چنین اعلام کرد، "صعود ایران: خیزش با توان خویش."^{۷۹} ارتباطات فرهنگی و سیاسی بر فراز طرح و پروژه‌های اقتصادی شکل گرفتند. فیلم‌های المپیک ۱۹۳۶ برلین به تهران فرستاده شدند تا برای انجمن‌های ورزشی و جوانان به نمایش درآیند. دیدارهای دولتی متقابل پی‌گرفته شد و رئیس مجلس، حسن اسفندیاری، در ۱۹۳۷ به برلین سفر کرد و رئیس جوانان هیتلری، بالدور فون شیراخ (*Baldur von Schirach*)، از تهران در همان سال دیدن به عمل آورد. شیراخ که از صدها پسر بیچه ایرانی در حال رژه رفتن با صورت‌بندی نظامی سان دیده بود گزارش داد که "به شخصیت مدرن جوانان

بوده و امکانات بزرگی را در آینده، به‌ویژه با ملاقات شاخت و رضاشاه، تضمین می‌کند. او در این زمینه نوشته است، "من دستاورد اصلی سفر دکتر شاخت را در استقرار نوعی رابطه شخصی و پدیدآوردن گونه‌ای اعتماد بین فرمانروای مطلق ایران و رئیس وزارت اقتصاد آلمان می‌بینم." پس از ذکر آنکه این سفر خوشبختانه به تقویت آلمان "در حمله نظام‌مند برای تسخیر بازار ایران"، انجامید، سمنند سپس افزود: "رئیس بانک رایش [شاخت] در گفت‌وگوهای متعدد و موفقیت‌آمیزش با شخصیت‌های اصلی توانست آنها را متقاعد کند، که با در نظر گرفتن ساختارهای اقتصادی مکمل، همکاری مشترک با آلمان بهترین نوع سرمایه‌گذاری درازمدت برای ایران خواهد بود. این امر جوی را فراهم آورد که به گشایش بهترین امکانات برای گسترش حجم مبادلات تجاری ما با ایران انجامید."^{۸۰}

نکات مهمی از این نوشته می‌توان دریافت. پس از ذکر بنیان اقتصادی این رابطه، سمنند تأثیرات سیاسی آن را نیز برشمرد. او تأکید بر حاکمیت ملی ایران را ارزشمندترین نتیجه طرح شاخت شناخت. "با برافروختن فخر ملی در تهران، مسئله برای غرور ملی [ایرانیان] مناسب افتاده بود، چرا که هر کس گمان داشت که در کنار قدرت‌های بزرگ جایی دارد. این رمز‌گیری‌اش بود." سمنند مفتخر بود: "همه اخبار را با این غرور و رضایت دنبال می‌کردند که بازیابی حاکمیت ملی [ایرانیان] ممکن می‌نماید، که بدون توجه خاصی به شکوه‌های روسیه و انگلستان، رسماً سیاستمدار برجسته‌ای از آلمان را پذیرفته و نشان افتخار نیز بدو اعطا کرد."^{۸۱}

⁷⁸PA AA Berlin, Wilhelm Melchers Papers: Telegram Nr. 70, Smend/Tehran to State Secretary Dieckhoff/ Berlin, January 8, 1937.

⁷⁹PA AA Berlin Deutsche Gesandtschaft Tehran Box 28 III 11d: Telegram from Goebbels' Propaganda Ministry to DGT Tehran, December 3, 1936.

ایران متقاعد شده است.^{۸۰} در رده فرهنگی، معماران نازی ساختمان‌هایی را در تهران طراحی کردند. معمار آلمانی فریتز هوگر (Fritz Höger) برای طراحی تالار مبادلات بورس اوراق بهادار به تهران دعوت شد و شرکت فیلیپ هولتسمان (Philipp Holtzmann) ایستگاه مرکزی راه‌آهن را در تهران با تزئینات سقف آن که به شکل صلیب شکسته بدنام بود ساخت. رضاشاه هنرمند کمترشناخته‌شده آلمانی، آلبرت هونه‌مان (Albert Hünemann)، را برای نقاشی‌هایی دیواری از راه‌آهن ترانزیت ایران بر روی دیوارهای کاخ تهرانش به ایران دعوت کرد. نقاشی‌های پرطمطراق هونه‌مان، با فولاد درخشان ریل‌های قطاری که از لابه‌لای شیب‌های شدیداً تند و در میانه چشم‌اندازهایی با رنگ‌های زنده چشمک می‌زنند، درباره وضعیت نقاشی آلمان مدرن چیز چندانی نمی‌گویند، ولی به خوبی اشتیاق ملی‌گرایانه در ایران را برای تکنولوژی آلمانی نشان می‌دهند.^{۸۱}

از قضای روزگار همچنان که روابط اقتصادی آلمان و ایران در اواخر دهه ۱۹۳۰ به ثمر می‌نشست، موقعیت شغلی ساخت درون سلسله‌مراتب نازی رو به افول نهاد. در نوامبر ۱۹۳۷، یک سال بعد از دیدارش از تهران، ساخت از مقام وزارت اقتصاد رایش کنار نهاده شد و در ژانویه ۱۹۳۹، مقام ریاست بانک رایش را از کف داد. هر دوی اینها به سبب افزایش آوازه‌اش در مقام اترناسیونالیستی بود که بیش از آنکه دلنگران تجهیز مجدد آلمان باشد دغدغه تجارت خارجی با کشورهای در حال توسعه داشت. از ۱۹۳۶، ساخت مستمراً در خصوص اهداف برنامه تجهیز مجدد و اساس برنامه چهارساله در برابر هرمان گورینگ (Hermann Göring) قرار گرفته بود. بالاگرفتن خصومت میان ساخت و گورینگ، شخص دوم نظام هیتلری، و بعداً خصومت

با خود هیتلر به کار این بانکدار در آلمان نازی خاتمه داد. او پس از جنگ به بهانه موقعیت‌هایی بسیار متفاوت به ایران برگشت.

در ۲۵ اوت ۱۹۴۱، نیروهای نظامی بریتانیا و اتحاد جماهیر شوروی ایران را به اشغال خود درآوردند و رضاشاه در ۱۵ سپتامبر به نفع پسرش از تاج و تخت کناره گرفت. با آنکه منابع بریتانیایی اشغال ایران را برنامه‌ای طراحی شده برای حمایت از بی‌طرفی ایران معرفی می‌کردند، در حقیقت این اشغال گونه‌ای جنگ بود. روابط اقتصادی و سیاسی آلمان با ایران خاتمه یافت و آلمانی‌های مقیم کشور به اردوگاه‌های اقامت اجباری برده شدند. شرکت‌های آلمانی تعطیل شدند و پیگیری امور مالی آنها به منظور تسویه حساب بر عهده دولت سوئد نهاده شد. در روز تصرف ایران، سفیر بریتانیا در تهران، سر ریدر بالارد، به دیدار علی منصور نخست‌وزیر رفت. بالارد به نخست‌وزیر بیانیه‌ای تسلیم کرد که آلمان‌های ساکن ایران را علت حمله معرفی می‌کرد. او ایشان را "ستون پنجم" معرفی کرد که مصممانه به دنبال کودتایی آلمانی بودند و به بی‌میلی آشکار دولت ایران در اخراج ایشان اشاره کرد.^{۸۲} به هر روی، چنان که تحقیقات نشان می‌دهند، توضیحات بالارد بیشتر دستاویز مناسبی برای تهاجم بود تا آنکه علتی واقعی به دست دهد.^{۸۳} اکثر آلمانی‌های ساکن ایران به عنوان متخصص، کارگر یا پناهنده به کشور آمده بودند.^{۸۴} کوزانوف، چنان که نامه‌های بالارد نیز گواهی می‌دهند، بیان می‌کند که دولت ایران با اخراج آلمانی‌ها موافقت داشت، ولی سرعت عمل لازم را در این امر به کار نبست.

دلیل تراشی بالارد برای علل اشغال ۱۹۴۱ بخشی از برداشت غلط ولی پایداری از روابط ایران و آلمان

^{۸۰} این ارزیابی مبتنی بر مقاله درخشانی است که اخیراً منتشر شده است. بنگرید به

Nikolay A. Kozhanov, "The Pretexts and Reasons for the Allied Invasion of Iran in 1941," *Iranian Studies*, 45: 4 (July 2012), 479-497.

^{۸۱} کوزانوف تعداد آلمانی‌های ایران را به نقل از یگان بریتانیایی در هند بین ۲ هزار تا ۳ هزار، به نقل از سفیر آلمان، ویپرت فون بلوشر (Wipert von Blücher)، ۲ هزار نفر، به نقل از دیپلمات بریتانیایی، سر کلارمونت سکراین (Sir Clarmont Skrine)، ۳ هزار مقیم و ۴ هزار آلمانی گردشگر با ویزای کوتامدت و به نقل از روزنامه رسمی ایرانی، اطلاعات، که کمترین تعداد را ذکر کرده بود، ۶۹۰ نفر جمع‌آوری کرده است. بنگرید به

Kozhanov, "The Pretexts and Reasons," 485.

^{۸۰} PA AA Berlin DGT Box 27: *Völkischer Beobachter*, December 8, 1937.

^{۸۱} هونه‌مان در مقام استاد طراحی و نقاشی در دانشگاه تهران به سال ۱۹۳۷ استخدام شد. برای وزارت اقتصاد ایران تصاویر صنعتی می‌کشید و در ۱۹۳۷ دعوت‌نامه‌ای برای اجرای نقاشی دیواری کاخ شاه دریافت کرد. او از ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۷ سالانه نمایشگاهی از آثارش را در تهران ارائه می‌کرد. بنگرید به

PA AA Berlin Deutsche Gesandtschaft Tehran Box 27 File III. 10, Albert Hünemann: Nr. 2143/41, Ettel to Foreign Office Berlin, May 12, 1941.

^{۸۲} Reader Bullard to the British Foreign Office, August 25, 1941, printed in Reader Bullard, *Letters From Tehran: A British Ambassador in World War II Persia*, ed. E.C. Hodgkin (London and New York: I. B. Tauris, 1991), 68-69.



دیدار هیالمار شناخت با دکتر محمد مصدق در ۱۴ سپتامبر ۱۹۵۲. منبع:

John Weitz, *Hitler's Banker* (Boston: Little, Brown and Company, 1997), no. 17, 185.

مصدق، نخست وزیر، به ایران برگشت. او در مقام مشاور اقتصادی به مصدق و نیز دولت‌های اندونزی، هند، فیلیپین، پرو و جز اینها در حوزه‌های متفاوت توسعه صنعت ملی، ثبات نرخ ارز، منابع ملی و مالیه بین‌المللی خدمت کرد. ارتباطاتی که او در دهه ۱۹۳۰ با سیاستمداران ضداستعمار برقرار ساخته بود در زمینه چگونگی موضع‌گیری اقتصادهای در حال ظهور ایشان در شبکه‌های اقتصادی جهان بار دیگر احیا شد و بر سیاست و اقتصاد در دوره پس از جنگ اثر گذاشت.

است که در آن نوعی رابطه سیاسی متحدان فاشیست بر روابط اقتصادی متمرکز بر تجارت و نوسازی ملی تحت یک نظم جدید جهانی مرجح دانسته می‌شود. بنا به تحقیق شخص من و نیز تحقیق کوزونوف، که مبتنی بر اسناد پژوهی آرشیو روسیه و آلمان بوده‌اند، "هر دو کشور منافعی در توسعه ارتباطات تجاری متقابل داشتند" و علاقه رضاشاه به کار با آلمان نازی به جهت بنای اقتصاد صنعتی ایران بود و نه به سبب دست‌نشاندهی هیتلر.^{۸۵}

قدرت پایدار روابط اقتصادی آلمان - ایران گویای آن بود که پس از جنگ نیز پی گرفته می‌شود. در اوایل دهه ۱۹۵۰، هیالمار شناخت، که در دادگاه نظامی بین‌المللی نورنبرگ در اکتبر ۱۹۴۶ پس از پنج جلسه محاکمه متمرکز بر فعالیت‌های ناسیونال سوسیالیستی او تبرئه شده بود، به دعوت محمد

⁸⁵Kozhanov, "The Pretexts and Reasons," 489.

ایران، جنگ جهانی دوم و یهودیان

ژاله پیرنظر

مدرس دانشگاه کالیفرنیا، برکلی

Jaleh Pirnazar

pirnazar@berkeley.edu



مقدمه
مقاله حاضر به شرح دو رویداد شگفت‌آور تاریخی می‌پردازد که ایران و ایرانی را به گونه‌ای در مدار تاریخ‌نگاری‌های جنگ جهانی دوم، آلمان هیتلری و کشتار وسیع یهودیان در اروپا قرار می‌دهد. یکی از این دو رویداد رشته حوادث و عملیات نجات بیش از ۸۰۰ بچه‌بی‌سرپرست یهودی لهستانی، بچه‌های تهران، است که پس از اشغال کشورشان به دست قوای نازی در ابتدای جنگ جهانی دوم توانستند فرار کنند و در دوره آوارگی و بی‌پناهی‌شان در سال‌های جنگ، چندگاهی در تهران ماندند و پناه گرفتند. رویداد دیگر فعالیت‌های نجات‌آفرین کنسول ایران در فرانسه تحت اشغال در زمان جنگ است که ایرانیان یهودی ساکن فرانسه را از چنگال نازی‌ها نجات داد. عبدالحسین سرداری با صدور گذرنامه‌هایی ایرانی برای یهودیان اروپایی آنان را نیز از مرگ حتمی رهایی داد.

این دو رویداد تاریخی شاید فقط پانوشتی کوچک باشد بر انبوه نگارش‌های تاریخی، اسناد، عکس‌ها، فیلم‌ها، خاطره‌ها و مدارک بی‌شمار به‌جامانده از رخداد هولوکاست؛ شاید قطره‌ای باشد در آن دریا و نه بیش. اما در این قطره، تصویری پر مهر از ایران و ایرانی می‌بینیم که در لحظه‌ای تاریخی، با پذیرش خطر و با فداکاری به نجات هم‌نوع شتافته است. در اینجا به نام نیکی که ایشان از خود به جا گذاشته‌اند ارج می‌نهیم.

اهمیت بازگو کردن این دو رویداد در پیشگاه داوری تاریخ از جمله در این واقعیت نهفته است که در تقابل با آنچه ددمشانه در اروپا جریان داشت، شماری از ایرانیان چنان رفتار انسان‌دوستانه‌ای از خود نشان دادند که در شرایطی ویژه توانست به نجات جمعی از قربانیان هولوکاست بیانجامد. بی‌تردید زمانی که بتوان به اسناد موجود در ایران دست یافت، خواهیم توانست آگاهی دقیق‌تری از جزئیات و چگونگی این رخدادها بیابیم و به پرسش‌های پژوهشی‌مان پاسخ‌های دقیق‌تری بدهیم.

ژاله پیرنظر (دانش‌آموخته دکتری دانشگاه کالیفرنیا، برکلی، از ۱۹۸۱) از ۱۹۷۰ در دپارتمان مطالعات خاور نزدیک دانشگاه کالیفرنیا، برکلی، تدریس کرده است. او که مدرس فارسی‌زبان این دانشگاه است، دروس آموزش زبان فارسی را در مقاطع ابتدایی، متوسطه و پیشرفته به همراه ادبیات معاصر فارسی، ادبیات کلاسیک فارسی و قصه و فیلم ایران تدریس می‌کند. علایق پژوهشی او شامل حوزه‌های سینمای ایران، ادبیات فارسی، ادبیات در تبعید و فنون تدریس زبان است. برخی از مقالات او عبارت‌اند از "صدای تبعید"، "آموزش فارسی به فارسی‌زبانان"، "جدیدالاسلام‌های مشهد"، "چهره یهود در آثار سه نویسنده متجدد ایرانی"، "جنگ جهانی دوم و روزنامه‌نگاران ایرانی"، "یهودیان ایران، روزنامه‌نگاری و هویت" و "کودکان اشتر، تصویری از یهودیان ایران".

بناهندگان لهستانی در
ایران، ۱۳۲۱-۱۳۲۴ /
۱۹۴۲-۱۹۴۵.

منبع: پریسا دمندان،
بچه‌های اصفهان
پرتره‌نگاری‌های
ابوالقاسم جلا (تهران:
نشر نظر، ۱۳۸۷).



جو سیاسی ایران در آستانه اشغال متفقین و تأثیر آن بر جامعه یهودی ایران

با روی کار آمدن حکومت پهلوی در ۱۳۰۴ش/۱۹۲۵ و در نتیجه اصلاحات و ایجاد امنیت و تجددخواهی دولت غیر مذهبی رضاشاه، قدم‌های مثبتی در راه بهبود عمومی زندگانی جوامع غیر مسلمان ایران برداشته شد. از جمله، شمار بسیاری از جمعیت ۸۰ هزار نفری یهودیان در ایران آن سال‌ها توانستند از حقوق مدنی نویافته حاصل از انقلاب مشروطه و حکومت پهلوی بهره گیرند. قوانین و مقررات دوره‌های قبل، که همگی تبعیض آمیز و بازدارنده بودند، عملاً لغو شدند. پرداخت مالیات جزیه به کلی موقوف شد و یهودیان توانستند از محله‌ها و گتوهای محل اقامت خود رفته‌رفته خارج و در اماکن بهتری ساکن شده، به کسب و کار مشغول شوند. در جوار منازل هموطنان مسلمان و سایرین سکنی گزیدند و فرزندان خود را به مدارس غیر مذهبی فرستادند که به تازگی در آن دوره افتتاح می‌شد. آنان توانستند به اشتغال به کسب آزاد و آموزش عالی و پیشرفت علمی در خدمت به اقتصاد و فرهنگ متجدد ایران سهیم شوند. قادر شدند به تدریس در سطوح گوناگون بپردازند و در قبال ملی‌گرایی سازنده و غیر مذهبی‌ای که راهنمای مأموران امور بود، نقش مسئولانه و ارزنده‌ای ایفا کنند. توانستند در سازندگی و تلاش برای پیشبرد ایران نوین و مدرن، در جو نسبتاً غیر مذهبی، ملی و مدنی کشور هویت ملی کسب و از حیث اجتماعی رشد کنند؛ حتی تا بدان حد شکوفا شوند که خود را با افتخار و در درجه نخست ایرانی بدانند.

با این همه، به قدرت رسیدن حزب نازی و هیتلر در آلمان به سال ۱۳۱۲ش/۱۹۳۳ و گسترش تبلیغات نژادگرایانه آن حزب در ایران و حضور ستون پنجم آلمان در کشور، رفته‌رفته بار دیگر اوضاع جامعه یهودی در ایران را دگرگون کرد. به نوای شوم نازی‌ها، برخی ایرانیان، حتی تحصیل کرده‌ها و روشنفکران زمانه که در جامعه از نفوذ بالایی برخوردار بودند، به متهم کردن و کینه‌توزی بر علیه ایرانیان یهودی پرداختند و با شروع جنگ جهانی، موج ضد یهودی‌گری در ایران از نو به حرکت درآمد. با این حال، این یهودی‌ستیزی این بار با ابعادی تازه و به شیوه‌ای بی‌سابقه در ایران اشاعه یافت. به این یهودی‌ستیزی دیگر با برچسب نجس بودن یا صرفاً هم‌مذهب نبودن اقلیتی دینی با اکثریت شیعه مسلمان دامن زده نمی‌شد و با تحریک متعصبان شیعی در میان مردم عادی صورت نمی‌گرفت. یهودی‌ستیزی جاری در ایران در سال‌های جنگ حتی برای نخستین بار، اصلاً رنگی مذهبی نداشت. این یهودی‌ستیزی گونه‌ای سامی‌ستیزی بر پایه نژاد و قومیت بود و غالباً به رهبری

روشنفکران و دولت‌مردان، ایرانیان اصیل و آریایی‌های خالص در ضدیت با اقوام سامی نضج می‌گرفت. تحریک اصلی و اساسی از سوی ایدئولوگ‌های خبره و متخصصان فرهنگی و نژادی با تجربه وارداتی از آلمان صورت می‌گرفت و غالباً از جانب آلمانی‌ها هدایت می‌شد. نشریاتی مانند ایران باستان در تهران انتشار می‌یافت (۱۹۳۳-۱۹۳۵) که مخارج سردبیر و نشریه آن را مؤسسات آلمانی تأمین و سازمان‌های تبلیغاتی نازی‌ها از آن حمایت می‌کردند. نشریات وطنی هم در تبلیغ برتری نژاد آریایی و پستی نژاد سامی، که هم یهودیان و هم اعراب سامی را در برمی‌گرفت، فعال بودند.^۲

در فاصله میان دو جنگ جهانی، ایران در صدد جلب فناوری و متخصص غربی برای راه‌انداختن برنامه‌های صنعتی کشور بود و در این مسیر با استقبال آلمان مواجه شده بود. دولت رضاشاه به آلمان پیشرفته و پر قدرت آن سال‌ها، و نه لزوماً به حزب و ایدئولوژی نازیسم، متمایل شده بود. در مدتی کمتر از یک دهه، حضور آلمان در زمینه صادرات به ایران، افزایش حجم تجارت و شرکت در انواع طرح‌های ساختمانی و راه‌سازی ایران پیشرفت چشم‌گیری داشت.^۳ حضور کثیری از کارشناسان آلمانی، که بیشتر آنان پس از روی کار آمدن دولت هیتلر در ۱۹۳۳ از طرفداران و فرستادگان حزب نازی بودند، موجب شد نفوذ فرهنگی و تبلیغات نژادپرستانه ایشان جو سیاسی مسمومی بر علیه جامعه یهودی ایران حاکم سازد. دیدگاه‌های عوام‌فریبانه و عامه‌پسند آلمان‌ها در آن سال‌ها در میان مردم به شدت تبلیغ می‌شد. از دوستی‌های دیرینه ایران و آلمان سخن‌ها می‌رفت و در سبب این دوستی‌ها و همکاری نیز جای پریشی نبود. ایران آریایی بود و حزب نازی نیز از نژاد آریا. در آن سال‌ها، اصل برتری نژادی و همبستگی‌های قومی آریایی از ارکان اساسی و اعلام شده حزب نازی بود. از این‌رو، حاکمان آلمان جز جنبه‌های اقتصادی و سیاسی، برای جلب توجه ایرانیان بر همبستگی قومی تکیه ویژه داشتند. چه بسا بر پایه همین آرمان‌های آریایی بود که ایران به جهانیان اعلام کرد نام "پرشیا" (Persia) را رسماً به "ایران" (Iran) تغییر دهند، نامی که بستگی آن را به نژاد آریا بهتر می‌رساند.

^۱ بنگرید به

Amnon Netzer, "Anti Semitism in Iran 1925-1950," in Peamim, *Studies in the Cultural Heritage of Oriental Jewery* (Jerusalem: Ben Zui Institute, 1986), vol. 29, 5-31.

^۲ از جمله بنگرید به ایرانشهر، آینده، فرنگستان.

^۳ بنگرید به

George Lenczowski, *Russia and the west in Iran 1918-1948* (New York: Cornell University Press, 1949), 154-166.

این اقدامات درست در زمانی صورت می‌گرفت که نهادهای دولتی به منظور بازسازی هویت ملی ایران نوین به بهره‌جویی از میراث فرهنگی و تاریخی ایران باستان پرداخته بودند. محور و اساس تبلیغات آن دوره را عظمت باستانی امپراتوری ایران و نیاز به تجدید ایرانی‌گری و آریایی‌گری در قالب کشوری نوین و متجدد تشکیل می‌داد. هویت آریایی ایران نوین گاه با گزافه‌گویی در نشریات، با نابرابری نژادها و برتری نژاد آریایی شناسایی می‌شد و در این تبلیغات بر خصوصیت با یهودیان سامی نژاد تأکید می‌شد.^۴ در این‌گونه نوشته‌ها، قوم یهود عامل هر وضعیت فلاکت‌بار در ایران و جهان معرفی می‌شد. مانند تبلیغات نازی‌ها در اروپا، در پاره‌ای از مقالات روزنامه‌های ایرانی یهودیان به عنوان قدرت واحدی معرفی می‌شدند که دنیا و انقلابات جهانی را در کنترل خود دارند. آنان را مردمی پول‌پرست و خودخواه می‌خواندند که در دخمه‌های تاریک محله‌های فقیرنشین تهران زندگی می‌کردند و بزرگ‌ترین خطر جهانی شمرده می‌شدند.^۵ جوّ ایجادشده یهودیان ایران را رفته‌رفته در دنیایی از هراس و خوف فرو برد که با رسیدن اخبار جنگ در اروپا از ۱۹۳۹ به بعد، موجب شد بیشتر و بیشتر در شرایط عدم امنیت روزگار بگذرانند.

از آغاز جنگ در تابستان ۱۹۳۹ تا اواخر سال ۱۹۴۲، ارتش رژیم نازی در حال پیشروی سریع بود. اخبار پیشرفت نظامی آلمان در میان بسیاری از ایرانیان با استقبال و شغف روبه‌رو بود.^۶ آلمانی‌ها در تبلیغاتشان به ایرانیان وعده داده بودند پس از پیروزی بر شوروی همه سرزمین‌هایی را که ایران در زمان قاجارها و در دو جنگ با روسیه تزاری از دست داده بود، به ایران مسترد خواهند کرد. در میان عوام شایع بود که هیتلر نجات‌دهنده است و به زودی از راه می‌رسد؛ او مسلمان شده،^۷ نام واقعی‌اش حیدر، یکی از القاب حضرت علی، است و نام ژرمن همان کرمان خودمان است و آلمان دوست ایران بوده و با انگلیس و روسیه، دشمنان ایران، در حال جنگ و منجی ایران است. مطبوعات آن دوره، مقامات عالی‌رتبه دولت و مجلس، روشنفکران فرهنگی و نیز مردم عامی و

حتی رهبران مذهبی‌شان در ایجاد جوّ طرفداری از آلمان و تبلیغات نازیسم نقش داشتند. اخراج یهودیان از ادارات، پخش شب‌نامه‌ها، نقش صلیب شکسته بر خانه‌های مردم و در کوی و برزن، شناسایی یهودیان در هر محله و اعلام آمادگی از جانب ارادل برای حمله و جهودکشی به مجرد پیروزی آلمان بر روسیه شوروی و رسیدن نیروهای آلمان به ایران، توهین و شرارت‌ها و ایجاد جوّ تفرز از یهودیان در گوشه و کنار ایران در جریان بود و عرصه را بر یهودیان ایران بسیار تنگ و تلخ کرده بود. «کالاهای یهودیان را به قیمت گران‌تر از ارزش بازار اما با سفته و نسیه، به امید رسیدن هیتلر به ایران، می‌خریدند.»^۸ اما با وجود این جوّ عوام‌فریبانه که آلمان بدان دامن می‌زد و به‌رغم طرفداری آشکار و کتمان‌ناپذیر شماری از مقامات بالای دولتی و نمایندگان مجلس و ارتشیان از آلمان و حتی از ایدئولوژی حزب نازی، دولت ایران از این جوّ سیاسی و تبلیغاتی پیروی نمی‌کرد و تن به تهدیدها و فشارهای آلمان برای یهودستیزی نمی‌داد. نمونه زیر نشان‌دهنده سیاست و اقدام دولت رضاشاه در این باره است.

در میان کارشناسان تبعه آلمان که در طرح‌های صنعتی، ساختمان‌سازی و راه‌سازی و غیره در ایران کار می‌کردند و اساساً پیش از به قدرت رسیدن قوای نازی در آلمان استخدام شده و به ایران آمده بودند، شماری کارشناس و مهندس یهودی آلمانی هم بودند که پس از دست‌یافتن حزب نازی به قدرت در ۱۹۳۳ و شروع جنگ در ۱۹۳۹، با شرایط ویژه‌ای روبه‌رو شده بودند. چند ماه پیش از اشغال ایران به دست نیروهای متفق در شهریور ۱۳۲۰ش/سپتامبر ۱۹۴۱، هر اتل (Herr Eitel)، آخرین سفیر دولت آلمان در ایران، کوشید به دنبال درخواست دولت خود مقامات ایرانی را وادارد این کارشناسان یهودی و دیگر فراریان یهودی را که از آلمان به ایران آمده بودند و در گذرنامه‌هاشان حرف J (Juden)، معرف هویت دینی آنان، قید شده بود، هر چه سریع‌تر از ایران اخراج کنند. دولت ایران مقاومت می‌کرد و به این خواسته سفیر آلمان تن نمی‌داد. تقاضاها از جانب آلمان جریان داشت و به موازات آن مقاومت

از جمله

Manucher Farmanfarmaian & Roxane Farmanfarmaian, *Oil and Blood, Memories of a Persian Prince* (New York: Random House, 1997), 132.

⁷Farmanfarmaian, *Oil and Blood*, 132;

نیز احمد مهرداد، «سرنوشت ایرانیان یهودی طی جنگ جهانی دوم در اروپا»، در یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر، جلد ۳، ۹۸.
^۸حبیب لوی، تاریخ یهودیان ایران، ۹۷۰.

^۴برای جزئیات بیشتر بنگرید به کوشش، شماره‌های ۱۸۹ و ۱۹۰، ۱۳ و ۱۴ شهریور ۱۳۱۲؛ «گردش در تهران»؛ حبیب لوی، تاریخ یهودیان ایران، جلد ۳، ۹۷۰ و نیز ژاله پیرنظر، «جنگ بین‌الملل دوم و جامعه یهود ایران» در یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر (لوس‌آنجلس: انتشارات مرکز تاریخ شفاهی، ۱۹۹۶)، جلد ۱، ۹۳-۱۰۵.
^۵کوشش، شماره‌های ۱۸۹-۱۹۰، ۱۳ و ۱۴ شهریور ۱۳۱۲.



اتاق غذاخوری
در اردوگاه
بچه‌های تهران.
منبع: آرشیو عکس
ید و شم، ۲۴/۸۲۹.
yadvashem.org/
yv/fa/holocaust/
about/08/tehran_
children_gallery.asp

نگارش درآمد. در بحبوحه جنگ خانمان‌سوز جهانی در اروپا، ایران به‌رغم اعلام بی‌طرفی در جنگ از عوارض شوم آن در امان نماند. کشور به اشغال نظامی خارجیان درآمد، گرانی و قحطی، کمبود دارو و مواد غذایی، شیوع بیماری‌های بی‌شمار واگیردار و ناامنی و آشوب همه‌گیر شد و در میان همه‌گونه ویرانی و ناامیدی، تهران چند گاهی به خانه امید و امنیت برای صدها بچه بی‌سرپرست، یتیم و آواره یهودی لهستانی بدل شد. در تهران بود که از میان هزاران آواره و قربانی تهاجم ارتش نازی آلمان که از کشورشان، لهستان، فرار کرده بودند، دسته‌ای از کودکان یهودی یتیم، بیش از ۸۰۰ تن، جرقه‌ای از امید و بارقه‌ای از نور انسانیت را دیدند و هرگز آن را از یاد نبردند. این خردسالان پناه‌جویان در مانده‌ای بودند که از بد حادثه اینجا به پناه آمدند. اینان ۳ سال و نیم پس از فرارشان از لهستان و پس از طی مسیری پُرمشقت به قصد رسیدن به سرزمین فلسطین، در اردوگاهی موقت در تهران توقیفی چند ماهه داشتند و از آنجا که این طولانی‌ترین توقف آنها در یک مکان بود به بچه‌های تهران شناخته شده‌اند. این برگ از تاریخ فاجعه‌بار جنگ جهانی و نقش انسانی شماری از ایرانیان در آن کمتر بازگو شده است و در اینجا به شرح مختصر آن می‌پردازیم.

شدید مقامات ایرانی ادامه یافت. سرانجام در ۱۲ خرداد ۱۳۲۰/۲ ژوئن ۱۹۴۱، سفیر آلمان طی گزارشی به برلن اعلام کرد که مقامات دولت ایران درخواست استرداد یهودیان آلمانی را به آلمان نمی‌پذیرند و چنین استدلال می‌کنند که این کارشناسان آلمانی یهودی‌تبار تخصص‌هایی دارند که ایران در برنامه‌های صنعتی خود به آن نیازمند است.^۹

به این ترتیب، در ژوئن ۱۹۴۱/خرداد-تیرماه ۱۳۲۰، یعنی فقط چند ماه پیش از ورود متفقین و خلع رضاشاه از سلطنت، دولت او خواسته‌های رسمی و فشارهای متعاقب از جانب دولت آلمان را مبنی بر بازگرداندن یهودیان آلمانی ساکن ایران و تحویل آنان به حکومت ناسیونال-سوسیالیست حزب نازی آلمان با قاطعیت رد کرد.^{۱۰}

در این جو بحرانی و پر اغتشاش سیاسی، در بحبوحه جنگ جهانی و فشارهای بین‌المللی، در شرایط اقتصاد درهم‌پاشیده ملی، با گرانی و قحطی و تورم و در آستانه اشغال نظامی ایران می‌باید به دو رویداد تاریخی در خصوص واقعه هولوکاست و کشتار وسیع یهودیان در اروپا توجه کرد. از این رویدادها با عناوین بچه‌های تهران و عبدالرحسین سرداری یاد می‌کنیم.

بچه‌های تهران

ماجرای بچه‌های تهران فصلی به راستی اعجاب‌انگیز در تاریخ رخداد هولوکاست است که در کشور ما به

^۹مهرداد، «سرنوشت ایرانیان یهودی طی جنگ جهانی دوم در اروپا»، ۹۹.
^{۱۰}مهرداد به نمونه دیگری از پشتیبانی شخص رضاشاه از پزشک خصوصی خود، دکتر کورت اریش نومان، یهودی آلمانی، اشاره می‌کند. مهرداد، «سرنوشت ایرانیان یهودی طی جنگ جهانی دوم در اروپا»، ۷۱.

با تجاوز ارتش آلمان به غرب لهستان در اول سپتامبر ۱۹۳۹، جنگ جهانی دوم شروع شد و با تجاوز شوروی، که در آن زمان تعهد عدم خصومت با آلمان بسته بود، به شرق این کشور به فاصله دو هفته، دولت لهستان عملاً از بین رفت و ارتش آن از هم پاشید. اشغال لهستان مرگ و ویرانی همراه آورد. ده‌ها هزار خانواده لهستانی یهودی و مسیحی و اسیر جنگی به سوی شرق، یعنی به سوی مرز لهستان و شوروی، گریختند و داخل خاک شوروی شدند. در آنجا نیز ره بر آنان هموار نشد و در اردوگاه‌های کار، در جنگل‌ها یا در سیبری در دشوارترین و بدآب‌وهواترین مناطق روسیه به کار مشقت‌بار گمارده شدند. هزاران تن، تقریباً ۴۰ درصد این آوارگان، از بیماری و گرسنگی، سختی کار و ناهنجاری شرایط زیست جان دادند یا در اردوگاه‌های استالینی تیر باران شدند.^{۱۱} از جمعیتی بالغ بر ۲ میلیون و ۱۰۰ هزار یهودی در لهستان، فقط بخش کوچکی موفق به فرار شد و اکثریتی که در کشورشان باقی ماندند، به شیوه‌ای برنامه‌ریزی شده به دست نازی‌ها در کوره‌های آدم‌سوزی به هلاکت رسیدند. دو سال بعد، در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱، ارتش آلمان به شوروی حمله کرد و با پیشرفت فوق‌العاده سریعی موفق شد در مدت ۱۳ روز به ۲۰۰ مایلی مسکو برسد و بدین‌سان، موقعیت استراتژیکی جنگ و اروپا از آن پس در مرحله تازه‌ای قرار گرفت.

در آن زمان، صدها هزار آواره لهستانی در اردوگاه‌های کار روسیه به سر می‌بردند که بیشتر به زندان‌های وحشتناک شباهت داشت. دولت مستقل لهستان در تبعید به رهبری ژنرال ولادیسلاو اسگیکورسکی (Wladyslaw Sgikorski, 1881-1943) تشکیل و در مذاکرات خود با سران مسکو قادر شد موافقت و اجازه استالین را برای آزادی همه اتباع لهستانی از اردوگاه‌های کار به دست آورد. طبق توافق، خانواده‌های لهستانی و از جمله اتباع یهودی این کشور، برای خروج مجاز از شوروی به سوی نواحی جنوبی، چون قزاقستان و ازبکستان، به راه افتادند. هدف نهایی این قرارداد تشکیل ارتش لهستان آزاد و اعزام آن به جبهه‌های جنگ تحت نظر انگلستان بود.^{۱۲} هم‌زمان با حرکت آوارگان و فراریان جنگ به سوی جنوب شوروی، مسئله انتقال کودکان آواره یتیم یهودی که پدر و مادر و بستگان خود را بر اثر گرسنگی، بیماری یا به عللی دیگر از دست

داده بودند، دشواری‌هایی ایجاد کرد که قرارداد نام-برده پیش‌بینی نکرده بود. برای حل‌وفصل بغرنجی‌های پیش‌آمده و با مسئولیت سران ارتش لهستان، شماری از کلیساهای واقع در چند شهر جنوبی روسیه یتیم‌خانه-هایی برپا کردند و به نگهداری از این بچه‌ها پرداختند. بزرگ‌ترین این یتیم‌خانه‌ها در شهر سمرقند دایر شد. علاوه بر شمار فراوانی از بچه‌های بی‌سرپرست و آواره، که در میان آنها کودکان خردسال ۳ و ۴ ساله هم بودند، عده کثیری هم از آوارگان مسیحی و یهودی لهستانی فرزندان خود را چونان بچه‌های یتیم به این یتیم‌خانه‌ها می‌سپردند و به امید نجات جان آنان از دیدار مجدد جگرگوشه‌های خود چشم‌پوشی می‌کردند. تهیه خوراک و پوشاک و فراهم کردن دارو و رعایت بهداشت و پاسخ به نیازهای اولیه بچه‌ها در این یتیم‌خانه‌ها، آن هم در شرایط سخت جنگ، با کمبودها و گرانی‌ها به مشکلی اساسی برای سرپرست‌ها و مسئولان تبدیل شد. بچه‌ها تقریباً همگی به بیماری تیفوس، کچلی، جرب، اسهال، تراخم و انواع بیماری‌های چشم و امراض ناشی از کثافت و گرسنگی مبتلا بودند.^{۱۳}

ایران به‌رغم اعلام بی‌طرفی در جنگ متأسفانه به میدان وسیعی برای حضور و اعمال نفوذ نمایندگان هر دو طرف نیروهای متخاصم تبدیل شد. پس از حمله آلمان به شوروی، دولت ایران به همکاری‌های اقتصادی و سیاسی با آلمان ادامه می‌داد.^{۱۴} در اواخر خرداد ۱۳۲۰ش/ اواسط ژوئن ۱۹۴۱، آلمان از طریق ترکیه مهمات جنگی وارد ایران کرد و این امر به اولتیماتوم شوروی و انگلیس به دولت ایران انجامید. قوای متفقین از ایران خواستند آلمانی‌ها را از ایران اخراج کند. این اخراج صورت نگرفت و ارتش متفقین در ۳ شهریور ۱۳۲۰ش/ ۲۵ اوت ۱۹۴۱ وارد خاک ایران شد و رضاشاه را به استعفا و تبعید مجبور کرد. بدین ترتیب، ایران بی‌طرف به اشغال سربازان روسی و انگلیسی درآمد و این اشغال تا ۱۳۲۵ش/ ۱۹۴۶ ادامه داشت. متفقین به حضور جاسوسان و نمایندگان آلمان نازی و روابط نزدیک میان ایران و آلمان اشاره و با مبالغه در این راه و با تبلیغات وسیع بر ضد رضاشاه شرایط را برای اشغال ایران آماده می‌کردند. اینان در اصل می‌خواستند از امکانات و موقعیت سوق‌الجیشی ایران و راه‌آهن آن استفاده کنند تا بتوانند تسلیحات جنگی و مهمات لازم را به کشور شوروی برسانند. ارتش آلمان در ژوئن/

^{۱۱} پزوهشنامه یهود ایران، ایران، ۲ (۱۹۹۸)، ۱۴۲.

^{۱۲} آنصر، "گوشه‌ای از ماجرای بچه‌های تهران"، ۱۴۷.

^{۱۳} ایران از موضع آلمان برای ملحق کردن منطقه دانسیگ/گدانسک

(Danzig/Gdansk) در لهستان به رایش سوم حمایت کرد (۱۹۳۹).

^{۱۱} آوی داویدی، "بچه‌های تهران"، در یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر (کالیفرنیا: انتشارات مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایرانی، ۱۹۹۷)، جلد ۲، ۲۱۳.

^{۱۲} آمون نصر، "گوشه‌ای از ماجرای بچه‌های تهران"، پدیاوند:

musulmans.

Et que c'est à tort et par erreur si dans tous actes, pièces, titres et documents généralement quelconques, ils ont été inscrits comme étant de religion israélite ou comme appartenant à la religion israélite.

En foi de quoi, ils ont requis Monsieur SARDARY, consul de l'IRAN à PARIS, soussigné, de leurs donner acte de leurs déclarations et affirmations pour servir et valoir ce que de droit. Ce qui leur a été octroyé.

MENTION

Mention des présentes est consentie partout où besoin sera.

DONT ACTE

Fait et passé à PARIS, au consulat de l'IRAN

rue FORTUNY N° 8

L'an mil neuf cent quarante et un

le dix huit Septembre

Et lecture faite, les comparants ont signé

2 mds

A. C

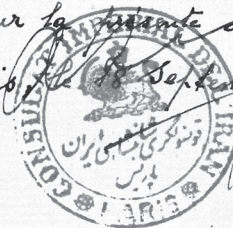
A. Chahed

A. H.

Alloomy

Le Consulat Impérial de l'Iran à Paris certifie conformes les signatures de Messieurs Abolfath Chahed et de Aminollah Hossain sur la présente déclaration.

Paris, le 18 Septembre 1941





Pardewant Monsieur SARDARY, consul de l'IRAN,
à PARIS

ONT COMPARU

Monsieur *Abolfath Chahed, étudiant,*
demeurant à Paris, rue de Crimée n° 82 (1911)

Sujet Iranien Musulman, né à *Echeran (Iran)*
le cinq avril mil huit cent quatre vingt deux
Et Monsieur *Aminoullah Hossein, comptable*
de commerce, demeurant à Paris, rue de Valenciennes n° 7

Sujet Iranien Musulman, né à *Herzassan (Iran)*
le deux février mil neuf cent cinq

Lesquels ont par ces présentes déclaré parfaite-
ment connaître Monsieur REYHAN MORADY, négociant
et Madame POTARE SULTANE MOLLA-ALBA, sans professi-
on épouse, demeurant ensemble au Parc Saint Maur
(Seine) Rue François ADAM N° 8.

Et ils ont certifié pour vérité et attesté comme
étant de notoriété publique à tous ceux qu'il
appartiendra et d'ailleurs à leur connaissance
personnelle:

Que Monsieur REYHAN MORADY est né à TEHERAN (Iran)
en mil huit cent soixante douze.

Que Madame MORADY est née à TEHERAN (Iran) en
mil huit cent quatre vingt six.

Tous deux de parents précédés.

Qu'ils demeurent en leur domicile sus indiqué
avec leurs enfants savoir:

Monsieur HABIBOLLAH MORADY, né à TEHERAN (Iran)
le quatorze Juillet mil neuf cent neuf.

Monsieur IBRAHIM MORADY, né à TEHERAN (Iran)
le vingt huit Janvier mil neuf cent quatorze.

Monsieur DJAHANGUIR MORADY, né à TEHERAN (Iran)
le vingt deux Juin mil neuf cent

vingt deux.

Que Monsieur et Madame MORADY sont tous deux
de religion musulmanne et issus de parents

A. C.

A. H.

COMMISSARIAT GÉNÉRAL
AUX QUESTIONS JUIVES

ÉTAT FRANÇAIS

S.P
L.B./S.F

PARIS, le 27 Juillet 1944

1, Place des Petits-Pères (2^e)

+ CENTral 01-52

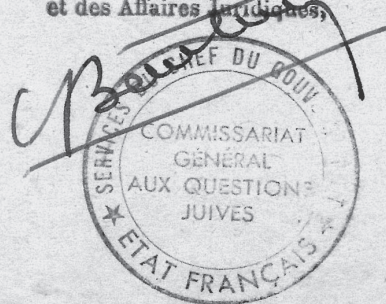
+ GUTenberg 39-50

A T T E S T A T I O N

Le Directeur du Statut des Personnes atteste que Monsieur MORADY Ibrahim, né le 28/I/1914 à TEHERAN, de nationalité iranienne, demeurant 8, rue François-Adam au PARC SAINT MAUR (Seine) figure sur la liste officielle des djoungoutes autochtones originaires de l'Iran liste déposée à la Préfecture de Police au Commissariat aux Questions Juives, et auprès des Autorités occupantes.

Mr MORADY Ibrahim, ne doit donc pas être considéré comme juif, suivant la décision prise en accord entre les autorités françaises et les autorités allemandes.

Pour le Commissaire Général aux Questions Juives,
Le Directeur du Statut des Personnes
et des Affaires Judiciaires,



خرداد همان سال به شوروی تجاوز کرده بود و شوروی به تنهایی توان ایستادگی در برابر پیشرفت‌های سریع ارتش آلمان را نداشت. در سال‌های بعد، بیش از ۵ میلیون تن تسلیحات جنگی از طریق ایران به شوروی رسید و ایران برای متفقین پل پیروزی لقب گرفت.

به فاصله چند ماه پس از ورود متفقین به ایران، با پشتیبانی دولت در تبعید لهستان به رهبری ولادیسلاو آندرس (Wladyslaw Andres, 1892-1970) تصمیم گرفته شد ۳۳ هزار سرباز و پناهنده لهستانی به ایران منتقل شوند تا از آنجا به کشورهای دیگر انتقال یابند. در میان این جمعیت انبوه ده‌ها هزار نفر لهستانی، گروه معروف به بچه‌های تهران هم به ایران آمدند و ایران عملاً زیر نظر انگلیس و شوروی میهمان‌دار خیل عظیم سربازان ارتش لهستان آزاد و خانواده‌هاشان و نیز بچه‌های بی سرپرست لهستانی شد.

“سرانجام دکل کشتی در بندر کراسنو وُدسک (Krasnovodsk) افراشته شد و دیری نپایید که به طرف دریای خزر و به سوی آزادی به حرکت درآمد.”^{۱۵} از جمله مسافران این کشتی که به سوی بندر پهلوی (انزلی) می‌رفت، ۱۵۰ کودک یهودی و عده‌ای راهنما و مسئول آنان هم بودند. مسئول کل رسیدگی به امور این کودکان جوان ۲۸ ساله‌ای با نام داوید لامبرگ (David Lauenberg) بود که آنان را این‌گونه توصیف می‌کند:

اکثر آنها مانند بچه‌هایی بودند که خودم شاهد زندگی نکبت‌بارشان در سیبری بودم. همه رنگ‌پریده و استخوانی، مریض، برق زندگی از چشمشان پریده و مانند اسکلت‌های مصنوعی و متحرک بودند. با فرمان راهنمایان به هر طرف که دستور می‌دادند، مانند حیوانات، بدون هدف حرکت می‌کردند. کمتر روزی بود که یک یا چند تن از آنها بر اثر بیماری‌های مختلف از پا در نیایند.^{۱۶}

در بندر پهلوی در نجات به روی آوارگان باز شد. اینان که در دوزخ جنگ و کشتار از هستی ساقط شده بودند، در ایران پذیرفته و مداوا شدند و با خوش رفتاری رو به‌رو گردیدند. آنان بار دیگر آموختند که به انسان و انسانیت امید ببندند.

رفته‌رفته و با انتقال‌های بعدی، حدود ۸۷۱ کودک خردسال بی‌سرپرست یهودی به بندر پهلوی رسیدند و پس از چند ماه با کامیون‌های مسافربری به تهران منتقل شدند. در بندر پهلوی، ۱۸ تن از این بچه‌ها بر اثر بیماری درگذشتند و یک بچه ۴ ساله ناپدید شد.^{۱۷} در

مرداد ۱۳۲۱ش / اوت ۱۹۴۲، بچه‌ها به تهران رسیدند. مهاجران لهستانی در تهران در اردوگاه ستاد ارتش لهستان، در محلی با نام منطقه شماره ۲، نزدیک به دوشان‌تپه، مستقر شدند. مجاور این اردوگاه، در چند قدمی پادگان نیروی هوایی ارتش ایران، قطعه زمینی مجهز به چادر و دو سه خانه آجری برای اسکان ۷۱۱ بچه یتیم یهودی و حدود ۶۰ راهنما و مربی تدارک دیده شد. خوراک همه از آشپزخانه مرکزی با جیره‌بندی خاصی تهیه و پوشاک و درمان و سایر نیازهایشان زیر نظر این پادگان فراهم می‌شد. “در تهران مؤسسات آژانس یهود و مؤسسه خیریه برای نجات آوارگان یهودی لهستان و کمک به یهودیان روسیه هم فعالیت می‌کردند. مقامات دولتی، یهودیان ایرانی و تعدادی از مسلمانان در این کوشش انسانی از دادن هرگونه مساعدت برای نجات آوارگان یهودی لهستانی کوتاهی نکردند.”^{۱۸}

پرستاری و توجه به این بچه‌ها، ۳۹۸ پسر و ۳۳۹ دختر، طبعاً امر ساده‌ای نبود. صرف زنده‌ماندن آنان و دسترسی به غذا در تهران قحطی‌زده آن روزها، که می‌باید آذوقه ارتش‌های اشغالی را هم فراهم می‌کرد، از بزرگ‌ترین مصائب مجموعه اردوگاه بود. درمان تیفوس، بیماری‌های ناشی از سوء تغذیه، مبارزه با شپش و تراخم و سایر بیماری‌های واگیردار و دسترسی به گرد د.د.ت برای جلوگیری از شیوع تیفوس و نظافت اردوگاه را بس بهداشتی و حفاظت از بچه‌ها و نظافت اردوگاه را بس دشوار می‌کرد. خردسالان این اردوگاه که از ۳ تا ۱۴ سال سن داشتند، همه جریحه‌دار و وحشت‌زده بودند، شب و روز دقیقه‌ای آرام نداشتند. “صدای ضجه و فریاد بچه‌ها آرامش را از همه سلب کرده بود. بچه‌ها پدر و مادر خود را می‌خواستند و کسی قادر نبود به آنان کمترین اطلاعی یا دلداری بدهد.”^{۱۹} جمعی از یهودیان تهران و مسلمانان نیکوکار به داد کودکان می‌رسیدند و در سطح امکانات محدود خود به آنان مدد می‌رساندند. خدمات پزشکی دکتر روح‌الله سپهر در راه خدمت به این بچه‌ها بی‌دریغ و همراه با از خود گذشتگی تام بود. سپهر، پزشک جوان یهودی ایرانی، در راه خدمت به این بچه‌ها خود به بیماری تیفوس مبتلا شد و درگذشت. برخی خانواده‌ها به دیدن بچه‌ها می‌آمدند و برایشان

^{۱۵}دوبرا عومر، عملیات مخفیانه تهران: نجات بچه‌های یهودی از جنگ نازی‌ها، ترجمه هوشنگ زارع (نیویورک: بی‌تا، بی‌جا)، ۱۱۹.

^{۱۶}عومر، عملیات مخفیانه تهران، ۱۱۹.

^{۱۷}نتصر، “گوشای از ماجرای بچه‌های تهران،” ۱۴۷.

^{۱۸}امنون نتصر، تاریخ یهود در عصر جدید (چاپ ۲؛ اورشلیم: دانشگاه عبری اورشلیم، ۱۹۸۹)، ۲۶۴.



نقشه مسیر سفر بچه‌های تهران.

حکومت در تبعید لهستان و صلیب سرخ امریکا به یاری این پناهندگان آمدند. در انتظار باز شدن راه‌های امن و انتقال آنان به خارج از ایران، حتی کلاس‌های درس و آموزش برایشان دایر کردند. بعضی از این بچه‌ها در تهران ماندند و عضو جامعه ایرانی شدند. برخی هم از تهران به شهرهای دیگری مثل اصفهان مهاجرت کردند. جذب شماری از آوارگان لهستانی در جامعه ایران در سال‌های جنگ حتی به موضوع داستان‌های شماری از نویسندگان آن دوره بدل شد. مثلاً بزرگ علوی در شماری از داستان‌های کوتاه خود در مجموعه چمدان به شرح ماجراهای عاشقانه میان شخصیت‌های ایرانی داستان با دختران لهستانی اشاره دارد.

سرانجام در ۱۱ دی ۱۳۲۱ش / اول ژانویه ۱۹۴۳، نخستین گروه کودکان یهودی، که تعدادشان ۷۱۶ تن بود، پس از اقامتی ۵ ماهه با تهران وداع کردند. این گروه به سوی جنوب ایران و سپس به کراچی در هندوستان آن زمان،

غذا یا کتاب نقاشی می‌آوردند. یکی از این بچه‌های تهران سال‌ها بعد در مصاحبه‌ای گفت: «جامعه تهرانی محبتی به ما نشان دادند که هرگز ندیده بودیم. همه با ما مهربان بودند. برایمان شکر می‌آوردند. من فراموش کرده بودم شکر چیست.»^{۲۴}

شماری از خانواده‌های یهودی ایرانی بعضی از این بچه‌ها را به فرزندپذیری پذیرفتند. برای جامعه یهود ایرانی این اول‌بار بود که از سرنوشت یهودیان اروپا و نابودی‌شان در هولوکاست با خبر می‌شدند و ابعاد فاجعه را درمی‌یافتند و نجات‌یافتگان را می‌دیدند. آنان حاضر بودند به هر طریق شده به بازماندگان یاری دهند.^{۲۵}

در تهران دفتر رسمی آژانس یهود افتتاح شد (۱۳۲۱ش/۱۹۴۲). مأموران این آژانس از فلسطین آمده بودند تا به مهاجران، و به‌ویژه به کودکان، کمک کنند و آنها را به فلسطین برسانند.

Center for Iranian Jewish Oral History, 1996), vol. 1, 4.

^{۲۴} حضور لهستانی‌ها در ایران تا مدت‌ها ادامه داشت و حتی در ایران روزنامه‌ای به زبان لهستانی داشتند. بنگرید به Lenczowski, *Russia and the west in Iran 1918-1948*, 190.

^{۲۵} انصاری، «گوشه‌ای از ماجرای بچه‌های تهران»، ۱۴۸.
^{20*} Their Loving Kindness Endures Forever: The Tehran Jewish Community and the Yaldai Tehran” in Michelle Stein-Evres, *The History of Contemporary Iranian Jews* (Los Angeles, CA:

مستعمره انگلیس، رفتند و در اردوگاه‌های آنجا مستقر شدند. ادامه سفر و مسیر طولانی مسافرتشان آنان را به آب‌های پر خطر شبه‌جزیره عربستان و دریای سرخ کشاند که به سبب مین‌هایی که در آب‌های این منطقه کار گذاشته شده بود، هر آن با خطر مرگ روبه‌رو بودند. پس از چند هفته به کانال سوئز در مصر رسیدند و عاقبت در ۱۷ فوریه ۱۹۴۳ به خاک فلسطین تحت‌الحمایه انگلیس در شهر حیفا وارد و با استقبال پر شور یهودیان آنجا روبه‌رو شدند.

چند ماه بعد، پس از سرکوب شورش رشید گیلانی، طرفدار آلمان در عراق، گروه دوم بچه‌های تهران، شامل ۱۰۸ تن از بچه‌ها همراه با مسئولانشان و در معیت سربازان انگلیسی، از راه عراق که امن بود گذشتند و در ۲۸ اوت وارد فلسطین شدند. نجات این کودکان از حوادث کم‌سابقه تاریخ هولوکاست و کشتار یهودیان در جنگ جهانی دوم است. در مصاحبه با برخی از آنان در سال‌های بعد از جنگ همواره از خاطرات خوش‌رفتاری‌های مردم ایران و از مهمان‌نوازی با این مهمانان ناخوانده یاد کرده‌اند و از تهران و توقیفشان در آن‌جا قدرانی‌ها می‌کنند.

عبدالحسین سرداری و نجات جان یهودیان

در خرداد ۱۳۱۹ش / ژوئن ۱۹۴۰، با اشغال پاریس به دست نازی‌ها، سفارتخانه‌های کشورهای خارجی مستقر در آن شهر به ویشی منتقل شدند. ویشی پایتخت جدید دولت اشغال شده فرانسه بود. انوشیروان سپهبدی، سفیر ایران در فرانسه، نیز همراه خانواده‌اش به شهر ویشی منتقل شد و به رسم سایر سفارتخانه‌ها یک مسئول کارگزار در محل سفارت در پاریس به جا گذارد. به این ترتیب، عبدالحسین سرداری (۱۲۷۴-۱۳۶۰ش/۱۸۹۵-۱۹۸۱) برادر جوان همسر سپهبدی، که در سفارت شاهنشاهی خدمت می‌کرد، در پاریس ماند و مسئولیت امور کنسولگری را به عهده گرفت.

در پاریس آن سال‌ها صدها یهودی ایرانی زندگی می‌کردند که یا دانشجو بودند یا به تجارت و بازرگانی مشغول. خطر دستگیری و اعزام حتمی آنان و خانواده‌شان به اردوگاه‌های مرگ نازی‌ها این جمعیت را جدا تهدید می‌کرد. سرداری ظاهراً خوش‌مشرب و اهل معاشرت بود و با محافل اشغال‌گران و سران ارتش آلمان در پاریس نشست و برخاست داشت. او در ضمن

با ایرانیان یهودی مقیم پاریس در ارتباط نزدیک بود و از وضع پریشان و خطرناک آنان اطلاع داشت.

سرداری در معاشرت‌هایش با مأموران نازی بر موضع دولت ایران تأکید می‌کند که یهودیان ایرانی از حقوق کامل شهروندی ایرانی برخوردارند و از آنجا که آنان بیش از ۲۵ قرن، از زمان کورش هخامنشی، بدون وقفه در ایران سکونت و با ایرانیان آمیزش نزدیک داشته‌اند، باید آنان را ایرانی و شهروندان تمام‌عیار ایران دانست. او همچنین برای اثبات این امر اشاره می‌کند که درست به همین سبب است که در شناسنامه‌ها و گذرنامه‌های این ایرانیان، مانند سایر ایرانیان، ذکری از مذهب آنان نشده است.^{۲۲} این استدلال در حقیقت تأیید مجدد سیاست دولت ایران بود، زیرا مقامات دولت ایران به مجرد اطلاع جهانیان از اهداف نازی‌ها در آلمان و برنامه حل نهایی‌شان برای مشکل یهود و کشتار دسته‌جمعی یهودیان در اروپا، کوشیدند متخصصان نژادی آلمان هیتلری را متقاعد کنند که شهروندان کلیمی ایران، با پیشینه قرن‌ها زیست در جوار ایرانیان آریایی، در اصل و اساس و از نظر نژاد و خون دیگر با یهودیان اروپایی هم‌نژاد نیستند. می‌گفتند اینان در زیست تنگاتنگ و در زبان و فرهنگ با ایرانیان مسلمان ادغام شده‌اند و به آنان نزدیک‌ترند تا به یهودیان اروپا و تأکید می‌کردند که جمعیت یهودی ایران که از زمان اسارت بابل در زمان کورش هخامنشی به ایران آمده و سکنی گزیده‌اند، کاملاً ایرانی و تحت حمایت کامل دولت ایران‌اند. مضاف بر آن، مفاد قوانین نژادگرایانه نرنبرگ (Nuremberg)، که به نقشه اجرایی آلمان درباره یهودیان معروف است، طی مصوبه‌ای در ۱۹۳۶، ایرانیان را صریحاً آریایی خالص شناخته که از اجرای این قانون معاف‌اند.^{۲۳} این معافیت شامل همه شهروندان ایران، از جمله کلیمیان ایران، است. در آن برهه از زمان، چند ماهی از ۱۳۲۰-۱۳۲۱ش/۱۹۴۰-۱۹۴۱، عامل زیر به عبدالحسین سرداری کمک کرد تا در اقدامی که در پیش داشت موفق شود:

اول اینکه در میان کارشناسان نژادی برلین درباره شناسایی نژاد یهودیان افغانستان، هند و قفقاز و ایران هنوز اختلاف نظر و عدم اطلاعات کافی و قاطع بود و این امر باعث ادامه بحث و تحقیق در این محافل و عدم شفافیت در سیاست آنان شده بود. دوم اینکه دولت آلمان، به علت اهمیت ایران در جنگ، خواهان ایجاد تضاد سیاسی با ایران نبود.

واژه کلیمی به دنبال اسامی یهودیان کمتر صورت می‌گرفت.

²³ Lencyonoki, *Russia and the west in Iran 1918-1944*, 160-161.

^{۲۲} در دوران حکومت رضاشاه، همه ایرانیان طبق قانون موظف شدند برای خود و فرزندان‌شان شناسنامه بگیرند و آن را در دفاتر دولتی به ثبت برسانند. در تهیه شناسنامه‌ها ذکر مذهب افراد اجباری نبود و ذکر

(blutmassig nichtjuden) قرار می دادند. این رده بندی شامل ایرانیانی است که فقط از دیدگاه مذهبی پیرو دین حضرت موسی (موسوی) می شدند، اما از نظر خونی و نژادی ایرانی و غیر سامی بوده و لذا یهودی به حساب نمی آیند، به عبارتی، اینان “جوگوت” (Juguden) شمرده می شدند و نه Juden.

در برابر این ارزیابی البته نظریه پر قدرت دیگری هم بود که یهودیان سرزمین های شرق را کماکان یهودی و از نژاد سامی می دانست و برای نابودی کامل آنان تلاش داشت. ادلف آیشمن (Adolf Eichmann, 1906-1962) از جمله پیروان این نظریه بود. رفته رفته نظریه غیر سامی - بودن یهودیان افغانستان و ایران در چند نامه و سند قوت بیشتری می گرفت؛ از جمله در ۱۹۴۳، یکی از دیپلمات های سابقه دار آلمانی با نام گراف فون در شولنبورگ (Graf Von Der Schulenburg, 1875-1944)،

که در دهه ۱۹۲۰ در تهران خدمت کرده بود، در نامه ای خطاب به دولت خود بیان کرد که به اعتقاد او جوگوت ها در واقع فرقه ای اسلامی و پیرو قوانین اسلامی اند و فقط در چند زمینه پاره ای از فرمان های موسائی (موسوی) را پذیرفته اند. او تأکید کرد که اینان از نظر خونی ایرانی اند، نه سامی و بدین ترتیب، قانون آلمانی نابودسازی یهودیان نباید شامل حال این جمعیت شود. “ما کوشش می کنیم با همه مشکلاتی که در خصوص ایران پیش آمده است، رابطه خوب خود را با این کشور همچنان حفظ کنیم.”^{۲۴}

با این پیشینه و در حین جریان این گونه بحث ها تلاش هایی صورت می گرفت تا به گونه ای از مسیر خط افراطی برلین عدول و تعبیر و تفسیر متفاوتی از مقوله نژاد و خون و کیش و مسلک و تابعیت قومی عرضه شود. عبدالحسین سرداری، کارگزار کنسولگری شاهنشاهی ایران در پاریس، بر پایه چنین نظریه پردازی ها و گفتمان های خاص بود که توانست نقش تاریخی خود را ایفا کند و در نتیجه، یهودیان ایرانی مقیم پاریس و جمعی از یهودیان اروپایی را غیر سامی، جوگوت (Juguden)، معرفی کرد و باعث نجات آنان شد.^{۲۵} عده ایان حدود ۲۰۰ تن برآورد شده است. یکی از این ایرانیان یهودی که خود و



چند تن از آوارگان لهستانی در تهران، ۱۹۴۲.

سوم اینکه در نتیجه دوستی و معاشرت های سرداری با مقامات نازی در پاریس، او اعتماد آنان را به خود جلب کرده بود.

سرداری عاقبت مقامات آلمانی را به پذیرش استدلال خود واداشت و سرانجام فرمانده نظامی آلمان در پاریس طی نامه ای به او اطلاع داد که شهروندان ایرانی در فرانسه با گزند و خصومتی روبه رو نخواهند شد.^{۲۴}

اتو آبتز (Otto Abetz, 1903-1958)، مقام ارشد آلمان مسئول نظارت بر حکومت فرانسه، در عین حال به ارزیابی ای اشاره دارد که در میان بعضی مقامات آلمانی رایج بود. بدین ترتیب که آنان جمعیت هایی از ایرانیان را در رده بندی خاصی با نام تبار “خونی غیر یهودی”

احمد مهرداد، “سرنوشت ایرانیان یهودی طی جنگ جهانی دوم در اروپا”، مطالعات منطقه ای، جلد ۶ (بهار ۱۳۸۰)، ۶۹-۹۲.

^{۲۴} تا آنجا که اطلاع داریم، یگانه ایرانی یهودی که نازی ها در فرانسه او را به اسارت درآورده، به اردوگاه گورس (Gurs) در جنوب فرانسه فرستادند. دانشجوی جوانی با نام منشه عزراپور بود که سال ها بعد شرح حال خود و چگونگی نجاتش را در JewishJournals.com گزارش کرده است.

^{۲۵} Abbas Milani, *The Persian Sphinx: Amir Abbas Hoveyda and the Riddle of the Iranian Revolution* (Mage Publishers, 2000), 76-77;

به نقل از اسناد فریدون هویدا، خواهرزاده سرداری.

^{۲۵} Ahmad Mahrad, *Das Schicksal jüdischer Iraner in den vom nationalsozialistischen Deutschen Reich eroberten europäischen Gebieten* (Den Haag: A. Mahrad, 1976);

خانواده‌اش بدین‌سان از خطر نابودی حتمی نجات یافتند، ابراهیم مرادی (۱۲۹۳-۱۳۸۵ش/۱۹۱۴-۲۰۰۶) نام داشت که در شهر لوس آنجلس فوت کرد.

ابراهیم مرادی در چند مصاحبه بارها تأکید کرده است که سرداری در مقابل خدمت حیات‌بخشی که به او و خانواده‌اش روا داشت، هرگز پولی دریافت نکرد. اقدام او صرفاً ناشی از حس انسانیت و نجات هم‌نوع خود از خطر مرگ حتمی بوده است.

ابراهیم مرادی و چند تن دیگر از افراد خانواده‌اش بالاجبار در سپتامبر ۱۹۴۱ در دفتر رسیدگی به مسئله یهود نازی‌ها در پاریس اشغال‌شده حاضر شدند تا تکلیف هویت و نژادشان برای اشغال‌گران روشن شود. در سندی که در این‌جا آمده،^{۲۷} دو شاهد ایرانی، ابوالفتح شاهد و امین‌الله حسین،^{۲۸} شهادت دادند که خانواده مرادی را می‌شناسند و گواهی کردند که همه افراد این خانواده (ابراهیم، جهانگیر، حبیب‌الله و ریحان) مسلمان‌اند، نه یهودی و همه مدارک دیگری که آنان را یهودی معرفی می‌کند از درجه اعتبار ساقط است. گواهی مزبور و امضای رسمی دو شاهد سپس به کنسولگری شاهنشاهی ایران در پاریس ارجاع شده است تا عبدالحسین سرداری، کنسول ایران، صحت مطالب وارده در سند را تأیید کند. در این سند، افراد خانواده مرادی Djougouts Juguden و نه Juden (یهودی) معرفی شده‌اند. سند نامبرده با خط و امضای عبدالحسین سرداری و مهر رسمی قونسولگری شاهنشاهی ایران در پاریس به تاریخ ۱۸ سپتامبر ۱۹۴۱ به تأیید رسمی رسیده است. بدین‌سان این خانواده و خانواده‌های بسیار دیگر، بی‌تردید، حیات دوباره یافتند و برای همیشه مرهون و مدیون مهر هم‌وطنان بشردوست خود باقی ماندند. اما عبدالحسین سرداری، و چه بسا دیگرانی مانند آن دو شاهد نام‌برده، با پذیرش خطر فقط به این اقدام و نجات دادن جان بیش از ۲۰۰ تن از هم‌وطنان خود در فرانسه بسنده نکرده‌اند.

در ۱۹۴۲، زمانی که یهودیان اروپا دسته‌دسته به دست نازی‌های آلمانی به قتل می‌رسیدند، سرداری به اقدام جسورانه‌ای دست زد. او در صندوق

حفاظتی کنسولگری ایران در پاریس به شمار فراوانی گذرنامه‌های سفید و مصرف‌نشده ایرانی دسترسی داشت و تصمیم گرفت از آنها استفاده کند. روشن نیست که آیا سرداری با اطلاع و اجازه دولت خود عمل می‌کرد یا نه.^{۲۹} آنچه روشن است این است که او در مقام کنسول ایران در فرانسه با صدور این گذرنامه‌ها برای یهودیان فرانسوی و معرفی آنان به منزله شهروندان ایرانی و از این‌رو معاف از قوانین ضد یهود نورنبرگ، موفق شد به شماری از یهودیان غیر ایرانی نیز زندگی دوباره و نجات از مرگ را هدیه کند. در حال حاضر، به سبب دسترسی نداشتن به اسناد دولتی ایران در این‌باره از آمار دقیق این گذرنامه‌ها اطلاعی در دست نیست.^{۳۰}

با اشغال نظامی ایران به دست متفقین در شهریور ۱۳۲۰ش/سپتامبر ۱۹۴۱ و با قطع رابطه دولت ایران با آلمان، موقعیت و موجودیت ایرانیان یهودی مقیم اروپا وخیم‌تر شد، به‌ویژه بدین سبب که دولت برلین و نازی‌ها دیگر نیازی به رعایت حال و حقوق شهروندان ایرانی نمی‌دیدند و شرایط خاصی برای آنان قائل نبودند.

عبدالحسین سرداری فقط فرصت محدود و فرجه تاریخی کوچکی برای اجرای نقش نجات‌دهندگی خود داشت که به شیوه‌ای که بیان شد با موفقیت آن را به اجرا گذارد.

سرداری در ۱۳۶۰ش/۱۹۸۱ در شهر لندن بدرود حیات گفت. در ۱۳۸۱ش/۲۰۰۲، چند سازمان یهودی ایرانی و غیر ایرانی به پاس خدمات حیرت‌آور او به بشریت مجلس قدردانی از او را در شهر لوس آنجلس برگزار کردند و لوحه تقدیر و افتخاری با نام سرداری به خواهرزاده او، فریدون هویدا که در دهه ۱۹۷۰ سفیر ایران در سازمان ملل بود، تقدیم کردند. در این مراسم ابراهیم مرادی نیز حضور داشت.

^{۲۷} آقای مرادی طی مصاحبه‌هایی با آقایان فریدون مختاری، احمد مهرداد و هارونیان اسنادی را در اختیارشان گذاشته است که در این مقاله چند برگه از آنها آمده است.

^{۲۸} یکی از این دو شاهد، آقای امین‌الله حسین، موسیقی‌دان و آهنگ‌ساز معروف ایرانی الاصل، بود.

^{۲۹} در این باره فقط مدارک دولتی در ایران به روشن شدن مسئله کمک

خواهند کرد.

^{۳۰} عباس میلانی شمار این گذرنامه‌ها را، احتمالاً به نقل از فریدون هویدا، قریب ۱۵۰۰ ذکر می‌کند. بنگرید به

Milani, *The Persian Sphinx*, 77;

اما در مآخذ هولوکاست از صدها گذرنامه یاد شده است.

برنامه فارسی رادیو برلن در جنگ جهانی دوم

حمید شوکت

مورخ

Hamid Shokat

hamid@shokat.com



در شهریور ۱۳۲۰ش/۱۹۴۱، موقعیت آلمان در ایران که با نفوذ روزافزون رژیم نازی اهمیتی چشمگیر یافته بود، با بن‌بستی جدی روبه‌رو شد. از دوران جمهوری وایمار (Weimarer Republik, 1918-1933) و سپس روی کار آمدن هیتلر در ژانویه ۱۹۳۳ تا اشغال ایران در شهریور ۱۳۲۰ش/۱۹۴۱، نفوذ آلمان در ایران کمتر به مانعی سخت برخورد کرده بود. سرمایه‌های بانکی و مؤسسات مالی آن کشور شریان‌های اقتصادی ایران را، جز نفت، در اختیار گرفته بودند و در عرصه‌های صنعتی، ارتباطات، خدمات و تسلیحات نقش مهمی ایفا می‌کردند. کارشناسان آلمانی در ساختمان راه‌آهن، صنایع نظامی، برق و بهره‌برداری از معادن فعال بودند. خط هوایی برلین - تهران در اختیار شرکت لوفت‌هانزا قرار گرفت و اداره رادیو با مشارکت شرکت آلمانی تله‌فونکن آغاز به کار کرد.^۱ در نتیجه گسترش این روابط که در دوره پادشاهی رضاشاه صورت گرفته بود، صدها مشاور، کارشناس و متخصص آلمانی به ایران آمدند و در عرصه‌های گوناگونی چون مدارس حرفه‌ای، دانشگاه و وزارتخانه‌ها مشغول به کار شدند.

نشریه هفتگی ایران باستان، ارگانی در ستایش جنگ و فاشیسم، در آستانه پیروزی هیتلر در انتخابات آلمان در

حمید شوکت در ابتدای انقلاب از پایه‌گذاران جبهه دموکراتیک ملی و مدتی عضو هیئت تحریریه نشریه آزادی بود. مدتی نیز با نشریه نامه جمهوری خواهان همکاری داشت. در نخستین کتابش، زمینه‌های گذار به نظام تک‌حزبی در روسیه شوروی، به ریشه‌یابی باورهای تئوریک و تفکر استبدادی و انحصارطلبانه سوسیالیسم اردوگاهی پرداخت و در سال‌های گم‌شده، از انقلاب اکبر تا مرگ لنین ارزیابی همه‌جانبه‌تری از چگونگی شکل‌گیری و رشد اندیشه‌های انحصارطلبانه و استبدادی در مارکسیسم روسی و نقش لنین در پایه‌ریزی و تکوین آن عرضه کرد. گفت‌وگوهای او با چهار تن از رهبران جنبش چپ ایران، نگاهی از درون به جنبش چپ ایران، گوشه‌هایی از تاریخ جنبش چپ از زبان رهبران آن و تصویر آرمان و توهمی است که سرنوشت کوشندگان این جنبش را رقم زده است. همچنین، کتابی درباره جنبش دانشجویان ایران با نام کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی (اتحادیه ملی) نوشته است. آخرین کتابش، در تیررس حادثه (زندگی سیاسی قوام السلطنه)، در تهران منتشر شده و اکنون مشغول نوشتن کتابی درباره زندگی سیاسی شاپور بختیار، آخرین نخست‌وزیر ایران در دوران پهلوی، است.

¹Hjalmar Schacht, *76 Jahre meines Lebens* (Bad Wörishofen: Sage, 1953), 421-422; Waverly Root, *The Secret History of the War* (New York: Scribner's, 1945), vol. I, 271; H. I. Bessewitz, "Iran in Wirtschaftsleben des heutigen Orient," *Der neue Orient*, Heft 9/10, (Oktober 1936); Miron Rezun, *The Soviet Union and Iran: Soviet Policy in Iran from the Beginning of the Pahlavi Dynasty Until the Soviet Invasion in 1941* (Genevè: Westview Pr., 1981), 355; Miron Rezun, *The Iranian Crisis of 1941: The Actors: Germany and the Soviet Union* (Köln & Wien: Böhlau, 1982), 30; Sir Claromont Skrine, *World war in Iran* (London: Constable, 1962), 80; Georg Lenczowski, *Russia and the West in Iran 1918-1948: A Study in Big-Power Rivalry* (New York: Green Wood Press, 1949), 157-158; Richard A. Stewart, *Sunrise at Abadan: The British and Soviet Invasion of Iran* (New York: Praeger, 1950), 10; Bundesarchiv, R 4902-1588, Berlin: 10 May 1940.

هیئت تحریریه نشریه کاه در برلین (۱۲۹۶ش/۱۹۱۷)، از چپ به راست:
رضا تربیت، حسن تقی‌زاده، محمدعلی جمال‌زاده.



بهمن ۱۳۱۱ش/ژانویه ۱۹۳۳ با مدیریت شیخ عبدالرحمان سیف آزاد و پشتیبانی مالی صنایع آلمان در تهران منتشر شد.^۲ هیالمار شاخت (Hjalmar Schacht, 1877-1970)، رئیس بانک رایش سوم و وزیر اقتصاد آلمان که نامی پُرآوازه در زمینه مسایل اقتصادی بود، در آبان ۱۳۱۵ش/ نوامبر ۱۹۳۶ به ایران سفر کرد. بالدور فون شیراخ (Baldur von Schirach, 1907-1974)، رئیس سازمان جوانان حزب نازی نیز یک سال بعد برای تعمیق روابط میان دو کشور به ایران آمد. پاول لورکوهن (Paul Leverkuehn)، عضو دستگاه ضد جاسوسی آلمان، وظیفه یافت در مقام کنسول آن کشور در تبریز که پوششی دیپلماتیک برای پیشبرد طرح‌های جاسوسی و جمع‌آوری اطلاعات در مناطق صنعتی و استراتژیک باکو و قفقاز بود، آغاز به کار کند. جاسوسان آلمانی چون فرانتس مایر (Franz Meyr)، رومان گاموتا (Roman Gamotha) و برنارد شولتسه (Bernhard Schulze-Holthus) برای تدارک عملیات سرّی به ایران آمدند و کلوب آلمان‌ها در تهران، با نام “خانه قهوه‌ای”، به مرکزی برای

گسترش روابط اقتصادی و سیاسی آلمان با ایران، چه در میان مقامات دولتی و چه در میان طبقات و قشرهای

ایران باستان در دور اول از بهمن ۱۳۱۱ تا دی ۱۳۱۴ در تهران منتشر می‌شد و پس از وقایع شهریور ۲۰ و بازگشت سیف آزاد به ایران نیز تا ۱۳۲۶ انتشار آن ادامه یافت. بخش اعظم کلیشه‌های ایران باستان که چاپی نفیس و تیراژی بالا داشت، مستقیماً از آلمان به ایران فرستاده می‌شدند. اسناد موجود در وزارت خارجه آلمان حاکی از آن است که گوبلز، وزیر تبلیغات رژیم نازی، در جریان انتشار این نشریه قرار داشت. ویپر فون بلوش (Wipert von Bücher) و وزیر مختار آلمان در ایران، به پشتیبانی مالی شرکت کروپ از نشریه ایران باستان اشاره می‌کند و میرون رزون (Miron Rezun) از کمک مالی شرکت زیمسن به ایران باستان و ناشر “مورد اعتمادش”، شیخ سیف آزاد نام می‌برد. منبع دیگری سردبیر واقعی نشریه ایران باستان را مازور فون ویبان (Major von Viban)، از بخش سیاسی حزب ناسیونال سوسیالیست کارگری آلمان، می‌داند. شیخ عبدالرحمان سیف آزاد، مدیر مسئول ایران باستان که خود را سیف الاسلام نیز می‌نامید، در تهران به دنیا آمد. سال‌ها در کربلا و برلین اقامت داشت و در برلین و تهران نشریه آزادی شرق را منتشر می‌کرد. علاوه بر این، نشریه صنایع آلمان و شرق، راهنمای بانوان و مجله ایران نو نیز به مدیریت او در برلین انتشار می‌یافتند. سیف آزاد پس از انتشار دور اول ایران باستان به هند رفت و در آنجا فعالیت مطبوعاتی خود را از سر گرفت. سپس برای مدت کوتاهی به آلمان بازگشت و بار دیگر در مراجعت به هند، در بمبئی نشریه سالارهند را به زبان‌های فارسی، انگلیسی و گوجاراتی (Gujarati) منتشر کرد. سیاست نشریه سالارهند دفاع از نظریه ژاداپستان آلمان نازی و تبلیغات ضد کمونیستی و ضد یهودی بود. سیف آزاد به سبب خدماتش در جریان جنگ جهانی اول نشان تقدیر جنگی آلمان و نشان تقدیر پادشاه اتریش را دریافت کرده بود. بنگرید به محمد صدر هاشمی، تاریخ جراید و مجلات ایران (چاپ ۲: اصفهان: انتشارات کمال، ۱۳۶۳)، جلد ۲، ۱۴۸، ۱۹۳ و ۳۳۰-۳۳۴؛ خانبابا مشار، مولفین کتب چاپی فارسی و عربی از آغاز چاپ تاکنون (تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱)، جلد ۳، ۲۸۰-۳۸۱ و نیز آرشیو سیاسی وزارت خارجه آلمان

Politische Archiv des Auswärtigen Amtes (PAAA), R 78112, 17 Dezember 1933, 23 September 1917, 1 & 22 Januar, 9 April, 30 Oktober, 6 November 1918, 14 Februar 1923; Deutsche Gesandtschaft Teheran, Samed an das AA, 22 November

1935; Wippert von Blücher, *Zeitwende in Iran: Erlebnisse und Beobachtungen* (Biberach an der Riss: Kohler & Voightlander, 1949), 137-138; “Lektorat Für Orientalische Presse; mündliche Mitteilungen. Bericht Nr. 7. vom 10 October 1943. III 03904/34,” *Oriente Moderna*, Nr. 11, 579. See also M. Rezun, *The Soviet Union and Iran*, 319; Eugene J. D'souza, “Nazi Propaganda in India,” *Social Scientist*, 28:5-6 (May-June 2000), 82-83. ³PAAA, R 61138, Berlin, 22 & 26 Februar 1940; PAAA, R 61138, Berlin, 23 Juli 1943.

میرون رزون در کتاب بحران ایران ۱۹۴۱، با تکیه بر نوشته‌های از م. و. پوپوف، نام نازی‌آباد را برگرفته از عنوان حزب ناسیونال سوسیالیست کارگری آلمان، حزب نازی، می‌داند. به گفته رزون، نازی‌ها در صدد بودند مجتمع نظامی وسیعی در منطقه‌ای در جنوب غربی تهران برپا کنند. او عنوان نازی‌آباد را حاصل این انتخاب می‌داند. بنگرید به M. Rezun, *The Iranian Crisis of Iran 1941*, 53.

در فرهنگ عامه نیز برخی آنچه را که به سنگ نازی‌آباد شهرت یافته است، حاصل این نکته دانسته‌اند که در بی‌اشغال ایران به‌دست نیروهای متفقین و خارج‌شدن آلمانی‌ها از ایران، سگ‌هایی که از این مجتمع نظامی در دست ساختمان حفاظت می‌کردند، بدون صاحب مانده و ولگرد شده بودند. چندی بعد، هنگامی که تعدادی از آلمانی‌هایی که در ایران باقی مانده بودند به این محل باز می‌گردند، سگ‌های ولگرد و رها شده انگار که صاحبانشان را نمی‌شناختند، به آنان نیز حمله می‌کردند، یعنی که میان غریبه و آشنا فرقی نمی‌گذاشتند. علی‌اکبر دهخدا در لغت‌نامه، ذیل نازی‌آباد می‌نویسد: “ده کوچکی است از بخش شهرستان تهران با بیست نفر سکنه. راه ماشین‌رو دارد.” در امثال و حکم درباره سگ نازی‌آباد می‌خوانیم: “سگ نازی‌آباد است؛ نه غریبه می‌شناسد، نه آشنا.” در پانوشت نیز آمده است: “نازی‌آباد قریه‌ای است در جنوب غربی طهران و نازی‌آباد دهی است از اعمال قزوین و شاید در جاهای دیگر نیز قریای بدین نام باشند.” بنگرید به علی‌اکبر دهخدا، لغت‌نامه، جلد ۱۳، ۱۹۵۶۷ و نیز علی‌اکبر دهخدا، امثال و حکم، چاپ ۷: جلد ۲، ۹۸۶ به نقل از حمید شوکت، در تیررس حادثه زندگی سیاسی قوام‌السلطنه (چاپ ۳: تهران: نشر اختران، ۱۳۸۷)، ۳۶۷.

گونگون با اقبالی روزافزون روبه‌رو شد. اقبالی که چه بسا دلیلش توهمی بود که نظریه برتری نژاد آریایی در میان گروه‌هایی از ایرانیان پدید آورده بود. این توهم به یاری پیروزی‌های برق‌آسای رایش سوم در جبهه‌های نبرد راه‌گشای سیاست خارجی آلمان در ایران شد. بدین سان، ناسیونالیسم نوخاسته ایرانی که یکی از پایدارترین ویژگی‌هایش دشمنی دیرینه با انگلیس و روس بود، آینده خود را در همگامی با آلمان و تکیه بر قدرت تازه آن در جهان جست‌وجو کرد؛ ناسیونالیسمی که جلال و شکوه روزگاران کهن را چاشنی مطالباتی ساخت که گمان می‌کرد سربلندی و استقلال ایران و تحقق پروژه تجدید امرانه در گرو دستیابی به آنهاست.

هرج و مرج ناشی از جنگ جهانی اول و پیامدهای منفی آن در ایران موجب رشد گرایش‌هایی شد که بر اثر کوشش برای ساختن ارتش جدید، ایجاد تحول در نظام آموزشی، پیشرفت در ساختمان خطوط ارتباطی کشور، برقراری مناسباتی تازه در نظام بانکی و تجارت خارجی شتابی تند به خود می‌گرفت. تحقق چنین هدفی بر اثر دشواری‌های مالی ایران و بحران اقتصادی جهان با محدودیت‌های جدی روبه‌رو بود، اما این امر مانع از آن نشد که از همان آغاز پادشاهی رضاشاه توجه بیش از پیش مقامات دولتی و ناسیونالیست‌های ایرانی را به ضرورت انکارناپذیر چنین تحولی جلب شود. وجه بارز دیگر کوششی بود که هدف اقدامات خود را کاهش دامنه نفوذ استعمار کهن بریتانیا و رژیم نوخاسته بلشویکی روس در ایران قرار داده بود. همه اینها زمینه‌های رشد گرایش دیگری بودند که رمز چیرگی بر عقب‌ماندگی و تحقق سازندگی را در سیاست‌های امرانه رهبری مقتدر می‌جست. هیتلر نمونه بارز چنان پیشوایی شمرده می‌شد. او ناجی موعودی بود که با اراده‌ای پولادین به پا خاسته بود تا ملل شرق را در پایان بخشیدن به خفت و خواری روزگاران دور و نزدیکشان یاری دهد. در چنین رویکردی، دین و دولت یگانه بودند.

در گرماگرم تدارک جنگ جهانی دوم که با اشغال لهستان به توسط ارتش آلمان در اول سپتامبر ۱۹۳۹ آغاز شد، کارزار گسترده‌ای نیز در عرصه تبلیغات جریان داشت. کارزاری که در آن، استفاده از رادیو به منزله ابزاری بس موثر به کار گرفته می‌شد. با پیشروی برق-آسای نیروهای نظامی رژیم نازی در جبهه‌های نبرد، که به دور تازه‌ای از تهاجم تبلیغاتی آلمان بر ضد متفقین شکل می‌بخشید، ایستگاهی رادیویی واقع در دهکده‌ای با نام سزن در جنوب برلین نیز موقعیت ویژه‌ای کسب کرد.

فرستنده موج کوتاه رادیو سزن (Radio Zeesen) که در میان ایرانیان و اعراب به رادیو برلین شهرت یافت، فعالیت خود را در ۱۹۲۷ آغاز کرد و تا سقوط رژیم نازی در ۱۹۴۵ به زبان‌های متفاوت برنامه پخش می‌کرد. بخش شرق رادیو نیز در اردیبهشت ۱۳۱۸ش/ آوریل ۱۹۳۹ آغاز به فعالیت کرد و به پخش برنامه برای کشورهای عربی‌زبان، ترکیه، هند و ایران پرداخت. این نخستین برنامه رادیویی به زبان فارسی بود که از خارج از مرزهای ایران پخش می‌شد. ایستگاه رادیویی رادیو تهران را محمدرضا پهلوی، ولیعهد وقت، در چهارم اردیبهشت ۱۳۱۹ش/ ۲۴ آوریل ۱۹۴۰ و مدتی پس از آغاز برنامه‌های فارسی رادیو برلین افتتاح کرد.

برنامه فارسی فرستنده رادیویی برلین که نامش با نام گوینده چیره‌دست آن، بهرام شاهرخ، گره خورده است، در شهریور ۱۳۱۸ش/ اوت ۱۹۳۹ سه بار در روز در این ساعت‌ها برنامه پخش می‌کرد: از ۵:۰۵ تا ۶:۱۵، از ۱۶ تا ۱۶:۳۰ و از ۱۸ تا ۱۸:۳۰. چند کارشناس آلمانی، از جمله یکی از مدرسان رشته تاریخ ایران در دانشگاه برلین و یکی از اعضای پیشین سفارت آلمان در تهران، همراه با همکاران ایرانی‌شان، تنظیم برنامه‌های سیاسی، تاریخی، اقتصادی، ادبی و مذهبی فرستنده فارسی رادیو را بر عهده داشتند. اخوی، رئیس برنامه، هفته‌ای یکبار درباره مسایل عمومی سیاسی در رادیو سخن می‌گفت. علی‌آبادی، مدرس زبان فارسی در دانشگاه برلین در بخش مسایل ادبی و مذهبی رادیو فعالیت داشت و داوود منشی‌زاده به مسایل سیاسی و اجتماعی می‌پرداخت. او فرزند ابراهیم منشی‌زاده، عضو کمیته مجازات بود که پس از انقلاب مشروطیت با هدف از میان بردن عوامل "ضدانقلاب" تشکیل شده بود. این کمیته چند تن از افراد سرشناس را به این اتهام که "در اجرای اصلاحات سد راه وطن‌خواهان بودند،" به مرگ محکوم کرد و با انجام عملیات تروریستی از میان برداشت.

داوود منشی‌زاده در ۱۳۱۰ش/ ۱۹۳۱ از سوی دولت ایران برای تحصیل به فرانسه اعزام شد و در رشته ادبیات به تحصیل پرداخت. سپس به آلمان رفت و در ۱۳۲۲ش/ ۱۹۴۳، در رشته ادبیات و فلسفه از دانشگاه برلین دکترا گرفت. منشی‌زاده علاوه بر کار در فرستنده فارسی رادیو برلین، از همان زمان در مقام "کارشناس" در امور یهودیان ایران برای وزارت اطلاعات آلمان کار می‌کرد. همچنین، مسئول انتشار نشریه زیگنال به زبان فارسی بود. زیگنال مهم‌ترین ارگان تبلیغاتی رژیم نازی در خارج از آلمان از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۵ با تیراژ دو میلیون و نیم نسخه بود که به ۲۵ زبان در سويس منتشر می‌شد.



برنامه فارسی رادیو برلن در جنگ جهانی دوم

کمیته ایرانیان در برلین
(۱۲۹۷ش/۱۹۱۸).

ردیف اول از چپ به راست:

سیدحسین تقی زاده،

محمد رضا مساوات،

حسینقلی خان نواب،

وحیدالملک شیبانی.

ردیف دوم از چپ به راست:

محمدعلی خان جمال زاده،

سیدابوالحسن علوی،

محمدعلی مافی نظام السلطنه،

ناشناس، عزت‌الله خان هدایت،

قاسم صوراسرافیل و ناشناس.



گزارش تحولات نظامی جبهه‌های نبرد و ستایش برنامه‌های جنگ‌طلبانهٔرایش سوم در کشورهای متحد آلمان و سرزمین‌های اشغالی جنبهٔ مهمی از تبلیغات زیگنال بود که ورزیده‌ترین خبرنگاران و روزنامه‌نگاران را در خدمت گرفته بود و با چاپی نفیس عرضه می‌شد. مرکز هیئت تحریریهٔ زیگنال در برلین قرار داشت.

منشی‌زاده در جریان محاصرهٔ برلین در بهار ۱۳۲۴ش/۱۹۴۵ به دست متفقین زخمی شد و به ادعای خودش ۲ سال در بیمارستان‌های برلین، پوتسدام و مونیخ بستری بود. در پایان جنگ مدت کوتاهی در دانشگاه لودویگ ماکسیمیلیان (Ludwig-Maximilian) مونیخ به تدریس پرداخت و پس از بازگشت به ایران حزب سوسیالیست ملی کارگران ایران (سومکا) را بنیاد نهاد. منشی‌زاده مترجم آثار مهمی چون گیلگمش و طغیان توده‌ها اثر خوزه ارتگای گاست (José Ortega y Gasset, 1883-1955)، نویسنده و فیلسوف اسپانیایی، به زبان فارسی است و تا پایان عمر در دانشگاه اوسپالای سوئد تدریس می‌کرد.^۴

علاوه بر اینها، می‌باید به نقش اروین اتل (Erwin Ettl)، عضو اس. اس. و وزیرمختار آلمان در ایران، در تعیین سیاستی که بر برنامهٔ فارسی رادیو حاکم بود اشاره کرد. در اسناد وزارت خارجه آلمان مدارکی تحت عنوان ”پرونده اتل“ وجود دارد که حاکی از نقش فعال او در تدوین سیاست تبلیغاتی رژیم نازی در ایران است. اتل با ارسال گزارش‌هایی دربارهٔ دامنهٔ تاثیر برنامه‌های رادیو در میان مردم و با بررسی نقاط ضعف و قوت آنها یا با اشاره به کمبودهای موجود در چگونگی تنظیم برنامه‌ها و تعیین سیاست کلی رادیو به مثابه مهم‌ترین وسیلهٔ تبلیغاتی آن روزگار مداخله می‌کرد. نظارت او بر تنظیم برنامه‌هایی که در محل سفارت آلمان در تهران تهیه و به برلین فرستاده می‌شد، نشانی دیگر از نقش مؤثر او در این زمینه است. اتل در توجیه سیاست رژیم نازی در کشورهای اسلامی دو جبهه را از هم متمایز می‌کرد: در سویی انگلستان و شوروی را نیروهایی می‌دانست که تحت تأثیر یهودیان بودند و در سوی دیگر، اسلام و آلمان را. او همچنین مدافع جدی پیشبرد سیاست

یهودستیزی و نیز تبلیغات ضد امریکایی در برنامهٔ رادیو، به ویژه پس از ورود امریکا به جنگ در پاپیز ۱۳۲۰ش/دسامبر ۱۹۴۱، بود.^۵

اتل همواره یهودستیزی را از یکی از محورهای اصلی کار تبلیغاتی برمی‌شمرد و در طراحی چنین سیاستی، با استناد به احساسات مذهبی مردم، اقدامات هیتلر را نسبت به یهودیان ادامهٔ مبارزهٔ پیامبر اسلام با آنان تبیین می‌کرد. وزیرمختار آلمان در ایران با تکیه بر سوره‌ای از قرآن و نقل قولی از کتاب نبرد من (Mein Kampf, 1925-1926) هیتلر دربارهٔ یهودیان تاکید می‌کرد که ستیز با آنان در تبلیغات رادیو را باید اقدامی در راه تحقق خواست پروردگار به شمار آورد. او می‌گفت اگر این سیاست به نحو مؤثری تبلیغ شود، روحانیت شیعه را در سطحی گسترده تحت تأثیر قرار خواهد داد و امکانی فراهم خواهد ساخت که توده‌های وسیع مردم زیر پوشش این سیاست تبلیغاتی قرار گیرند. همچنین، با عرضهٔ گزارش مفصلی دربارهٔ امکانات کار تبلیغاتی در ایران، که عقیده داشت با توجه به انتظارات (امیدهای) مذهبی شیعیان تنظیم شده است، تصریح می‌کرد که در تاریخ ایران پس از اسلام مسئلهٔ درهم‌آمیزی دین و سیاست و به ویژه تدارک و تحقق تحولات سیاسی از راه تبلیغات مذهبی اهمیت دارد. در این زمینه می‌باید به دو نکته توجه کرد: نخست ایجاد و سازماندهی یک شبکهٔ تبلیغاتی خبررسانی و دیگری تبلیغ دربارهٔ ظهور امام دوازدهم شیعیان و رهایی جهان به دست او. اتل طی این گزارش دربارهٔ سیاستی تبلیغاتی که در بهمن ۱۳۱۹ش/فوریه ۱۹۴۱ تنظیم کرد و در اختیار وزارت خارجه آلمان قرار داد، اضافه کرد: ”چون ما به تاریخ مردم خود و به تاریخ بشریت با نگاهی منفعلانه نمی‌نگریم، تمایل داریم اهمیت چنین رویکردی را در ارزیابی از ایرانیان کم‌بها بدانیم. واقعیت این است که امروزه نیز انتظارات (امیدهای) مذهبی معینی در میان مردم ایران زنده است. آگاهی به این امر نکته‌ای است که برای کار و تبلیغات ما اهمیت دارد. بزرگ‌ترین و مهم‌ترین وجه این انتظار (امید) مذهبی، ایمان به این اصل است که امام دوازدهم و ناجی جهان ظهور خواهد کرد. هر چه وضع توده‌های وسیع مردم بدتر باشد، ایمان به ظهور ناجی بیشتر می‌شود.“^۶

Reiner Rutz, *Signal: Eine deutsche Auslandsillustrierte als Propagandainstrument im Zweiten Weltkrieg*, Dissertation (Berlin: Homboldt Universität, 2005).

^۵PAAA, R 27329, Gesandter Ettl an Dr. Merkele, Teheran, 21 Dezember 1942.

^۶PAAA, R 60690, Deutsche Gesandtschaft, Teheran, 2 Februar 1941.

^۴PAAA, R 27329, Gesandter Ettl: Rundfunkpropaganda nach Iran, Berlin 21 Dezember 1942.

نام کوچک اخوی و علی‌آبادی در گزارش وزارت خارجه آلمان قید نشده است. برای آگاهی از عنوان کتاب‌ها و مقالات منشی‌زاده بنگرید به آینده، جلد ۱۵، سال ۱۳۳۸، شماره ۶-۹، ۶۰۲-۶۰۰؛

PAAA, R 27330, Die hohe Schule, Aussenstelle Frankfurt/M. Frankfurt/ M. 27 October 1942.

برای آگاهی بیشتر از چگونگی نشریهٔ زیگنال بنگرید به

اتل در توجیه استدلال خود به موعظه‌های روحانیانی اشاره می‌کرد که می‌گفتند خداوند در هیبت هیتلر امام دوازدهم را ظاهر ساخته است که در نظر آنان حلال همه مشکلات بود؛ موعظه‌هایی که به اعتقاد او در مؤمنان سخت اثر داشت. اتل بر همین پایه ادعا می‌کرد: "دامنه این تبلیغات تا آنجا پیش رفته است که رفته‌رفته بدون کمترین دخالت سفارت آلمان در تهران، پیشوا (هیتلر) همچون معصومی در نظر مردم جلوه می‌کند که نه فقط مؤمنان را از دردها و رنج‌های دشوار اجتماعی‌شان رهایی خواهد بخشید، بلکه زیارتگاه کربلا، این مقدس‌ترین مکان شیعیان، را نیز به‌رغم مقاومت‌های عراق به آنان باز خواهد گرداند."^۷

در همین زمینه، گزارش دیگری از وابسته فرهنگی پیشین سفارت آلمان در اسناد وزارت خارجه آن کشور موجود است مبنی بر اینکه "روحانیت در تبلیغاتش به سود دول محور از هیتلر با عنوان امام دوازدهم نام می‌برد. اقدامی که در میان عوام تأثیری عمیق گذاشته است و می‌توان از آن به سود آلمان استفاده کرد."^۸

با این همه، نظر به اینکه در این اسناد نسبت به چگونگی پشتیبانی روحانیت شیعه از دول محور در ایران و به ویژه دامنه تأثیر آن در میان مردم دلایل استواری نیامده است، اظهار نظر قطعی در این زمینه ممکن نیست. اتل نیز در گزارش خود تأکید می‌کند که نشانی در دست نیست که آنچه او "موعظه‌ شماری از ملایان به سود هدف‌های تبلیغاتی آلمان می‌خواند،" به دستور مراجع بالای روحانیت شیعه صورت گرفته باشد. هر چند اضافه می‌کند: "مراجع بالای روحانیت کوششی برای جلوگیری از این تبلیغات نمی‌کنند؛ بلکه بیشتر حکومت است که اینجا و آنجا، هنگامی که زیاده‌روی‌هایی صورت گرفته باشد، دست به بازداشت این ملایان می‌زند."^۹

یهودستیزی یکی از زمینه‌های کار تبلیغاتی در برنامه فارسی رادیو بود. یهودیان را مردمانی بزدل و خسیس معرفی و مسخره می‌کردند و شماری از آنان را که در پی به قدرت رسیدن رژیم نازی در آلمان از آن کشور به ایران گریخته بودند، در برنامه‌های رادیویی آماج حمله قرار می‌دادند. رادیو برلن که در تبلیغاتش بر سیاست برتری نژاد آریایی تکیه می‌کرد، اعلام کرد یهودیانی که در ایران پناه جسته‌اند با خرید و فروش زمین و ارسال درآمد حاصل از آن به فلسطین باعث بالارفتن قیمت زمین در شمال تهران شده‌اند. اتل نیز به منظور پیشبرد سیاست یهودستیزانه رژیم نازی خواستار اخراج پناهندگان یهودی از ایران شد؛ اقدامی که با موافقت دولت ایران همراه نبود.

از آغاز استقرار رژیم نازی در آلمان، شماری از یهودیان آن کشور به قصد مهاجرت به نمایندگی‌های ایران در آلمان و برخی از کشورهای اروپای شرقی یا فلسطین مراجعه کردند. وزارت خارجه با توجه به رشد متقاضیان یهودیان مهاجر به ایران، طی بخشنامه‌هایی به کنسولگری‌ها و سفارت‌خانه‌های خود دستور داد فقط در موارد خاصی به آنان روایت سفر به ایران داده شود. در آغاز، پزشکان، مهندسان، معماران، موسیقی‌دانان و صاحبان چند حرفه دیگر در شمار کسانی قرار داشتند که از حق دریافت روایت سفر به ایران برخوردار می‌شدند و یهودیان "عادی" مشمول این امتیاز نبودند.^{۱۰} در همین زمینه محسن رئیس، وزیرمختار ایران در برلین، طی ارسال گزارشی به وزارت خارجه در خصوص "موضوع مسافرت یهودی‌های آلمان به ایران" نوشت:

به طوری که خاطر مبارک مستحضر است، یهودی‌ها از بدو حکومت ناسیونال سوسیالیست در آلمان تحت فشار قرار گرفته و سعی دارند به هر نحوی که شده از آلمان خارج شوند. نظر به اینکه مملکت ایران در شاهراه ترقی افتاده و امید است که در آنجا استفاده مادی نمایند، اشخاص مطلع از این وضعیت هجوم به سفارت آورده و تقاضای رفتن به ایران می‌نمایند. چون طبق دستور ویزا نمی‌توان مانع از مسافرت این اشخاص گردید، به خصوص که اغلب اشخاص نیز به وزارت خارجه مراجعه نموده و از آنجا تحصیل اجازه می‌نمایند، به نظر این سفارت رسید راپرت نموده و کسب تکلیف نماید. به طور کلی باید عرض شود که مقصود کلیه مهاجرین یهودی از مسافرت به ایران اختیار اقامت دائم می‌باشد و تحت عنوان‌های

^۷PAAA, R 60690, Teheran, 2 Februar 1941.

^۸PAAA, R 60690, Teheran, 2 Februar 1941.

^۹PAAA, R 60690, Teheran, 2 Februar 1941.

^{۱۰}مرکز اسناد و خدمات پژوهشی وزارت خارجه جمهوری اسلامی ایران، جزوه‌دان ۴۳، دوسیه ۱۵، ۱۸ فروردین ۱۳۱۵ و نیز جزوه‌دان ۵۹، دوسیه ۸۶، نمره ۷۷۲، ۵ شهریور ۱۳۱۵. "کنسولگری ایران، پراگ؛ پاسخ گزارش شماره ۷۷۲ مورخه ۲۵-۶-۱۵ راجع به اجازه ورود یهودی‌های مهاجر آلمانی از قبیل طیب و غیره که در متحدالعمال شماره ۲۵۶۹۱ شرح داده شده. دستور صدور ویزای اتباع خارجه درباره اشخاصی که درخواست ویزای ورود به ایران می‌باشند، باید که امکان اجرا گردد. بنابراین هر وقت از یهودی‌ها درخواست ویزا نمایند، اگر از طبقات فوق باشند، طبق دستور صدور ویزا نسبت به آنها رفتار و در صورتی که مشمول فصل پنجم دستور ویزا باشند، به مرکز مراجعه خواهند نمود. ولی تقاضای یهودی‌های خارج از طبقات مذکوره در متحدالعمال را بدون تطبیق با دستور صدور ویزا به نحو مقتضی باید رد نمود. رئیس اداره کل کنسولی، یدالله عضدی." مرکز اسناد و خدمات پژوهشی وزارت خارجه جمهوری اسلامی ایران، جزوه‌دان ۵۹، دوسیه ۸۶، نمره ۲۹۵۳۷، ۲۵ مهر ۱۳۱۵.

مختلف اجازه مسافرت می‌کنند. نتیجه این می‌شود [ناخوانا] به مرور اقلیتی از یهودی‌های خارجی در ایران تشکیل یافته و صرف نظر از اینکه به واسطه تجربه و سابقه که در مشاغل دارند، کارها را از دست ایرانی‌ها خواهند ربود، ممکن است مضار سیاسی و اجتماعی هم داشته باشند. بنابراین [ناخوانا] این سفارت دادن ویزا به مهاجرین یهودی موضوعی است که قابل کمال توجه بوده و لازم است که در اطراف [ناخوانا] مطالعات دقیقی به عمل آید. نظر به این مراتب، مستدعی است مقرر فرمایند توجه مخصوصی نسبت به این [ناخوانا] داشته و هر نظری در این باب دارند، به سفارت اعلام فرمایند. البته ممکن است برای یهودی‌هایی که از لحاظ [ناخوانا] و صنعتی اقامت آنها در ایران برای جامعه نافع است، وضع مخصوصی قایل شد.^{۱۱}

در تیرماه ۱۳۱۵، شورای اداری برای رسیدگی به گزارش وزیرمختار ایران در برلین "نسبت به آمدن یهودی‌های آلمانی به ایران" در وزارت خارجه تشکیل شد. یک مقام مسئول اداره سوم سیاسی وزارت خارجه ایران ضمن اعلام آنکه شورای اداری با نظر وزیرمختار ایران در برلین درباره چگونگی صدور روادید به یهودیان آلمانی موافقت ندارد، تصمیم نهایی در این زمینه را به مقام بالاتری ارجاع داشت. آنچه به‌ویژه در این گزارش حائز اهمیت است، تصریح این نکته بود که شاید بر اثر "تثویق" یهودیان در آمدن به ایران "برودتی" در روابط دو کشور ایجاد شود:

موضوع آمدن یهودی‌های آلمانی به ایران در وزارت خارجه بی‌سابقه نیست. در ابتدای حکومت ناسیونال سوسیالیست‌ها عده زیادی از یهودی‌ها تقاضا کردند به ایران بیایند. در بادی امر از طرف دولت به ورود علما و متخصصین یهود نظر مساعدی اتخاذ گردید. ولی بعداً قرار شد فقط به کسانی اجازه ورود داده شود که از طرف دولت استخدام می‌شوند. بنده به جهاتی که موجب تصمیم اخیر دولت شد، واقف نیستم. ولی آنچه در آن موقع از مذاکره با جناب [محمدعلی] فروغی استنباط کردم، این است که اولاً از مهاجرت علمای یهود به ایران نظر به اختلاف زبان فوآندی متصور نشده و ثانیاً نمی‌خواستند که به وسیله تشویق عده [ای] از اطباء یهود هم به آمدن ایران عرصه به اطباء ایرانی تنگ بشود. به علاوه تصور می‌رفت که شاید بر اثر تشویق یهودی‌های آلمانی به آمدن به ایران برودتی در روابط ایران و آلمان ایجاد بشود. مخصوصاً هم که عده [ای] که ممکن بود وجودشان در ایران مفید فایده باشد، قبلاً

در سایر کشورها کارهایی برای خود پیدا کرده بودند و اشخاصی که تقاضای آمدن به ایران را می‌کردند، اشخاص برجسته نبودند. راجع به سرمایه‌داران یهود هم نظری که اتخاذ شد این بود که حتی المقدور از نفوذ سرمایه یهود در ایران که نمی‌تواند سرمایه ملی محسوب شود و مآلاً مضار سیاسی و اجتماعی در بر خواهد داشت، جلوگیری به عمل آید.^{۱۲}

با آغاز جنگ و گسترش روزافزون شمار یهودیانی که برای دریافت روادید سفر به نمایندگی‌های ایران مراجعه می‌کردند، تغییر محسوسی در سیاست اعطای روادید سفر به ایران در مورد یهودیان اعمال شد. برای نمونه، رئیس اداره کل شهربانی از اداره اقامت اتباع خارجه و گذرنامه درخواست کرد: "... در خصوص یهودیان و اعراب مقیمین فلسطین که قصد مسافرت به ایران را دارند، اشعار می‌دارد چون وجود این اشخاص در کشور شاهنشاهی مورد احتیاج نمی‌باشد، متمنی است قدغن فرمایید به قونسولگری مزبور دستور داده شود از صدور ویزا جهت این گونه اشخاص خودداری نمایند."^{۱۳} متعاقب این درخواست، اداره امور کنسولی گذرنامه در وزارت خارجه طی بخشنامه‌ای به سرکنسولگری شاهنشاهی ایران در فلسطین اعلام کرد از صدور روادید به اعراب و یهودیان فلسطین خودداری کند. این دستور بیش از همه شامل یهودیانی می‌شد که از آلمان به فلسطین گریخته و قصد مهاجرت به ایران را داشتند. آنان در گذشته اگر در شمار عالمان و متخصصان محسوب می‌شدند، حق دریافت روادید سفر به ایران را داشتند.

در این میان، با گسترش جنگ و به ویژه تبلیغاتی که درباره پیروزی‌های رایش سوم در جبهه‌های نبرد صورت می‌گرفت، محبوبیت آلمان در ایران رو به افزایش بود. عبدالله انظام، دیپلمات برجسته ایرانی، در جریان گفت‌وگویی با یکی از مقامات وزارت خارجه آلمان در ۱۹۴۲ اذعان کرده بود: "دست‌کم ۹۰ درصد مردم ایران دوستدار آلمان هستند و در تهران روی دیوار تمام خانه‌ها علامت صلیب شکسته دیده می‌شود."^{۱۴}

^{۱۱} مرکز اسناد و خدمات پژوهشی وزارت خارجه جمهوری اسلامی ایران، جزوه‌دان ۵۹، دوسیه ۸۶، نمره ۴۸۵، ۳۰ خرداد ۱۳۱۵.

^{۱۲} مرکز اسناد و خدمات پژوهشی وزارت خارجه جمهوری اسلامی ایران، جزوه‌دان ۵۹، دوسیه ۸۶، ۷ مرداد ۱۳۱۵. اعضای نویسنده گزارش اداره سوم سیاسی وزارت خارجه در این سند ناخواناست.

^{۱۳} مرکز اسناد و خدمات پژوهشی وزارت خارجه جمهوری اسلامی ایران، جزوه‌دان ۵۹، دوسیه ۹، نمره ۴۴۹۸۴، ۲ مهر ۱۳۱۷ و نیز نمره ۲۷۶۳۳، ۱۱ مهر ۱۳۱۷.

^{۱۴} PAAA, R 27329, 13 August 1942.

ادعایی که به رغم محبوبیت آلمان در میان ایرانیان اغراق آمیز به نظر می‌رسد.

از همان آغاز پخش برنامه فارسی رادیو برلن شمار شنوندگان آن رو به افزایش گذاشت. تا آنجا که رادیوی بی‌بی‌سی نیز برای مقابله با آن در دی‌ماه ۱۳۱۹ش/دسامبر ۱۹۴۰، دست به پخش برنامه فارسی زد. با این اقدام "جنگ رادیویی" تمام‌عیاری میان این دو فرستنده آغاز شد. اتل در گزارشی که درباره کار رادیو به وزارت خارجه مخابره کرد، نوشت: "مجریان برنامه رادیو برلن بهتر از برنامه فارسی رادیو در آنکارا، دهلی یا کلکته‌اند."^{۱۵} همین واقعیت باعث شد تا به همراه پیشروی نیروهای نظامی آلمان در قفقاز در ۱۹۴۱، برنامه فارسی رادیو برلن با اقبال بیشتری روبه‌رو شود. شاهرخ، سخنور چیره‌دست رادیو، در این محبوبیت سهمی برجسته داشت.

شاه‌بهرام شاهرخ، فرزند ارباب کیخسرو شاهرخ

زرتشتی نامدار و نماینده سابق زرتشتیان در مجلس شورای ملی، بود.^{۱۶} او پس از تحصیل در تهران و بمبئی به انگلستان رفت و در ۱۳۱۳ش/۱۹۳۴ در رشته روزنامه نگاری کارآموخته شد. شاهرخ سپس به آلمان رفت. در برلین، سردبیری نشریه جهان نو (۱۹۳۹-۱۹۴۱) را بر عهده داشت که به تبلیغ درباره تحولات جنگ و پیشرفت‌های آلمان در عرصه‌های گوناگون می‌پرداخت. اسناد موجود در وزارت خارجه آلمان حاکی از آن است که شاهرخ علاوه بر برنامه فارسی رادیو برلن، در اتاق بازرگانی ایران و آلمان، وزارت خارجه و دستگاه ضدجاسوسی آن کشور نیز کار می‌کرد. با پایان جنگ، به ایران بازگشت و مسئولیت بخش تبلیغات رادیو ایران را برعهده گرفت و تا ۱۳۲۹ش/۱۹۵۰ که به دخالت امریکا از کار برکنار شد، در این مقام باقی ماند. شاهرخ از آن پس تا ۱۳۴۰ش/۱۹۶۱ در مقام نماینده خبرگزاری آلمان در ایران فعالیت داشت. اسناد محرمانه شهربانی حاکی از آن است که در بازگشت به ایران به اسلام گروید و با

^{۱۵}http://www.bbc.co.uk/persian/iran/2011/01/101228_110_bbcpersian_70th_timeline.shtml; PAAA, R 67490, Deutsche Gesandtschaft Teheran, 22 October 1940.

^{۱۶} ارباب کیخسرو شاهرخ در ۱۳۱۷ش/۱۹۳۸ به آلمان آمد و پس از مدتی سکونت در بادن‌بادن به ایران بازگشت. خاطرات او در سال‌های آخر عمر حاکی از نگرانی روزافزونش درباره آینده خود و خانواده‌اش است. ارباب کیخسرو شاهرخ در یازدهم مرداد ۱۳۱۹ش/۱۹۴۰، به طرز مرموزی کشته شد. در خاطراتش می‌نویسد: "مروز چهارشنبه ششم ژوئیه ۱۹۳۸ برابر با یازدهم تیرماه ۱۳۱۷ است. من در اتاقم در شهر بادن‌بادن واقع در جنوب آلمان نشسته‌ام. حالم خوش نیست و تا حدی احساس فلاکت می‌کنم. حالتی که می‌توسم روی سلامت جسمی و آرامش فکری‌ام اثر بگذارد. نمی‌دانم تا کی می‌خواهم زنده بمانم. چند شب پیش خواب دیدم در سیلابی گرفتار هستم و دست تنها می‌کوشم تا خود را نجات دهم، اما سیلاب به حدی بود که من را با خود برد. بعد دیدم از آب بیرون آمده‌ام و آنگاه از خواب پریدم و نفس راحتی کشیدم. این خواب نور آمیدی به دلم انداخت. نمی‌دانم چه روزی از این همه فشار خلاص خواهم شد و آرامش ذهنی خود را بازخواهم یافت. آن روز چه موقع فرا می‌رسد و پیامد آن چه خواهد بود؟ حالا که با "سیلاب" سهمگینی روبرو هستم. فکر می‌کنم، بدون تردید مثل یک ایرانی حقیقی وظایفم را در هر زمینه‌ای به‌خوبی انجام داده‌ام. شکر خدا که شهرت خوبی کسب کرده‌ام و اعتبار زیادی دارم، اما وضعیت ناخوشایند کنونی تهدیدی است برای نبود کردن آنچه کاشته‌ام. . . اعلیحضرت رضاشاه پهلوی که همیشه به من لطف و عنایت داشتند، به رغم تقاضای رئیس مجلس و دیگران (احتمالاً به علت تحریکات سیاسی) از صدور اجازه حواله ۲۵۰ پوند استرلینگ برای من به آلمان خودداری کردند. این کار مرا مأیوس ساخت. خدا می‌داند که در مقابل تمام فداکاری‌ها و خدماتم نسبت به اعلیحضرت حالا چشم امیدم به ایشان است. فکر نمی‌کردم شخصی مثل او، در چنین لحظه بحرانی زندگی، از من حمایت نکند. شاید اعلیحضرت، به دلیل مسایل مالی، به وسیله دشمنان من به راحتی گمراه شده‌اند و همانها از روی حسادت نظر ایشان را تغییر داده‌اند. . . نمی‌دانم این گزارشات مغرضانه و کینه‌جویانه تا چه اندازه اعلیحضرت را تحت تأثیر قرار داده است. اما این قبیل حوادث به شدت باعث ناراحتی من می‌شود و سلامتی‌ام به خطر می‌افتد. امیدم را از دست داده‌ام. . . با

دلی غمناک این خاطرات را می‌نویسم. از میان همه وقایع اتفاقیه چیزی جز قرض برایم نمانده است. بیش از هر چیز نگران آسایش همسر و فرزندانم هستم. اگر پیش از بازگشت به ایران و بهبود اوضاع اتفاقی برایم بیفتد، خانواده‌ام جز خدا پناهی نخواهند داشت. اعلیحضرت همیشه لطف زیادی به من داشته‌اند و امیدوارم وقتی که به حقایق پی ببرند، مناسبات گرم سابق میان ما برقرار گردد. من مطمئنم که ایشان باب محبت را به روی من و خانواده‌ام خواهند گشود. در غیر این صورت آنها راهی به جز توسل به خدای مهربان و رحیم نخواهند داشت." به نقل از خاطرات ارباب کیخسرو شاهرخ، به کوشش شاهرخ شاهرخ و راشنا رایتز، ترجمه غلامحسین میرزا صالح (تهران: مازیار، ۱۳۸۲)، ۲۰۵-۲۰۸. الیز ساناساریان نیز در نقدی که بر ترجمه انگلیسی کتاب خاطرات ارباب کیخسرو شاهرخ نوشته است، به دو روایت درباره چگونگی مرگ او اشاره می‌کند. بنگرید به Eliz Sanasarian, "The Memoirs of Kheikhosrow Shahrokh," *Iranian Studies*, 31:1 (Winter 1998), 122-123.

برای آشنایی با روایت نخست مرگ ناگهانی و مرموز کیخسرو شاهرخ پس از بازگشت از یک میهمانی عروسی است بنگرید به جهانگیر آشیدری، "تاریخ پهلوی و زرتشتیان"، ماهنامه هوخ (۲۵۳۵)، ۴۳۷-۴۳۹. بنا به روایت دوم، تیراندازی پاسانی به او به دستور رضاشاه صورت گرفته است، زیرا موفق نشده بود فرزندش را متقاعد سازد از گویندگی در برنامه فارسی رادیو برلن دست بکشد. بنگرید به

Ervard Abrahamian, *Iran Between Two Revolution* (New Jersey: Princeton University Press, 1982) 163.

در روایت دیگری درباره چگونگی مرگ او آمده است: "ارباب کیخسرو شاهرخ، نماینده مجلس و رئیس انجمن زرتشتیان، به طرز مرموزی کشته شد. وی هنگامی که از پیاده‌روی خیابان عبور می‌کرد، اتوبیلی وارد پیاده‌رو شد و او را زیر گرفت." بنگرید به باقر عاقلی، روزشمار تاریخ ایران از مشروطه تا انقلاب اسلامی، جلد ۱، ۳۲۱. بهرام شاهرخ طی گفتاری در برنامه رادیو، ضمن اشاره به خبر مرگ پدرش که آن را غیرمستقیم به رژیم ایران منتسب دانست، اعلام کرد پدرش همان راهی را رفته است که همه میهن‌پرستان ایران می‌روند. بنگرید به PAAA, R 67490, Deutsche Gesandtschaft Teheran, 5 Juli 1940.

فداییان اسلام همکاری کرد.^{۱۷}

موسی نوری اسفندیاری، وزیرمختار ایران در برلین، نیز طی چند ملاقات با مقامات عالی‌رتبه وزارت خارجه آلمان، با اعتراض به ادامه حضور شاهرخ در برنامه رادیو خواستار کنار گذاشتن او و استردادش به ایران شد.

سخنان پرشور بهرام شاهرخ در برنامه رادیو برلین و حملات تندش به سرمایه‌دارانی که با اندوختن سرمایه‌هاشان در بانک‌های انگلستان به غارت ملت دست می‌زدند، بیش از همه متوجه رضاشاه بود. او در سخنرانی‌های جنجال برانگیزش، بی آنکه نامی از شاه ببرد، به سپرده‌های مالی او در بانک‌های انگلستان اشاره می‌کرد. این سخنان که از پشتیبانی مخالفان رضا شاه در مراجع تصمیم‌گیری آلمان برخوردار بود، با واکنش تند علی منصور، نخست‌وزیر وقت، مظفر اعلم، وزیر خارجه و شماری از نمایندگان مجلس روبه‌رو شد. آنان با مراجعه به اتل، که از مدافعان جدی رضاشاه بود، دست به اعتراض زدند. منصور از اتل پرسید: "دولت آلمان چه واکنشی نشان می‌داد چنانچه یک مهاجر آلمانی به چنین شکلی از برنامه فارسی رادیو تهران، رهبر آلمان و اساس نظام ناسیونال سوسیالیستی آن کشور را مورد انتقاد قرار می‌داد؟" بی‌گمان چنین اقدامی رفتاری غیردوستانه تلقی می‌شد.^{۱۸}

سرانجام دولت ایران در ادامه اعتراض‌هایش به سخنان شاهرخ در برنامه رادیو تهدید کرد که وزیرمختار خود را از آلمان فراخواهد خواند. این اقدام به بحرانی جدی در روابط دیپلماتیک میان دو کشور انجامید. بحرانی که در گذشته نیز مناسبات میان ایران و آلمان را در واپسین سال‌های جمهوری وایمار با خطر قطع روابط دیپلماتیک روبرو ساخته بود.^{۱۹}

با توجه به همه این مسایل، اتل دست به اقدام زد و با تکرار ادعاهای رژیم ایران اعلام کرد که شاهرخ به تجارت اشتغال دارد و در پی بدهکاری و ورشکستگی و برای فرار از محکومیت از ایران گریخته است. او البته تأکید می‌کرد ایرانیانی که به سخنان شاهرخ در برنامه رادیو گوش می‌کنند، معتقدند او به فارسی

آلمان بود. اندکی پیش از این اقدام، وزارت خارجه آلمان به سفارت ایران در برلین اطلاع داده بود که جریده مصور مونیخ در شماره آتی خود مطلب را اصلاح و بنا بر درخواست دولت ایران دادخواستی بر ضد ماتياس، نویسنده مقاله، تسلیم دادگاه خواهد کرد. با این حال، ظاهراً کار از کار گذشته بود و کارمندان سفارت ایران در آلمان به تهران فراخوانده شده بودند. سرانجام در پی تهدید آلمان به مقابله به مثل مبنی بر فراخواندن وزیرمختار و کارمندان سفارت از تهران بحرانی که مناسبات میان دو کشور را تا آستانه قطع روابط دیپلماتیک پیش برده بود، فروکش کرد. دولت ایران اعلام کرد فراخواندن کارمندان سفارت و تقاضای حفظ منافع ایران از دولت ایتالیا را پس گرفته و به فراخواندن فرزین، وزیرمختار، و منشی هیئت نمایندگی ایران و تعیین وزیرمختار جدید اکتفا خواهد کرد. علاوه بر این، دادخواستی نیز بر ضد ماتياس، خبرنگار آلمانی، برای تسلیم به دادگاه تنظیم خواهد کرد. برای آگاهی بیشتر از این مسئله بنگرید به Wippert. von Blücher, *Zeitwende in Iran*, 165-174.

مشخصات ترجمه فارسی کتاب این است: ویپرت بلوشر، سفنامه بلوشر، گردش روزگار در ایران، ترجمه کیکاوس جهاننداری (تهران): انتشارات خوارزمی، ۱۳۳۳. با روی کار آمدن نازی‌ها، سردبیر جریده مصور مونیخ به اتهام تبلیغات کمونیستی بازداشت شد. نشریه ایران باستان در این زمینه نوشت: "این جنایتکار نوکر اجنبی همان بی‌ادب و تربیتی است که چندی پیش در ورق‌پاره خودش نسبت به ایران و مقامات عالیه جسارت ورزیده بود. اینک با دست قهار ملیون آلمان، که بی‌نهایت از این پیش‌آمد آزرده خاطر بودند، به مجازات رسیده است و امید است خاک آلمان را از این دله‌های ولگرد پاکیزه سازند. توفیق و پیشرفت ملیون آلمان را برای نابود ساختن عمال اجانب و دشمنان ملت و بازگشت عظمت دوره امپراطوری آلمان را عمیقاً خواهانیم." ایران باستان، شماره ۱۱ (۲۹ فروردین ۱۳۱۲/ش ۱۸ آوریل ۱۹۳۳). ۲. در پی بازداشت سردبیر جریده مصور مونیخ و تعطیل آن، لئو ماتياس، نویسنده یهودی مقاله "شاه بی اصل و نسب" به فرانسه مهاجرت کرد. بنگرید به

17PAAA, R67490, Deutsche Gesandtschaft Teheran, 5 Juli 1940; "Ambassador Grady to Secretary of State. Tehran, 6 January 1951," National Security Archive (United States), 51-884/1-651 DC/R Central Files.

برای آگاهی از چگونگی همکاری بهرام شاهرخ با فداییان اسلام بنگرید به علی رهنما، نیروهای مذهبی بر بستر نهضت ملی (تهران: انتشارات گام نو، ۱۳۸۴). ۲۳۳، ۲۴۸-۲۵۴.

18PAAA, R67490, Deutsche Gesandtschaft Teheran, 5 Juli 1940 and R 123669, Berlin, 29 Januar 1941.

۱۹ در اکتبر ۱۹۳۱، انتشار مقاله‌ای از لئو ماتياس (Leo Matthias) در جریده مصور مونیخ به بحرانی دیپلماتیک در روابط ایران و آلمان انجامید. این مقاله که با عنوان "شاه بی اصل و نسب" به چاپ رسیده بود، ضمن اشاراتی توهین‌آمیز به سابقه خانوادگی رضاشاه، ادعا می‌کرد پادشاه ایران طی سال‌هایی که افسر جزء بوده و محافظت از سفارت آلمان در تهران را برعهده داشته از وزیرمختار وقت آلمان سبلی خورده است. محمدعلی فرزین، وزیرمختار ایران در برلین، متن کامل این مقاله را به تهران ارسال کرد و آگاهی شاه از آن، حمله‌های عصبی و خشم بی‌پایان رضاشاه را به دنبال داشت. اقدامات ویپرت فون بلوشر، وزیرمختار آلمان در تهران و کوشش‌های وزارت خارجه آن کشور برای فرونشاندن خشم شاه حاصلی نداشت. رضا شاه در نخستین واکنش به این اقدام آلمانی‌هایی را که در قورخانه تهران کار می‌کردند اخراج کرد. مقامات آلمانی با اظهار "تأسف" از خطایی که از قلم نویسنده‌ای "بی‌نزاکت" جاری شده بود، همچنان در پی جستن راه حلی برای رفع بحران بودند. آنان بر این نکته پای می‌فشرند که توهین به رئیس یک مملکت، اگر چه اقدامی "دور از نزاکت" است و شخص "خطای" می‌بایست "کیفری" درخور ببیند، اما چون در آلمان آزادی مطبوعات وجود دارد، دولت آن کشور هیچ مسئولیتی در قبال آنچه پیش آمده است ندارد. از این‌رو، یگانه راه قانونی شکایت دولت ایران از آن روزنامه‌نگار خواهد بود. پاسخ رضاشاه به پیشنهاد وزیرمختار و مقامات آلمانی فراخواندن همه کارمندان سفارت ایران از برلین و سپردن حفاظت از منافع ایران به دولت ایتالیا در پایتخت

PAAA, R 78112, Berlin 27 Juni 1934.

فصیحی صحبت می‌کند و سخنوری چیره‌دست است. اما بیان این واقعیت مانع از آن نبود که اتل از مخالفت با شاهرخ دست بشوید. او در گزارش مفصلی درباره شاهرخ و نقش او در برنامه فارسی رادیو به وزارت خارجه نوشت که نمایندگی شرکت‌های آلمانی در ایران از سخنان شاهرخ بس ناراضی‌اند و اگر اقدامی فوری صورت نگیرد، بعید نیست زحمات آلمانی‌های مقیم ایران که غالباً در شرایط دشواری به ثمر رسیده است، تحت تأثیر منفی سخنان او بی‌اعتبار و نقش بر آب شود. اتل در همین گزارش با اشاره به سخنان نخست‌وزیر ایران مبنی بر اینکه ادامه این شرایط ممکن است "به تیرگی جدی روابط تاکنون دوستانه میان دو کشور بینجامد،" به توضیح حملات روزنامه ایران به شاهرخ پرداخت که سخنان او را تبلیغات "زهرآگین" خوانده بود و خواستار کنار گذاشتن او از برنامه رادیو و قطع هرگونه رابطه‌ای با او در آینده شد.²⁰

دیپلماتیکی با ایران نداشت و از این رو امکان استرداد شاهرخ به ایران را از میان می‌برد. عامل دیگری نیز که به آن اشاره نشده است، اما احتمالاً در این انتخاب مؤثر بود، تشکیل دولت "مستقل" فاشیستی متکی به آلمان و ایتالیا در کرواسی بود که پس از حمله آلمان به یوگسلاوی در آوریل ۱۹۴۱ اعلام موجودیت کرده بود. در پایان این طرح تأکید شده بود که می‌بایست شاهرخ را زیر نظر داشت و برای تامین مخارجش ماهیانه مبلغ ۱۰۰۰ مارک به او پرداخت، به شرط اینکه دست به فعالیت سیاسی نزند. بنا به اسناد وزارت خارجه آلمان، پس از اخراج شاهرخ، کارمندان رادیو تحت مراقبت شدید قرار گرفتند و هر سخنگویی را فرد دیگری که کاملاً مورد اطمینان بود، مراقبت می‌کرد تا آنچه در رادیو اعلام می‌شود، اعتراض مقامات ایرانی را برنیانگیزد.²¹

موقعیت شاهرخ در برنامه رادیو و اختلاف درباره نقش و جایگاه او دلیل دیگری بر این واقعیت است که در بالاترین سطوح تصمیم‌گیری دولت آلمان در سال‌های جنگ جهانی دوم نسبت به "مسئله ایران" رقابت‌هایی وجود داشت؛ رقابت‌هایی که در اختلاف نظر و کشمکش عوامل مؤثری چون وزارت خارجه و وزارت تبلیغات، وزرای مختار آلمان در ایران و نیز کارگزاران ایرانی آنها چون بهرام شاهرخ و داوود منشی‌زاده رخ می‌نمود. گوبلز، وزیر تبلیغات، در حفظ و گسترش حیطة عملیاتی خود با مقاومت جدی وزارت خارجه روبه‌رو بود که به کمک ارتش چندین فرستنده رادیویی در اختیار داشت. اتل، مدافع جدی پشتیبانی از رضاشاه، با مقاومت فریدریش ورنر فون شولنبورگ (Friedrich-Werner Graf von Schulenburg, 1875-1944)، وزیرمختار سابق آلمان در تهران و سفیر آن کشور در شوروی، مواجه بود که از مخالفان رضاشاه پشتیبانی می‌کرد.

هر یک از این دو با استناد به دستور یوخیم فون رین تروپ (Joachim von Ribbentrop, 1893-1946)، وزیر خارجه آلمان، خود را مسئول "مسئله ایران" می‌دانست و شواهدی را در اثبات این مدعا پیش می‌کشید. شاهرخ نیز با داوود منشی‌زاده، حسن قریشی، قشقایی و دیگر کارگزاران ایرانی رژیم نازی در کشمکش بود، کشمکشی ناشی از رقابت‌های شخصی و سیاسی بر سر کسب رهبری جریان‌ی که در فردای پیروزی

اعتراض مقامات ایران به اظهارات شاهرخ در برنامه فارسی رادیو و تقاضای استرداد او مؤثر افتاد. بر این اساس، طرحی برای برکناری او از برنامه رادیو و اخراجش از آلمان در وزارت خارجه آن کشور تدوین شد. در این طرح که با توجه به ارزیابی از سابقه سیاسی و خدمات شاهرخ تهیه شده بود، از او به منزله کسی یاد شده است که مدافع آلمان و مخالف جدی نظام حاکم بر ایران بود؛ نظامی که از نظر شاهرخ منافع ایران را با منافع انگلستان گره زده بود.

در این طرح از اطلاعات با ارزشی که شاهرخ اینجا و آنجا در اختیار وزارت خارجه آلمان قرار داده بود، یاد و تأکید شد که او در خدمت سازمان ضدجاسوسی آلمان نیز بوده است. این نیز آمده بود که با توجه به جنگ و تأثیر آن بر ایران، که احتمالاً به تغییر رژیم منجر خواهد شد، اهمیت شاهرخ برای آلمان بیش از اندازه خواهد بود؛ زیرا رابطه‌های تنگاتنگ با اپوزیسیون (کمیته ملی) دارد. با توجه به این نکات، استرداد او به ایران منتفی شد. به ویژه آنکه اتهامات مقامات ایران نسبت به او بی‌اساس ارزیابی شده بود و به ادعای مقام مسئول وزارت خارجه آلمان مدارک کافی نیز برای اثبات این اتهامات ارائه نشده بود.

با این همه و با توجه به اینکه ادامه حضور او در آلمان بر روابط میان دو کشور تأثیر نامطلوب داشت، اخراج او در ژوئیه ۱۹۴۱ اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید. مقام مسئول وزارت خارجه آلمان خواستار آن بود تا شاهرخ بلافاصله آن کشور را ترک کند و به کرواسی برود. او کرواسی را از این جهت مقبول می‌دانست که روابط

²⁰PAAA, R 67490, Gesandter Ettl, Teheran, 14 März 1940. Ibid, 5 Juli 1940.

²¹PAAA, R 61138, Woermann an die Deutsche Gesandtschaft in Agram, Berlin, 5 Juli 1941; PAAA, R 29886, Berlin, 9 August 1941.

احتمالی فاشیسم آلمان جایگاهی در آینده ایران برای خود جست‌وجو می‌کرد. مجموعه این اختلافات و کشمکش‌ها، که در دو سیاست متناقض در مراجع تصمیم‌گیری آلمان شکل گرفت (یکی پشتیبانی از رضاشاه و دیگری طرح توطئه برای برانداختن او)، سبب شد که سیاست آن کشور در ایران با تغییرات و تناقضاتی چند همراه باشد.^{۲۲} این امر در عرصه تبلیغات و سیاست حاکم بر برنامه رادیو نیز تأثیر گذاشت.

در این زمینه می‌باید از اختلافاتی یاد کرد که درباره برنامه ترکی آذربایجانی رادیو وجود داشت. اتل این برنامه را، که مجریان آن مدافع اتحاد دو آذربایجان بودند، دخالتی بی‌بوده در مسایل داخلی ایران می‌دانست که کمترین سودی برای آلمان در بر نداشت و فقط این باور ملیون ایران را "سست" و "مشکوک" می‌ساخت که آلمان را به دیده دوست ایرانی مستقل و نیرومند می‌نگریستند. اتل می‌گفت که ما در صورت ادامه این برنامه "دوستان قدیمی را از دست می‌دهیم، بی‌آنکه دوستان تازه‌ای به دست آوریم." از نظر او، برنامه رادیویی ایرانی آذربایجانی با سیاست وزارت خارجه آلمان پس از اشغال ایران از سوی متفقین در تناقض بود. وزیرمختار آلمان در تهران پخش این برنامه را به نوعی تأیید تبلیغاتی می‌دانست که سیاست اتحاد دو آذربایجان را مد نظر داشت. اقدامی که به نظر او در چارچوب سیاست آلمان در خصوص ایران قرار نمی‌گرفت.^{۲۳} اتل موفق شد با این دیدگاه که از پشتیبانی گرایش نیرومندی در وزارت خارجه آلمان برخوردار بود، از ادامه پخش برنامه به زبان ترکی آذربایجانی جلوگیری کند.

در این میان، با اشغال ایران و سقوط رضاشاه و تحولات تازه‌ای که در سیاست آلمان نسبت به ایران شکل گرفت، شاهرخ سه ماه بعد به درخواست مقامات مسئول وزارت خارجه آلمان به برلین بازگشت. کورت گنورگ کیسینگر (Kurt Georg Kiesinger, 1904-1988)، صدراعظم دولت ائتلافی آلمان از ۱۹۶۶ تا ۱۹۶۹ که در دوره جنگ مقام معاونت بخش مربوط به رادیو را در وزارت

^{۲۲} برای آگاهی از طرح کودتای آلمان در برانداختن رضاشاه و اختلاف نظر میان اتل و شولنبورگ، سفیر آلمان در شوروی و وزیرمختار پیشین آن کشور در ایران، بنگرید به حمید شوکت، در تیررس حادثه، ۱۵۷-۱۶۲ و ۱۶۹-۱۷۶؛ نیز

PAAA, R 61138, Berlin, 24 November 1942 and R 27329, Handakten Ettel, Berlin, 5 Juni 1942.

نام کوچک قشقایی در سند وزارت خارجه آلمان قید نشده است.

^{۲۳}PAAA, R 27330, Berlin, 13 November 1942 and Berlin, 21 September 1942.

خارجه آن کشور بر عهده داشت، از عوامل مؤثر بازگشت شاهرخ به آلمان و فعالیت مجددش در بخش فارسی رادیو برلن بود.^{۲۴} علاوه بر این، ملک‌منصور قشقایی، رهبر کمیته ملی ایرانیان، نیز طی ارسال نامه-ای از مسئول امور خاورمیانه در وزارت خارجه آلمان خواسته بود با بازگشت هر چه زودتر شاهرخ به منزله یکی از فعال‌ترین اعضای آن کمیته به برلین موافقت شود.^{۲۵}

یکی از جنبه‌های مهم برنامه رادیو تکیه بر پیشرفت‌های آلمان در عرصه‌های علوم طبیعی و علوم انسانی و نیز تبلیغ دلبستگی آلمان به تاریخ و تمدن ملل شرق بود. در گفتارهای هفتگی فرهنگی تأکید می‌شد که هیچ کشوری به اندازه آلمان در عرصه علوم انسانی، دل-مشغول "شرق" نبوده است. تصریح این نکته که در بیشتر دانشگاه‌ها و مدارس عالی آلمان کرسی تدریس و تحقیق درباره شرق‌شناسی دایر است، دلیلی بر صحت این ادعا خوانده می‌شد. گفته می‌شد دانشگاه‌ها و مدارس عالی آلمان از بهترین کتابخانه‌ها برخوردارند. استادانی دارند که در عرصه جهانی نام‌آور و پرآوازه‌اند. دلبستگی شعرا و شرق‌شناسان آلمانی چون فریدریش روکرت (Friedrich Rückert, 1788-1866) و تئودور نولدکه (Theodor Nöldeke, 1836-1930) به شاعر بزرگ ایران، فردوسی، و برگزاری جشن‌های بزرگداشت او در برلین و لایپزیک همزمان با جشنی که در سال ۱۳۱۳/ش/۱۹۳۴ به مناسبت هزاره فردوسی در تهران برپا شد، نشان دیگری از توجه آلمان به تاریخ و فرهنگ ایران قلمداد می‌شد. فزون بر این، در گفتار فرهنگی رادیو برلن سخن از تأثیر ادبیات ایران بر ادبیات آلمان در میان بود؛ به ویژه در زمینه شعر. برای نمونه، از نظامی گنجوی و تأثیر او بر فریدریش شیلر (Friedrich Schiller, 1759-1805)، شاعر نامدار آلمانی، یاد می‌شد. در توضیح این امر اشاره می‌شد که جیاکومو پوچینی (Giacomo Puccini, 1858-1924)، آهنگساز ایتالیایی، اپرای توراندخت را با الهام از نمایشنامه‌ای ساخته است که شیلر بر اساس داستانی از نظامی گنجوی نوشته بود. واقعیتی که بنا بر متن گفتار

^{۲۴}PAAA, R 27330, Berlin, Woermann an Ministerialdirektor Schroeder, Berlin, 2 Oktober 1941; PAAA, R 27330, Berlin, Erdmannsdorf an die Deutsche Gesandtschaft in Agram, Berlin, 3 Oktober 1941; PAAA, R 27330, Berlin, R 67490, Deutsche Rundfunkpropaganda im Ausland, Argentinien-Russland, 1940-1941.

^{۲۵}PAAA, R 61138, M. H. Solat Ghashghai an Legationsrat Dr. Mechers, Leiter der Abteilung für den nahen Osten, Berlin, 1 Oktober 1941.

برنامه فرهنگی رادیو نشان اعتبار نظامی گنججوی هم در عرصه شعر و هم نشان تأثیر او در پهنه موسیقی به شمار می‌آمد. در همان گفتار، از شیرین و فرهاد نظامی گنججوی و شهرت حافظ و خیام در آلمان و گلستان‌های شیراز سخن در میان بود.²⁶

سیاست اصلی برنامه فارسی رادیو در نخستین ماه‌های پس از اشغال ایران گسترش تبلیغات بر ضد متفقین، به ویژه با تکیه بر کمبود ارزاق عمومی و گرانی غله، بود. تکیه بر دشواری‌هایی بود که تأمین آذوقه و خواربار برای زندگی در پایتخت بیش از پیش ایجاد کرده بود و سرانجام در آذر ۱۳۲۱ به شورشی انجامید که بلوای نان نام گرفت. گرسنگی و قحطی کشنده بیش از همه توده‌های تهی‌دست را از پای می‌انداخت. آمیزه نارضایتی عمومی و تحقیر ملی حاصل از اشغال ایران نشانه‌های آشکار آسیب‌شناختی جامعه‌ای رنجور و بیمار بود که در هذیان تب‌آلود خود، با التهاب و سرسام در کشاکش بود و نبضش با شتاب فزاینده تورم، گرانی و کمبود می‌تپید.

برنامه فارسی رادیو برلن توجه ویژه خود را به این نکات معطوف کرده بود و تهاجم تبلیغاتی تازه‌ای را بر ضد متفقین به مثابه عامل اصلی نابسامانی‌های کشور سازمان داد و اعلام داشت که مردم ایران گرسنه‌اند، زیرا اشغالگران انگلیسی، روسی و آمریکایی مواد غذایی را مصادره می‌کنند و به روسیه می‌فرستند. آنان همه جاده‌های کشور را در خدمت نیازمندی‌های خود گرفته‌اند و اجازه نمی‌دهند نقاطی که مازاد غله دارند، به مناطقی که با کمبود روبه‌رویند، کمک کنند. آنان کمترین علاقه‌ای به سرنوشت ایران، که اکنون بر خاک نشسته است، نشان نمی‌دهند.²⁷

فرستنده فارسی رادیو در تنظیم برنامه‌های خود، در نبرد تبلیغاتی با متفقین که ایران را در اشغال داشتند، به ضرورت تمایز میان آنان و چگونگی تأثیر آن بر

افکار عمومی نیز توجه داشت. از خدمات رفاهی آمریکا در ایران، از جمله ساختن "بیمارستان و مدرسه"، با چاشنی مذهبی انتقاد می‌کردند و همه را اقدامات "مسیونر"هایی برمی‌شمردند که در هر مسلمانی "نفرت" بر می‌انگیخت و بدین ترتیب آن را بی‌اعتبار می‌شمردند. برنامه رادیو به "افشای امپریالیسم آمریکا از نظر سیاسی و اقتصادی، به ویژه در ارتباط با مسئله نفت" توجه خاص داشت و بر "نابسامانی‌های جاری فرهنگی و مذهبی" در جامعه آمریکا انگشت می‌گذاشت. فرستنده این رادیو طی سلسله برنامه‌هایی سیاست انگلستان را در ایران از آغاز قرن نوزدهم به نقد کشید. متن این گفتارها را دکتر اولاف هانزن (Olaf Hansen)، مدرس تاریخ ایران در دانشگاه برلین، تنظیم می‌کرد که در مقام کارشناس مسایل تاریخی در رادیو فعالیت داشت. سلسله برنامه‌هایی نیز در محل سفارت آلمان در تهران درباره "سیاست اقتصادی امپریالیسم انگلیس در ایران از آغاز قرن بیستم"، به ویژه در زمینه مسایل بانکی، نفت و بهائیت تهیه می‌شد. در این گفتارها تأکید بر آن بود که انگلستان دشمن اصلی مردم ایران شناسانده شود. در خصوص شوروی، هدف اصلی "تحریک حس نفرت ایرانیان بر ضد ستمگران بلشویسم" بود و ضد آنچه بعدها اتل "طاعون کمونیسم" خواند. افشای شوروی بر محور "غارت" و مصادره بی حد و مرز "برنج، غله و احشام" و ارسال آن به روسیه می‌گشت. زمینه‌های دیگر کارزار ضد شوروی شناساندن "دشمنی بلشویسم با مذهب" و سیاست‌های "ضد فرهنگی" آن در تبلیغات رادیویی بود. جنبه مهم دیگری از این کارزار تبلیغاتی معرفی یهودیان به منزله "دشمن خلق‌های خاورمیانه" و توجه دادن به همکاری آمریکا با آنان بود. به موازات این خط تبلیغاتی، گفتارهایی نیز با عنوان "نامه‌های دانشجویان ایرانی مقیم آلمان به خانواده هاشان" پخش می‌شد. گفتارهایی که در آن‌ها به موقعیت و زندگی "آرام" آنان اشاره داشت و ادعای اینکه آنها از نظر "دسترسی

ایتالیایی، این اثر را که در پی مرگ پوچینی ناتمام مانده بود، بر پایه دست نوشته‌های او تکمیل کرد. نشر مرکز در تهران در ۱۳۸۴/ش/۲۰۰۵ که سال جهانی شیلر اعلام شده بود، نمایشنامه توراندخت او را با ترجمه فارسی علی غضفری منتشر کرد. این داستان ماجرای شاهزاده زیبارویی است که مایل به ازدواج نیست، زیرا در دانایی خود را با خواستگارش هم‌تراز نمی‌داند. پس برای آسایش خاطر شرطی ویژه پیش می‌کشد: هر شاهزاده خواستگارش می‌بایست ثابت کند که در دانایی هم‌تراز اوست و به سه معمای او پاسخ گوید. کيفر درمندان در پاسخ به سه معمای توراندخت مرگ بود.

²⁷PAAA, R27329, Gesandter Eitel: Rundfunkpropaganda nach Iran, Berlin, 21 Dezember 1942.

²⁶Bundesarchiv, R 901- 73039, Berlin, 28 Januar 1941;

Bundesarchiv, R 901- 73039, Berlin, 11, 14 & 18 Februar 1941.

توراندخت داستانی از مجموعه هفت پیکر نظامی است که نخستین بار آن را کارلو گوئسی (Carlo Gozzi, 1720-1806)، شاعر و نویسنده ونیزیایی، سال ۱۷۶۲ در قالب افسانه‌های شرقی در ونیز به اجرا در آورد. چهل سال بعد، شیلر، شاعر آلمانی، نمایشنامه توراندخت را بر اساس اثر نظامی نوشت و در شهر وایمار آلمان به روی صحنه برد. توراندخت همچنین آخرین اثر پوچینی، آهنگساز ایتالیایی، است که با الهام از نمایشنامه شیلر در قالب اپرایی با همین نام ساخته شده و با صدای ماریا کالاس (Maria Callas, 1923-1977)، خواننده یونانی تبار اپرا، شهرتی جهانی یافته است. فرانکو آلفونو (Franco Alfano, 1875-1954)، آهنگساز

به ارزاق عمومی" در رفاه به سر می‌پرند. در این بخش از برنامه تأکید می‌کردند که در آلمان "نظم و امنیت" برقرار است و برای خانواده‌های دانشجویان ایرانی جای هیچ‌گونه نگرانی نیست. برنامه‌های مشابهی نیز درباره کارآموزان فنی و تجار ایرانی مقیم آلمان پخش می‌کردند. فرستنده رادیو در کنار پخش موسیقی ایرانی، مارش نظامی آلمانی، اپرا و موزیک امریکای لاتین، به روابط ایران و آلمان در عرصه فرهنگ و ادبیات می‌پرداخت و برنامه‌های هفتگی با عنوان "برای زن ایرانی" نیز پخش می‌کرد. اسناد آرشیو فدرال آلمان حاکی از آن است که از برنامه فارسی رادیو برلن، برای ارسال خبر و فرستادن رمز نیز استفاده می‌شد.²⁸

با پیشروی نیروهای ارتش آلمان در قفقاز به سال ۱۳۲۰ش/۱۹۴۱ و چشم‌انداز دستیابی به منابع نفتی باکو، که ضرب‌های سنگین به منابع تأمین سوخت ارتش سرخ بود، اشغال ایران به دست رژیم نازی به مسئله روز بدل شد. اگر نیروهای آلمان به منابع نفتی باکو دست می‌یافتند، می‌توانستند راه خود را برای پیشروی در خاک ایران و عراق هموار سازند و با دستیابی به خلیج فارس، ارتباط میان نیروهای متفقین را در خاورمیانه با هند قطع کنند. اقدامی که می‌توانست پیامدهای انکارناپذیری در صحنه سیاسی ایران و چه بسا سرنوشت جنگ داشته باشد.

برای پیشبرد و فراهم آوردن تدارک مقدمات چنین طرحی که با هدف اشغال ایران برنامه‌ریزی شد، هیئتی در وزارت خارجه آلمان تشکیل شد تا مسئله تشکیل نوعی "دولت ملی" متشکل از "ملیون" ایران را نیز در دستور کار قرار دهد. اسناد وزارت خارجه آلمان نشان می‌دهند که طرحی نیز تهیه شد که بر اساس آن می‌بایست "پس از ورود نیروهای ارتش آلمان به ایران، دولتی که تحت حمایت نیروهای نظامی آن کشور بر سر کار خواهد آمد، نظام امور کشور را در دست بگیرد و با تمام نیرو برای آزادی کشور مبارزه کند." در این طرح توجه ویژه‌ای نیز به ضرورت گسترش تبلیغات شده بود.²⁹

به این مناسبت، می‌بایست تبلیغات رادیویی تا برگزاری انتخابات دور سیزدهم مجلس شورای ملی در تیرماه ۱۳۲۱ش/۱۹۴۲، روزبه‌روز افزایش یابد و از رادیو به منزله وسیله‌ای "بس باارزش" برای پیشبرد سیاست آلمان استفاده شود. تدوین این سیاست بر عهده وزیرمختار آلمان در تهران، وزارت تبلیغات و ضدجاسوسی ارتش گذاشته شد که حکایت از طرح گسترده رژیم نازی برای آینده ایران داشت. محور اصلی

تبلیغات در جریان انتخابات تأکید بر این نکته بود که از مردم خواسته شود به نمایندگانی رأی دهند که "خریداری" نشده‌اند؛ نمایندگانی که اگر چه "شهرت و ثروت" چندانی ندارند، اما از حقوق مردم پشتیبانی می‌کنند. جلوگیری از توطئه، حفظ یکپارچگی ایران، مقاومت منفی و به‌ویژه خودداری ارتش و ایلات از "برادرکشی"، زمینه‌های دیگر این طرح تبلیغاتی بودند. در این طرح، ضمن حمله به سیاست بریتانیا در خصوص ایلات، این نظریه عنوان شد که رضاشاه به دستور آن کشور سیاست سرکوب آنان را در پیش گرفت. پس مردم به "هوشیاری" فراخوانده می‌شدند تا "در دام تبلیغات انگلستان" نیفتند. در این طرح همچنین از مردم خواسته می‌شد تا رسیدن نیروهای آلمان هوشیاری‌شان را حفظ کنند و به مقاومتی همه‌جانبه دست بزنند. اقدامی که "با تشکل تمام نیروها برای تشکیل جبهه‌ای واحد به منظور درهم شکستن حکومت بیگانگان، هدف نهایی ایرانیان" شمرده شد.³⁰

در این فاصله، آلمان در تلاش بود ایران همچنان بی‌طرفی خود را در جنگ حفظ کند. ادامه این سیاست با اشغال ایران از سوی متفقین در شهریور ۱۳۲۰ش/ سپتامبر ۱۹۴۱ به دشواری امکان‌پذیر بود. باری، دو سال بعد با اعلام جنگ ایران به آلمان در شهریور ۱۳۲۲ش/ سپتامبر ۱۹۴۳، فصلی تازه در روابط میان دو کشور گشوده شد. فصلی که در پی شکست نهایی آلمان در جبهه‌های نبرد به پایان رسید. با سقوط برلین در ماه مه ۱۹۴۵، ارتش سرخ ساختمان فرستنده رادیویی سزن را منفجر کرد.

²⁸PAAA, R27329, Berlin, 9 September 1942; Bundesarchiv, R 55, 23537, Übermittlung nachrichtendienstlicher Meldungen des Reichssicherheitshauptamtes an den Iran, Berlin, 9 November 1943.

²⁹PAAA, R27329, Berlin, 9 September 1942.

³⁰PAAA, Berlin, 9 September 1942.

Evangelos Venetis, "The Formation of the Greek Community of Tehran," *Iran Nameh*, 28:1 (Spring 2013), 118-126.

شکل‌گیری اجتماع یونانیان تهران

اونجلوس ونه‌تیس

انجمن مطالعات یونانی ایرانی

ترجمه وحید طلوعی

هرچند شکل‌گیری اجتماع یونانیان تهران در طول تاریخ تاکنون ناشناخته مانده است، در ۷۰ سال پیش شکل‌گیری این اجتماع یکی از مهم‌ترین جنبه‌های روابط معاصر یونان و ایران بود که در ادامه سنتی پُربار از روابط متقابل فرهنگی قرار می‌گرفت، روابطی که ریشه در ارتباطات دوران باستان باستان داشت. چنین ارتباطاتی، دست‌کم ارتباطات مستقیم، حتی اگر به واسطه تأثیرپذیری مداوم از فلسفه و علوم یونان یا روابط تجاری غیر مستقیم شکل نگرفته باشد، به صورتی گسترده در طول تاریخ تغییر شکل داده و با تأثیرات دیگری، ناشی از هجوم اعراب به قلمروهای ایرانیان و بیزانس، درآمیخته است. این روابط همچنین در خلال جنگ‌های صلیبی و به شیوه‌هایی متفاوت در خلال فرمانروایی حکومت عثمانی چندباره تغییر شکل داد. در دوره معاصر، قدمت اولین نمونه از حضور چشم‌گیر یونانیان در شمال ایران، عمدتاً در تبریز و رشت، به قرن نوزدهم و ۱۸۳۷ برمی‌گردد.

در آن زمان، انتصاب پی. ای. رالیس (P. A. Rallis) در مقام سرکنسول پادشاهی یونان در شهر تبریز آغاز برآمدن روابط رسمی دیپلماتیک بین دو دولت و نیز روابط گسترده جهانی بعد از ۱۴ قرن بود. استقرار روابط دیپلماتیک از تحولات ژئوپولیتیکی و اقتصادی در امپراتوری عثمانی، ایران و غرب آسیا به شکل واحدی ناشی شده بود. اجتماعات یونانی که در شمال ایران (تبریز، گیلان و مازندران) مستقر شدند، متشکل از تجار یونانی و کارگرانی از امپراتوری عثمانی بودند که در زمینه تجارت ابریشم، پنبه و محصولات نساجی، کشت توتون و تنباکو و چوب‌بری کارآموخته بودند. آنها در رشت هسته‌های اولیه حضور یونان در ایران را در دوران معاصر پدید آوردند.

پس از خاتمه جنگ جهانی اول، اکثریت اعضای اجتماع یونانیان تهران پناهندگان یونانی پونتیک (Pontic Greek) بودند که از نسل‌کشی بی‌پروای

Evangelos Venetis

e.venetis@yahoo.com



اونجلوس ونه‌تیس (دانش‌آموخته دکتری تاریخ دانشگاه ادینبرو، ۲۰۰۶) مدرس مطالعات ایرانی و اسلامی در دپارتمان عربی، فارسی و ترکی دانشگاه لیدن هلند و بنیادگذار و مدیر انجمن مطالعات یونانی ایرانی است. تاریخ را در دانشگاه ایونینا آموخته و رساله دکتری‌اش در حوزه مطالعات اسلامی و مطالعات خاورمیانه بوده است. تاکنون سه کتاب نوشته است: دستور زبان فارسی معاصر برای یونانی‌زبانان، کتابشناسی ساسانی و اسکندرنامه: تحلیلی از یک عاشقانه‌نم‌شور ناشناخته فارسی. همچنین، کتابی درباره تاریخ یونانیان در ایران معاصر از ۱۸۳۷ تا ۲۰۱۰ در دست تألیف دارد.

ISSN 0892-4147 print/ISSN 2159-421X online/2013/28.1/118-126



ترکان جوان (Young Turks) گریخته بودند؛ نسل-کشی‌ای که این ترکان در خلال جنگ جهانی اول و بعد از آن بر علیه اجتماع یونانیان در امپراتوری عثمانی به راه انداخته بودند و به ترتیبی مشابه و البته مشهورتر بر علیه اجتماع ارمنی‌ها و آشوری‌ها. در این مقاله، برای نخستین بار همه جزئیات تاریخی دربارهٔ ورود یونانیان به ایران و استقرار اجتماع یونانیان در تهران را پیش روی خواهیم نهاد.

تا زمان وقوع جنگ جهانی دوم، مسئله مهم در خصوص حضور یونانیان در ایران منافع خاص اجتماعات یونانیان در منطقه قفقاز، به‌ویژه در سوخومی، باتومی، نورروسسک و باکو بود. در اواخر دهه ۱۹۲۰ و در سراسر دهه ۱۹۳۰، یونانیان پونتیک آزار دیده از امپراتوری عثمانی در این مناطق مستقر شده بودند و به حرفه‌های گوناگونی از جمله پرورش درختان انگور، کشت تنباکو و غلات، صنایع دستی و تجارت مشغول بودند.

طرز برخورد روس‌ها، هم مقامات تزاری تا ۱۹۱۷ و پس از آن نیز دولت موقت و متعاقباً بلشویک‌ها، مبتنی بر نگرش و برخوردی دوستانه با یونانیان بود. در طول دوره ۱۹۱۸-۱۹۳۷، رژیم نوپای شوروی اجازه استقرار یونانیان پونتیک و جذب و ادغام تدریجی آنها را در جامعه جدید داد. به این ترتیب، یونانیان اجازه یافتند مراکزی از قبیل مدارس یونانی و باشگاه‌های فرهنگی ایجاد کنند. با این همه، در دوره استالین، وضعیت تغییر کرد و دولت اتحاد جماهیر شوروی برنامه شورایی‌سازی را به اجرا درآورد که به موجب آن، برنامه‌هایی از جمله همگن‌سازی موزاییک نامتجانس قومی در اتحاد جماهیر شوروی در پیش گرفته شد که با منع تدریس زبان یونانی و بروز دیگر جنبه‌های فرهنگ یونانی همراه بود. پس از آزار و اذیت و نسل‌کشی ترکان جوان بر علیه یونانیان پونتیک، دوره جدیدی از آزار و اذیت یونانیان ساکن پونتوس (Pontos)، این بار در قلمرو اتحاد جماهیر شوروی آغاز شد. دیگر جست‌وجوی مأمنی جدید برای یونانیان پونتیک امری ضروری به نظر می‌رسید.

جابه‌جایی پناهندگان یونانی پونتیک از پونتوس در ترکیه به سمت جمهوری‌های اتحاد جماهیر شوروی، از طریق قفقاز و از آنجا به ایران با تغییرات شدید سیاسی در ایران هم‌زمان بود. زمانه دوره پس از انقلاب مشروطه، هم در امپراتوری عثمانی و هم در ایران، بود. در همین زمان، دولت جدید ترکیه پس از فروپاشی

امپراتوری عثمانی در حال برآمدن بود و در ایران، انتقال حکومت از سلسله قاجار (۱۷۸۹-۱۹۲۵) به دوره پیشرفته نوسازی فنی و اقتصادی پهلوی (۱۹۲۵-۱۹۷۹) در جریان بود.^۱

رضاشاه (۱۸۷۸-۱۹۴۴) برنامه اصلاحات را در بخش-های مالی، اداری و آموزشی در دست گرفت.^۲ در چارچوب تلاش‌های رضاشاه برای نوسازی، پناهندگان یونانی مفید واقع شدند. آنان در زمینه‌های گوناگونی از کشاورزی و اقتصاد کارآموزته بودند که کشور در آن زمینه‌ها با کمبود نیروی کار ماهر بومی روبه‌رو بود. مثلاً یکی از مشاغل اصلی یونانیان در شمال ایران کاشت و پرورش توتون و تنباکو بود. با توجه به اینکه کشت توتون و تنباکو در ایران در آن زمان بسیار گسترده بود، حکومت رضاشاه کسب‌وکار و اشتغال‌های مرتبط با توتون و تنباکو را در سیاست نوسازی ایران گنجانیده بود و به کسب‌وکار توتون و تنباکو از منظر بسیار امیدوارکننده و سودآور می‌نگریست که تکنیک‌های جدید کشت و فرآوری توتون و تنباکو و نیز بسته‌بندی و تولید سیگار را در بر می‌گرفت.

یونانیانی که در دهه ۱۹۳۰ از قفقاز به ایران وارد شدند، چنین می‌پنداشتند که در نهایت در یونان مقیم خواهند شد، چرا که این امر برای صدها هزار نفر از هموطنانشان اتفاق افتاده بود که از ترکیه و دیگر بخش‌های جهان پس از معاهده لوزان در ۲۴ ژوئیه ۱۹۲۳ بازگشته بودند. اما یونانیانی که در دهه ۱۹۳۰ از اتحاد جماهیر شوروی به ایران وارد شده بودند، مشمول شرایط معاهده لوزان در خصوص تبادل تبعه بین یونان و ترکیه نمی‌شدند. دولت یونان در آن زمان در مشکلات حضور میلیون‌ها نفر از پناهندگان غرق شده بود و قادر نبود به اندازه کافی مسکن و سایر تدارکات لازم را فراهم آورد و به همین سبب، نمی‌توانست پناهندگان اضافی یونانی را که از قفقاز به ایران منتقل شده بودند، بپذیرد و به نحو مقتضی امکاناتی برای ایشان مهیا کند. دولت نیزه‌لوس

¹H. Katouzian, "State and Society under Reza Shah" in T. Atabaki & E. Zürcher (eds.), *Men of Order, Authoritarian Modernization under Atatürk and Reza Shah* (London: I.B. Tauris, 2004), 19-29.

²M. Elliot, "New Iran and the Dissolution of Party Politics under Reza Shah," in T. Atabaki & E. Zürcher (eds.), *Men of Order, 70-75*; E. Abrahamian, *Iran Between Two Revolutions* (Princeton: Princeton University Press, 1982), 146.

(Venizelos) در آن زمان برای بسیاری از این پناهندگان گذرنامه یونانی صادر کرد، در حالی بسیاری از آنها هنوز در اتحاد جماهیر شوروی بودند. برخی دیگر نیز پس از ورود به ایران گذرنامه خود را دریافت کردند.

به‌رغم در دست داشتن گذرنامه یونانی، این پناهندگان مجبور بودند در کشوری دیگر زندگی کنند و ایران یگانه کشوری بود که برای آنها هم فرصت‌های اقتصادی و هم محیطی برای زندگی سالم فراهم می‌کرد. آنها از این شرایط مدت‌های طولانی محروم بودند و زمانی که این شرایط را در ایران آماده دیدند، آن را امکان ایجاد شروع تازه‌ای در زندگی‌شان دیدند که برایشان استفاده از بسیاری از مهارت‌هایشان را ممکن می‌ساخت. بنابراین، از سویی عوامل فرهنگی مانند روحیه مهمان‌نوازی مردم ایران و از سوی دیگر، نیازهای عملی خاص ایران، مانند نیاز به بازسازی اقتصاد ایران، و نیز شرایط سیاسی ایجادشده در سیاست‌های بین‌المللی به رشد، پذیرش و تا حدی همزیستی آسان یونانیان در ایران یاری رساند. به همین ترتیب، دولت یونان به سرعت تلاشی نظام‌مند برای پیدا کردن راه حلی موقت در خصوص موضوعات مرتبط با پناهندگان یونانی در اتحاد جماهیر شوروی را آغاز کرد، تلاشی که در نهایت به معاهده ایران و یونان در ۱۹۳۱ منجر شد.^۳

شمار یونانیان پونتیک پناهنده‌ای را که در این زمان به ایران وارد شدند نمی‌شود دقیقاً تعیین کرد. این تعداد باید در حدود صدها هزار نفر باشد.^۴ با این حال، قاعدتاً زمان حرکت پناهندگان یونانی پونتیک را می‌باید اوایل دهه ۱۹۳۰ در نظر گرفت. این زمان‌سنجی نسبتاً غیر دقیق از مرحله اولیه مهاجرت یونانیان از این واقعیت ناشی شده است که فقط یک صورت سازمان‌یافته از این مهاجرت، پس از معاهده ۱۹۳۱ یونان و ایران، مفروض گرفته می‌شود و مهاجرت‌های پراکنده تا آن

زمان مغفول واقع می‌شوند.^۵ باید تأکید کرد که در این دوره هیچ‌گونه جابجایی مستقیم یونانیان از پونتوس به ایران صورت نگرفته است.

از حیث جغرافیایی، جمعیت یونانیان پونتیک در اتحاد جماهیر شوروی، قبل از ورود به ایران، عمدتاً در آذربایجان شوروی و ارمنستان جای گرفته بودند.^۶ با بدتر شدن شرایط در اتحاد جماهیر شوروی، یونانیان پونتیک این مناطق از شرایط مطلوب حاکم بر ایران باخبر شدند. در اصل تعداد اندکی از خانواده‌های پونتیک از سرزمین‌های شوروی به شهرهای متفاوتی در شمال-غرب ایران نقل مکان کردند. این شهرها عبارت بودند از انزلی (پهلوی)، رشت و لاهیجان برای کسانی که از طریق و دریا از باکو وارد می‌شدند یا جلفا و ارومیه (رضائیه) برای کسانی که از راه زمینی و از آذربایجان و ارمنستان وارد شده بودند و همچنین تبریز که توقفگاهی در بین راه برای کسانی بود که به سمت شهرستان‌ها و شهرهای دیگر می‌رفتند.^۷ تعداد نامعلومی از پناهندگان، پس از صرف مدت‌زمان کوتاهی در شمال‌غرب ایران، به دیگر نقاط کشور یا به سواحل شرقی دریای خزر از جمله تا مازندران و گرگان نقل مکان کردند. باسیل آنتونیادس (Basil Antoniadis) از جمله کسانی بود که با خانواده‌اش در مینودشت ساکن شد. گروهی نیز راه جنوب در پیش می‌گرفتند و به کرمانشاه، اصفهان، بروجرد و سواحل خلیج فارس می‌رفتند.^۸ در این شهرها، آنان باید روی پای خویش می‌ایستادند، چرا که تا آن زمان هیچ‌گونه اجتماع یونانی موجود نبود.

در آن زمان، فرصت‌های اقتصادی در تهران متمرکز بودند و علت آن نیز استقرار بوروکراسی مؤثری بود که نخستین گام‌ها را در اجرای طرح‌های اساسی توسعه زیربنایی برمی‌داشت. این امر منجر به تشکیل شرکت‌های سرمایه‌گذاری دولتی و نیز استفاده از حمایت و تسهیلات بانکی برای کمک به سرمایه‌گذاری بخش خصوصی شد.^۹ اگرچه رضاشاه فاقد برنامه جامع

^۵Venetis, *Hellenism in Modern Iran*, 93-94.

^۶Interview with Sophia Papadopoulos and Violetta Grammatikopoulos.

^۷Venetis, *Hellenism in Modern Iran*, 94-95.

^۸H. Saleh-Esfahani & M. Hashem Pesaran, "Iranian Economy in the Twentieth Century: A Global Perspective," *Iranian Studies*, 20:10 (April 2009), 6.

^۳Evangelos Venetis, *Hellenism in Modern Iran* (Athens, 2011), 162 [in Greek: Ευάγγελος Βενέτης, *Ο Ελληνισμός στο Σύγχρονο Ιράν* (Αθήνα, 2011)]; Interview with K. Keletsekis, Athens, June 2008; Interview with N. Mericas, Athens, July 2009.

^۴Interview with Sophia Papadopoulos and Violetta Grammatikopoulos, Athens, May 2008.

^۵Interview with E. Kallivroussi, Athens, June 2008.

اقتصادی بود، به‌رغم رکود عظیم اقتصادی، اقتصاد ایران به طور کلی در دهه ۱۹۳۰ رونق گرفت و یونانیان ساکن در شمال ایران رفته‌رفته در اواخر دهه ۱۹۲۰ و خصوصاً در ساسر دهه ۱۹۳۰ حرکت خود را به سمت پایتخت آغاز کردند. یونانیان به محض ورود به پایتخت ایران در مرکز تهران، در نزدیکی تقاطع خیابان‌های لاله‌زار، فردوسی، سعدی و منوچهری ساکن شدند. آنان سکونت در این مکان را به علل گوناگون انتخاب کرده بودند که از جمله این علل نزدیکی آن به بازار تهران، نزدیکی به سفارتخانه‌ها و اساساً این واقعیت بود که این مناطق در حال تبدیل به جایگاه بسیاری از سینماهای پیشرو، تئاترها، کافه‌ها، بوتیک‌ها، هتل‌ها و مانند این اماکن در تهران و در واقع، بازنمای موضع فرهنگ "غربی‌شده" تهران در آن زمان بودند.

در زمان زندگی در شمال ایران، پناهندگان یونانی بر کشاورزی، به‌خصوص بر تولید توتون و تنباکو، متمرکز بودند. پیوند آنان با با توتون و تنباکو ناشی از این واقعیت بود که بسیاری از آنها تجربه کار در مزارع توتون و تنباکو، هم در شمال یونان و هم عمدتاً در امپراتوری عثمانی، را داشتند. آنها در کار کشت و تولید توتون و تنباکو در زمینه‌های متفاوت کار می‌کردند: در مقام کارگران، صاحبان مزارع و مشاوران دولتی ایران. آتاناسیوس زرفروپولوس (Athanasios Zafeiropoulos, 1910-1986) از اهالی مقدونی یونان، شهر سه‌رس، مدیر کل مؤسسات مرتبط با توتون و تنباکو در ایران (شرکت انحصاری دخانیات ایران) بود که طریق تولید بذر اصلاح‌شده و مبارزه با انواع بیماری‌های توتون و تنباکو به بهبود تولید همت گماشت.

زندگی در محدوده شهری تهران بدان معنی بود که یونانیان می‌بایست به تأمین منابع مالی کافی برای راه‌اندازی مشاغل شهری از قبیل مغازه‌های خیاطی یا کار در جایگاه صنعتگران و مانند اینها بپردازند. زنان نیز به کار مشغول شدند و عمدتاً خیاطی را پیشه کردند. روی آوردن یونانیان به این حرفه‌های شهری به آنان کمک کرد که خود را با زندگی تهران تطبیق دهند و برایشان تماس و تعامل با مردم محلی را به ارمغان آورد. در آن منطقه دو هتل یونانی پا گرفت، یکی واقع در تقاطع منوچهری و لاله‌زار، با نام هتل سیروس (هتل کوروش) و دیگری که به اسم هتل یونانی

معروف شد و متعلق به خانواده آندریوتیس بود.^{۱۰} طی تطبیق‌یافتن با جامعه و توسعه روابط اقتصادی و تغییر زندگی یونانیان در تهران، یونانیان به میزان زیاد همبستگی جمعی خود را نشان دادند و پیش از همه برای بقای شغلی خود بسیار به یونانیان دیگر وابسته بودند، به صورتی که مشتریان اولیه مغازه‌داران یونانی در اصل از اجتماع یونانیان بودند. با این حال، رفته‌رفته ایرانیان هم ارتباط گاه‌به‌گاه با کسب‌وکار یونانیان را شروع کردند و داد و ستد اقتصادی با تازه‌واردان یونانی و اجتماعات ایشان توسعه یافت و به گونه‌ای رابطه منظم بدل شد که روابطی نزدیک‌تر را در پی داشت. برخی از یونانیان در جاهای متفاوت شهر به کار گرفته شدند، اما بیشتر در مرکز شهر مشغول به کار بودند. روشن است که یونانیان در بدو ورود به شهر، هیچ شناخت روشنی از وسعت شهر و تحولاتی که در آن واقع می‌شد نداشتند. آنان در دنیای کوچک اجتماع یونانی خود زندگی می‌کردند و می‌کوشیدند با آسیب روحی‌شان که ناشی از آزار و اذیت ترک‌ها و شوروی بود کنار آیند. اجتماع پناهندگان را تعداد کمی از هم-میهمان ایشان که در اواخر دهه ۱۹۳۰ از یونان به ایران وارد شده بودند و در مقام صنعتگران راه‌آهن ترانزیت ایران (۱۹۳۵-۱۹۳۸) و سایر طرح‌های ساخت‌وساز دولتی در ایران کار می‌کردند، تقویت می‌کردند.

بسیاری از این صنعتگران یونانی استادان سنگ-تراش بودند و از بخش‌های گوناگون یونان مانند اپیروس، مقدونیه غربی، یوبوآ و جزیره کارپاتوس واقع در جنوب شرقی دریای اژه آمده بودند. تعداد دقیق آنها معین نیست، اما احتمالاً در حدود ۱۰۰ تا ۱۵۰ صنعتگر بوده‌اند. پس از اتمام پروژه راه‌آهن، بسیاری از آنها به یونان بازگشتند، در حالی که برخی راه سفر به سرزمین همسایگان ایران چون عراق یا سوریه را در پیش گرفتند و برخی دیگر برای کار در پروژه‌های دیگر ایران باقی ماندند. این گروه اخیر در تهران ساکن شدند و همراه با یونانیان پونتیک اجتماع یونانیان تهران را شکل دادند.

شکل‌گیری اجتماع یونانیان (۱۹۴۱)

در ابتدا، یونانیان به سبب جمعیت محدود خود و نیز بدین سبب که تازه در شهر مستقر شده بودند، حضوری فعال در زندگی شهری نداشتند. در عرض چند سال، به هر روی، اجتماع ایشان گام‌هایی به سوی برپایی فعالیت‌های سازمان‌یافته مذهبی، آموزشی

¹⁰The Andriotis family departed from Iran in 1979, See Venetis, *Hellenism in Modern Iran*, 98.

و تفریحی و نیز تأسیس مؤسسات خاص خویش برداشت.^{۱۱} این فعالیت‌ها فقط از طریق اجرای نوعی طرح نظام‌مند دست‌یافتنی بودند که پیش‌فرض مسلم آن سازمان‌یابی و همکاری میان اعضای اجتماع یونانیان شهر تهران بود. به طور کلی این امر برای استقرار اجتماعی با نظام‌نامه، هیئت مدیره و اعضا لازم بود. رهبران این اجتماع ابتکاری و کسانی که در این زمینه کمک مالی کردند عمدتاً عبارت بودند از تئودور مریکاس (Theodore Merikas) با همراهی پولی بیوس زاخاروف (Polybios Zacharof) و نیکولائوس گئورگوپولوس (Nikolaos Georgopoulos). آنها در آغاز بحثی غیررسمی در انداختند و به لابی‌گری در میان جماعت یونانیان برای بررسی چشم‌انداز ایجاد یک اجتماع قومی پرداختند. همه افراد در این بحث‌ها، بر اساس روح دموکراتیک باستانی یونانیان، پذیرفته می‌شدند. در آن زمان هیچ‌گونه سلسله‌مراتب رسمی، هیچ کشیش ارتدکس یونانی و هیچ روزنامه یا بولتنی وجود نداشت. این وضع تا زمانی که ساختمان کلیسای ارتدوکس یونانی در دهه ۱۹۵۰ شکل گرفت به همین ترتیب بود.

دولت ایران یونانیان را در تهران بر این اساس پذیرفته بود که حضور آنها با سیاست‌های غربی‌سازی‌اش هم-خوان بود. هیچ مدرک مکتوبی تاکنون دربارهٔ دیدگاه دولت ایران و روحانیت شیعه و همچنین دیگر روحانیون مذهبی نسبت به یونانیان در دست نیست. ورود اولین دیپلمات به تهران در طول جنگ و شکل‌گیری نیروی اعزامی یونان به مصر می‌بایست قطعاً توجه دولت ایران و روحانیت شیعه را به خود معطوف کند. با این حال، وضعیت ایرانیان در آن زمان به قدری دشوار بود که چنین تحولاتی توجه کافی آنان را برنمی‌انگیخت.

رهبران اجتماع، از جمله رؤسای آن یعنی تئودور مریکاس و پولی بیوس زاخاروف، برآمدن و حضور روزافزون یونانیان در تهران را در طول دهه ۱۹۳۰ زیر نظر داشتند. تعداد روبه‌افزایش یونانیان و تمرکز آنان در مرکز تهران (منوچهری، لاله زار و سعدی) مفهوم "اجتماع یونانی" را در شهر شکل داد. فقط با اشغال ایران در زمان جنگ و عواقب اقتصادی مترتب بر آن و سایر بحران‌ها بود که ضرورت بنیاد نهادن اجتماع "سازمان‌یافته" یونانیان در ایران احساس شد. اشغال ایران به دست انگلیس و اتحاد جماهیر شوروی تأثیری منفی بر وضع غذایی و سلامت بسیاری از آحاد جمعیت کشور بر جای گذاشت و نیاز فوری به کمک و همکاری‌های اقتصادی در میان یونانیان، و به خصوص برای حفاظت از خانواده‌های

به لحاظ اقتصادی ضعیف‌تر یونانی، پدید آمد. در این میان، به صورتی کلی، یونانیان در تهران و ایران عموماً نیازمند اتحاد و محافظت از خود در برابر هرگونه تهدید و سوء استفاده احتمالی از ایشان در زمانی بودند که ایران تحت اشغال خارجی بود و وضعیت سیاسی کشور ثباتی نداشت. این وضعیت چهره‌های پیشرو اجتماع را برانگیخت تا تصمیم گیرند رسماً به ایجاد "اجتماع یونانیان تهران" بپردازند. اجتماع در آن دوران از حیث مواد غذایی و دارویی متکی به صلیب سرخ و عمدتاً امدادرسانی سازمان ملل متحد و دفتر اسکان مجدد بودند.

اکثر یونانیان تهران متعلق به طبقه متوسط و خرده-بورژوازی بودند. البته نمونه‌های استثنایی از خانواده-های تجار و بازرگانان ثروتمندی چون تئودور مریکاس در تجارت عمومی، پولی بیوس زاخاروف در صنایع پنبه و مشمع‌سازی، تئودوروس کالیوروسیس (Theodoros Kallivrousis) در صنایع چرم، ماریا کلتسکی (Maria Keletseki) در هتل و ساختمان-سازی، نیکولائوس گئورگوپولوس در ساخت و ساز و تعدادی دیگر از این جمله نیز بودند. پیش‌قدمی در ایجاد اجتماع به تئودوروس مریکاس و پولی بیوس زاخاروف برمی‌گردد که با بینش قوی خود از همان ابتدا نیاز به ایجاد این سازمان را صرفاً بر اساس خدمت به منافع یونانیان در تهران پیش‌بینی کرده بودند. این دو مرد با پشتیبانی تعدادی از دل‌بستانان اجتماع یونانیان به صورت رسمی اجتماع را در ۱۷ اکتبر ۱۹۴۱ بنا نهادند. بعد از آن، آنان اولین نظام‌نامه اجتماع یونانیان تهران را در هتل گیلان، متعلق به استراتیس چریتون (Stratis Chariton)، امضا کردند.^{۱۲}

با توجه به صورتجلسه مجمع عمومی اول، مجمع به دو منظور برگزار شده بود: الف. تصویب اساسنامه و ب. انتخاب هیئت مدیره (۱۱ اکتبر ۱۹۴۱) و حسابرسان هیئت مدیره. نیکولائوس گئورگوپولوس ریاست مجمع عمومی را به عهده داشت، پاناگیوتس پیلیدس (Panagiotes Pilides) منشی و نیسه‌فوروس اسکامگاس (Nicephoros Skamagas) خزانه‌دار

^{۱۱} در کوچه‌ای در خیابان سعدی، قهوه‌خانهٔ لازاروس کریسوکونیدس (Lazaros Chrysochoides) واقع بود و در همان حال، در خیابان لاله‌زار پیاله‌فروشی فوتیوس سیمه‌نوییدس (Photios Symeonides) قرار داشت. بنگرید به

Venetis, *Hellenism in Modern Iran*, 178.

^{۱۲}N. B. Kanavos report, London, 29/11/2006, 3.

بودند. پولی بیوس زاخاروف در مقام ریاست اولین هیئت مدیره انتخاب شد و قائم مقام او نیکولائوس گنورگوپولوس بود. پاناگیوتس پیلیدس به مدیریت عامل و نیسه فوروس اسکاماگاس برای خزانه داری انتخاب شدند. اعضای هیئت مدیره شامل مایکل ایونیدس (Michael Ioannides)، گنورگیوس پوزیدس (Georgios Pozides) و گنورگیوس میتسوپولوس (Georgios Mitsopoulos) بودند. در ۲۴ نوامبر ۱۹۴۳، زاخاروف بود بار دیگر به ریاست و تئودور مریکاس به قائم مقامی او انتخاب شدند. مریکاس در انتخابات بعدی، در ۳۰ ژانویه ۱۹۴۴، به ریاست انتخاب شد و نیکولائوس گنورگوپولوس قائم مقام او شد. این مردان باموفقیت اجتماع یونانیان را در روزهای دشوار جنگ جهانی دوم هدایت کردند.

با توجه به ماده د اولین اساسنامه، هدف از تأسیس اجتماع عبارت بود از

- الف. تمرکز بر ایجاد نوعی نظارت واحد در خصوص همه یونانیان پراکنده در ایران
- ب. حمایت از منافع عمومی اعضای انجمن
- ج. مراقبت و یاری رسانی به اعضای آسیب دیده اجتماع
- د) توانمندسازی فنی و حرفه‌ای بیکاران
- ه. ایجاد مراکز تفریحی و آموزشی

و. توجه و عمل در هر حیطة دیگری که شایسته توجه در زمینه سکونت و استقرار یونانیان در ایران باشد.^{۱۳}

پس از تأسیس رسمی اجتماع، مسئله انتخاب محلی برای دفتر مرکزی آن پیش آمد. در ابتدا، رهبران در خصوص موضوع مالکیت جمعی کلیسای ارتدوکس یونانی در رشت به بحث پرداختند و تصمیم به فروش این ملک گرفتند تا با سرمایه حاصل از فروش آن زمین جدیدی برای کلیسا در تهران خریداری کنند.^{۱۴} در این زمین جدید دفاتر اجتماع، کلیسا و خانه کشیش ساخته شدند.^{۱۵} محل این زمین در گوشه تقاطع خیابان روزولت (شهید مفتاح فعلی) و تخت جمشید (طالقانی فعلی) و روبه روی سفارت ایالات متحد واقع شده بود.

در ۱ آوریل ۱۹۴۳، پولی بیوس زاخاروف که رئیس هیئت مدیره اجتماع بود، هزینه تأمین ساختمانی را در خیابان

لاله‌زار به مدت دو ماه برای انجمن تقبل کرد تا زمانی که اجتماع منابع لازم برای اجاره یا خرید ساختمانی امن دیگری را فراهم آورد. آنها اغلب از یک کشیش روس یا ارمنی می‌خواستند که مراسم کلیسایی را اجرا کند که مبنای آن وفاداری کلیساهای ارتدوکس ارمنی و روسی، به‌رغم وجود تفاوت‌هایی اعتقادی بود. گاه اعضای اجتماع یونانیان در تهران مانند قبل، از خدمات کلیساهای ارمنی و روسی نیز بهره می‌بردند.^{۱۶} در ۲ آوریل ۱۹۴۴، اعضای هیئت مدیره تصمیم به جمع‌آوری کمک‌های مالی اعضای اجتماع برای ساخت محوطه جدید و کلیسای ارتدکس یونانی گرفتند.

پس از پایان جنگ در اروپا و ژاپن، به ابتکار هیئت مدیره تصمیم گرفته شد در ۹ اوت ۱۹۴۵، ساختمان پلاک ۷ خیابان سعدی اجاره شود تا کلیسا، مدرسه، دفتر و محل سکونت کشیش در آن جای گیرند.^{۱۷} اجاره این ساختمان مرحله‌ای انتقالی برای ساخت مجتمع دایم اجتماع بود. این رویکرد نظام‌مند نسبت به تشکیل مجتمعی برای اجتماع نشان می‌دهد که با توجه به نابودی کامل اقتصادی و زیربنایی یونان در طول جنگ جهانی دوم، یونانیان تهران در آن زمان با تمرکز بر دورنمای زندگی همیشگی در ایران برنامه‌ریزی اولیه خود را تغییر دادند. آنها در ایران به عنوان اتباع خارجی باقی می‌ماندند و فرزندانشان تابعیت دوگانه ایرانی و یونانی و گذرنامه هر دو کشور را دریافت می‌کردند. تا ۱۹۵۱، این ساختمان مقر اجتماع باقی ماند و خیابان سعدی محل تجمع و نبض شور و نشاط جامعه یونانیانی شد که در ایران شکوفا شده بودند.

دین و تحصیل

در ۲۴ نوامبر ۱۹۴۴، ورود آرکیماندریت دیمتریوس (Archimandrite Demetrios)، که پس از آن سراسقف قسطنطنیه (استانبول، ۱۹۷۲-۱۹۹۱) شد، نقطه عطفی در تاریخ جامعه ارتدوکس یونانی در ایران بود. کاردار یونان در ایران، لامبروس (Lambros)، تلاش کرد تا کشیش بسیار متبحر باشد. سفارت یونان در آنکارا از سوی کنسولگری یونان در قسطنطنیه تلگرافی به اجتماع یونانیان تهران در خصوص صدور ویزا برای آرکیماندریت دیمتریوس پاپادوپولوس از طرف مقامات ایرانی فرستاد.^{۱۸}

^{۱۶}Minutes of the Assembly of the Greek Community of Tehran, 1/4/1943, 36b.

^{۱۷}Minutes of the Assembly of the Greek Community of Tehran, 10/8/1945, 67b

^{۱۸}Minutes of the Assembly of the Greek Community of Tehran, 24/11/1944, 67b.

^{۱۳}Minutes of the Assembly of the Greek Community of Tehran, 7/11/1941, article 3.

^{۱۴}Venetis, *Hellenism in Modern Iran*, 125-127.

^{۱۵}Minutes of the Assembly of the Greek Community of Tehran, 9/4/1943, 37b.

دست‌آورد اصلی دیمتریوس تأسیس کلیسای ارتدکس یونانی در تهران روی زمینی خالی بود. حضور او در تهران روند اجاره خانه‌های در خیابان سعدی را برای رفع نیازهای کلیسای اجتماع یونانیان تسریع کرد. او در طول اقامتش در ایران نمونه‌اعلامی کشیشی غنی در کار کلیسایی بود که در عین حال به آموزش زبان یونانی به کودکان اجتماع نیز می‌پرداخت. دشواری کار او زمانی بود که اجتماع کلیسایی برای خود را نداشت و مجبور بود مراسم رسمی را در کلیسایی موقت در خیابان لاله‌زار اجرا کند.^{۱۹} این کلیسا خانه‌ای یک طبقه با چهار اتاق بود که به ترتیب عبارت بودند از محل اقامت کشیش، اتاق غذاخوری، دفتر کشیش و صحن کلیسا. کارپاتیوس نیکولاس پاپامانولیس (Karpathios Nicholas Papamanolis) سرخوان کلیسا بود. طی این دوره، بهره‌برداری از مدرسه یکشنبه‌ها آغاز شده بود که کار خود را یکنواخت و آرام تا ۱۹۷۹ ادامه داد. فرهنگ روحانی و تحصیلات کشیش کلیسا در تهران مثال‌زدنی شده بود، به حدی که دانشگاه تهران از او تقاضا کرد به آموزش زبان یونانی باستان بپردازد. این مدرسه هسته آموزش و پرورش یونانی را در اجتماع یونانیان طی سه دهه بعد از این تاریخ تشکیل داد. با این حال، این مدرسه مدرسه اصلی‌ای نبود که دانش‌آموزان یونانی در آن حضور می‌یافتند، چرا که هم‌زمان آنها در مدارس انگلیسی‌زبان البرز و فرانسه‌زبان ژاندارک و فرحناز تهران نیز نام می‌نوشتنند. این امر به چالشی برای دانش‌آموزان یونانی بدل شده بود که صبح‌ها به مدارس اصلی و بعدازظهرها به مدرسه یونانی می‌رفتند.

ورود کاردار یونان به ایران (۱۹۴۲)

در پی قتل عام یونانیان پونتیکی به دست ترکان جوان و اخراج یونانیان آسیای صغیر قبل از معاهده لوزان (۱۹۲۳)، آتن علاقه‌مندی خود را به حل و فصل مسایل پناهندگان یونانی با اتحاد جماهیر شوروی و ایران نشان داده بود. در این فرایند بود که تلاش برای گسترش تماس‌های دیپلماتیک و ایجاد روابط با ایران پدید آمد. در ۱۹۲۶، روابط دیپلماتیک بین یونان و ایران رسماً از طریق سفارت یونان در آنکارا صورت می‌پذیرفت. در ۱۹۳۱، پیمان دوستی بین یونان و ایران با وساطت بریتانیا به امضا رسید.^{۲۰} یکی از نوآوری‌های اصلی در معاهده ۱۹۳۱، انتصاب نمایندگان دیپلماتیک به صورتی دوجانبه بود. بنا به ماده ۴ این پیمان، هر دو طرف می‌بایست نمایندگان دیپلماتیک در پایتخت کشور دیگر منصوب کند. با این حال، هیچ بازه زمانی مقیدی برای اجرای این برنامه وجود نداشت. احتمالاً با توجه به زندگی ناپایدار

سیاسی در یونان، از جمله ورشکستگی دولت در ۱۹۳۲، کودتای ۱۹۳۵ و ظهور رژیم دیکتاتوری متاکساس، و به سبب اولویت‌های دیگر مقامات آتن در آن زمان، سیاست خارجی یونان مسئله گسیل نماینده به ایران را در دهه ۱۹۳۰ مرتباً به تعویق می‌انداخت. انتصاب رسمی نماینده-ای یونانی در ایران ۷ سال به تعویق افتاد که علت آن وقوع جنگ، درگیری‌های یونان با ایتالیا، تهاجم آلمان‌ها، تحولات داخلی در یونان و ایران، اشغال ایران به دست نیروهای متفقین و مانند اینها بود. در ۱۹۴۳، یونان در نهایت اولین دفتر دیپلماتیک خود را در تهران افتتاح کرد.

معمولاً نمایندگان دیپلماتیک در کشوری دیگر مستقیماً از کشوری اعزام می‌شوند که آن را نمایندگی می‌کنند. با این حال، در این مورد خاص نماینده یونانی اعزامی به ایران، دیمتریوس لامبروس، که در ۱۹۴۲ به تهران وارد شده، به جای یونان از مصر آمد و علت این بود که در آن زمان، که وضعیت غیرعادی بود، هیچ دولت مستقل یونانی بر سر کار نبود. در ۱۹۴۱، یونان به دست نیروهای متحدین اشغال شد و دولت امانوئل تسودروس (Emmanuel Tsouderos) به همراه پادشاه جورج دوم در ابتدا به کرت و پس از آن به قاهره منتقل شد که با حمایت لندن در آنجا دولت یونان در تبعید را تا زمان خروج نیروهای متحدین از یونان در ۱۹۴۴ تشکیل دادند.^{۲۱} برحسب تصادف، مقصد لامبروس، یعنی ایران، نیز در اشغال غیر رسمی بود و در این حالت بود که چون نیروهای متفقین، یعنی بریتانیا، اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحد آمریکا، با دولت یونان در تبعید بعد از ۱۹۴۲ روابطی دوستانه داشتند، این امر ممکن شد. با این حال شاه و دولت ایران در قلمرو سرزمینی ایران مستقر بودند. شاه رسماً معاهده سه‌جانبه اتحاد با بریتانیا و اتحاد جماهیر شوروی را در ۲۰ ژانویه ۱۹۴۲ امضا کرد، اما امضای این پیمان از سوی نیروهای اشغال‌گر انگلیس و شوروی در خاک ایران به اودیخته شده بود و به این ترتیب، مجبور به لغو سیاست رسمی بی‌طرفی در جنگ جهانی دوم شد.

مأموریت لامبروس در تهران در زمان جنگ واقع شده بود و این امر هدف اصلی از سفر او را روشن می‌ساخت. هدف اولیه از مأموریت او تماس با اجتماع یونانیان تهران برای سربازگیری از مردان بزرگسال اجتماع به منظور

¹⁹Kanavos Report, 29/11/2006, 4.

²⁰Venetis, *Hellenism in Modern Iran*, 161-163.

²¹L.S. Stavrianos & E.P. Panagopoulos, "Present-Day Greece," *Journal of Modern History*, XX (June 1948), 151-154.

اعزام ایشان به اسکندریه و قاهره در مصر بود، جایی که ناوگان یونانی و نیروی پیاده‌نظام یونان مستقر بودند. دولت یونان در قاهره به دنبال جلب کمک‌های بریتانیا به منظور تقویت نیروی نظامی یونان در مصر بود که بالغ به ۳۰ هزار سرباز می‌شد که بسیاری از آنها از اجتماعات بزرگ یونانیان در سراسر مصر آمده بودند. اجتماعات یونانیان در مصر عمدتاً در نیمه قرن نوزدهم شکل گرفته بودند. یونانیان تهران دارندگان گذرنامه یونانی شمرده می‌شدند و برای خدمت به کشوری فراخوانده شده بودند که تا به حال آن را ندیده بودند. بنابراین داستان اعزام نیروهای یونانی از تهران آغاز شد، نیروهایی که به منظور پیوستن به ارتش یونان در مصر تحت فرماندهی دولت در تبعید یونان و متحدان بریتانیایی آن گسیل می‌شدند.



مشارکت گردان ۱۰۸ یونانیان اعزامی از ایران.

مشارکت نیروی ۱۰۸ یونانیان اعزامی از ایران به ارتش یونان در مصر در ۱۹۴۳ مهم‌ترین سهم یونانیان ایران در جنگ بود، هرچند جزییات این امر تا به امروز ناشناخته مانده است. چند ماه بعد، و در حالی که سرنوشت جنگ هنوز نامعلوم بود، همه سربازان، به جز یک نفر سانحه‌دیده، واسیلیوس آنتونیادس (Vassilios Antoniadis)، از مصر به ایران بازگشتند. بازگشت آنها تسکین بزرگ زنان و کودکان بود. در حالی که سربازان در مصر بودند، رهبران اجتماع یونانیان برای خانواده‌های آنان جیره غذایی تعیین کرده بودند. تعداد کمی هم از سربازان پس از جنگ به یونان رفتند و سپس از آنجا به ایران بازگشتند.

یونانیان ایران از به خطر انداختن جان خود و ترک خانواده‌های خود در کشوری خارجی به خاطر آرمان‌های یونانی که بسیاری از آنها تا آن زمان آن را ندیده بودند دریغ نکردند. پشتکار و میهن‌پرستی ایشان نتیجه

مفهوم ایده بزرگ (Megali Idea) بود که یونانیان در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم در امپراتوری عثمانی پروراندند. صرف نظر از این که این یونانیان به مدرسه رفته بودند یا بی‌سواد بودند، مفهوم ایده بزرگ، یعنی تشکیل دولت فراگیر یونانی حاکم بر همه سرزمین‌های یونان از جمله قسطنطنیه (استانبول)، در ادبیات و سنت شفاهی یونان بسط یافته بود و در نتیجه، یونانیان آن زمان را مجذوب خود ساخته بود. معدوم‌سازی آسیای صغیر و سرحدات یونان در ۱۹۲۲ جماعت یونانی قلمرو عثمانی را به‌تازده ساخته بود و نتیجه آن در افکار عمومی و دیدگاه عام مهاجران یونانی تا جنگ جهانی دوم و بعد از آن، تا زمان از بین رفتن آن نسل، باقی مانده بود.

در پاییز ۱۹۴۴، لامبروس با گئورگ کوستاس (George Koustas) که با عنوان مأمور عالی‌رتبه دولت یونان تا ۱۹۵۳ در ایران باقی ماند، جایگزین شد. کوستاس با سفارت یونان در آنکارا در تماس بود و به هر صورت که بود امور را به انجام می‌رساند. او به حمایت از اجتماع یونانیان در سال‌های شکل‌گیری آن ادامه داد. دولت یونان از طریق کاردار یونان در تهران قادر به پشتیبانی روحی و عملیاتی از شهروندان یونانی در ایران بود و برای مثال مسایل پزشکی و غذایی را از طریق سازمان‌های بین‌المللی پیگیری می‌کرد.

از تحلیل پیش‌گفته آشکار است که شکل‌گیری اجتماع یونانیان تهران طی جنگ جهانی دوم رویدادی مهم برای روابط ایران و یونان معاصر بوده است. شکل‌گیری اجتماع در آشفتگی‌های ناشی از جنگ جهانی دوم به تعامل میان یونانیان و ایرانیان در زمانه بحران هر دو ملت یاری رساند. پس از پایان جنگ، یونانیان تهران شاهد نوسازی تدریجی اقتصادی و اجتماعی بودند که سلسله پهلوی در ایران صورت داد، فرایندی که با اعلام انقلاب سفید در ۱۹۶۳ به اوج رسید. اجتماع یونانیان با آنکه بسیار با جریان اصلی جامعه ایران یکپارچه شده بود، ویژگی‌های متمایز خود را با بنا نهادن نهادهای آموزشی و فرهنگی و رسانه‌ای حفظ کرد. یونانیان در توسعه اقتصادی کشور نیز مشارکت کردند و برگ جدیدی به روابط ریشه‌دار تاریخی و طولانی‌مدت میان جهان‌های یونانی و ایرانی افزودند. این فرایند در ۱۹۷۹ و در زمانی متوقف شد که اکثریت یونانیان تهران را به سبب عدم امنیت داخلی ناشی از انقلاب اسلامی و حوادث پس از آن و عمدتاً به علت شعله‌کشیدن آتش جنگ ایران و عراق ترک کردند.

Saeed Talajooy, "Bahram Beyzaie and the Second World War: A Narrative of Occupation and the Metamorphosis of the Concept of the Nation," *Iran Nameh*, 28:1 (Spring 2013), 128-150.

بهرام بیضایی و جنگ جهانی دوم: روایت اشغال و دگردیسی مفهوم ملت

سعید طلاجوی

مدرس زبان و ادبیات فارسی و فرهنگ ایران،
دانشگاه کمبریج

Saeed Talajooy
srt34@cam.ac.uk



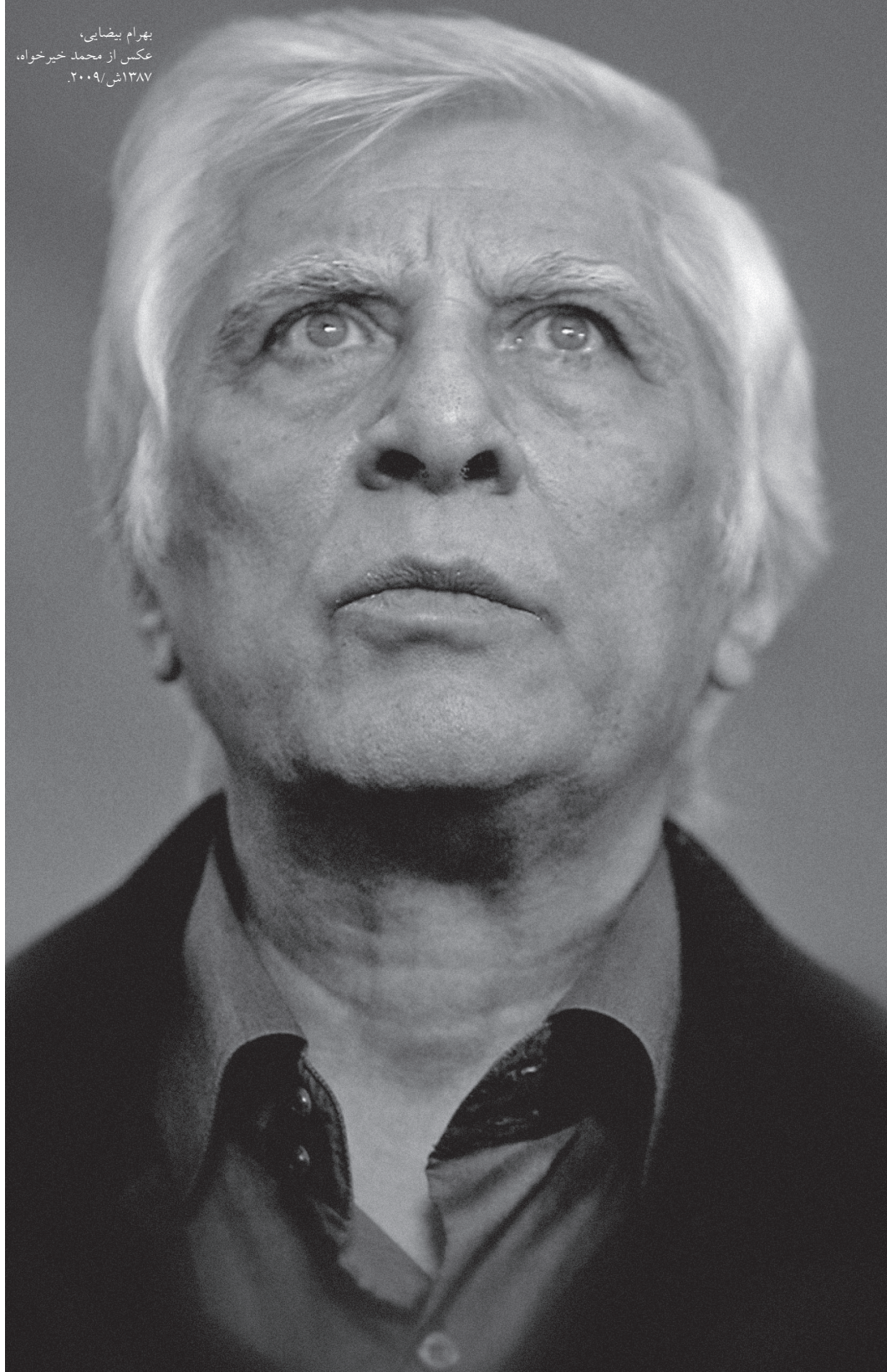
مقدمه
دنیای آثار بهرام بیضایی (زاده ۱۳۱۷ش/۱۹۳۸) سرشار از روایات و شکل‌های هنری آیینی است که در هیاهوی گفتمان‌های مسلط سیاسی و فرهنگی از یادها رفته یا تحریف شده‌اند. این روایت‌ها و شکل‌های هنری به حاشیه‌رانده شده گاهی با اشاره-های نمایشی و فشرده‌نمایی در کنار خط اصلی روایات آثار بیضایی قرار می‌گیرند و گاهی به محور اصلی روایات تبدیل می‌شوند تا بیننده یا خواننده را به بازخوانی بخشی از تاریخ و هویت فردی و ملی انسان ایرانی دعوت کنند. ریشه برخورد خلاقانه بیضایی با تاریخ ایران را می‌توان در دوره پُرتنش یافت که کودکی و نوجوانی خود را در آن گذرانده است یا به ویژگی‌های او در مقام فردی از اقلیت که دیدگاهی فرااقلیت و ملی‌جهانی دارد ربط داد. بیضایی در تهران به دنیا آمد، ولی خانواده‌اش از آران و بیدگل کاشان بودند. پدرش شاعر و کارمند ثبت احوال و مادرش نیز عاشق شعر و ادبیات بود. کودکی بیضایی در دنیای پرتنش دهه ۱۳۲۰ شمسی گذشت. او از سال‌های آخر دهه ۱۳۳۰ به نوشتن نمایشنامه و تحقیق در زمینه تاریخ، اسطوره و شیوه‌های نمایشی ایرانی و آسیایی و تئاتر و سینمای جهان پرداخت. از اواخر دهه ۱۳۴۰، در کنار فعالیت‌های نمایشی و تحقیقی به فیلم‌سازی نیز روی آورد و از آن هنگام، علاوه بر کارگردانی ۱۲ فیلم و چندین نمایش بیش از ۱۰۰ نمایشنامه و فیلمنامه نوشته است.

بیضایی در کودکی و نوجوانی، از ۱۳۲۴ تا ۱۳۳۷، شاهد رشد بی‌سابقه گروه‌های سیاسی و سپس سرکوب و به حاشیه رانده شدن گفتمان‌های سیاسی و فرهنگی آنها به وسیله حکومت وقت بود. پس از آن نیز در دنیایی به خلاقیت هنری پرداخت که مطلق‌گرایی حکومتی به شدت در پی محدودکردن دیدگاه‌های ناهمگون بود. از همین رو، یکی از دل-مشغولی‌های اصلی بیضایی همواره این بوده است که برای درک حال گذشته را بکاود و خرده‌تاریخ-هایی را مطرح کند که، در کنار تاریخ‌های رسمی حکومت‌ها و جنگ‌ها، درک بهتری از گذشته مردم به دست می‌دهند. در این میان، از آنجا که خاستگاه

سعید طلاجوی مدرس زبان و ادبیات فارسی و مطالعات فرهنگی ایران در دانشگاه کمبریج است. او در دانشگاه تهران و دانشگاه لیدز تحصیل کرده است و زمینه اصلی پژوهش‌های او بررسی بازتاب تغییر هویت فرهنگی و ملی ایرانیان در ادبیات، نمایش و سینمای ایران است.

ISSN 0892-4147 print/ISSN 2159-421X online/2013/28.1/128-150

بهرام بیضایی،
عکس از محمد خیرخواه،
۱۳۸۷ش/۲۰۰۹



روان‌شناختی و فردی بیضایی به نحوی بی‌بدیل به دوره اشغال ایران (۱۳۲۰-۱۳۲۵ش/۱۹۴۱-۱۹۴۶) در سال‌های جنگ جهانی دوم (۱۳۱۸-۱۳۲۴ش/۱۹۳۹-۱۹۴۵) و پیامدهای اجتماعی سیاسی آن پیوند خورده است، بازنمایی تأثیر این دوره بر ملیت، تجدد و هویت ایرانی جایگاه مهمی در آثار او داشته است.^۱ در مقاله زیر با بررسی فیلمنامه اشغال (۱۳۵۹) نشان خواهیم داد که بیضایی چگونه با استفاده از روایت فشرده و بازی‌سازی نمایشی مصیبت‌های دوره اشغال ایران را به تصویر می‌کشد و گفتمان‌های مسلط درباره زن، تاریخ، ملیت، قهرمانی، مقاومت و تجدد را به پرسش می‌گیرد.^۲

بازخوانی گذشته، روایت و بازی‌سازی

آیدلبار اولار (Idelber Avelar) هنگامی که به جایگاه ادبیات در بازخوانی تاریخ امریکای لاتین می‌پردازد، می‌نویسد که "موفقیت نظام‌های دیکتاتوری در نابود کردن فیزیکی و نمادین مقاومت... به سلطه منطق بازاری سرمایه‌داری و اضمحلال جایگاه اجتماعی فرهنگ، هنر و ادبیات منتهی می‌شود." پس "دیدگاه بازاری سرمایه‌داری، ایدئولوژی نظامی و سنت‌گرایی دینی، یعنی سه عامل اصلی سلطه استبداد نوین، نظام واحدی را تشکیل می‌دهند" که با مسخ نظام ارزشی جامعه بنیان فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی ناهمگون با نظام قدرت را در مقابل جامعه‌ای تکه‌تکه قرار می‌دهد که هر فعالیتی در آن بیهوده می‌نماید.^۳ این همان روندی بود که در دهه هشتاد میلادی در بسیاری از کشورها، از جمله ایران، هنر و ادبیات را رفته‌رفته از گردونه نظام ارزشی جامعه خارج کرد. در این دوره، هنر و ادبیات پیشرو نیز به شیوه‌های فرم‌محور و پسامدرن روی آورد که به ظاهر کاری با نقد اجتماعی و سیاسی نداشتند. در عین حال، درست در همین بن‌بست کارکردی، یعنی جایی که بیهودگی هنر و ادبیات جلوه‌گر می‌شد و هنر و ادبیات محوریت سیاسی اجتماعی خود را از دست می‌داد، "نیاز به بازتاب آنچه که غیر قابل بیان می‌نمود، با نیاز به یادآوری و عزاداری برای مردگان و گمشدگان همراه شد تا بحرانی عمیق در ساختار بازآفرینی هنری به‌وجود آورد."^۴ پس از دل همین ادبیات و هنر به‌ظاهر بریده از تجربه روزمره و تاریخ، که نمی‌توانست جایگاه فرهنگی پیشین خود را تجدید کند، فرم‌هایی بیرون آمد

که در عین درک ناتوانی در تغییر روابط اجتماعی و سیاسی به بازخوانی گذشته می‌پردازند.^۵

بگذارید یک بار دیگر همین مفهوم را در قالبی کلی‌تر دنبال کنیم. یکی از کارکردهای اصلی ادبیات، نمایش و بعدها سینما در طی ۲۰۰ سال گذشته بازخوانی تاریخ و اسطوره برای تثبیت و پراکندن دیدگاه‌های عقیدتی گفتمان‌های سیاسی رقیب بوده است. در این جایگاه، هنر و ادبیات در سطوح متفاوت زیباشناختی و با استفاده از ابزارهای بیانی احساسی و روان‌شناختی به نشر دیدگاه‌ها و پیشبرد اهداف سیاسی یاری رسانده‌اند. هر چند این کارکرد همچنان در قالب برنامه‌های تلویزیونی، سینمایی و نمایشی و به منظور تثبیت گفتمان‌های ملی در بسیاری از کشورها ادامه دارد، در بحران سرمایه‌محوری کنونی که در آن همه ایدئولوژی‌های رقیب رفته‌رفته از صحنه رقابت بیرون رانده می‌شوند، این کارکرد هنر و ادبیات نیز رنگ باخته و در بسیاری از آثار جای خود را به نوعی سرگرمی‌محوری یا فرمالیست پسامدرن داده است که از وقایع دنیای معاصر یا تاریخ فاصله گرفته‌اند یا در بهترین حالت به فرد و روابط درونی او می‌پردازند. به عبارت دیگر، همان‌گونه که دیدگاه بازاری سرمایه‌داری کنار گذاشتن افراطی کالاهای قدیمی را ترویج می‌کند و به آماده‌سازی روانی جامعه برای جایگزینی اشیای قدیمی با کالاهای جدید مشغول است و خاطرات با اشیاء و مکان‌ها را مهم نمی‌داند، در هنر نیز هیجان روز و بازی‌سازی نمایشی و پیچیدگی طرح داستان اهمیت بیشتری یافته و گذشته به کالایی تبدیل شده است که خواهانی ندارد، مگر آنکه در بسته‌بندی جدید و زیبایی عرضه شود که مشتری را به خود جلب کند. در عین حال، نیاز انسان‌ها به گشودن گره از خاطرات دردناک و بازخوانی گذشته برای درک حال منجر به ایجاد شکل‌هایی هنری شده است که در عین به کارگیری روش‌های پسامدرن بیانی و تمرکز بر فرد به جستجوی معنای گذشته می‌پردازند.

این روش برخورد با هنر نوظهور نیست و همواره بزرگ‌ترین هنرمندان کسانی بوده‌اند که در آثارشان به بازی‌سازی نمایشی، ادبی و سینمایی به اندازه داستان و

گونگون و بازی با مفاهیم متعدد را به نویسندگان یا کارگردان بدهند.
آنگریه به

Idelber Avelar, *The Untimely Present: Postdictatorial Latin American Fiction and the Task of Mourning* (Durham: Duke University Press, 1999), 1-3.

⁴Avelar, *The Untimely Present*, 52.

⁵Avelar, *The Untimely Present*, 55.

سعید طلاجوی، "خانه، خانواده و شهر: بهرام بیضایی و روایت تجدد در کلاخ و شاید وقتی دیگر"، ایران‌نامه: ویژه‌نامه شهر، خانه و خانواده در سینمای ایران، سال ۲۷، شماره ۱ (بهار ۱۳۹۱)، ۱۴۲-۱۵۹.

آوازه بازی‌سازی در هنرهای نمایشی به معنی کاربرد شیوه‌های خودارجاعی و غیرواع‌گرایانه در اثر نمایشی است، به‌ویژه اگر این شیوه‌ها باعث شود که عناصر داستان به نحوی در کنار هم قرار گیرند که خواننده یا بیننده را سرگرم کرده و امکان به‌تصویر کشیدن فضاهای

مفاهیم انسانی اهمیت داده‌اند، ولی در پنج یا شش دهه گذشته، به سبب اوج‌گیری نظام کالامحور و مصرف-گرا، ایجاد موازنه بین این دو بعد بیش از پیش اهمیت یافته است.

در ایران، بهرام بیضایی یکی از نخستین کسانی بوده است که از آغاز به این نوع خلاقیت هنری روی آورد و بازخوانی گذشته و نقد استبداد و گفتمان‌های مسلط سیاسی را نه برای پیشبرد اهداف سیاسی، بلکه برای بازخوانی هویت فردی انسان ایرانی و اهمیت بخشیدن به حقوق فردی انسان دنبال کرد. بیضایی به‌رغم رویکرد هنری تاریخ و اسطوره‌محور و در عین حال ضد تاریخ و ضد اسطوره خود همواره گام نخست آثارش را با بازی‌سازی برمی‌دارد و شاید دقیقاً به همین سبب چشم‌اندازهایی ارائه می‌کند که هیچ‌گاه به تکرار دیدگاه‌های موافق و مخالف گفتمان مسلط دنیای اطرافش نمی‌پردازند. از همان ابتدا، یعنی سال‌های آخر دهه ۱۳۳۰، در آثار بیضایی شکل‌های نمایشی به‌حاشیه‌رانده شده بازخوانی و پایه حرکت آثاری می‌شوند که دقیقاً به علت استفاده از این شکل‌ها از گفتمان‌های کلی‌گرا فاصله گرفته، روایاتی فردی می‌سازند که به مسائل از دیدگاه‌هایی متفاوت و ساختارشکن می‌نگرند. مثلاً در آرش (۱۳۳۸)، بیضایی به دنبال لحظه گم‌شده نمایش ایرانی است که در غوغای غرب‌محوری او قرن بیستم و روی آوردن ایرانیان به نمایش رسمی اروپایی به حاشیه رانده شد.^۱ او با تأکید بر عناصر نمایشی نقلی و آفریدن موقعیتی نمایشی شکل نمایشی جدیدی آفرید که نقلی را به ابزاری برای ایجاد نوعی نمایش غیر اروپایی تبدیل کرد و در عین حال، باورهای ملی‌گرایی باستان‌گرا و قهرمان‌سازی‌های اسطوره‌ای را به پرسش گرفت. موقعیت نمایشی بیضایی در این نمایش مبتنی بر این است که آرش استرانی ساده است و کنش پهلوانی-اش نه به خاطر عشق به میهن، بلکه به خاطر ناامیدی و نفرت از وضع موجود و انسان‌های اطرافش شکل می‌گیرد. شاه توران برای خوارکردن ایرانیان او را که از تیراندازی چیزی نمی‌داند مسئول پرتاب تیری می‌کند که قرار است مرزها را تعیین کند. سپس کمان هومان تیرانداز را، که از ایرانیان بریده و با تورانیان همکاری می‌کند، به او می‌دهد. ایرانیان بر این باورند که آرش از نخست عامل تورانیان بوده و برای خرد و خوار کردن بیشتر آنان داوطلب این کار شده است. از این رو او را تحقیر می‌کنند و می‌زنند. بنابراین، نمایش به جای دنیای بیرون و قهرمان‌بازی اجتماعی و ملی در درون او جریان می‌یابد. کشور، یگانه کسی که از بی‌گناهی او آگاه است، می‌کوشد جلوی او را بگیرد. کشور می‌

گوید ایرانیان پیش از این هم برده پادشاه و سروران خود بوده‌اند و به جای انتظار قهرمان، باید به خود آیند و مرزهایشان را خود تعیین کنند. آرش اما می‌خواهد همه تنهایی و بیزاری‌اش را در تیری بیاندازد که نفرتش از کل نظام فرهنگی سیاسی حاکم بر دو کشور را به تماشا بگذارد. بدین ترتیب، بیضایی در عین بازخوانی نقلی و نمایشی‌تر کردن آن، به ساختارشکنی در جهان‌بینی مطلق‌گرا و پهلوان‌محور نقلی نیز می‌پردازد و نشان می‌دهد که چگونه از آن میشود برای نقد ملی-گرایی باستان‌گرای شاه‌محور استفاده کرد.^۲

بیضایی معمولاً با رجوع به لحظات تاریخ‌ساز گذشته ایران به زندگی فرد یا افرادی از طبقات گوناگون می‌پردازد تا تاریخ‌واره‌ای را به نمایش بگذارد که در عین تخیلی بودن و استفاده خلاق از شکل‌های نمایشی ایرانی و غیر ایرانی حاوی نکات برجسته‌ای درباره ضعف‌های سیاسی اجتماعی و آفات رفتاری و فرهنگی زندگی ایرانیان است. البته آنچه به این آثار اهمیت می‌بخشد درستی یا نادرستی گزاره‌هایی که طرح می‌کنند نیست، زیرا بیضایی نیز مانند همگی ما و دیگرانسان‌های خلاق گه‌گاه دچار شعارمحوری، خشم بیانی یا سردرگمی شده است. اهمیت آثار بیضایی در طرح موضوعات و فرم‌های به‌حاشیه‌رانده شده و تشویق خواننده یا بیننده به پژوهش و کشف فردی در تاریخ، شکل‌های هنری و هویت فردی و ملی انسان ایرانی است.

امر دیگری که این رویکرد به گذشته را جالب توجه می‌کند این است که این آثار همچون بسیاری از آثار برجسته تاریخی ادبی و سینمایی دنیا حتی در تاریخی-ترین حالات نیز مشکلات فرهنگی، سیاسی و اجتماعی دنیای معاصر را به نمایش می‌گذارند. به عبارت دیگر، این آثار گاهی همچون آرش و مرگ یزدگرد (۱۳۵۸) در قالب نگاه به گذشته گزارش حال را می‌نویسند و گاهی همچون کلاغ (نگارش ۱۳۵۵ / فیلم ۱۳۵۶) یا چریکه تارا (نگارش ۱۳۵۴ / فیلم ۱۳۵۷) مستقیماً با استفاده از سبک‌های نمایشی گزاره‌گرا در زمان حرکت می‌کنند تا گذشته و حال را به هم پیوند بزنند.

^۱بنگرید به محمد رضایی راد، در جستجوی لحظه گم‌شده (در دست چاپ).

^۲برای آشنایی بیشتر با کاربرد تاریخ و اسطوره در آثار بیضایی و دو نمایش آرش و مرگ یزدگرد بنگرید به

Saeed Talajooy, "Myth and History in Iranian Drama: The Case of Bahram Beyzaie," in Ali Ansari (ed.), *Perceptions of Iran: History, Myths and Nationalism from Medieval Persia to the Islamic Republic* (London: I. B. Tauris, Forthcoming September 2013).

یکی از برجسته‌ترین نمونه‌های بازخوانی تاریخی در آثار بیضایی در آثاری دیده می‌شود که وقایع دوره اشغال ایران طی جنگ جهانی دوم را به تاریخ تجدید و هویت فردی و ملی طبقه متوسط ایرانی پیوند می‌زند. این مجموعه شامل دو فیلم و یک فیلم‌نامه است که تاریخ معاصر ایران را در چند مقطع گوناگون به نمایش می‌گذارند. هر سه اثر، یعنی کلاخ، اشغال، و شاید وقتی دیگر (نگارش ۱۳۶۴/فیلم ۱۳۶۶)، با محور قرار دادن موضوع گم‌شدن، ازدست‌دادن یا کشته‌شدن عزیزی در دوره‌ای که جان آدمی هیچ ارزشی ندارد، فقدان فرد را به گم‌شدن و ازدست‌رفتن فرهنگ، تاریخ و خط مشی طبیعی رشد اجتماعی ربط داده، نشان می‌دهند که در کشمکش‌های سیاسی و اجتماعی چگونه زندگی انسان‌ها پامال می‌شود و خاطرات و دیدگاه‌های ناخواسته و متناقض با گفتمان‌های مسلط به حاشیه رانده می‌شوند. هر یک از این سه اثر در جای خود گزاره‌هایی عرضه می‌کنند که در کنار گزاره‌های دو اثر دیگر بخش‌های ناگفته‌ای از تاریخ افراد و وقایع را در قالب شخصیت‌های تخیلی داستانی در اختیار عموم قرار می‌دهند.

از دیگر ویژگی‌های جالب این سه اثر و برخی دیگر از آثار بیضایی، ایجاد شکل‌هایی است که از بازنمایی واقعیت سینمایی فراتر رفته و به اجراگری (cinematic performativity) می‌پردازند، یعنی با بازی‌سازی، کند یا تند یا غیر عادی کردن روند حرکت، قرار دادن صحنه‌های ناهمگون در کنار هم یا بازتاب عینی اندیشه‌ها و خاطرات شخصیت‌ها، مخاطب را در حالتی قرار می‌دهند که در تجربه احساسی شخصیت‌های داستان سهیم شود. بدین ترتیب، بیضایی در عین پرهیز از ارجاع مستقیم به واقعیت بیرونی و با نمایشی کردن روایاتش لایه‌های گوناگون زندگی افراد در جوامع نظارتی و سرکوبگر را به نمایش می‌گذارد. از آنجا که در مقاله‌ای دیگر درباره بازی‌سازی، اجراگری سینمایی و گزاره‌های تاریخی و فرهنگی فیلم‌های کلاخ و شاید وقتی دیگر بحث کرده‌ام، در اینجا به فیلم‌نامه اشغال می‌پردازم که مستقیماً اشغال ایران در جنگ جهانی دوم را به تصویر می‌کشد.^۸

اشغال

داستان فیلم‌نامه بیضایی بسیار ساده است. افراد ناشناسی که به ماموران حکومتی شبیه‌اند، مردی با نام فکرت

را از محل کارش در یکی از ادارات می‌ربایند. عالیه، همسر فکرت که هنرپیشه تئاتر است، در تلاش برای یافتن او به جای‌جای دنیای جنگ‌زده سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ شمسی سر می‌کشد و داستان را بدل به جایگاهی برای کشف دنیای گمشده آن دوره و به پرسش گرفتن گفتمان‌های مسلط فرهنگی و سیاسی ایران می‌کند. پس آنچه این فیلم‌نامه را به اثری ویژه بدل می‌کند، فقط داستان نیست، بلکه شیوه روایت و بازی‌سازی آن در تک‌تک صحنه‌هاست که در مجموع بسیاری از آفات رفتاری، فرهنگی و حکومتی ایران معاصر را به تصویر می‌کشد.

بیضایی از ۱۳۵۹ یعنی سال نگارش تا ۱۳۶۱ یعنی سال نخستین انتشار اشغال در سومین شماره جنگ چراغ تلاش فراوانی برای ساختن فیلمی بر اساس آن کرد و چنان که شهرام جعفری‌نژاد می‌گوید، نقش عالیه آشکارا با توجه به ابعاد بازیگری سوسن تسلیمی (زاده ۱۳۲۸ش/۱۹۴۹) نوشته شده است، ولی گفتمان مسلط آن دوره چنین فیلمی را برنتابید و از جمله شرط‌های تصویب این بود که به جای زنی در جست‌وجوی شوهر، شخصیت اصلی باید مردی باشد که به دنبال زنش می‌گردد.^۹ با این حال، انتشارات روشنگران این اثر را در ۱۳۶۸ چاپ کرد و چاپ‌های بعدی همین انتشارات فیلم‌نامه بیضایی را به یکی از پرخواننده‌ترین آثار دو دهه اخیر بدل کرده است. در دو سه سال اخیر که خطر حمله نظامی امریکا برخی از دولتمردان ایرانی را به استفاده از راه‌های گوناگون برای برانگیختن احساسات ملی ترغیب کرده است، بعضی از دست‌اندرکاران دولتی سینمای ایران حرف‌هایی درباره دعوت از بیضایی برای ساختن این فیلم زده‌اند، اما هیچ‌یک از این گفته‌ها تا به حال به عمل نرسیده است. بیضایی فیلم‌نامه‌اش را با جمله‌های زیر آغاز می‌کند:

فشرده‌کردن رویدادهای سه چهار سال در سه چهار روز در این نوشته آگاهانه و عمدی است.

تهران، زمستان سال ۱۳۲۰ روی عنوان فیلم که با خط سفید روی زمینه سیاه خواهد بود صدای ایستگاه‌های رادیویی گوناگون همراه با پارازیت و صدای تغییر موج می‌آید. تکه‌های اخبار به زبان‌های روسی، آلمانی، ترکی، انگلیسی، فارسی، ارمنی، فرانسوی، عربی، باز روسی، باز آلمانی، باز فارسی، با مطالب بسته گریخته درباره‌ی جبهه شرق، نبرد استالینگراد، تانک‌های شرم، خط محور، اعلامیه‌ی آقای رئیس‌الوزرا، جبهه‌ی آفریقا، اوضاع لهستان، اطلاعیه‌ی صحیه‌ی عمومی در مورد شیوع حصبه و

^۸اطلاجوی، «خانه، خانواده و شهر».

^۹شهرام جعفری‌نژاد، بهرام بیضایی (تهران: نشر قصه، ۱۳۷۹)، ۸۱.

امراض عفونی، لغات جدید فرهنگستان، کوره‌های آدم‌سوزی و غیره. در لابه‌لا وهنگام تغییر امواج لحظاتی از سرودهای آلمانی، آوازهای روسی، والس‌های اشتراوس، موسیقی خلسه‌آور هندی، آهنگ‌های تند عربی، نی تنهای ایرانی و فوکستروت به گوش می‌رسد. با پایان یافتن عناوین صداها محو می‌شود.^{۱۰}

چنان که از این عنوان‌بندی پیداست، بازی‌سازی فیلمنامه اشغال از نخستین جمله آغاز می‌شود که در آن بیضایی بر نمایشی و تاریخی بودن فیلمنامه خود تأکید می‌کند تا با عقد سلسله قراردادهایی غیر رئالیستی، مخاطب را به نگاه نمادین به وقایع اثر دعوت کند. به طور کلی، هر اثر هنری در مجموعه‌ای از قراردادهای اجرایی و هنری نانوشته معنا می‌یابد که مخاطب را، به قول ساموئل تایلر کالریج (Samuel Taylor Coleridge, 1772-1834) به “کنارگذاشتن اختیاری عدم باور” (Willing Suspension of Disbelief) می‌خواند و دست هنرمند را در استفاده از روش‌های هنری آشنایی‌زدا باز می‌گذارد.^{۱۱} به عبارتی، بیضایی می‌گوید من می‌دانم که چه می‌کنم و شما هم بدانید که من چه می‌کنم.

این امر در آثار بیضایی سابقه طولانی دارد. مثلاً در فیلم مسافران (نگارش ۱۳۳۸ش/۱۹۸۹، فیلم ۱۳۷۰ش/۱۹۹۱)، مهتاب داوران در همان ابتدا هنگامی که همراه خانواده آماده مسافرت از شمال به تهران می‌شوند در یک لحظه فراقلمی (meta-filmic) یا خودانعکاسی (self-reflexive) رو به دوربین می‌گوید که برای عروسی خواهرش به تهران می‌روند، ولی به تهران نمی‌رسند. از این لحظه به بعد تماشاگر در بافت کنایه نمایشی (dramatic irony) در تضاد بین دانستن و ندانستن قرار می‌گیرد. در حالی که همه برای عروسی آماده می‌شوند، او آماده عزا می‌شود و به‌جای هیجان برای دانستن نتیجه پیرنگ، دنبال کشف واکنش‌ها و شخصیت‌ها و معانی فلسفی و نمادین روند فراواقعی فیلم می‌رود. در دنیای نمایش و سینمای اروپا، این نوع توهم‌شکنی را برشتی می‌نامند، زیرا نخستین‌بار برتولت برشت (Bertolt Brecht, 1898-1956) با بازخوانی و به‌کارگیری شیوه‌های نمایشی آسیایی در تئاتر اروپا آن را به ابزاری برای آگاهی‌دهی اجتماعی و سیاسی تبدیل کرد. در این شیوه، کارگردان به‌جای قراردادن بیننده در فضای توهم واقعیت مکرراً به او گوشزد می‌کند که آنچه می‌بیند واقعیت نیست، بلکه چیدمانی هنری است و می‌کوشد با تمرین دادن ذهن بیننده روش‌های متفاوت دیدن را به او بیاموزد تا بیننده دریابد که چیدمان‌های

اجتماعی و سیاسی نیز همچون همین چیدمان تئاتری قراردادی‌اند و هیچ واقعیت ازلی یا تغییرناپذیری را در خود جای نداده‌اند.

در دنیای نمایش و سینمای بیضایی، این شیوه محصول کاربرد شیوه‌های نمایشی تعزیه و نقالی است و درکنار آگاهی‌دهی سیاسی و اجتماعی به خدمت آگاهی‌دهی فلسفی، روان‌شناختی و فرهنگی نیز درمی‌آید. پس جمله ابتدایی بیضایی در اشغال به مخاطب می‌گوید که شاهد سلسله وقایعی خواهد بود که تاریخ دوره-ای را با استفاده از فشرده‌کردن (condensation) و شدت‌دهی و تأکیدگذاری مضمونی (heightening) از قالب کلام توصیفی درمی‌آورد تا با تصویر و صدا ملموس (concrete) و برای پی‌گیری مضامینی خاص به کار گیرد. بیضایی این کار را در جملات بعدی با توصیف صداها منطبق بر عنوان‌بندی فیلم ادامه می‌دهد. بیضایی همواره به نقش ابزارهای تصویری و صوتی جدید در تغییر مفاهیم فلسفی زمان و مکان علاقه نشان داده است و با استفاده از همین ابزارها به ناگهان با صداهایی که در عین باورپذیری دنیای سال-های جنگ را فشرده می‌کنند، بیننده را به فضای چند-صدایی و جهان‌شهری (cosmopolitan) تهران دهه ۱۳۲۰ شمسی پرتاب می‌کند. ویژگی‌های تهران دهه ۱۳۲۰ شمسی به‌ویژه از لحاظ گستردگی حضور غیر ایرانیان در سطح شهر قابل توجه است. در تماشاخانه-های لاله‌زار از سال‌ها پیش هنرمندانی از جمهوری‌های آذربایجان و ارمنستان، و گه‌گاه حتی از روسیه و ترکیه برنامه‌هایی اجرا می‌کردند. در دوره رضاشاه پهلوی (۱۳۰۴-۱۳۲۰) به‌ویژه در سال‌های آخر حکومت او از دامنه این تعدد زبانی تا حدودی کاسته شد، ولی با شروع جنگ جهانی دوم و حمله متفقین به ایران، ابعاد این چندگانگی زبانی گسترده‌تر شد. سربازان و افسرانی از جمهوری‌های گوناگون شوروی، کشورهای مشترک-المنافع و مستعمره بریتانیا و از ۱۳۲۱ش/۱۹۴۲ ایالات متحد آمریکا در پادگان‌ها و محله‌های اصلی شهر مستقر شدند و پناهجویان لهستانی، که بیشتر پیرمردان، زنان و کودکان بودند، در جای‌جای شهر به چشم می‌خوردند. در این سال‌ها، مهم‌ترین مربی رقص و باله تهران، مادام کرنلی، زنی روس بود و رئیس دفتر سانسور تئاترهای تهران از ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۵ زنی امریکایی با نام نیلا کرام کوک (Nilla Cram Cook, 1910-1982) بود که

^{۱۰} بهرام بیضایی، اشغال (تهران: روشنگران، ۱۳۸۱)، ۵.

^{۱۱} Samuel Taylor Coleridge, “Chapter XIV,” *Biographia Literaria* (Project Gutenberg, 2004), <http://www.gutenberg.org/files/6081/6081-h/6081-h.htm#2HCH0014> (Accessed 7/12/2012).

بعدها یکی از مهم‌ترین کلاس‌های رقص پایتخت را به راه انداخت.^{۱۲} بنابراین، توالی صداها ناهمگونی که به دنیای جنگ، گرسنگی و بیماری اشاره دارند، انعکاس این دنیای چندزبانه و چندصدایی است که در نهایت به توالی موسیقایی صداها می‌ختم می‌شوند که در آن نی تنهای ایرانی در میان موسیقی‌های دیگر گم شده است.

بازی‌سازی و اجرایی سینمایی بیضایی در صحنه بعدی نیز با نوعی صحنه کافکایی ادامه می‌یابد که نمونه‌هایش در فیلم‌های او کم نیستند. زنی با نام عالیه در جست‌وجوی یک نشانی پس از پرس‌وجو از چند مرد در میانه چند بن‌بست سردرگم می‌ماند، از خواب می‌پرد و خود را کنار همسر و خانواده همسرش می‌یابد. این صحنه نشان می‌دهد که مانند کلاخ و شاید وقتی دیگر با اثری مواجیم که سینمای جنایی هیجانی را در بافت اسطوره‌ای سفر طلب و جست‌وجو برای یافتن گمشده به سینمای اجتماعی سیاسی و بحث‌گم-گشتگی هویت پیوند می‌زند. به عبارت دیگر، خواب عالیه پیش‌نمای فیلمنامه و حرکت جامعه ایران است که در جست‌وجوی کیستی و چیستی خود سردرگم مانده است.

خوابیدن همه خانواده در یک اتاق، سردی هوا، صدای گریه بچه همسایه، نبود دارو، صدای سوت گشتی-ها، صف پیت‌های نفت، ازدحام مردم جلوی نانواپی، توتون‌پیچیدن با کاغذ روزنامه، نان سیلو، نان کپک‌زده، بحث‌های سیاسی مردم و دعوای آنها در اتوبوس، شورش نان، توزیع اعلامیه با هواپیما، داستان‌های گزارش‌وار آقای اتفاق درباره بدبختی‌های روزمره مردم و غیره به سرعت گزاره‌های لازم برای به‌تصویر کشیدن جو حاکم بر تهران را در اختیار می‌گذارند. دیدگاه‌های فکرت، همسر عالیه، نیز خط فکری خاص بیضایی را ارائه می‌کنند. حمایت او از هنرپیشه‌مندان همسرش و کمک به مستخدم اداره برای آزادکردن پسرش، علاوه بر ایجاد زمینه برای تصویر وضعیت تئاتر و ارائه جلوه‌هایی از مقاومت‌های خودجوش مردم علیه اشغالگران، فکرت را در جایگاه یکی از روشنفکران مردم‌محوری قرار می‌دهد که در آثار بیضایی در جایگاه قهرمان قربانی قرار می‌گیرند.^{۱۳} در همین زمینه، صحنه نصب قاب عکس، علاوه بر اشاره سریع به ناپایداری قدرت، دیدگاه مردم‌سالار او را نیز نشان می‌دهد.

راهرو. روز. داخلی

یکی بالای نردبان است و یکی از پایین قابی می‌دهد و قابی می‌گیرد. فکرت و اتفاق می‌گذرند.

مرد بالای سلام آقایان.

فکرت روز را خیلی زود شروع کرده‌اید.

مرد پایین متحده‌المال آمده که تمثال اعلیحضرت

سابق را پائین بکشیم و قاب اعلیحضرت جوانبخت را نصب کنیم.

فکرت به خدا نصف این کاری که می‌کنید خیلی درست است!^{۱۴}

بازی‌سازی بیضایی طرح فیلم را رفته‌رفته از دنیای مصیبت‌های روزمره خارج می‌کند تا مسیر جدیدی برای به‌تصویر کشیدن زندگی طبقه متوسط تحصیل کرده و دنیای فرهنگی و اجتماعی شهر اشغال‌شده تهران ایجاد کند. دزدیده‌شدن فکرت، همسر عالیه، توسط مأموران امنیتی سازمانی نامعلوم، عالیه را که هنرپیشه تئاتر است به آلیسی سرگردان در سرزمین عجایب تبدیل می‌کند و فیلمنامه با او به همه جای شهر سر می‌کشد تا همان‌گونه که عالیه با ناکامی در یافتن همسرش به لحظه کشف گم‌شدگی یک ملت و ضرورت مقاومت می‌رسد، تاریخ نمادین ایران آن سال‌ها را تصویر کند. اما جوی که بیضایی می‌آفریند فقط یادآور تهران دهه ۱۳۲۰ شمسی نیست، بلکه جو حاکم بر ایران در سال ۱۳۵۹ش/۱۹۸۰ را نیز تداعی می‌کند. به عبارت دیگر، حدیث فیلمنامه بیضایی حدیث گذشته در حال و حال در گذشته و تکرار بی‌عبرت دنیای پلیسی و جنگی است که مردم در آن هیچ حق شناخته‌شده‌ای ندارند. دهه ۱۳۲۰ شمسی و سال-های اشغال در ذهن بسیاری تداعی‌کننده حرکت ایران به سوی نوعی مردمسالاری نیم‌بند و سپس زمینه‌چینی برای دیکتاتوری است که ایران را به یکی از مهره‌های بلوک غرب تبدیل کرد، ولی بیضایی به جزئیاتی توجه دارد که وضعیت مردم و حرکت فرهنگ را به تصویر می‌کشد و در عین یادآوری گمشدگان و مردگان بی‌گناه جنگ، سرنوشت آنان را به نمادی برای سرنوشت تجدد و ملیت ایرانی تبدیل می‌کند. فیلمنامه بیضایی در بُعد درون‌متنی خود ضد جنگ است، به آسیب‌های اشغال کشور اشاره می‌کند و ضرورت مقاومت در برابر دشمن خارجی را نشان می‌دهد. این ویژگی‌ها باعث می‌شود که فیلمنامه به‌خودی‌خود با سیاست‌های دولت تازه‌شکل‌گرفته ایران پس از انقلاب هماهنگی داشته باشد و هیچ اشکالی هم در این مسئله نیست، چون فیلمنامه در زمان آغاز حمله نظامی خارجی به کشور نوشته شده است، ولی نگاه دوپهلوی بیضایی بر رفتارهای ضد انسانی‌ای انگشت

^{۱۲}Nilla Cram Cook, "The Theatre and Ballet Arts of Iran," *Middle East Journal*, 3:4 (October 1949): 406-420.

^{۱۳} از این قبیل‌اند آقای حکمتی در رگبار (۱۳۴۹) یا پور فرخان در شب هزار و یکم (۱۳۸۲).

^{۱۴}بیضایی، اشغال، ۱۵، ۱۴.

می‌گذارد که به نحوی باورنکردنی در بسیاری از دوره-های درگیری اجتماعی در ایران از حکومت‌های ایران و برخی از مردم سر زده است. بدین ترتیب جملهٔ فکرت، "به خدا نصف این کاری که می‌کنید خیلی درست است"، نگرانی او از حرکت مجدد ایران پس از انقلاب به سوی قدرت مطلق را نشان می‌دهد که خواه‌ناخواه باعث زیاده‌روی در کنترل، سرکوب منتقدان و پایمال شدن حقوق انسان‌ها می‌شود.

در این میان، صحنهٔ دزدیده‌شدن فکرت همچون صحنه-های مشابه در آثار بیضایی نوعی طنز تلخ به همراه دارد. بیضایی با استفاده از اغراق و مصنوعی‌سازی رفتار کلیشه‌ای رئیس ادارهٔ فکرت و غلوه‌های او دربارهٔ جایگاه اجتماعی‌اش را به مرکز توجه خواننده می‌آورد و سپس با اشاره به رفتار تحقیرآمیز مأمور امنیتی با او و ناتوانی‌اش در صحنهٔ گروتسک کتک‌خوردن فکرت او را به مضحکه می‌گیرد.^{۱۵} درمی‌یابیم که به سبب بی-قانونی، کشورهای اشغال‌گر انگلیس، شوروی و آمریکا و گروه‌های دیگری که کسی سر از کارشان در نمی‌آورد، هریک زندان‌های خود را دارند و هر که را بخواهند بی‌هیچ نظارتی زندانی یا سربیه‌نیست می‌کنند. از لحاظ تاریخی دستگیری فکرت را می‌شود به دستگیری افراد مشکوک به همکاری با آلمان ربط داد، زیرا هر چند که خود او وطن‌پرستی بی‌طرف است، پدرش در عالم بی‌خبری از آلمانی‌ها خوب می‌گوید و گوش کردن او به رادیو آلمان توجه همسایگان را جلب می‌کند.^{۱۶} با این حال، بیضایی در پی بیان تاریخ نیست، بلکه می‌خواهد با بازی‌سازی نمایشی آسیب‌های اجتماعی و فرهنگی ایرانیان را به تصویر بکشد و نشان دهد که این آسیب‌ها چگونه باعث تداوم دنیای بی‌قانونی می‌شوند که در آن، صاحبان قدرت سیاسی و نظامی داخلی و خارجی به بهانهٔ امنیت و برای حفظ قدرت‌های انحصاری خود هر بلایی که بخواهند بر سر انسان‌ها می‌آورند و روند رشد اجتماعی و خلاقیت فرهنگی را کُند می‌کنند.

حرکت در دنیای تئاتر

نقطهٔ آغاز کار بیضایی توجه به وضعیت فرهنگی کشور است. پس در نخستین گام خواننده همراه با همکار آقای فکرت، یعنی آقای اتفاق، به تئاتری در خیابان لاله‌زار می‌رود تا عالیه را از دستگیری فکرت باخبر کند. آرامش و بحث‌های تئاتری‌ها دربارهٔ اینکه چه موضوعاتی را می‌توانند بدون درگیری با ادارهٔ سانسور و تعطیلی احتمالی تئاتر در فضای جنگ‌زدهٔ ایران طرح کنند، در تضاد با صحنهٔ خشن کتک‌خوردن فکرت قرار می‌گیرد تا محدودیت هنر را در ارائهٔ واقعیت در دنیایی سانسورزده نشان دهد.

آقای الهامی من به ذوق و استعداد فرد فرد شما آفرین می‌فرستم؛ تا تماشاگران چه بگویند!
دهدشتی بله، نکته همین است. آیا در این موقعیت بیننده هنر ما را می‌پسندند؟
رژیسور خیال می‌کنید چه کسانی اصلاً تئاتر می‌بینند؟ کسانی که از وضع ما باخبرند و می‌دانند که مجبوریم در پرده صحبت کنیم.
دلجویی بیننده مطلب مستقیم می‌خواهد، کاری ندارد که ما در چه شرایطی هستیم.

رژیسور اشتباه همین است! باید وضعمان را تذکر بدهیم، و این در صورتی است که توانسته باشیم این پرده را بالا ببریم.^{۱۷}

از این قبیل صحنه‌های خودارجاعی در آثار بیضایی فراوان است، ولی در اینجا این صحنه‌ها علاوه بر نشان‌دادن تضاد واقعیت و تئاتر یا تأکید بر مصنوعی-بودن و در عین حال اهمیت تئاتر و سینما، وضعیت تئاتر را در دورهٔ اشغال یا دوره‌هایی نشان می‌دهند که فشارهای اجتماعی وضعیت هنر را به هم می‌ریزد. مثلاً گفت‌وگوی رژیسور و عالیه برخی از حساسیت‌های فنی کارگردانانی نظیر عبدالحسین نوشین یا سیدعلی نصر را منعکس می‌کند که آرام‌آرام با ایجاد کلاس‌های بازیگری و تأکید بر صحنه‌پردازی و حفظ گفت‌وگوهای نمایشی زیرساخت‌های اجرایی تئاتر ایران را محکم کردند.^{۱۸} در عین حال، این گفت‌وگو نشان می‌دهد که در جایی که فردای هیچ‌کس به درستی معلوم نیست، فردای اجرایی تئاتر هم همواره سردرگم است. پس برابرگذاری صحنهٔ تئاتر و صحنهٔ زندگی به خوانندهٔ بیضایی خبر می‌دهد که فیلمنامهٔ او هم شاید همان سرنوشتی را پیدا کند که نمایشنامهٔ داخل این فیلمنامه پیدا می‌کند. رژیسور تعلیم‌دیده در دنیای غرب فردی است کمال‌گرا که می‌خواهد معیارهای تئاتری اروپا را در ایران جنگ‌زده به کار ببرد، ولی عالیه به کشفی دیگر در دنیای واقعیت رسیده است که بعدها رژیسور را هم به نابودی می‌کشاند.

رژیسور همیشه همینطور است؛ ریتسیون در این مملکت معنی ندارد! دیسپلین معنی ندارد! یک تمرین کامل تا شب افتتاح انجام نمی‌شود.
عالیه می‌بخشید، نمی‌توانم صبر کنم. امر مهمی است — خداحافظ.

^{۱۵} بیضایی، اشغال، ۱۶-۲۳.

^{۱۶} برای آگاهی بیشتر از دامنهٔ هواداری از آلمان در ایران و دستگیری‌های پس از پیمان سه‌جانبه بنگرید به انور خامه‌ای، سال‌های پراشوب، ستون پنجم آلمان در ایران (تهران: فرزانه روز، ۱۳۷۸).

^{۱۸} بیضایی، اشغال، ۲۴.

عالیه تقریباً گریان به طرف تاریکی می‌رود. مدیر می‌رود بلکه کمکی بکند.^{۱۹}

حرکت عالیه به سوی تاریکی حرکتی است از دنیای نمایش، که در آن محدودیت روایت و تحمیل تعبیر و دیدگاه واقعیت را قابل فهم می‌کند، به سوی دنیایی ناشناخته که با بی‌تفاوتی‌اش به سرنوشت انسان‌ها درک انسانی را به چالش می‌گیرد. از دیدگاه عالیه، "تئاتر مردم را دور هم جمع می‌کند و طبایع بشری را به آزمایش می‌گذارد. تئاتر محلی است که هر کس با خودش روبرو می‌شود،"^{۲۰} ولی دنیایی که بیضایی ترسیم می‌کند دنیایی است که از کشف انسانیت از راه گفت‌وگو، که ویژگی اصلی نمایش و حرکت اجتماعی است، می‌هراسد و تک‌گویی مطلق‌گرا و قدرت‌محور را جایگزین گفت‌وگو کرده است.

برای بررسی ابعاد اجتماعی و دلایل و نتایج عدم توانایی یا خودداری از گفت‌وگو در سال‌های دهه ۱۳۲۰ شمسی تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ش/۱۹ آگوست ۱۹۵۳ باید تاریخ سیاسی ایران معاصر را در چارچوب منافع و باورهای گروه‌ها و بازیگران گوناگونش پی‌گیری کنیم که در محدوده این مقاله نیست. اما نمونه شاخص آن را می‌شود در غلبه خشونت و دیکتاتوری بر روش‌های مصالحه‌آمیز کسانی دید که می‌کوشیدند در عرصه سیاسی مجلس و کشور روابط و گفت‌وگوی بین احزاب را جانشین مناسبات نظامیان با دربار یا بازاریان با روحانیون یا دسیسه‌چینی زمین‌دارانی کنند که با استفاده از هراس‌افکنی و تطمیع رعایای خود به مجلس راه می‌یافتند. هر چند در این دوره احزاب نیز تندرستی‌های فراوان نشان دادند، به نظر می‌رسد آنچه در کنار مداخله منفعت‌طلبانه ابرقدرت‌ها و کودتای ۲۸ مرداد خشونت را جایگزین گفت‌وگو کرد، مطلق‌گرایی برخی گروه‌های مذهبی و دسیسه‌چینی‌های دربار و زمین‌داران فرصت‌طلب برای کسب قدرت بیشتر بود.^{۲۱} سلسله رویدادهایی که منجر به فجایعی نظیر کودتای ۱۳۳۲ شد در ایران معاصر کم نبوده‌اند و هر بار هم نتیجه نهایی جانشینی تک‌گویی، خشونت و برخورد حذفی به جای گفت‌وگو بوده است.

^{۱۹} بیضایی، اشغال، ۲۷.

^{۲۰} بیضایی، اشغال، ۱۰۸.

^{۲۱} برای بررسی دقیق این روند بنگرید به

Ervand Abrahamian, *Iran between Two Revolutions* (Princeton: Princeton University Press, 1982).

^{۲۲} بیضایی، اشغال، ۲۵.

^{۲۳} بیضایی، اشغال، ۴۹.

^{۲۴} بیضایی، اشغال، ۷۵.

صحنه‌های مربوط به تئاتر در صفحات ۴۸-۴۹، ۷۷-۷۲، ۱۰۸-۱۱۳ و ۱۲۹-۱۳۱ علاوه بر طرح مسائل تئاتر، روند تعطیلی تئاتر، افسردگی کارگردان و پناه‌بردن او به مشروب را نشان می‌دهند. پس بیضایی در اینجا، علاوه بر اشاره نمادین به سرنوشت کسانی چون میرسیف-الدین کرمانشاهی (۱۲۵۵-۱۳۱۲ ش/۱۸۷۶-۱۹۳۳)، غلامحسین ساعدی (۱۳۱۴-۱۳۶۴ ش/۱۹۳۶-۱۹۸۵) یا عباس نعلبندیان (۱۳۲۶-۱۳۶۸ ش/۱۹۴۷-۱۹۸۹) که زندگی‌شان نمونه‌های برجسته افول هنرمند خلاق در محیط خفقان بوده است با اشاره به ویران‌شدن تئاتر سعدی به دست کودتاگران اضمحلال تئاتر و خلاقیت را نیز به تصویر می‌کشد. در هر یک از این صحنه‌ها، آقای دلجویی که نویسنده است داستانی را مطرح می‌کند که بی‌اغراق و با استفاده از طنز سیاه و تمثیل حدیث درگیری‌های دوره اشغال را می‌گوید و در عین حال نشان می‌دهد که چرا چنین آثاری به علت شرایط نمی‌توانند نوشته شوند. اولی به صاحبخانه‌ای اشاره می‌کند که دو مهمانش او را از تنها اطاقی که برایش مانده است محروم می‌کنند؛^{۲۲} دومی به پیرمرد و پیرزنی که همسایه‌ها با ایجاد توهم گران‌بودن تنها قالی‌خانه‌شان آنها را به جان هم می‌اندازند؛^{۲۳} و سومی به پدر و مادری که دخترشان را از ترس دست‌درازی سربازان اجنبی که به خانه آنها ریخته‌اند در صندوقی پنهان می‌کنند، ولی غروب جسد او را که از بی‌هوایی مرده است پیدا می‌کنند و در پایان همان سربازان به اتهام قتل آنان را دستگیر می‌کنند.^{۲۴} بدین ترتیب، دلجویی همسایه‌های زیاده‌خواه را جانشین دو ابرقدرت شوروی و بریتانیا می‌کند که ایران را به دو نیمه تحت نفوذ تقسیم کرده بودند، قالیچه‌گرانبها را جانشین نفت و دیگر سرمایه‌های ملی می‌کند و حساسیت دیوانه‌وار به آبرو و کنترل بدن زنان را به نظامی حکومتی ربط می‌دهد که با خفقان بیش از حد باعث مرگ مفهوم ملت می‌شود و در نهایت باید به همان مهاجمانی که از ترس آنها به ملتش ظلم کرده است جواب پس بدهد. در این میان، داستان سوم دلجویی، در اشاره درون‌متنی خود به دنیای دهه ۱۳۲۰ شمسی، آسیب‌های جنگ و اشغال نظامی و رفتارهای کوه‌فکرانه مردم را به تماشا می‌گذارد. اما، در نگاه برون‌متنی خود به فضای امنیتی‌ای که در ۱۳۵۹ در حال شکل گرفتن بود، نشان می‌دهد که این رفتار حکومت با مردم و مردم با یکدیگر است که معیار درستی حرکت یک ملت و دولت است، نه صرف اینکه مردم یا دولت در تقابل با ابرقدرتها باشند یا نباشند.

اما به هر حال درد وطن در زمان اشغال به سادگی به هواداری از نیروهای خارجی، در اینجا آلمان هیتلری، ربط داده می‌شود و عاقبتی شوم به دنبال می‌آورد:

دهدشتی تو داری مسئله‌ی وطن را مطرح می‌کنی. هیتلر خوشش خواهد آمد!
دلجویی [عصبانی] نباید حرفی از وطن بزنیم که مبادا متهم به طرفداری از هیتلر بشویم. مگر وطن دوستی خاص ما ایرانیان است؟ آیا سرباز روس دوستدار وطن خود نیست؟ آیا سرباز متفقین در راه حفظ وطن نمی‌جنگد؟
رژیسور شد یک ساعت و نیم. یعنی خانم فکرت کجاست؟^{۲۵}

رابطه بین دلجویی و رژیسور نشان‌دهنده رویکرد دو نوع هنرمند به زندگی است. دلجویی نویسنده است و می‌تواند به آینده امید داشته باشد، ولی رژیسور که هنرش آفریدن صحنه و حرکت و تفسیر تصویری نوشتار است نمی‌تواند امیدی به آینده داشته باشد. برای او هر یک روز بیکاری‌اش برابر با مرگ هنرش در آن روز است.^{۲۶} در این زمینه بیضایی در سخنرانی مشهور خود در شب‌های شعر گوته در مهرماه ۱۳۵۶ می‌گوید:

ما معرفی کردند به عنوان سازنده دو فیلم و احتمالاً نویسنده یا کارگردان چندتا نمایشنامه. اما باید گفته شود که اغلب ما کارهای نکرده‌مان بیشتر از کارهای کرده‌مان است. زندگی‌نامه واقعی ما آنست. زمانی قرار بود متخصص در سینما بشویم یا تئاتر یا هر جور نوشتنی. و حالا فکر می‌کنم متخصص چیز دیگری هستیم؛ کارهای ناتمام. فیلمنامه‌های فیلم‌نشد، نمایشنامه‌های به‌نمایش درنیامده، نوشته‌های درغبار مانده. فکرهایی که در ما شروع می‌شوند و پس از مدتی همین دور و برمان می‌میرند. این در مورد تئاتر یا سینما بیشتر از آن جهت مهم است که تئاتر یا سینما علاوه بر متن، زندگی مطلقاً دیگری در رابطه با گروه اجرا دارد. احتمالاً کار نوشته با یک جا سروکار دارد، با گروهی که می‌خوانند، تصمیم می‌گیرند، توصیه می‌کنند، تخفیف می‌خواهند و غیره. کار سینما و تئاتر کمی بیشتر از این است. در مورد تئاتر مثلاً - اگر عده‌ای جمع شدند، اگر افق‌ها یکی بود، اگر مسائل مالی حل شد، اگر منابع مالی اصلاً پیدا شد، اگر تالاری یافتید، و اگر تمرینی سر

گرفت، آن وقت تازه اجازه‌های جداگانه می‌خواهید؛ برای جمع شدنتان و برای نمایشی که تمرین می‌کنید. ناگهان عده تازه‌ای در فضا ظاهر می‌شوند، همین طوری که نیست، عده‌ای لاله و قیم و بزرگ‌تر پیدا می‌کنید که صلاحیت شما را باید بسنجند و شما را به خودشان وابسته کنند و برای‌تان برنامه‌ریزی کنند و شما باید زیر بیرقشان بروید، و اگر نروید قضیه منتفی است و اگر آمدیم و شما همه این خفت‌ها را قبول کردید هنوز کارتان تمام نیست. شغلی که پیش گرفته‌اید برپای خود نیست، قرار نیست شما از محصول کارتان زندگی کنید، مخصوصاً اگر قدمی هم از تماشاگران جلوتر باشید و مخصوصاً که پیش از این ترتیب ذائقه تماشاگر داده شده.^{۲۷}

پس در حقیقت این دو شخصیت در عین بازتاب شرایط اجتماعی ایران در واقع گفت‌وگوی درونی دو سوی گوناگون شخصیت بیضایی را نیز نشان می‌دهند. بیضایی نویسنده هیچ‌گاه در طول عمر کاری خود، که از اواخر دهه ۱۳۳۰ شمسی شروع شده، بیکار نمانده و بیش از صد اثر هنری و تحقیقی آفریده است، ولی بیضایی کارگردان تئاتر و فیلمساز بارها از آفریدن بازمانده است و چنان که محمد چرمشیر می‌گوید، جنبه‌های گوناگونی از خلاقیت تصویری‌اش به سبب شرایط اجتماعی و سیاسی متبلور نشده یا در پشت پرده‌های سانسور مانده‌اند.^{۲۸}

نکته مهم دیگر درباره رژیسور امکان گفت‌وگو با اوست. در جایی که همه رئیس‌ها فقط به تک‌گویی مشغول‌اند، رژیسور یگانه‌رئیس است که با درست کردن قرار ملاقات عالی‌ها با یکی از سران ستاد مشترک به او کمک می‌کند. این نکته یکی دیگر از ویژگی‌های انسانی محل توجه بیضایی را به نمایش می‌گذارد. رئیس فکرت از دید آقای اتفاق "مثل یک گرامافون" است "که نطق و خطابه در او پر کرده باشند، او بگوید و دیگران بشنوند و البته کسی هم از گرامافون متوقع نیست که وعده‌های خود را عملی نماید."^{۲۹} این توصیف درباره بسیاری از مأموران و رئیس‌هایی که در فیلمنامه به آنها برخورد می‌کنیم نیز درست است. در واقع، تک‌گویی‌های

^{۲۵} بیضایی، اشغال، ۷۵.

^{۲۶} بیضایی، اشغال، ۱۳۰.

^{۲۷} شب‌های شعر گوته برنامه‌ای بود که با همکاری کانون نویسندگان ایران در محل انستیتو گوته برگزار شد و در تاریخ روشنفکری ایرانی به منزله نقطه عطفی در بیان مشکلات فرهنگی و سیاسی جامعه سانسور-زده شناخته می‌شود. این مراسم پس از آن ممکن شد که محمدرضاشاه، در واکنش به فشارهای دولت جیمی کارتر، امکان گسترش نسبی آزادی بیان را در کشور فراهم کرد. سخنرانی بیضایی در این مراسم به

این امر مهم اشاره می‌کرد که چگونه می‌شود با کنترل افکار عمومی و پایین آوردن سطح سلیقه مردم تولید هنری را نیز کنترل کرد. بهرام بیضایی، "من به این آزادی مشکوکم"، در تارگانه شب‌های شعر گوته، <http://tarikhirani.ir/fa/files/37/bodyView/346/>

(آخرین بازبینی مهرماه ۱۳۹۰).

^{۲۸} محمد چرمشیر، "بیضایی ناشناخته"، سمیما ۲، ویژه‌ی بهرام بیضایی و تئاتر، دوره ۲، شماره ۲ (زمستان ۱۳۸۶)، ۷۰-۶۵.

^{۲۹} بیضایی، اشغال، ۸۴.

(monologues) این افراد گفت‌وگوهای افراد تئاتر را برجسته می‌کند. این امر در عین اینکه بر ارزش تئاتر در آفریدن گفت‌وگو (dialogue) و فضای چندصدایی آن تأکید می‌کند، به یکی از کمبودهای بزرگ فضای عمومی سیاسی و اجتماعی ایران نیز اشاره می‌کند. در این فضا، هر آنکه در جایگاه قدرت است به تک‌گویی مشغول است و هیچ فضایی برای گفت‌وگو نمی‌گذارد.

حرکت در دنیای خانواده

فیلمنامه بیضایی مانند بسیاری دیگر از فیلم‌های هیجانی اجتماعی او از محیط اطمینان‌بخش خانواده و دنیای ملموس شهر آغاز می‌شود و سپس به هراس‌های نهفته در خانواده و شهر می‌رسد. بازی‌سازی بیضایی زمینه‌ای فراهم می‌کند که فیلمنامه حیات چند خانواده و دو نسل را منعکس کند. محور اصلی داستان بر ازهم پاشیدن خانواده تازه‌شکل گرفته‌عالیه و سفر اسطوره‌ای تلاش و طلب‌عالیه برای ایجاد مجدد آن است. این محور با خاستگاه خانوادگی فکرت رابطه‌ای اساسی دارد. عالیه به علت هنرپیشگی از خانواده‌اش طرد شده و نام هنری خود را از همسرش گرفته است. پس او ارزش حمایت فکرت و والدینش را به خوبی درک می‌کند. اگر با رویکرد اجتماعی و با توجه به بافت تاریخی حرکت به سوی تجدد و یگانگی ملی در ایران سال‌های آغازین قرن بیستم به گزاره‌های فیلمنامه بیضایی بنگریم، این خانواده کارمندی کم‌درآمد همه‌زمینه‌های لازم برای حرکت به سوی تجدد سازنده و ارزش بخشیدن به حقوق انسانی را در خود دارد. این خانواده به سنت‌ها پشت نمی‌کند، بلکه با حالتی طبیعی آنها را متحول می‌کند. پس فیلمنامه بیضایی در یک سطح تعبیری نشان می‌دهد که چگونه استبداد داخلی و تهاجم نظامی خارجی پایه‌های اصلی این واحد اجتماعی اندیشه‌ورز و هنرپرور را نابود می‌کند.

پدر و مادر فکرت نیز سرنوشتی مشابه داشته‌اند. آنان از نسلی‌اند که انقلاب مشروطه و فحطی و درماندگی‌های جنگ جهانی اول را از سر گذرانده است. در دنیایی زیسته‌اند که در آن تجدد فرمایشی پهلوی اول آنها را با مظاهر تجدد آشناتر کرده و نهادهای بیرونی تجدد را بنیان نهاده، ولی پایه‌های تفکر و هنر آزاد را، که لازمه تجدد واقعی‌اند، با استبداد سست کرده است. در صحنه نخست خانه و والدین فکرت درمی‌یابیم که مادر فکرت لال است و پدرش به مهم‌ترین دست‌افزار تجدد دوره خود، رادیو، وابستگی شدید دارد و آلمان‌ها را از روس‌ها و انگلیسی‌ها بهتر می‌داند. بی‌زبانی مادر فکرت، در عین اینکه در بعد واقع‌گرایانه فیلمنامه منطقی است، نماد خاموشی نسل‌های پیشین زنان است. در همین بعد نمادین است که

فکرت تأکید می‌کند آنها باید شرایطی فراهم کنند که عالیه بتواند به کار هنرپیشگی‌اش به عنوان نمونه برجسته‌ای از حضور و گویایی زنان در جامعه ادامه دهد.^{۳۰} ولی به‌رغم تلاش‌های آنها در طول فیلمنامه، به تدریج به درماندگی این خانواده در مقابل قدرت‌های داخلی و خارجی حاکم بر جامعه پی می‌بریم و می‌فهمیم که درماندگی شهروندان و عدم رعایت حقوق آنها چگونه پایه‌های تفکر، رشد فرهنگی، هنر و خلاقیت را از بین می‌برد.

خانه فکرت در جایگاه محلی برای نمایش فضای خصوصی و دنیای خانواده همواره در هراس از هجوم دنیای پلیسی بیرون است. رادیو خبرهای دنیای بیرون و ادعاهای پوچ سیاستمداران را پخش می‌کند و گفتگوها و حرکات عالیه و والدین فکرت همواره تحت تأثیر حضور و صدای پای گشتی‌ها و هراس از شنیده و دیده شدن است.^{۳۱} آنها باید همه کتاب‌ها، عکس‌ها و حتی صفحه‌های گرامافون خانه‌شان را به دقت بررسی کنند تا اگر چیزی خلاف قانون پیدا شد نابود کنند.^{۳۲} در میان مجموعه نشانه‌هایی که بیضایی در این محیط پی‌گیری می‌کند، نقاش بودن پدر حکمت، برخوردش با مستأجرش و واکنشش در قبال پرچم چایی بر جایگاه اجتماعی این خانواده تأکید می‌کند. پدر فکرت با همه مشکلات و با اینکه پس از دستگیری فکرت یگانه منبع درآمدشان از بین رفته است، برای اجاره خانه به مستأجرش فشار نمی‌آورد.^{۳۳} این برخورد هنگامی که در تقابل با رفتار بستگان عالیه قرار می‌گیرد، تضاد دیدگاه کاسبکارانه فرصت‌طلب با دیدگاه فرهنگ-محور و انسان‌محور را نشان می‌دهد و تأکید می‌کند که بانیاں رویکرد فرصت‌طلبانه قربانی‌کنندگان اصلی همان ارزش‌های اجتماعی و سنتی‌اند که ادعای حفظشان را دارند. بدین ترتیب، در سطح ارجاع به فضای هنری و اجتماعی ۱۳۵۹، که در آن بحث‌های محدودکردن جایگاه زنان در تئاتر و سینما و حتی جامعه بالا گرفته بود، متن بیضایی بستگان عالیه را در جایگاه محافظه-کاران حکومتی قرار می‌دهد، زیرا آنها نیز همواره کوتاه-فکری خود را پشت دین و سنت پنهان کرده‌اند.

نقاش بودن پدر فکرت این تقابل را بیش از پیش نمودار می‌کند. در حالی که دیدن کمبودها و بدبختی‌های مردم پدر فکرت را به ترحم، تلاش برای کمک و ثبت بیچارگی مردم با نقاشی‌هایش وامی-

^{۳۰} بیضایی، اشغال، ۷-۱۲.

^{۳۱} بیضایی، اشغال، ۷۷.

^{۳۲} بیضایی، اشغال، ۴۲.

^{۳۳} بیضایی، اشغال، ۶۳.

لطمه می‌زند. تا امروز هم این بیرق و ملیت جلوی پیشرفت ما را گرفته.^{۳۹}

تأکید بر پرچم به منزله نماد یک ملت و محوری برای پیوند فضای بیرون و درون خانه در چند جای دیگر، همچون صحنه پایین کشیدن پرچم سر در تئاتر،^{۴۰} نیز به چشم می‌خورد. در واقع، در این صحنه بیضایی با ظرافت چرخش صددرصدی حکومت ایران از ملی-گرایی افراطی دوران پهلوی اول را به تماشا می‌گذارد. پس درست پیش از آنکه شاهد پایین کشیدن پرچم تئاتر به علت فشار نظامیان و پلیس باشیم، در نمای نزدیک بادنمایی را می‌بینیم که جهتش "بر می‌گردد و خروسی که بالای آن است رو می‌گرداند."^{۴۱}

در صحنه پایین آوردن یک قاب عکس و بالا بردن دیگری و در صحنه پایین کشیدن پرچم، بیضایی نشان می‌دهد که ملی‌گرایی باستان‌گرا در نهایت نه ملت‌محور که فردمحور است و اساسش بر این است که همچون دوره‌های باستان، ملت وجود خود را نه از خود که از وجود رهبرش می‌گیرد. پس شاه باید به هر نحوی حفظ شود، حتی به قیمت پایین کشیدن پرچم. ولی در صحنه پایانی فیلمنامه، پرچم یک بار دیگر به نماد ایستادگی ملت بدل می‌شود و رویکرد عالی به پرچم بازتاب همان نوع ملیتی می‌شود که فکرت در صحنه پایین کشیدن عکس‌ها آرزوی آن را می‌کرد. از این دیدگاه، ملت فقط هنگامی ملت است که هویت خود را نه از فرد که از همراهی افراد و ایستادگی آنها در کنار پرچم و برای یاری با یکدیگر بگیرد. عالی به در نخستین برخورد پرچم چاپی را از پشت پنجره خانه‌اش برداشته بود، با خودداری از پذیرفتن پرچم‌های سفید و خارجی که بر سر درخانه‌ها گذاشته‌اند پیام ایستادگی در مقابل اشغال و استبداد می‌دهد. بیضایی با دنبال کردن سه تصویر سه مفهوم از ملت را دنبال می‌کند: نخست مفهوم ملت به مثابه پیروان پدری تاج‌دار که در صحنه قاب عکس‌ها نمود می‌یابد و ریشه در دیدگاه‌های باستانی شاه‌محور دارد، دوم مفهوم ملت به مثابه دلسوزان مام وطن که ریشه در اندیشه‌های سال‌های مشروطه دارد و ادامه ابعاد عامیانه‌اش تا دهه ۱۳۵۰ شمسی در تصویر روی پرچم نمود می‌یابد و سوم، مفهوم ملت به مثابه

دارد، برخی دیگر را به تلاش برای کشف کمبودها و احتکار کالاها ضروری مردم ترغیب می‌کند. پدر فکرت با لرزش دست سعی می‌کند با هنر دنیای اطراف را ثبت کند،^{۴۲} ولی همین مرد در اوج نا-امیدی از یافتن یگانه پسرش و نگرانی برای کودک بیمار همسایه، چهارچوب نقاشی، تابلوهای قدیمی، تقدیرنامه‌های کاری و هنری و عکس‌های خود را به بهانه گرم کردن خانه می‌سوزاند.^{۴۳} بدین ترتیب، بیضایی با نگاه به دنیای خانه و دنیای تئاتر نشان می‌دهد که چگونه فشار سیاسی و اجتماعی ریشه‌های رشد هنر و تلاش فرهنگی برای ثبت دنیای اطراف را می‌خشکاند.

پرچم چاپی ایران یکی از انگاره‌های اصلی‌ای است که بیضایی برای به تصویر کشیدن وضعیت ایران از درون خانواده به کار می‌گیرد. پدر فکرت این پرچم را، که جوانکی با کلاه صورت‌پوش به او داده است، به پشت پنجره می‌زند،^{۴۴} ولی عالی به هراس از عواقب این کار آن را برمی‌دارد، به تصویر مام وطن که بر پشت آن نقش شده می‌نگرد و آن را تا می‌کند و کنار می‌گذارد.^{۴۵} کار اما در همین جا خاتمه نمی‌یابد:

همسایه قضیه این پرچم‌های چاپی را می‌دانید؟ خوب کردید از پشت پنجره برداشدید. گفته می‌شود که امروز در خانه‌ها را می‌زنند و جمع می‌کنند. گویا پشت پرچم مام وطن را تب کرده و بیمار کشیده‌اند که سرباز اجانب با نیزه به پهلوهایش کوفته‌اند و خونی است. مادر شوهر آهسته بیرق چاپی را لای کتاب جلد جرمی پنهان می‌کند.^{۴۶}

و جایی دیگر،

پدر شوهر یک گروه ضد ملی درست شده، امروز از خانه‌ها بیرق‌های چاپی را جمع می‌کردند. همسایه‌ها تحویل دادند. ما گفتیم انداخته‌ایم توی بخاری. می‌گویند هر چه دیده‌ایم از این بیرق است. می‌گویند ما همه یک قشون واحد علیه هیتلر هستیم. می‌گویند ملیت به اتحاد ما با متفقین

^{۴۱} بیضایی، اشغال، ۷۲.

^{۴۲} برای آگاهی بیشتر از روند حرکت از ملی‌گرایی شاه‌محور به ملی-گرایی وطن‌محور بنگرید به

Mohamad Tavakoli-Targhi, *Refashioning Iran: Orientalism, Occidentalism and Historiography* (New York & London: Palgrave Macmillan, 2001), 113-135.

^{۴۳} بیضایی، اشغال، ۷۸.

^{۴۴} بیضایی، اشغال، ۹۹-۱۰۰.

^{۴۵} بیضایی، اشغال، ۶۲.

^{۴۶} بیضایی، اشغال، ۷۷.

^{۴۷} بیضایی، اشغال، ۷۹.

^{۴۸} بیضایی، اشغال، ۱۰۰.

^{۴۹} بیضایی، اشغال، ۱۰۰.

^{۵۰} بیضایی، اشغال، ۷۳.

مجموعه‌ای از افراد که با اتحاد زیر پرچم و یاری به یکدیگر برای ایجاد جامعه‌ای بهتر و مقابله با استبداد و استعمار تبدیل به یک ملت می‌شوند.^{۴۲} این مفهوم سوم همان است که عالیه در روند جست‌وجو برای یافتن فکرت به آن می‌رسد.

با نگاهی ظریف‌تر و با کنارهم گذاشتن صحنه‌های برداشتن و گذاشتن قاب عکس‌ها، پرچم و بادنما می‌شود دید که فیلمنامه در ارجاع برون‌متنی خود در همان نقدی که بر ملت در مفهوم اول ارائه می‌کند، هر نوع محوریت رهبری را نیز به نقد می‌کشد. اگر باستان‌گرایی پهلوی بر آریایی‌بودن ایرانیان و ایدئولوژی ملی‌گرایی شاه‌محور تأکید می‌کرد و رهبرش، محمدرضاشاه، پایه‌های ایدئولوژی خود برای ساختن ملتی مدرن را با ارجاع به کوروش هخامنشی توجیه می‌کرد، در نظامی که در ۱۳۵۹ در حال شکل‌گیری بود، ملت/امت می‌بایست مجموعه‌ای شود یکدست و پیرو ایدئولوژی اسلام شیعه انقلابی به رهبری آیت‌الله خمینی که برای تبیین ایدئولوژی و توجیه سیاست‌های کلان جامعه مدرن ایران در سخنرانی‌های خود مرتباً به صدر اسلام و پیامبر اکرم رجوع می‌کرد. در این سطح تعبیری، بیضایی کاری با مذهبی‌بودن یا نبودن رهبران جدید ندارد، بلکه تحمیل دیدگاه‌های فردمحور و حذفی را به نقد می‌کشد. او با نگاهی انسان‌دوستانه به مردم، از جمله بانیان حکومت جدید، زنهار می‌دهد که آنچه در حال شکل‌گیری است در واقع جایگزین کردن عکسی به جای عکس دیگر و چرخشی صدو هشتاد درجه‌ای است که استبدادزدگان و رنج‌برندگان حکومت پیشین را تبدیل به مستبدان و رنج‌دهندگان نظام جدید می‌کند و در نهایت تفاوت خاصی در رابطه مردم با حکومت یا مردم با مردم ایجاد نمی‌کند.

حرکت بیضایی در دنیای خانواده بُعد انتقادی دیگری نیز دارد که در دو صحنه با استفاده از قرینه‌سازی برخی از ضعف‌های تاریخی ایرانیان را به پیش‌زمینه می‌آورد. عالیه در کودکی پدر و مادرش را از دست داده و در بافت پیچیده روابط و باورهای ضد و نقیض خانواده گسترده‌ای بزرگ شده است که در نهایت او را به سبب علاقه‌اش به هنر طرد کرده است. در گیرودار جست‌وجو برای یافتن فکرت، عالیه در صحنه‌ای مهم به علت شرایط سخت پدر و مادر فکرت برای درخواست کمک به بستگانش رو می‌کند، ولی هنگامی که آنها می‌خواهند از موقعیت سوء استفاده کنند و از او قول بگیرند که دیگر روی صحنه نرود رودروی آنان قرار می‌گیرد و کوفته‌فکریشان را در چند جمله خلاصه می‌کند. در صحنه دوم، هنگامی که آنها می‌خواهند از قرار ملاقات او با رئیس ستاد مشترک

برای پیشبرد منافع خود استفاده کنند، آنها را از خانه‌اش بیرون می‌کند. این دو صحنه از شاخص‌ترین نمونه‌های کار بیضایی با موضوع طرد دختران به سبب شجاعتشان است که نمونه دیگرش را در فیلمنامه حقایقی درباره لیلا دختر ادريس (۱۳۵۴) می‌بینیم.

در رویارویی نخست، پس از چند صحنه متوالی تصویرگونه که برادر، عمو، شوهرعمه، شوهرخواهر و شوهرخاله عالیه را پس از کار و در حال برگشتن به خانه نشان می‌دهند، به خانه خان‌دایی، بزرگ خانواده عالیه، می‌رسیم که همه به خواهش عالیه در آن گرد آمده‌اند. گفت‌وگوهای بین افراد خانواده با حالتی فشرده و در حالی که زنان را در مقابل مردان قرار می‌دهد تفکر واپس‌گرایی را تصویر می‌کند که به جای تکیه بر گردآوری اطلاعات و تصمیم‌گیری درست بر اساس شرایط و شواهد، فقط بر اساس داده‌های مطلق بین پیشین و قیاس منفی‌نگر به قضاوت می‌پردازد.

خان دایی من عارم می‌آید که بگویم دختر

خواهرم کار آرتیستی می‌کند.

زن دایی آنها که تئاترش را دیده‌اند غیر از این می‌گویند.

دایی اینجا خانه من است!

عالیه خب، حرف‌هایتان را زدید! به حرف شما برای زن فقط یک شغل می‌ماند؛ مادری. ولی از مادری که خرج زندگی در نمی‌آید، پس می‌ماند شغل دوم، و آن به نظر شما فاحشگی است؛ همان که شما دلتان می‌خواهد زنان را به صفتی مثل آن موصوف کنید. ولی به شما خبر می‌دهم که از زنان ما کارهای بهتری هم صادر می‌شود؛ مثلاً این روزها زنی به اسم سارا ترکه آتشکار لوکوموتیو است، با روسری و پوتین، و زنان بسیاری ملافه واگن می‌شویند و یا بسته‌بندی چای

می‌کنند، در کارخانه‌ی شیشه‌گرخانه هستند، چندتایی تلفن‌چی‌اند، و بسیاری در کارخانه‌ی نساجی وطن کار می‌کنند. افسوس که خودپسندی آقایان راه تحصیلات عالیه را به روی اکثر زنان بسته، با اینهمه چند نفری در ادارات به تحریر نامه‌ها سرگرمند و عده زیادی معلمی می‌کنند یا به پرستاری و قابلگی مشغولند، و حتی چند نفری داوطلب فن خلبانی هستند.

خان دایی چنین قاعده‌ای در خانواده‌ی ما نبوده، آنهم شغلی که زن و مرد در آن مختلط‌اند!

عالیه جامعه اختلاط زن و مرد است!

...

خان دایی ... کمک ما به تو فقط یک شرط دارد.

...

عالیه قبول نمی‌کنم.

که به آرامی به پیشنهادهای آنها درباره لزوم لبخند، آرایش مو و صورت و ناخن‌ها گوش می‌کند، به ناگهان دیوار توهم آنها را فرو می‌ریزد.

عمه چرا لجباجت می‌کنی عالیه؟
عالیه شغل من — یک — وظیفه است.^{۴۳}

شوهرخاله چه مانعی دارد که لبخندی هم بزندی؟
برادر من نگفتم مانعی دارد!

شوهرخاله خوب، پس مانعی ندارد. می‌شنوی عالیه؟ یک بار است در زندگی و زود فراموش می‌شود. چیزی که فراموش نمی‌شود این محبت توست. و تازه فقط ما می‌دانیم، همین. و چون این در واقع لطفی است که به اقوام خودت می‌کنی پس چرا حرف آخر را نزنیم؟ عالیه، تو می‌توانی با دست پر برگردی، پس هر چه بیشتر بهتر! ما خودمان تقسیم می‌کنیم.

عالیه آقای فکرت چه می‌شود؟

شوهرخواهر آقای فکرت؟

عالیه مردی که سر به نیست شده، و گویا شوهر من است. اجازه هست از او هم اسمی ببرم؟
شوهرعمه آه عالیه، راستی چه شد؟ فهمیدی چه بر سر شوهرت آمده؟

عالیه دارم می‌فهمم چی بر سر هم می‌آمده.

دایی عالیه!!

عالیه شما گفتید دیگر اسم مرا نمی‌برید! آن روز دلم شکست؛ ولی حالا دیگر طاقتش را دارم. شما اساطیر زندگی من بودید. من همه‌ی شما را از ذهنم پاک می‌کنم.^{۴۴}

یکی از نکات برجسته این گفت‌وگو این است که گویی هر شش مرد پاکدامنی عشق‌محور زن را امری وابسته به خواست مرد می‌دانند که در صورت اجازه مردان به سادگی می‌تواند از آن بگذرد یا با آن معامله کند. پس در واقع، صحنه بیرون‌کردن مردان خانواده که به صحنه بیرون‌کردن بستگان نائی در باشو، غریبه کوچک می‌ماند، نقطه پایان تبری‌جستن عالیه از روابط کاسبکارانه، ریاکارانه و نان‌به‌نرخ‌روزخورانه- ای است که از دیدگاه بیضایی همواره آفات اصلی رشد فرهنگی و اجتماعی ایران بوده‌اند. آنچه عالیه از آن به زدودن اسطوره یا کنار گذاشتن بت‌های ذهنی کودکی‌اش یاد می‌کند، در واقع نقطه اوج شکل‌گیری فردیت و اطمینان‌نهایی او از این امر است که از روز نخست جدایی از بستگانش، او همواره در جایگاه حق بوده است. بازسازی ماهرانه بیضایی نشان می‌دهد که خود او نیز درگیر همین روابط بوده است و می‌خواهد

گفته‌های بیانیه‌وار عالیه وضعیت زنان ایرانی را در نیمه نخست قرن بیستم و واکنش بیضایی را به نامشخص بودن موقعیت تئاتر و سینما و ضدونقیض بودن سیاست‌های فرهنگی و اجتماعی کشور در زمان نگارش فیلمنامه در ۱۳۵۹ شمسی نشان می‌دهد. دومین موضوع چشم‌گیر این صحنه به پیش‌زمینه آوردن موضوع تغییر جایگاه اجتماعی زنان در دوران جنگ است. در تاریخ معاصر دنیا، بحران‌های سیاسی و اجتماعی، انقلاب‌ها و جنگ‌های بزرگ همواره باعث بازخوانی جایگاه زنان در محیط‌های شهری شده‌اند و این امر در ایران دهه ۱۳۲۰ شمسی و سال‌های نگارش فیلمنامه نیز درست است. این امر ممکن است ناشی از مطالبات اجتماعی یا عقیدتی زنان در دوره‌های بحرانی و انقلابی باشد یا حاصل فشارهای معیشتی دوره‌های جنگ که با رفتن مردان به جبهه‌ها باعث می‌شود نیاز به فعالیت زنان در امور اجتماعی بیشتر شود. با این همه، اشاره عالیه تحول عظیمی را نشان می‌دهد که به علت روند تجدد انقلابی دوره مشروطه و تجدد فرمایشی رضا-شاهی در وضعیت زنان ایران رخ داد. در بافت درون‌متنی این گفته‌ها به راه‌آهن و کارخانه‌هایی که در زمان پهلوی اول راه‌اندازی شدند و به گسترش فعالیت‌های زنان به علت وضعیت بحرانی کشور اشاره می‌کنند. اما در بعد برون‌متنی مربوط به ایران ۱۳۵۹، این گفته‌های بیانیه‌وار به تحولی اساسی اشاره دارد که درگیری‌های انقلاب ۱۳۵۷ در وضعیت زنان، به‌ویژه زنان مذهبی جامعه، با درگیرکردن آنان با مسائل سیاسی و قراردادن آنان در مرکز فضای عمومی پدید آورد.

عالیه با ذکر پی‌درپی کارهایی که زنان به‌رغم محدودیت‌های اجتماعی به آنها پرداخته‌اند و وظیفه خواندن کار خودش به اهمیت اجتماعی هنر به مثابه یکی از منابع الگوسازی برای رشد اجتماعی اشاره می‌کند. با این حال، عملکرد مهم‌تر این صحنه آماده‌سازی خواننده برای رویارویی نهایی عالیه با بستگانش است که ریاکاری افرادی را آشکار می‌کند که کوتاه‌فکری خود را پشت غیرت پنهان می‌کنند. عالیه پس از جست‌وجوی فراوان در ادارات و زندان‌ها و بیمارستان‌ها سرانجام با کمک رژیسور، که چند دوست امریکایی دارد، برای ملاقات با رئیس ستاد مشترک متفقین و تحقیق درباره فکرت وقت می‌گیرد. این فرصت طمع بستگانش را چنان بر می‌انگیزد که می‌کوشند او را قانع کنند با به حراج گذاشتن زیبایی و زنانگی‌اش در برابر بیگانگان حق انحصار واردات یا توزیع کالاها یا داروهای اساسی را از متفقین بگیرند. عالیه پس از این

^{۴۳} بیضایی، اشغال، ۵۶-۶۱.
^{۴۴} بیضایی، اشغال، ۱۲۳-۱۲۴.

در بافت برون‌متنی اثر آفت‌های رفتاری ایرانیانی را نشان دهد که در دوره‌های گوناگون، از جمله در سال‌های پس از انقلاب، به سرعت رنگ عوض کرده، با نگاهی فرصت‌طلبانه خود را به مراکز قدرت نزدیک کردند.

حرکت در دنیای شهر

حرکت بیضایی در دنیای شهر برای یافتن گمشده‌ای است که رفته‌رفته نماد همه ایرانیان سر به نیست شده و فراموش شده دوره اشغال و گمشدگی تجدد و هویت فرهنگی یک ملت می‌شود. روند و نهایت این حرکت در بازی‌سازی نمایشی صحنه کابوس عالیله آمده است که پیش‌نمای کل فیلمنامه است. طرح داستان همچون طرح داستان کلاغ یا شاید وقتی دیگر است. مردی دزدیده و سر به نیست می‌شود و همسرش به دنبال او از جایی به جای دیگر می‌رود تا نقشه اجتماعی سیاسی و طیف تصویری رفتار مردم تهران را در دوره‌ای ویژه به تصویر بکشد.

درست پیش از صحنه آدم‌ربایی، که به عمد از صحنه‌های آدم‌ربایی‌های گشتاپو در فیلم‌های ضد نازی گرت‌برداری شده است، فکرت و کارمندان دیگر در حال صحبت درباره تسلیم شدن ارتش ایران‌اند. فکرت در عین انتقاد از تسلیم زود هنگام و بی‌برنامه‌ای که باعث هرج و مرج شدید در کشور شده است، می‌گوید که مصیبت بالاتر در این بود که چهل هزار سرباز بیچاره را بی‌آب و غذا و پول و گاهی پابرهنه در بیابان‌های تهران ول کردند که به شهرهایشان برگردند که گاه پانزده یا بیست روز با پادگان‌شان فاصله داشت و تازه سه روز بعد، پس از آنکه بسیاری از آنان از گرسنگی یا تشنگی از پا درآمدند، اداره ارتش یادش افتاد که با کامیون‌های آتش‌نشانی برایشان نان و آب ببرد. در واقع، فکرت در عین انتقاد از تسلیم ایران می‌گوید که یگانه نکته توجیه‌پذیر این تسلیم نابهنگام، یعنی نجات جان سربازان، نیز به علت هرج و مرج هیچ شد. این نمونه‌ای از دیدگاه‌های انسان-دوستانه و وطن‌پرستانه فکرت است که او را محور توجه قرار می‌دهد. در واقع، چنان که آقای اتفاق می‌

گوید، مشکل اصلی این نبوده که آقای فکرت اهل گروه سیاسی یا طرفدار چپ یا راست باشد، بلکه در این بوده که حرف‌هایش را بلند می‌زده است.^{۹۵} شخصیت پردازی بیضایی در اینجا دو هدف عمده را دنبال می‌کند. نخست، در کشوری که در آن آزادی بیان نهادینه نشده است، حکومت‌ها نمی‌خواهند بفهمند آنکه حرف‌هایش را بلند می‌زند خیرخواه مردم و حتی حکومت است و احتمالاً سعی دارد اعتراض را از راه‌های قانونی بیان کند. نکته دوم بیضایی که لایه نمادین تعبیر را می‌سازد مقایسه فکرت با اندیشمند آرمانی بیضایی با قهرمانان قربانی اندیشه در تاریخ اسطوره‌ای و روایتی ایران است که در

قهرمانان رگبار (۱۳۵۰)، طومار شیخ شرزین (۱۳۶۴)، سیاوش خوانی (۱۳۷۱)، مجلس قربانی سنمار (۱۳۷۶)، شب هزار و یکم (۱۳۸۲) یا مجلس شبیه در ذکر مصائب استاد نوید ماکان و همسرش مهندس رُحشید فرزین (۱۳۸۴) نیز به چشم می‌خورند. پس اگر پیر حافظ درباره منصور حلاج می‌گوید:

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

آقای اتفاق هم اشتباه فکرت را بلند بیان کردن افکارش می‌داند.^{۹۶}

با این حال، در فیلمنامه بیضایی قهرمان اصلی فکرت نیست، بلکه عالیله است که بر اثر نبود فکرت در روندی که نشان از اسطوره‌های "سفر آغاز" و "جست‌وجو" دارد به فردیت می‌رسد و می‌آموزد که باید برای تغییر دنیای اطرافش بکوشد. به این ترتیب، بیضایی در واقع روند نوزایی زن اندیشمند ایرانی را به تصویر می‌کشد. این زن، چنان که در بحث‌های تکراری نماد محور می‌شویم، ممکن است نمادی از کمال‌جویی (عالیله) انسان باشد که به دنبال اندیشه ناب (فکرت) می‌گردد و در مسیر خود روزمرگی (اتفاق) را به تحول وامی‌دارد یا نمادی از کمال‌جویی ملت ایران باشد که در جست‌وجوی هویت فرهنگی و اندیشه‌ورزی در سیاست و روابط اجتماعی دنیای روزمرگی را متحول می‌کند و به مقابله با استبداد داخلی و خارجی می‌رود. با این همه، ارزش اثر بیضایی در نمادسازی نیست. قهرمان او همه ویژگی‌های یک زن را دارد و رفتار دلیرانه‌اش نیز بیش از هر چیز در نظام داستانی فیلم و ریشه‌های شخصیتی-اش منطقی و توجیه‌پذیر است. به عبارتی، عالیله برای اینکه ستایش شود نیاز ندارد که به لقب‌هایی چون نماد ملت یا کمال‌جویی مزين شود. او زنی است همچون بسیاری از زن‌های ایرانی که توانایی‌های بالقوه خود را به تبلور می‌رسانند. توجه به او و نمونه‌هایی چون او در آثار بیضایی ارزشمند و نشانه‌گونه‌هایی از تصویرسازی است که تا چهل سال پیش در آثار نمایشی و سینمایی ایران و جهان کمتر به چشم می‌خورد. به عبارت دیگر، بیضایی در اینجا نیز چون بسیاری از آثار دیگرش تصویر سنتی و اسطوره‌های زن را با اسطوره‌سازی بدیل یا جان‌نشین‌شونده تغییر می‌دهد. عالیله به جای اینکه

^{۹۵} بیضایی، اشغال، ۹۶.

^{۹۶} درباره اندیشمند حلاق در جایگاه قهرمان قربانی بنگرید به

Saeed Talajooy, "Intellectuals as Sacrificial Heroes: A Comparative Study of Bahram Beyzaie and Wole Soyinka," *Comparative Literature Studies* (Forthcoming 2014).

در نقش سنتی زن و در جایگاه هدف سفر سالک یا جست‌وجوی شجاعانه مرد عاشق باشد، در جایگاه جست‌وجوگر سالک قرار می‌گیرد و در مسیر خود در حین رویارویی با دشواری‌ها به انسانی برتر تبدیل می‌شود. در این میان، صرف زن بودن او خوان‌های قهرمانی‌اش را به محلی برای بازگشایی مشکلات نادیده یا ناگفته اجتماعی و فرهنگی‌ای بدل می‌کند که بیشتر مردها و بسیاری از زنان به سبب شرایط تربیتی و اجتماعی به آنها عادت کرده و از کنار آنها بی‌تفاوت می‌گذرند.

در این سطح تحلیلی، بیضایی به جای کلیشه‌های ملت‌سازی و ایدئولوژیکی که هویت فرد را بر اساس مرزهای کشوری، نژاد، جنسیت، ملیت، قومیت، تمایل سیاسی، دین، مذهبی یا غیر مذهبی بودن، اقلیت یا اکثریت بودن و مانند اینها تعریف می‌کند، هویت را روند کشفی معرفی می‌کند که در آن، فرد ارزش‌های ملموس انسانی را برای خود بازخوانی می‌کند. بدین ترتیب، حتی مفهوم ملیتی که عالییه با پایبندی به پرچم به آن می‌رسد امری مطلق نیست که برای آن ارزش‌های انسانی را فدا کند، بلکه حقیقتی نسبی است که ممکن است در مراحل رسیدن به جامعه‌ای بهتر و عادلانه‌تر به ایرانیان یاری رسانند. در این میان، تغییر آرام آقای اتفاق و تبدیل او به نسخه‌ثانوی آقای فکرت نیز به نوبه خود به توانایی زن اندیشمند در ایجاد تغییر اشاره دارد. اتفاق برای اینکه شایسته عشق عالییه باشد، در روند جست‌وجو با عالییه همراه می‌شود، کتاب‌های فکرت را می‌خواند و به‌جای گزارش وقایع کم‌کم به آنها می‌اندیشد و در نهایت در می‌یابد که برای شایسته عشق عالییه بودن باید به جای دنبال کردن عالییه و فکرت در پی گسترش افکار آنان باشد. با این حال، این امر بنا بر تعبیر درون و برون‌متنی فیلمنامه، چه در ایران تحت اشغال خارجی‌ان و چه در ایران تحت اشغال اید-ئولوژی‌های فردمحور نتیجه‌ای جز درگیری یا نیستی به دنبال ندارد.

حرکت عالییه در شهر از تئاتر شروع می‌شود. عالییه از مکان نمایش هنری واقعیت، صحنه تئاتر، وارد صحنه عمیق‌ترین درگیری‌های دوره خود می‌شود که در آن حقایق بسیار تلخ‌تر از آن‌اند که با هنر بیان شوند. به این ترتیب، بیضایی تلویحاً به این امر اشاره می‌کند که حقیقت سرکوب اندیشه در دوره‌های گوناگون همواره تلخ‌تر از آن بوده است که آثار هنری، از جمله فیلمنامه بیضایی، بتواند بدان اشاره کنند. عالییه همچون کارآگاهی به دنبال فکرت می‌گردد، ولی در مسیر این جست‌وجو ایران تحت اشغال را می‌یابد. نخستین صحنه حضور عالییه در شهر زیر نگاه چند

سرباز هندی شروع می‌شود. نگاه کنایه‌آمیز بیضایی در اینجا نشان می‌دهد که چگونه استعمارزدگان خود تبدیل به ابزاری برای اشغال و استعمار سرزمین‌های دیگر شده‌اند. عالییه با آقای اتفاق، که خبر را به او رسانده است، سوار درشکه می‌شود، به خانه می‌رود، دوازده قطعه عکس پیدا می‌کند و به کلانتری می‌رود، ولی در آنجا به‌جای کمک بازخواست می‌شود. پس از پاسخ منفی به احتمال حواس‌پرتی فکرت یا دیوانگی، مخالف‌شاه‌بودن، ارتباط داشتن با کارمندان شرکت‌های تجاری آلمانی یا مخالفتش با حضور قشون متفقین در ایران با پرسشی عجیب مواجه می‌شود:

سریاس عجب. پس به چه دلیل ایشان را کوبیده و برده‌اند؟
عالییه این دلیل را من پرسیدم؟
سریاس بدون شک دلیلی دارد!
عالییه اگر نداشته باشد هم شما پیداایش می‌کنید. اینطور نیست؟ جای دیگر نمی‌تواند اشتباه شده باشد. اشتباه مال ما اتباع دولت ایران است. ما اشتباه کرده‌ایم که زنده‌ایم.
در زمینه، ارباب رجوع میزهای دیگر به این صحنه متوجه شده‌اند و سروصداها خوابیده، مأمور دست از کار کشیده و پیش آمده است. اتفاق می‌آید که عالییه را آرام کند.^{۴۷}

از این نوع صحنه‌های رویارویی در فیلم‌های بیضایی فراوان دیده می‌شود و تأکید بیضایی بر روان‌شناسی جامعه پلیسی و هراس از پلیس را نشان می‌دهد. کسی انتظار جاروجنجال ندارد و تهدیدهای سریاس هم در نهایت باعث می‌شود که عالییه شکایت نکند و فقط با تقاضای بررسی گم‌شدگی فکرت کلانتری را ترک کند. اینجا نیز اشاره برون‌متنی آن‌قدر قوی است که گویی اشاره مستقیم بیضایی به جو حاکم بر ایران ۱۳۵۹ است که در آن بسیاری به بهانه‌های واهی قربانی انتقام‌جویانی شدند که پشت انقلابی بودن پنهان شده بودند. به عبارت دیگر، از دیدگاه بیضایی مشخص نبودن حقوق شهروندی مشکلی است که همواره برای ایرانیان در ابعاد وسیع مصیبت-آفرین بوده است و آمادگی و گاهی حتی لذت رهبران، قدرتمندان و عاملان فرصت‌طلب آنان برای قربانی کردن دیگران همچون نمایشی تکراری است که در آن فقط نقش آفرینان صحنه سیاست با قول و ادعای بهبود اوضاع عوض می‌شوند، ولی در نهایت دست به همان کارهایی می‌زنند که رهبران پیشین را به خاطرش نقد می‌کردند. بر این امر در صحنه‌های بعد بارها و بارها تأکید می‌شود، به

^{۴۷} بیضایی، اشغال، ۳۱.

نحوی که تصویر گذشته ایران بدل به نمایش یک حال همیشگی می‌شود. بازی‌سازی بیضایی در این خصوص از نقد سیاسی و حتی تاریخی فراتر می‌رود و از دیدگاهی فرهنگی به نقد رویکرد ایرانیان به قدرت، اعم از مردم و دولت‌ها، می‌پردازد؛ او در پی نقد متفقین یا نظام درحال قدرت‌گیری جمهوری اسلامی در ۱۳۵۹ نیست، بلکه پرسشی را فراروی فرهنگی قدرت‌پرست می‌گذارد که هر ایرانی باید بارها از خود و دیگران بپرسد.

در صحنه بعدی رویارویی عالییه با شهر، عالییه پس از بی‌خوابی و نگرانی شبانه به اداره فکرت می‌رود تا سر نخ پیدا کند. در اینجا طنز سیاه بیضایی باز هم رئیس فکرت را هدف قرار می‌دهد. او می‌گوید: "آنها مراعات هیچ چیز را نکردند؛ حتی به دوخت لباس من هم گفتند افتضاح!" ولی چون "در حد اداره نیست که در مسائل امنیت ملی دخالت کند،" دستور داده است که خون فکرت را از در و دیوار پاک کنند و کارمندی به جای او بفرستند.^{۴۸} جست‌وجوی عالییه سپس او را به اداره تجسس، اداره آگاهی و اداره سیاسی می‌کشاند و در هر یک از آنها در کنار سؤال و جواب‌های عادی که اوضاع جامعه سلطه‌زده دوره اشغال را نشان می‌دهد، با تهدیدهای گوناگون لفظی مواجه می‌شود. برای سران و کارمندان هر یک از این ادارات مرگ و رنج دیگران چیزی عادی و در حد خبر و کار روزمره است و خود شخص مفقوده اولین متهم است. این روند که در اداره سیاسی به بهترین شکل تصویر شده است انواع مقاومت گروهی یا مردمی در برابر متفقین را هم نشان می‌دهد.

مرد آیا شخص مفقود در احتکار مواد شریک و سهیم بوده؟

عالیه دست می‌کشد، پیرمرد خوشرو و سر بر می‌دارد. **پیرمرد** [با خوشرویی] بنویسد.

عالیه بر عصبانیت خود غلبه می‌کند و می‌نویسد. **مرد** آیا در رابطه با افراد حزب اخیر التأسیس پرولتری بوده؟

عالیه با عصبانیت می‌نویسد. مرد به کاغذ نگاه می‌کند؛ خشن تر.

مرد آیا جزء دستجاتی بوده که در تاریکی خیابان و گذر به افراد ارتش متفقین حمله می‌کنند؟ عالییه لیج می‌کند و تند می‌نویسد.

مرد [قاطع] آیا تصانیفی در شکایت از گرسنگی و فقر و قحطی و ناامنی ساخته بوده که به قسمی روحیه عمومی را تضعیف نماید؟

عالیه با عصبانیت قلم را می‌گذارد و بلند می‌شود. . . مرد تهدیدکنان فریاد می‌زند و کاغذ روی میز را نشان می‌دهد که عالییه بنویسد.

مرد آیا خدای ناخواسته رویه ملی و وطن-دوستی داشته؟

پیرمرد در این موارد ادارات تابعه ایرانی مستقیماً عمل نمی‌کنند و به اداره‌ی مشترک متفقین احاله می‌شود.

عالیه شما نمی‌توانید مرا خسته کنید. من از پا نمی‌افتم!^{۴۹}

پرسش‌های مأموران اداره سیاسی طرح کلی مقاومت‌های اجتماعی در برابر اشغال را برای خواننده ترسیم می‌کند و عالییه را وامی‌دارد که همه جای خانه به خصوص آلبوم‌ها، کتاب‌ها و عکس‌ها را جست‌وجو کند تا بفهمد فکرت با چه کسانی تماس داشته است. زاویه دید پیشنهادی بیضایی در صحنه جست‌وجوی خانه دوربین را از پشت پنجره‌ای به تماشای اتاقی می‌گذارد که پدرشوهر پس از لحظه‌ای پرده‌اش را با هراس می‌کشد. هجوم دنیای پلیسی استبداد و سربه‌نیستی و اتهام به داخل خانه در بسیاری از آثار بیضایی جایگاهی ویژه دارد و به منزله یکی از آفات رشد فرهنگ و خلاقیت معرفی می‌شود. در جامعه‌ای که کتاب باید پنهان شود، اندیشه و گفت‌وگو به بن‌بست رسیده و جای خود را به زور داده است.

عالیه نه، نه، چیزی پیدا نمی‌کنم غیر از چند تایی کتاب.

پدرشوهر ما چه می‌دانیم چی نوشته، باید وقت کرد و خواند.

اتفاق بدید من ببرم!
عالیه چمدانی را پیش می‌کشد و کتاب‌ها را در آن می‌ریزد و درش را می‌بندد.^{۵۰}

در صحنه بعد بیضایی، با پیش آوردن لحظه‌ای پس-زمینه، گفت‌وگوی یک کافه‌چی و یک زن لهستانی را برای چند لحظه به تصویر می‌کشد و سپس آنها را به پس‌زمینه می‌برد تا رسیدن عالییه به کافه و گفت‌وگوی او با اتفاق درباره نحوه ادامه جست‌وجو را به تصویر بکشد. در کافه عالییه به یاد می‌آورد که فکرت مدتی عضو کلوپ ایران جوان بوده است که امید ترقی برای وطن داشته است. بعد تصمیم می‌گیرد به جای دنبال دلیل گشتن دنبال فکرت بگردد. این تصمیم کار او را به اداره ارتش یا قشونی می‌کشاند که در آن افسری در عین تحسین مکرر کارهای نمایی او و تلاش برای خوش‌وبش کردن از جواب‌دادن و کمک به او طفره

^{۴۸} بیضایی، اشغال، ۳۵.

^{۴۹} بیضایی، اشغال، ۳۹-۴۱.

^{۵۰} بیضایی، اشغال، ۴۱.

می‌رود. نظامیان ایران از ترس اینکه متفقین به آنها بد-گمان شوند حتی اجازه سؤال کردن از آنها را هم به خود و دیگران نمی‌دهند.

تصویر زن لهستانی در کافه نخستین تصویر پناهندگان لهستانی در فیلمنامه است. بیضایی توضیح دقیقی درباره این پناهندگان نمی‌دهد، ولی حضور آنها در شهر و اردوگاه‌های مخصوص پناهجویان و فشار معیشتی و به فحشا کشیده شدن برخی از زنان آنان توسط متفقین را در چند جا به تصویر می‌کشد. پناهندگان لهستانی، که تعدادشان تا حدود ۱۱۶ هزار نفر هم تخمین زده شده است، بین سال‌های ۱۳۲۱ و ۱۳۲۳ ش/۱۹۴۲-۱۹۴۴، از خاک شوروی و بیشتر از طریق بندر انزلی وارد ایران شدند. این پناهندگان که بیشتر زن و کودک بودند عمدتاً در تهران و اصفهان اسکان داده شدند و بنا بر روایات موجود، یهودیان ایران از حدود ۷۰۰ نفر از آنان که یهودی بودند حمایت کردند و برخی از آنان نیز تا مدت‌ها در ایران ماندند.^{۵۱} بنابراین، اشاره به حضور لهستانی‌ها در تهران در فیلمنامه بیضایی امری طبیعی است، ولی چیدمان روایت بیضایی نشان می‌دهد که بیضایی بیشتر بر حضور زنان ایرانی و خارجی در سطح شهر تأکید دارد. این امر در صحنه بعد هم دیده می‌شود. در خیابان، در صحنه‌ای که در پس‌زمینه‌اش یک راننده زن روسی در حال هندل‌زدن برای ماشین درجه‌داران روسی است، آقای اتفاق می‌گوید که چون اوضاع گزارش‌های مرگ‌ومیر به هم ریخته است، نتوانسته از دوستش در اداره آمار اطلاعات درستی بگیرد و عالی به آقای اتفاق می‌گوید که باید راهی برای تماس گرفتن با متفقین پیدا کنند. حضور این زن راننده بعد دیگری از حضور زنان در جامعه را به تصویر می‌کشد که گویی غیر مستقیم اهمیت حضور زنان در سطوح متفاوت اجتماعی را نشان می‌دهد. بیضایی در سه صحنه حضور چند نوع زن را در جامعه نشان می‌دهد تا تأکید کند حضور آنان هیچ شباهتی به هم ندارد و در بدترین حالت، یعنی به فحشا کشیده شدن زن لهستانی هم این فرصت‌طلبی مردان بوده است که باعث آسیب اجتماعی شده است: پس اگر قرار است رفتارهای کسی کنترل شود، این رفتار مردان است که باید کنترل شود و نه ظاهر و حضور زنان در جامعه. بدین نحو، بیضایی تلویحاً درباره حضور زنان در اجتماع که از بحث‌های مهم اوایل انقلاب بود نیز نظر می‌دهد.

بیضایی سپس تلاش و عدم موفقیت اتفاق و عالی را برای نزدیک شدن به کمپ روس‌ها، کمپ کشورهای مشترک‌المنافع امپراتوری انگلیس و کمپ امریکا به تصویر می‌کشد؛ به خوشگذران بودن سربازان امریکایی،

رفتار گستاخانه آنها با زن‌های ایرانی، تأثیر پول‌خرج-کردنشان بر تغییر کارکرد مغازه‌ها و رفتار آدم‌های مناطق اطراف کمپ‌ها و درگیری‌های جوانان محلی با آنان اشاره می‌کند و سرانجام عالی به پشت درهای بسته ستاد مشترک متفقین می‌رساند. این بن‌بست برای مدتی دنیای فیلمنامه را به مرور مجدد روابط و اماکن می‌کشاند و خواننده پس از رویارویی با بستگان عالی و درک فشار روانی عالی و پدر و مادر فکرت در حرکتی دایره‌وار به اداره آگاهی و سیاسی می‌رود تا پرونده جست‌وجوی فکرت را دنبال کند. در اداره آگاهی، بیضایی خط اصلی فیلمنامه یعنی گم‌شدن انسان‌ها و هویت آنها در هیاهوی جنگ و گفتمان‌های مسلط را در ابعادی واقع‌گرایانه و استعاره‌ای گسترش می‌دهد.

مأمور فهرست آنجاست. خودتان تطبیق کنید. عالی به برمی‌گردد و ستونی را می‌بیند که بر گرداگرد آن اوراق فهرست افراد را چسبانده‌اند. عالی می‌رود طرف ستون. گروهی پیرزن و پیرمرد و زنان چادری دورش جمع می‌شوند. **هیاهوی جمع** ای خانم خدا عمرت بدهد، نگاهی به این شماره بکن. خدا عزتت را زیاد کند، سواد داری بگرد جوان مرا هم پیدا کن. ازت کم نمی‌شود. این اسم و شماره‌اش. از جوانی خیر ببینی. جوان مرا هم پیدا کن.^{۵۲}

تأکید بیضایی بر سلسله انگاره‌های گم‌شدن و از-دست‌رفتن در صحنه بعدی باز هم گسترش می‌یابد تا به استعاره‌ای برای گم‌شدن یک ملت تبدیل شود و نشان دهد چگونه سرکوب شدید افراد یک ملت و هراس‌افکنی و سر به نیست کردن افراد آن در سطح وسیع مفهوم ملت را از هم می‌پاشد و رشد اجتماعی را مختل می‌کند. در صحنه‌های جست‌وجو در بیمارستان‌ها و گذار از کنار زباله‌ها و خانواده‌های روستایی مهاجر سلسله انگاره‌های گم‌شدن با تصاویر بیماری و آلودگی و قحطی همراه می‌شوند. اتفاق می‌گوید که داروهای اساسی و خواروبار مصرفی مردم "قسمتی صرف اداره قوای متفقین است، قسمتی خارج می‌شود، و قسمت آخر در دست محترکین."^{۵۳} تصاویر سوزاننده لباس‌ها و مرگ بیماران تیفوسی، کودک مادرمرده و درماندگی کارگران بیکار با گزارش‌های اتفاق درباره اجساد مهاجران روستایی قحطی زده، سگ‌های هار، بلوی

^{۵۱} بن‌گردید به پریسا دمندان، بچه‌های اصفهان/پناهندگان لهستانی در ایران ۱۳۲۳-۱۳۲۱ (اصور با عکس‌های ابوالقاسم جلا (تهران: نظر، ۱۳۸۹).

^{۵۲} بیضایی، اشغال، ۶۴.

^{۵۳} بیضایی، اشغال، ۶۷.

نان، چاپ اسکناس بی‌پشتوانه برای خرج‌های متفقین و توزیع نابسامان خواروبار همراه می‌شود و سرانجام با نمای نزدیک آگهی‌های تجاری خودروهایی روسی و نفت بریتیش پترولیوم به ادارهٔ تجسس می‌رسد. صحنه‌های ادارهٔ تجسس با شیوه‌های هیچکاک و با طنز سیاه با مرگ شوخی می‌کند تا بر ارزشمندی زندگی انسان تأکید کند و بایگانی را همچون فضایی کافکایی (Kafkaesque) به تصویر می‌کشد که در آن، بود و نبود انسان‌ها به کاغذها وابسته و موضوعی برای گفت-وگوهای عادی است.^{۴۹}

مأمور جوری حرف می‌زند انگار گردن من است که دنیا می‌جنگد. بغرمایند، این هم آقای فکرت! اشتباهی رفته بود بخش اشیاء و ادوات. خودتان ببرید بخش اشخاص. از آن طرف، پائین، دست چپ.

در لحظه‌ای کنایه‌آمیز، پیش از اینکه بفهمیم در واقع این پروندهٔ آقای فکرت است که به اشتباه به بخش اشیاء رفته بود و ازها انسان‌ها و اشیاء را با هم برابر می‌کنند. سپس، خواننده همراه عالیله و اتفاق به بخش اشخاص می‌رود و به دنبال مأمور بخش اشخاص در هزارتوی زیرزمینی با دیوارهای آجری و پر از قفسه‌های اسناد سردرگم شود.

مأمور این بخش جدید است؛ از برکت جنگ بوجود آمده. کوچکی‌اش باعث شرمندگی است. انشاءالله با ازدیاد گمشدگان اینجا هم از یک بخش جزئی تبدیل به یک اداره‌ی بزرگ خواهد شد. [دفتر بزرگی را ورق زده] گفتید فکرت؟ نخیر در «ف» نیست، مگر توی حرف دیگری وارد کرده باشند. . . . هوم، پنجم، درست همان روز یک نفر پیدا شده و آنهم نه به این اسم، که او هم جسدش را کنار خندق پیدا کرده‌اند.

عالیله خندق؟
مأمور از صد تا یکی را گزارش می‌دهند. شما که قبلاً به متوفیات سر زده‌اید؟^{۵۰}

دنیایی که بیضایی به تصویر می‌کشد، همچون دنیای آثار کافکا، دنیایی است که مردمی بی‌گناه در پیچ‌وخم کابوس‌وار ادارات تنبیهی و بایگانی آن دست‌وپا می‌زنند. این به معنی آن نیست که بیضایی از کافکا الهام گرفته است. جیمز هاوز در بررسی ریشه‌های محاکمه (۱۹۲۵) و قصر (۱۹۲۶) می‌نویسد که دنیای آثار کافکا حاصل تخیلات کابوس‌وار و فراواقع‌گرای یک ذهن خلاق نیست، بلکه واقعیات روزمرهٔ زندگی را در نظام دولتی و بازپرس‌محور آلمان و اتریش دورهٔ

او نشان می‌دهد.^{۴۹} در واقع، چنان که مزیت معرفتی (epistemic privilege) کافکا در مقام فرد خلاق از اقلیت در دنیایی نیمه‌آلمانی و نیمه‌چک چیزهایی را می‌دید که دیگران به آن عادت کرده بودند، نگاه بیضایی نیز چیزهایی را که از کودکی به چشم دیده و در هنگام نگارش فیلمنامه نیز با آن مواجه بوده است از فیلتر ذهن انتقادی و هنری خود گذارنده و به صورتی فشرده و همراه با طنز سیاه در اختیار خواننده گذاشته است.

در ادامهٔ جست‌وجو، عالیله از ادارهٔ متوفیات سر در می‌آورد و سپس در مسیر برگشت با صحنه‌هایی از بلوای نان در روز هفدهم آذر ۱۳۲۱ و زدوخورد مردم مواجه می‌شود. زنی با فریاد از سه روز ماندن در صف می‌گوید و از نان سیاهی که از آن هستهٔ خرما و سوسک و گونی و حتی دندان مصنوعی درمی‌آید. جوانی با لباس محصلی یقه‌سفید کارزونی شیشهٔ مغازهٔ خواروبارفروشی را می‌شکند، مرگ بر محترک می‌گوید و می‌گریزد. بعد عالیله و اتفاق حدود صد دانش‌آموز را با همان مشخصات می‌بیند که با فریاد «ما گرسنه‌ایم» خیابان را شلوغ می‌کنند و پاسبان‌ها با تیر هوایی آنها را پراکنده می‌کنند.^{۵۰} تأکید بیضایی بر هوایی بودن تیرها شاید اشاره‌ای است به امکان دست‌داشتن دربار در کل ماجرای بلوای نان، ولی بیضایی هیچ اشارهٔ مستقیمی به این امر نمی‌کند.

صحنهٔ بعد در تئاتر، تلاش همکاران عالیله را برای کمک به او نشان می‌دهد که چندی بعد با موفقیت رئیسور در گرفتن وقت ملاقات با یکی از سران ستاد مشترک به نتیجه می‌رسد. تا پیش از رسیدن به این ملاقات، عالیله از چند خوان دیگر می‌گذرد. در ادارهٔ قشونی با همان گروهبان قبلی مواجه می‌شود که حالا می‌گوید تیمسار سفارش عالیله را به او کرده است، ولی باز هم هیچ کاری برایش نمی‌کند. در ادارهٔ فکرت می‌فهمد که اسم فکرت را از دفترها خط زده‌اند. در پشت دروازه‌های قلعهٔ گلی امیرآباد، که گویی زندانیان سیاسی غیر ثبتي را در آن نگه می‌دارند درمی‌ماند. در اردوگاه پناهندگان لهستانی از پشت سیم‌های خاردار فقر و گرسنگی را در اطاقک‌های چوبی و حلبی می‌بیند. دربارهٔ گسترش

^{۴۹} برای طنز سیاه هیچکاک بنگرید به بهرام بیضایی، هیچکاک در قاف (تهران: روشنگران، ۱۳۸۷)، ۲۰-۲۷.

^{۵۰} بیضایی، اشغال، ۶۹.

^{۶۱} بنگرید به

James Hawes, *Why You Should Read Kafka before You Waste Your Life* (New York: St Martin's Press, 2008), 212-217.

^{۷۰} بیضایی، اشغال، ۷۲.

فحشا در میان زنان لهستانی می‌شنود و با صدای سوت سربازان هندی، روسی و امریکایی از آنجا دور می‌شود. به اداره کل می‌رود و همراه اتفاق با مدیر کل که چون دیگر مدیران به تک‌گویی عادت دارد بحث می‌کند تا دریابد دستور خط‌زدن اسم فکرت از کجا رسیده است. سپس، با همفکری اتفاق در پی رد پای فکرت می‌کوشد با چند گروه حامی شوروی، حامی آلمان و حامی وطن تماس بگیرد.

بدین ترتیب، در روندی که رفته‌رفته عشق اتفاق به عالیه را آشکار می‌کند، بازی‌سازی بیضایی خواننده را به درون گروه‌های مقاومت داخلی یا حامی دولت‌های گوناگون می‌کشاند. در نخستین گام، نگاه بیضایی به گروه‌های جوانان به اصطلاح غیرتی است که در اماکن گوناگون با سربازان خارجی درگیر می‌شوند. خواننده در گفت‌وگوی عالیه و اتفاق با پسر عین‌الله، مستخدم اداره، شرکت می‌کند تا دربارهٔ انگیزه‌های این جوان سرکش که پیشتر فکرت برای آزادی‌اش کمک‌هایی کرده بود، چیزهای بیشتری بداند. انتظار عالیه و اتفاق در کافه با صدای تبلیغات رادیویی دربارهٔ خودنویس المپیا، فانوس و پریموس الماس‌نشان، توتون نکویی، حب ترک تریاک و نوای صفحه‌های گرامافون پر می‌شود. پسر عین‌الله جوانی داش‌مشده است،^{۵۸} از آن نوع آدم‌های با معرفت که لباس جدید پوشیده است. توصیف بیضایی و گفت‌وگوهای عالیه و پسر عین‌الله به زیبایی یکی از لایه‌های عامیانهٔ هویت‌های چندگانهٔ ایرانی را در یکی از پرتنش‌ترین دوره‌های گذار ایران به تجلد به نمایش می‌گذارد. لات جوانمرد بیضایی، برخلاف اسمال در اسمال در نیویورک حسین مدنی، با امریکایی‌ها دوست نیست و برخلاف بستگان عالیه غیرتش را صرف محدودکردن زنان جامعه‌اش نمی‌کند. این امر به‌ویژه در احترام او به عالیه مشهود است.^{۵۹} او و دوستانش که یک افسر سابق ارتش هدایتشان می‌کند، نمی‌توانند فریفته‌شدن زنان و دختران ایرانی و سوء استفاده یانکی‌ها از آنها را تحمل کنند و در عین حال، به جای تنبیه زنان به مکان‌های خوش‌گذرانی امریکایی‌ها حمله می‌کنند. اینکه آیا بیضایی در پسر عین‌الله تصویری از غیرت یا شرف پهلوانی/جوانمردی را به منزلهٔ پایگاهی برای پایداری ملی تحسین می‌کند یا خیر نیاز به نگاهی جامع‌تر به آثار او دارد. بیضایی در آثاری که در دههٔ ۱۳۴۰ شمسی نوشته است، با بررسی روان‌شناختی و جامعه‌شناختی پهلوانی، پهلوانان را در نهایت قربانیان جامعه‌ای می‌داند که مردمانش نمی‌خواهند مسئولیت تحول یا تثبیت اجتماعی و سیاسی

^{۵۸} بنگرید به حسین مدنی، اسمال در نیویورک (تهران، امیر کبیر، ۱۳۳۴).

جامعه را بپذیرند و در پی نجات بخش‌هایی‌اند که به تنهایی آنها را به سرزمین آرمانی‌شان برسانند. پهلوانان نیز انسان‌هایی عادی یا کمی قوی‌تر یا باهوش‌تر از دیگران‌اند که در موقعیتی سخت قرار می‌گیرند و در نهایت با تصمیمی آنی به راهی می‌افتند که برگشت-پذیر نیست. با این حال، بیضایی در آثاری که به تاریخ ایلغارهای حاکمان زرگو یا تاتار و مغول می‌پردازند، از جمله دیوان بلخ (۱۳۴۷)، عیار تنها (۱۳۴۹)، عیارنامه (۱۳۶۳) یا قصه‌های میر کفن‌پوش (۱۳۵۹)، در عین نشان‌دادن نقطه ضعف‌ها و تمایلات زورگویانهٔ برخی از عیاران، عیاران یا پیروان آیین فنوت را در جایگاه بنیان‌پایداری در برابر ستمکاران و مغولان قرار می‌دهد. در چشم‌انداز سیاسی و اجتماعی ایران در سال‌های پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، این امر به‌وضوح تلاشی برای بازخوانی جایگاه عیاران و ایجاد الگوهای رفتاری جدید برای کسانی بود که خود را جانشین عیاران می‌دانستند. به این ترتیب، پسر عین‌الله، هرچند ممکن است مابه-ازای بیرونی داشته باشد، بیش از آنکه بر اساس داده-های واقع‌گرایانه شخصیت‌پردازی شده باشد، با توجه به نیاز الگوسازی برای این طبقه آفریده شده است. به عبارت دیگر، اگر غلامرضا تختی و شعبان جعفری را دو قطب مخالف نظام پهلوانی ایرانی در دورهٔ پهلوی بدانیم، تصویری که بیضایی برای الگوسازی ارائه می‌دهد به تصویری که مردم از شخصیت تختی دارند نزدیک‌تر است. او به جای اینکه برای منافع و گسترش مناسباتش با نظامیان در برابر مردم بایستد، در کنار مردم در مقابل زور می‌ایستد. بیضایی در چند صحنه نحوهٔ عملکرد و درگیری‌های او و دوستانش را به نحوی به تصویر می‌کشد که معلوم است از روی شنیده‌ها و دیده‌ها بازسازی کرده است. با این حال، نامی بر او نمی‌گذارد تا بر یکی از کمبودهای تحقیقات تاریخی در ایران، یعنی نبود پژوهش‌های جامع دربارهٔ همین گروه-ها که در اکثر شهرها با انگیزه‌های گوناگون فعال بودند، انگشت بگذارد.

گفت‌وگوی عالیه و اتفاق با پسر عین‌الله آنها را متوجه راه‌آهن و خبر خارج‌کردن افراد مظنون به جاسوسی از تهران می‌کند. پیش از سرزدن به راه‌آهن، در صحنهٔ پرسه‌زدن عالیه جلوی ستاد مشترک، خودروی سیاهی را می‌بینیم که شبیه خودروبی است که فکرت را دزدیده است. در صحنهٔ عکس‌گرفتن سربازان خندان بیگانه، شاهد بی‌دارویی و بی‌نفتی مردم و وخامت حال کودک همسایه می‌شویم و سپس درماندگی پدر فکرت را در صحنهٔ شکستن نقاشی‌های دورهٔ جوانی یا حین از بین بردن تقدیرنامه‌ها و یادگارهای زمان ساختن راه‌آهن می‌بینیم. خانواده و کشوری که او و امثال او

می‌خواستند بسازند در جلوی چشمانشان ویران شده است. این برابرگذاری سینمایی در راه‌آهن و صحنه‌های بعد از آن هم تکرار می‌شود پس در همان حالی که واگن‌های حامل خواروبار به مقصد جلفا می‌روند و مدیر خط با سربازان انگلیسی و روسی حرف می‌زند، بچه‌های گرسنه در اطراف عالیه جمع می‌شوند تا تکه نانی را که در دست دارد به آنها بدهد. سپس، در حینی که عالیه و اتفاق در خیابان، گورستان، دروازه قدیمی تهران و خندق به جست‌وجوی خود ادامه می‌دهند، صحنه‌هایی درباره آشپزخانه‌های دولتی و توزیع غذا در میان گرسنگان، مرگ کودکان گرسنه، مرگ یک سورچی در تصادف با کامیون‌های روسی، تلاش یک پاسبان برای دفاع از حق سورچی مرده، تلف‌شدن حیوانات گرسنه، نایاب‌شدن پارچه کفن، جست‌وجو در مغازه‌های لباس مرده‌فروشی برای یافتن نشانی از لباس‌های فکرت، فقر و مرگ و فحشا در محله‌های پایین شهر و بعد ردیف خالی نیمکت‌ها و سکوی خالی از ارکستر گردشگاه شهرداری را می‌بینیم که یکی پس از دیگری تصاویر گویایی از زندگی در تهران دوره اشغال می‌آفرینند و با رسیدن به سکوی خالی شهرداری به بن‌بست رسیدن سومین دوره تجددگرایی در ایران را به تماشا می‌گذارند.

این سلسله تصاویر به ظاهر بی‌ربط نظم منطقی فیلمنامه را بر اساس تقابل گذشته و حال، سیر و گرسنه، دارا و ندار، اشغالگر و اشغال‌شده و سازنده و ویرانگر شکل می‌دهد تا بر این امر تأکید کند که در نبرد قدرت‌های بزرگ فقط رهبران آلمان نبودند که مردم کشورهای دیگر را قربانی بلندپروازی‌های دیوانه‌وار خود کردند، بلکه رهبران نیروهای متفقین هم به راحتی زندگی و آینده مردم کشورهای بی‌طرف، از جمله ایران، را به بازی گرفتند و آنان را برای رسیدن به اهدافشان قربانی کردند. با این حال، در بُعد برون‌متنی، این ویرانی بار دیگر نشان از نگاه انتقادآمیز بیضایی به ویرانگری‌های ۱۳۵۹ دارد که در آن، آشوب‌های گروه‌های انقلابی و تندروی‌های قطب‌های قدرت ضربه‌های بزرگی به روند توسعه اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی ایران زد.

بخش نهایی حرکت عالیه در شهر از کافه ریئتس آغاز می‌شود. در این کافه، او با رژیسور و ژنرال آمریکایی ملاقات می‌کند، نامه ورود به ستاد مشترک را می‌گیرد، هم‌زمان با حمله پسر عین‌الله و دوستانش به کافه از آنجا می‌گریزد و پس از اینکه با کمک یک گاریچی از دست دو سرباز مست فرار می‌کند، به خانه می‌رسد. در اینجا نیز تأکید بیضایی نه بر شروربودن افسران

امریکایی بلکه بر تفاوت فرهنگی و روحیه سوء استفاده از قدرت است. آمریکایی‌ها که در جامعه‌های متفاوت با ایران بار آمده‌اند، نمی‌توانند درک درستی از روابط اجتماعی کشوری که آن را اشغال کرده‌اند داشته باشند. اینان با تکیه بر شواهد ظاهری تصمیم‌های آبی و دیوانه‌وار می‌گیرند، اما آنچه بیش از این امر مورد توجه بیضایی است، تأثیر ویرانگر قدرت بر اخلاق انسانی و به‌ویژه بر افرادی است که به ناگهان قدرتمند شده‌اند یا کسانی که خود را فراتر از قانون و فراتر از افرادی می‌دانند که با آنها سر و کار دارند. ژنرال آمریکایی که ابعاد قدرتش سیاسی و دولتی است، به محض اینکه می‌فهمد عالیه چگونه زنی است، با برخوردی محترمانه رفتار را عوض می‌کند، ولی دو سرباز مست که محل جولان‌دهی قدرتشان خیابان‌های تهران اشغال شده است، فقط بر اساس داده‌های فرهنگی ظاهری می‌خواهند از او سوء استفاده کنند.

صحنه‌های پیش از ورود عالیه به ستاد مشترک ابعاد دیگری از زندگی فرهنگی تهران دهه ۱۳۲۰ را نشان می‌دهد. بیضایی، که زمان را به جلو رانده و به تهران سال‌های ۱۳۲۳ یا ۱۳۲۴ رسیده است، عالیه و اتفاق را که با بی‌صبری منتظر وقت ورود به ستاد مشترک‌اند در خیابان‌های تهران می‌گرداند. اتفاق با ابراز علاقه غیر مستقیم به عالیه از عشقش به سینما می‌گوید و درباره فیلم‌هایی که پیش از جنگ دیده حرف می‌زند و عالیه از کلاس‌های باله مادام کرنلی و کلاس‌های موسیقی می‌گوید. آنها از جلوی عکاسخانه‌ای با دکورهای عکس‌برداری با هواپیما و لباس خلبانی و از میان عینک تبلیغی بزرگی بر سر در یک مغازه می‌گذرند. در اتفاق مناظر متحرک، تصاویری از اروپای پیش از جنگ و از دانوب می‌بینند و به حرف‌های گرداننده این مناظر درباره بهشتی گوش می‌دهند که حالا جهنم است. سرگرمی کوتاه آنان با دیدن پسر عین‌الله در ماشین زندان، کشف دائم‌الخمر شدن رژیسور و تعطیلی تئاتر و دیدن همسایه و زنش با لباس سیاه در ماشین نعل-کشی تباه می‌شود. بیضایی به دگردیسی جامعه ایران در مواجهه با محصولات فرهنگی تجدد اشاره می‌کند و از توان عکس، دوربین و سینما و عمومی‌شدن رقص و موسیقی در ایجاد نگرش‌ها و هویت‌های جدید سخن می‌گوید. او در عین حال به پایان یک دوره تجدد و آغاز دوره‌ای جدید اشاره می‌کند که در آن، باز هم مظاهر ظاهری تجدد، مانند لباس خلبانی برای عکس یادگاری و عینک تبلیغاتی، مهم‌تر از اصول فرهنگی اساسی آن یعنی آزادی اندیشه و برابری انسان‌ها شده است. پیام ضد جنگ بیضایی در اینجا از میان تقابل‌های تصویری صحنه‌های پیشین به اوج می‌رسد. بیضایی

با حرکت در شهر و در زمان و تقابل دنیای واقعیت و دنیای محبت، بر روند ایجاد محبت و بر ابزارهای نور، صدا، تصویر و دیدن تأکید می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه یگانگی هدف، احساس عمیق شکست یا تصویرسازی هنری و سینمایی هویت انسان را دستخوش تغییر می‌کنند. اروپایی که عالییه و اتفاق در اتاقک تاریک می‌بینند دیگر وجود ندارد، ولی فناوری-های تصویری و صوتی مفهوم بودن و نبودن را از لحاظ فلسفی تغییر داده و چیزی میان بودن و نبودن آفریده‌اند. این بازآفرینی یا نگهداری در برزخ بودن و نبودن کاری است که فیلم بیضایی نیز در سطحی دیگر در پی آن است. فیلمنامه بیضایی در یک سطح، و اگر به تصویر برسد در سطحی دیگر، سر به نیست شدن فکرت را به یادبودی برای سر به نیست شدن نوعی از ایران و ایرانی بدل می‌کند که در هیاهوی گفتمان‌های پس از آن دوره نابود شده است. این همان روندی بود که در ۱۳۵۹ نیز در حال نابودکردن بسیاری دیگر از مظاهر ایرانیّت مدرن و دست‌یافته‌های انقلاب بود.

این تقابل نمادین در صحنه رویارویی عالییه با رئیس شوری و رئیس انگلیسی ابعاد تازه‌تری می‌یابد. استفاده بیضایی از واژه رئیس، بدون اشاره به کلمه قوا با آن دو همان کاری را می‌کند که پیش از آن با سایر رؤسای فیلمنامه کرده است. هر دو فرد فارسی می‌دانند، تحصیل کرده‌اند و از اینکه می‌توانند به شهروندان ایران کمکی کنند ابراز خوشحالی می‌کنند، ولی جمله‌هایشان نشان از بی‌ارزشی جان آدمیان برای آنان دارد و شبیه همان تک‌گویی‌هایی است که دیگر رئیسان تحویل عالییه داده‌اند. آنها از عالییه می‌خواهند که به چند عکس نگاه کند و عکس همسرش را از میان آنها پیدا کند. ولی هنگامی که عالییه در ساعت پنج عصر به اتاق عکس‌ها وارد می‌شود، در صحنه‌ای کافکایی، در اتاقی نیمه‌تاریک که در آن دو زن چاق مثل بازجویان با او برخورد می‌کنند با مجموعه بزرگی از دفاتر بایگانی مواجه می‌شود که در هر یک از صفحاتشان عکس‌های شش‌درچهار پنجاه نفر چسبانده شده است. عالییه در این اتاق خفقان‌آور زیر نور چراغ رومی‌زی باید در عرض یک ساعت مانده تا تعطیل اداره عکس همسرش را از میان عکس هزاران جوان دیگر پیدا کند.

عالییه وحشت‌زده برمی‌گردد و ورق می‌زند. سرش گیج می‌خورد.
...

عالییه من نمی‌دانم، نمی‌دانم. بیشتر از آن است که بشود گفت.

زن اول نشان بدهید، پس چرا نشان نمی‌دهید؟ شاید اصلاً آقای فکرتی در کار نبوده! چرا وقت ادارات را تلف می‌کنید؟

زن دوم چراغ را به طرف عالییه می‌گرداند که روی دفاتر خم شده و دارد عق می‌زند.

زن اول زود باشید، کدام یکی است؟ این است؟ این؟

زن دوم [به او می‌رسد] چی شد؟

عالییه مرا به هوای آزاد برسانید.

زن اول [به ساعتش نگاه می‌کند] وقت تمام است.^{۹۰}

توان بیضایی در ایجاد لحظه تلخ درک حس ناتوانی در انجام کاری که فرد مدت‌ها منتظرش بوده است و ضرورتش را در ژرفای وجود حس می‌کند بی‌نظیر است. تلاش بیهوده ولی لازم عالییه برای انجام کار غیر ممکن اوج لگدمال‌شدن آرزوهای انسانی جستجوگر یا ملتی را در دوره‌ای تاریخی به تصویر می‌کشد. این نقطه شکست عالییه نیست. زن اسطوره‌ای بیضایی چونان که در حقایقی درباره لایلا دختر ادریس، کلاغ، چریکه تارا، باشو غریبه کوچک یا سگ‌کشی می‌بینیم، درست در اوج درماندگی‌اش دوباره زاده می‌شود. عالییه دیگر دنبال فکرت نمی‌گردد، بلکه به دنبال وطنش می‌گردد که گم شده است. اتفاق برای نجات او از جنون آنی و افسردگی می‌گوید که آقای فکرت را نمی‌توان زنده کرد، ولی زندگی را نیز نمی‌شود متوقف کرد و سرانجام عشقش را مستقیماً ابراز می‌کند. از نخستین باری که او را روی صحنه دیده و عاشقش شده می‌گوید، ولی عالییه در لحظه‌ای بیادماندنی همان زنی می‌شود که در آن نمایش بود و پس از گفتن دیالوگ نمایشی آن زن، با ایجاد صحنه‌ای تئاتری، در خیابان و در جلوی چشمان عابران و مردم پشت پنجره‌ها در زمانی نزدیک به شروع حکومت نظامی بیهودگی عشق اتفاق را به او می‌نمایاند. در جایی که عزیزترین کسان او و وطنش از دست رفته‌اند، عشق فقط مفهومی انتزاعی و دور از دسترس است.

عالییه ... [جیغ می‌زند] اینجایید آقای اتفاق؟

اتفاق خانم فکرت، نگاه می‌کنند.

عالییه پس چرا صدایتان را می‌دزدید؟ بلندتر! شما روی صحنه‌اید. چرا قرینه را رعایت نمی‌کنید؟

عالییه همه مردم اینجا هستند.

زن شماره، شماره، شماره‌ی زیرش مهم است. و از طرفی شاید هم اینجا نباشد.

عالییه نباشد؟ اگر نباشد پس کجاست؟

زن اگر اینجا نباشد هیچ‌جا نیست.

^{۹۰}بیضایی، اشغال، ۱۳۶-۱۳۷.

اتفاق آه، خانم عزیز، شما امشب در آن اداره لعنتی چه دیده‌اید؟ جسد شوهرتان؟
عالیه من جسد شوهرم را ندیدم، نه، من جسد وطنم را دیدم!
اتفاق خانم فکرت، همه دارند نگاه می‌کنند.
عالیه بگذار نگاه کنند. من شرمنده نیستم. مرا تعطیل نکرده‌اند. من فریادم را به آینده واگذار نمی‌کنم. گفتید عاشق منید؟ من چنین آدمی هستم. تحملم را دارید؟

...
اتفاق من دوستان دارم.
عالیه من دوستان ندارم.

در زمینه، در خیابان اصلی، دو کامیون و چند جیب گشت شبانه توقف می‌کنند و سربازان پیاده می‌شوند.

...
اتفاق فکرش را کرده بودم. نه، شما غافلگیرم نکرده‌اید. من برای داستان پایان بهتری دارم. پایان یکی از کتاب‌ها! ناگهان بارانی‌اش را در می‌آورد، دور سرش می‌چرخاند. عالیه چشمانش را می‌بندد؛ گویی پیش‌بینی کرده است.
اتفاق [فریاد می‌زند] مرگ بر اجانب. زنده باد خاک وطن، پاینده ملت!^{۶۰}

پس از این صحنه، که به مرگ اتفاق می‌انجامد، همه افرادی که به تماشا ایستاده بودند یک‌یک پرده‌ها را کشیده، از پشت پنجره دور می‌شوند یا از دوروبر عالیه پراکنده می‌شوند، گویی که صحنه تئاتر به پایان رسیده است. بیضایی با ادامه اجراگری نمایشی، عالیه را با نظامیان ایرانی و خارجی رودررو می‌کند تا بیننده را با عمق معنای بی‌وطنی در وطن خویش آشنا کند. افسر ایرانی از حمله‌ای می‌گوید که قرار است برای یافتن پرچم‌های چاپی به محله عالیه بشود و به او پیشنهاد می‌کند که برای پرهیز از خطر حمله پرچم بیگانه را بر سر در خانه‌اش بزند.

افسر متوجه نیستید؟ سرپیچی از احتیاط در حکم خودکشی است. ببینید که همه خانه‌ها زده‌اند.
عالیه نگاه می‌کند؛ همه‌جا پرچم بیگانه بر سر در خانه‌هاست. به سوی دیگر نگاه می‌کند؛ تصویری دیگر از خانه‌ها با پرچم سفید. افسر بار دیگر به او نزدیک می‌شود، لبخند زنان پرچم را به سوی او دراز می‌کند. عالیه با چرخشی تند به سوی ما، به او پشت می‌کند.
عالیه [قاطع] نه!

عالیه سر برمی‌دارد و به روبه‌رو نگاه می‌کند؛ توفان در موهای او به حرکت در آمده. دوربین به طرف او پیش می‌رود؛ تصویر سیاه.^{۶۱}

گفتار نهایی

بدین ترتیب، فیلمنامه بیضایی با پایانی اجراگرانه و با به هم رسانیدن انگاره‌های مضمون‌ساز اصلی، یعنی گم‌شدن و نیستی فرد و ملت، بی‌وطنی و بی‌پرچمی، تئاتر، حقیقت، هویت، جست‌وجو و عشق، خواننده را به درک معنای بی‌وطنی دعوت می‌کند. قهرمان او، عالیه، در جایی از تاریخ ایستاده است و با جست‌وجوی بی‌پایانش در زمان و مکان از ایرانی می‌گوید که می‌توانست باشد، اگر همه چون عالیه جست‌وجوگر و مسئولیت‌پذیر بودند. بیضایی با بازی‌سازی و اجراگری کوشیده است تمامیت نمادین دنیای دوره اشغال را در فیلمنامه‌ای به تماشا بگذارد که مکرربودن حدیث استبداد، گم‌شدن و دربردی را در تاریخ معاصر ایران نشان می‌دهد. او با درک "نیاز به بازتاب آنچه بیان‌ناپذیر" می‌نماید و تلاش برای "یادآوری و عزاداری برای مردگان و گمشدگان،"^{۶۲} یاد از دست رفتگان دنیایی را زنده می‌کند که در هیاهوی گفتمان‌های کلی‌گرا یا سلطه‌گرا فراموش کرده‌ایم. او با برابری نمادین ایران در سال‌های جنگ جهانی دوم و ایران در سال‌های پس از انقلاب به اوج‌گیری همان رفتارهای ویرانگر حکومتی و مردمی اشاره می‌کند که ایران را بارها به بن‌بست‌های بحرانی کشانیده‌اند و کشور را در معرض سوء استفاده فرصت‌طلبان داخلی و خارجی قرار داده‌اند. در عین حال، او فیلمنامه‌ای زیبا آفریده است که شیوه‌های بانی جدیدی برای سینمای ایران به ارمغان آورده است و در صورت تولید فیلمی بر اساس آن، ابعاد جدیدی از خلاقیت تصویری بیضایی را به نمایش می‌گذارد.

^{۶۰}بیضایی، اشغال، ۱۴۵-۱۴۶.

^{۶۱}بیضایی، اشغال، ۱۴۷.

^{۶۲}Avelar, *The Untimely Present*, 52.

اسنادی از اشغال ایران در جنگ جهانی دوم

کاوه بیات

پژوهشگر تاریخ معاصر ایران

Kaveh Bayat

اگرچه پیشامد سوم شهریور ۱۳۲۰ و کشیده شدن پای ایران به ورطه جنگ دوم جهانی یکی از مهم‌ترین تحولات سیاسی ایران معاصر به حساب می‌آید و تأثیر آن بر رخداد‌های آتی کشور کم و اندک نبوده‌است، با این حال، همانند پاره‌ای از دیگر رخداد‌های مهم و تأثیرگذار این دوره، هنوز از نظر سندی و به ویژه اسناد و مدارک داخلی جنبه‌ای ناشناخته دارد.

این مدعا را می‌توان بیش از هر چیز در نوع و مقدار اسناد منتشر شده در این زمینه جست‌وجو کرد، نکته‌ای که به بهانه انتشار مجموعه‌ای جدید و درخور توجه از اسناد و گزارش‌های اشغال ایران در جنگ جهانی دوم موضوع اصلی این یادداشت است. از حوزه‌ای سخن در میان است که به سبب ناکارآمدی مراکز آرشیوی یا محدودیت‌ها و سلیقه‌های حاکم بر آنها میزان دسترسی آزاد به اسناد و مدارک را هنوز باید با نوع و تعداد اسناد منتشر شده ارزیابی کرد و نه لزوماً با نوع یا تعداد اسنادی که احیاناً در مراکز آرشیوی کشور نگهداری می‌شوند.

با در نظر داشتن انتشار کتابچه‌ای به زبان انگلیسی، که وزارت امور خارجه در ۱۳۲۳ش/۱۹۴۴م به مناسبت یادبود نخستین سالگرد کنفرانس تهران منتشر کرد،^۱ شاید بشود پیشینه انتشار اسنادی از این دست را در همان سال‌های جنگ جست‌وجو کرد. برای توضیح بیشتر نیز می‌شود از ماهیت مستند بسیاری از دیگر کتاب‌هایی مانند ارزش مساعی ایران در جنگ،^۲ و غوغای تخلیه ایران خان‌ملک یزدی،^۳ و نیز از شهریور ۱۳۲۰ تا فاجعه آذربایجان و زنجان، اثر حسین کوهی

کاوه بیات تاریخ‌نگاری مستقل است که مقالات بسیار منتشر کرده است. در کنار این مقالات، برخی از کتاب‌های او عبارت‌اند از عملیات اورامان؛ خاطرات مهاجرت: از دولت موقت کرمانشاه تا کمیته ملیون برلن؛ نبرد سمیرم: انگلیسی‌ها، قشقایی‌ها و جنگ دوم جهانی؛ نفت ایران، جنگ سرد و بحران آذربایجان؛ پان‌ترکیسم و ایران و شورش عشایری فارس ۱۳۰۷-۱۳۰۹.

^۱The Tehran Conference: The Three Power Declaration Concerning Iran, December 1943 (Tehran: Ministry of Foreign Affairs, 1945).

این سند در ۱۸۹ صفحه منتشر شده است.

^۲خان‌ملک یزدی، ارزش مساعی ایران در جنگ (تهران: بی‌جا، ۱۳۲۴). جلد ۱ این اثر در دی ۱۳۲۴ در ۱۷۲ صفحه منتشر شد.

^۳خان‌ملک یزدی، غوغای تخلیه ایران (تهران: بی‌جا، ۱۳۲۶). این اثر در اردیبهشت ۱۳۲۶ در ۱۶۰ صفحه منتشر شد.

اسنادی از اشغال ایران در جنگ جهانی دوم (جلد سوم)

راه‌ها، راه آهن و فرودگاه‌ها، قطع درختان، نان و غله، مهاجرین لهستانی در ایران

اسنادی از اشغال ایران در جنگ جهانی دوم (جلد چهارم)

قتل، تعدی، تجاوز و نقض حاکمیت

تهیه و تنظیم:
مرکز پژوهش و اسناد ریاست جمهوری

کرمانی،^۴ یاد کرد که در همان ایام منتشر شدند و به واقع مجموعه‌ای از اسناد و گزارش‌های متنوع همراه با ملاحظات و یادداشت‌هایی چند بودند. با این همه، سرآغاز نسبتاً جدی تلاش و اهتمام در این زمینه به سال‌های میانی دهه ۱۳۵۰ شمسی برمی‌گردد. در این سال‌ها بود که در چارچوب مراسم بزرگداشت پنجاهمین سال شاهنشاهی پهلوی، برای شناسایی و ارائه مجموعه‌ای از اسناد و مدارک تاریخی دوره پهلوی تلاش‌هایی صورت گرفت.^۵ بخشی از این اسناد به رخدادهای زمان جنگ مربوط بودند.^۶

انتشار مجموعه کم‌وبیش منسجمی از اسناد ذی‌ربطی چون درباره سوم شهریور و نقش ایران در جنگ جهانی دوم در ۱۳۵۶ش/۱۹۷۸م از سوی مرکز پژوهش و نشر فرهنگ سیاسی دوران پهلوی،^۷ در کنار نشر مجموعه بالنسبه مستندتری از اسناد و تصاویر سال‌های اشغال ایران از سوی همان مرکز را که با عنوان راز پایندگی تهیه شد و ظاهراً با پیشامد انقلاب ۱۳۵۷ امکان توزیع پیدا نکرد،^۸ نیز حاصل به ثمر نشستن تلاش‌های فوق‌الذکر است. یکی از ویژگی‌های اصلی این مجموعه‌ها تأکید بر عناصر بصری، نفاست طبع و آرایه‌های گرافیکی کتاب‌ها بود و نه لزوماً اهمیت تاریخی یا انسجام موضوعی اسناد ارائه شده.

درحالی که در پی رخداد انقلاب اسلامی و عمومی‌تر شدن حوزه علائق تاریخی انتشار اسناد تاریخی نیز رونق یافت، با نزدیک شدن به پنجاهمین سال بروز جنگ دوم جهانی قسمتی از این رشته انتشارات نیز به ابعاد داخلی این امر اختصاص یافت. اسناد نقض بی‌طرفی ایران در شهریور ۱۳۲۰ با عنوان فرعی سیاست خارجی در آستانه اشغال به کوشش محمد ترکمان نخستین مجموعه درخور توجهی بود که در این زمینه در ۲۸۰ صفحه منتشر شد.^۹ این مجموعه بر

اساس اسناد وزارت امورخارجة ایران استوار بود. در همان ایام، مؤسسه پژوهش و مطالعات فرهنگی - بعدها با نام مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران - در اواخر آذر ۱۳۷۰ کنفرانسی با عنوان بررسی نقض بی-طرفی و اشغال ایران در شهریور ۱۳۲۰ در این زمینه برگزار کرد که جز فراهم آوردن مجموعه‌ای از مقالات اکثراً ضعیف و کم‌ارزش حاصل دیگری به دنبال نیاورد، اما اندک زمانی بعد صفاءالدین تبرائیان، یکی از دست‌اندرکاران نشست مزبور، کتاب ایران در اشغال متفقین را منتشر کرد که بر پایه اسناد و تصاویر مندرج در راز پایندگی قرارداشت.^{۱۰}

اثر بعد گزیده اسناد دریای خزر و مناطق شمالی ایران در جنگ جهانی دوم به کوشش مینا ظهیرنژاد ارشادی بود که با دربرداشتن مضامینی چون جنگ، نفت شمال، تخلیه ایران، مزاحمت‌های متفقین، روابط ایران و شوروی و مسائل مرزی و با استفاده از اسناد موجود در آرشیو وزارت امورخارجة ایران تدوین شده بود.^{۱۱}

سمینار بین‌المللی ایران و جنگ جهانی دوم نیز، که دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امورخارجہ در اوایل مهر ۱۳۷۸ برگزار کرد، همانند کنفرانس مؤسسه پژوهش و مطالعات فرهنگی در ۱۳۷۰، جز فراهم آوردن چند مقاله اکثراً کم‌ارزش نتیجه دیگری برجای نگذاشت.

قدم بعدی و به مراتب ارزنده‌تر، انتشار مجموعه سال‌های پراشوب به کوشش دکتر انور خامه‌ای از ۱۳۷۸ تا ۱۳۸۱ بود. بنا به توضیح عنوان فرعی کتاب، این اثر پژوهشی در تاریخ معاصر ایران بر بنیاد اسناد از طبقه‌بندی خارج شده انگلستان، آمریکا و ایران بود که در چهار مجلد چهار موضوع ذیل را دربرمی‌گرفت: ستون پنجم آلمان در ایران، شهریور ۱۳۲۰، کنفرانس تهران و اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران در ایام

۲۸۹+۶۶ صفحه منتشر شد.

^۴نگارنده نسخه‌ای از این کتاب را سال‌ها پیش در کتابخانه مؤسسه مطالعات و پژوهش فرهنگی وابسته به بنیاد مستضعفان ملاحظه کرد، ولی در ثبت مشخصات آن، از جمله تعداد دقیق صفحات آن که حدود ۵۰۰ صفحه و اندی بود، غفلت کرد.

^۵محمد ترکمان، اسناد نقض بی‌طرفی ایران در شهریور ۱۳۲۰ (تهران: انتشارات کویر، ۱۳۷۰).

^۶صفاءالدین تبرائیان، ایران در اشغال متفقین (تهران: انتشارات رسا، ۱۳۷۱).

^۷مینا ظهیرنژاد، اسناد دریای خزر و مناطق شمالی ایران در جنگ دوم جهانی (تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، ۱۳۷۵). این اثر در ۴۹۹ صفحه منتشر شده است.

^۸حسین کوهی کرمانی، از شهریور ۱۳۲۰ تا فاجعه آذربایجان و زنجان (تهران: انتشارات روزنامه صبا، بی.تا). جلد ۱ این اثر در ۴۸۰ صفحه و جلد ۲ آن در ۱۳۲۹ و در ۱۳۲۸ صفحه منتشر شد.

^۹فهرست اسناد و مدارک سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، قضایی (تهران: مرکز تحقیقات سازمان بزرگداشت پنجاه سال شاهنشاهی پهلوی، ۱۳۵۴). به‌ویژه بنگرید به مقدمه جلد ۱ به قلم دکتر محمد باهری، معاون مرکز تحقیقات مزبور در جلد ۱، الف-ت. این اثر در ۳ جلد منتشر شده است.

^{۱۰}یکی از این آثار مجموعه‌ای است از چند گزارش و خاطرات منتشر شده و منتشر نشده مربوط به واقعه‌های آذربایجان در ۱۳۲۵ که به صورت زیراکس تکثیر شده است.

^{۱۱}درباره سوم شهریور و نقش ایران در جنگ جهانی دوم (تهران: مرکز پژوهش و نشر فرهنگ سیاسی، ۱۳۵۶/۲۵۳۶ش). جلد ۱ این اثر در

اشغال.^{۱۲} به دنبال این اثر، گزیده اسناد جنگ جهانی دوم در ایران به کوشش بهروز قطبی در ۱۳۸۱ منتشر شد که مجموعه‌ای از اسناد گوناگون با تأکید برافشای سیاه‌کاری‌های متفقین بود که بیشتر در روزنامه اطلاعات به صورت پاورقی منتشر شده بودند.^{۱۳}

تلاش اخیر دولت ایران برای دریافت گرامت جنگ جهانی اول و دوم تلاشی است که می‌توانست به ترتیب‌دادن چند نمایشگاه و ارائه سخنرانی‌هایی در سطح سخنرانی‌های دو نشست پیش‌گفته محدود و منحصر شود، ولی سواى نمایشگاه‌ها و کنفرانس‌هایی از این دست، خوشبختانه این امر به انتشار مجموعه بی‌نظیری از اسناد و مدارک ذی‌ربط منجر شد که تاکنون پنج مجلد آن منتشر شده‌است. عنوان اصلی این مجموعه اسنادی از اشغال ایران در جنگ جهانی دوم است که مرکز پژوهش و اسناد ریاست جمهوری آن را تهیه و تنظیم کرده است. جلد اول با اشمال بر ۱۴۲ مقوله سندی - از یک سند گرفته تا چند سند مرتبط - مضامینی چون پیمان اتحاد سه‌جانبه، بازتاب داخلی و بین‌المللی پیمان، تصرف اموال و کالاهای دول محور و فروش سلاح و مهمات به متفقین را دربرمی‌گیرد.^{۱۴} جلد دوم نیز در ۷۶ مقوله سندی به مطالبی چون سانسور و مداخله در امور مخابرات، مداخله در امور پولی و مالی و بدهی‌های مالیاتی، عوارض و حقوق گمرکی مربوط می‌شود.^{۱۵} در جلد سوم به مباحثی چون راه‌ها، راه‌آهن و فرودگاه‌ها، قطع درختان، نان و غله و مهاجران لهستانی در ایران ضمن ۸۰ مقوله سندی توجه شده است.^{۱۶} جلد چهارم نیز موضوعاتی چون قتل و تعدی و تجاوز و نقض حاکمیت را در ۱۲۷ مقوله سندی پی گرفته است.^{۱۷} آخرین مجلد منتشرشده در این زمینه نیز ۱۷۷ مقوله سندی در زمینه موضوع بازداشت و تبعید اتباع خارجی و داخلی در این سال‌ها را دربرمی‌گیرد.^{۱۸}

این اسناد براساس مجموعه اسناد نخست‌وزیری یا،

به عبارت دقیق‌تر، اسناد واسله از دیگر حوزه‌های دولتی به دفتر نخست‌وزیری در سال‌های مورد بحث تنظیم و تهیه شده‌اند؛ تشکیلاتی که پس از اصلاح قانون اساسی در ۱۳۶۸ جای به ریاست جمهوری سپرد و مجموعه اسناد آن نیز اسناد ریاست‌جمهوری نام گرفت.

در سال‌های اخیر، چنانچه از مقایسه مجموعه اسنادی از اشغال ایران در جنگ جهانی دوم با آثار مشابه پیشین برمی‌آید، نحوه تهیه و تنظیم و همچنین نشر و ارائه اسناد ارتقاء درخور توجهی یافته است. انتشار مجموعه‌های موضوعی، آوردن مقدمه‌های مختصر در ابتدا، انضمام فهرست موضوعی اسناد در آغاز و همچنین نمایه در پایان، آوردن تصاویری چند از اصل سندها و بالاخره اجتناب از افزودن انواع توضیحات مربوط و نامربوط در حواشی اسناد یکی از نشانه‌های این دگرگونی است.

یکی از ویژگی‌های اصلی اسناد موجود در آرشیوهای ایرانی فقدان چشمگیر اسناد و مدارک مرتبط با رویکردهای کلان مقامات وقت است. آنچه در دست است بیشتر به گزارش تحولات و رخداد‌های روزمره و تلاش برای رفع و رجوع آنها مربوط می‌شود تا ترسیم تصویری کلی یا، به عبارت دقیق‌تر، تحلیل سیاسی مقامات از اوضاع و خط‌مشی‌هایی که می‌بایست در این زمینه اتخاذ کرد. پاسخ به پرسش‌هایی از این دست را بیشتر می‌باید در گزارش‌های سفارت‌خانه‌های خارجی از آرای مقامات ایرانی جست‌وجو کرد تا اسناد داخلی. این امر علل گوناگونی دارد که از عدم تمایل مقامات به ثبت چنین مطالبی تا احتمال ثبت آنها در مثلاً صورت‌جلسات تفصیلی هیئت دولت و در دسترس نبودن این اسناد را دربرمی‌گیرد.

در اشاره‌ای دقیق‌تر بدین کاستی که البته به اسناد منتشرشده در این مجموعه محدود و منحصر نمی‌شود و در عرصه‌هایی دیگر، چون حوزه‌های مالی و

^{۱۲} انور خامه‌ای، سال‌های پرآشوب (تهران: نشر و پژوهش فرزانه، ۱۳۸۱-۱۳۷۸). جلد اول این اثر در ۲۴۸، جلد دوم آن در ۲۰۰ صفحه و جلد سوم آن در ۱۳ صفحه منتشر شد.

^{۱۳} بهروز قطبی، گزیده اسناد جنگ جهانی دوم در ایران (تهران: انتشارات روزنامه اطلاعات، ۱۳۸۱). این اثر در ۴۹۶ صفحه منتشر شده است.

^{۱۴} مرکز پژوهش و اسناد ریاست جمهوری (تهیه و تنظیم)، اسنادی از اشغال ایران در جنگ جهانی دوم (تهران: خانه کتاب، ۱۳۸۹)، جلد ۱.

این کتاب در ۴۶۶ صفحه منتشر شده است.

^{۱۵} مرکز پژوهش و اسناد ریاست جمهوری (تهیه و تنظیم)، اسنادی از اشغال ایران در جنگ جهانی دوم (تهران: خانه کتاب، ۱۳۸۹)، جلد ۲.

این اثر در ۴۲۲ صفحه منتشر شده است.

^{۱۶} مرکز پژوهش و اسناد ریاست جمهوری (تهیه و تنظیم)، اسنادی از اشغال ایران در جنگ جهانی دوم (تهران: خانه کتاب، ۱۳۸۹)، جلد ۳.

این اثر در ۴۳۸ صفحه منتشر شده است.

^{۱۷} مرکز پژوهش و اسناد ریاست جمهوری (تهیه و تنظیم)، اسنادی از اشغال ایران در جنگ جهانی دوم (تهران: خانه کتاب، ۱۳۹۰)، جلد ۴.

این اثر در ۴۰۰ صفحه منتشر شده است.

^{۱۸} مرکز پژوهش و اسناد ریاست جمهوری (تهیه و تنظیم)، اسنادی از اشغال ایران در جنگ جهانی دوم (تهران: خانه کتاب، ۱۳۹۰)، جلد ۵.

این اثر در ۵۱۸ صفحه منتشر شده است.

اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی، نیز ملاحظه می‌شود، باید از بحث پیمان سه‌جانبه اتحاد میان ایران و شوروی و بریتانیا در پاییز ۱۳۲۰ یاد کرد که بخشی از اسناد آن در مجلد اول این مجموعه منتشر شده است.^{۱۹} پذیرفتن چنین پیمانی، آن هم در وضعیتی که ارتش آلمان هنوز در اوج موفقیت خود بود و از سمت روسیه و خاورمیانه گام به گام به ایران نزدیک می‌شد، طبعاً می‌بایست با تردیدهای فراوان توأم باشد، ولی نه فقط در این مجموعه، بلکه در پاره‌ای از کتاب‌های پیشین در این زمینه نیز از این تردیدها و سبک‌سنگین کردن‌های احتمالی نشانی نیست. سیاسی‌ترین مطالب را فقط در ترجمه پاره‌ای از مقالات منتشرشده در جراید خارجی می‌شود دید که نمایندگی‌های ایران در خارج آنها را به تهران گزارش می‌دادند.^{۲۰}

براساس همین نوع اسناد مقطعی و ریزنگر، به گونه‌ای که از اسناد فعالیت‌های افراد مظنون به همکاری با ستون پنجم آلمان در جلد پنجم این مجموعه نیز برمی‌آید، می‌شود از رویکرد کلی مقامات ایرانی و تردیدها و تعلل‌های آنها تصویری به دست آورد، ولی این برداشت بیشتر جنبه حدس و گمان خواهد داشت تا یقین و اطمینان.

همان‌گونه که اشاره شد، معمولاً رفع و رجوع کاستی‌هایی از این دست بیشتر از طریق مراجعه به گزارش‌های - به هر حال - یک‌جانبه سفارت‌خانه‌های خارجی از تحولات محل بحث میسر بوده است؛ گزارش‌هایی که اینک با انتشار آثاری چون مجموعه سیزده جلدی ایران در اشغال متفقین براساس منابع سندی بریتانیا وزن و اهمیتی بیش از پیش نیز یافته است.^{۲۱} از این رو باید امیدوار بود در کنار ادامه انتشار دیگر مجلدات اسنادی از اشغال ایران در جنگ جهانی دوم به انتشار نوع دیگری از اسناد و گزارش‌های احتمالی، همانند اسناد محفوظ در بخش محرمانه آرشیو وزارت امور خارجه یا صورت جلسات تفصیلی هیئت دولت در آن سال‌ها، نیز برای رفع کاستی‌های پیش‌گفته توجه شود.

^{۱۹}مرکز پژوهش و اسناد ریاست جمهوری، اسنادی از اشغال ایران در جنگ جهانی دوم، جلد ۱، ۳-۱۲۱.

^{۲۰}مرکز پژوهش و اسناد ریاست جمهوری، اسنادی از اشغال ایران در جنگ جهانی دوم، جلد ۱، ۶۹-۱۲۱.

^{۲۱}Anita L.P. Burdett (ed.), *Iran Political Developments 1941-1946. Iran under Allied Occupation: British Documentary Sources* (Cambridge: Cambridge Archive Editions, 2008), 13 vols.

In the Circuit of Hatred and Love: A Review of *Zero Degree Turn* *Pedram Partovi*

partovi@american.edu



Madār-e sefr darejeh (*Zero Degree Turn*), initially broadcasted in 2007, drew significant media attention outside of Iran during its eight-month run on Channel One of the Islamic Republic's Sedā va Sīmā network. This historical drama written and directed by Hasan Fathī captivated millions of viewers every Monday. The series told the story of a young Iranian student whose love for a French woman throws him into the middle of a global conflict involving the Nazis, the Allied powers, and the Jewish Agency. But the popularity of the series with Iranian viewers did not alone draw the interest of foreign commentators reporting on it. Television since the Islamic Revolution has become the most common and widespread source of entertainment in Iran. Television is now even the most important venue for the screening of films—with video piracy, the shortage of modern cinema halls, and the general shift of leisure activities to private settings all contributing to this state of affairs. Moreover, the weary sermonizing that had dominated programming in the early years of the Islamic Republic has increasingly given way to lighter family dramas and comedy series. Competition from overseas Persian-language satellite television has likely contributed to the state television networks' greater emphasis on entertainment programming. The handful of major television productions destined yearly for the best time slots often become like required viewing for all household members, turning normally busy city streets ghostly quiet for those hours. Foreign press accounts have acknowledged

the sizeable audience that *Madār-e sefr darejeh* attracted but only in relation to the series's controversial handling of the topic of Zionism and the Iranian Jewish minority during World War II.

Of course, an Iranian television series where the villain is a Zionist agent agitating for Jewish migration from their homeland in Iran to mandatory Palestine is likely to take on broader relevance in light of the incendiary comments attributed to President Ahmadinejad about the state of Israel in 2005 and the organization of a conference in Tehran of Holocaust revisionists in 2006. In fact, some interpreted the series to be an official attempt to deflect the claims of anti-Semitism made of Ahmadinejad and his government by presenting a more thoughtful and reasoned perspective on the Holocaust, Israel, and Muslim-Jewish relations. Its popularity in turn was proof of the Iranian public's sensitivity to the plight of Jews during World War II.¹ More critical reviews, though, condemned the series as a thinly veiled message of hate whose popularity reflected the efficacy of regime propaganda.² However, scenes of the Holocaust and international Zionist plots do not make up the entire series. In fact, it is worth asking whether the interests of the outside world in *Madār-e sefr darejeh* wholly align with those of the Iranian audience for whom it was made. There are several points of appeal that are seldom mentioned in the foreign press. More specifically, I would argue that the contributions of the series to a broader dialogue on Iranian nationalism hold

particular interest to Iranian viewers. Its setting in a different time and place both excuses this provocative content as well as helps to explain its appeal. Moreover, there is a powerful emotional dimension to the series, with its love affairs and tragic deaths, that may be easily dismissed in reviews as melodrama but that adds gravity and depth to the audio-visual arguments presented.

The series introduces us to a large cast of characters during its thirty episodes. However, much of the plot revolves around Habīb Pārsā (played by Shahāb Hoseinī), the son of a former diplomat in the Reza Shah government, Dr. Mohammad Hosein Pārsā (Mas'ūd Rāyegān). Habīb's mother, Āsiyeh (Ro'yā Teymūriyān), is a Palestinian whom Dr. Pārsā first met while posted at the Iranian mission in Jerusalem. He had resigned from his position after authorities in Tehran objected to his participation in a conference protesting the Zionist program. It is implied that foreign pressure was responsible for his censure. In the first episode, set a few months before the start of World War II, we learn that his principled father's dispute with members of the political elite stands in the way of Habīb taking up a government scholarship to study philosophy in Paris. Even Habīb's brother-in-law, Ehteshām (Payām Dehkordī), a rising star in the foreign ministry, is unable to appeal his case. In fact, it is an investigation into the murder of a prominent Tehran rabbi that ultimately frees Habīb to pursue his studies abroad. The detective in charge of the case, Behrūz Fattāhī (Pierre Dagher), uncovers the involvement of the Jewish Agency, which had eliminated the rabbi as an opponent to Jewish migration from Iran to Palestine. They had attempted to pin the crime on increasingly powerful Germanophile groups in the country in order to create

¹See, for example, Farnaz Fassihi, "Iran's Unlikely TV Hit," *Wall Street Journal*, September 7, 2007.

²See, for example, Karmel Melamed, "Iran's 'Zero Degree Turn' Flips Facts on Holocaust," *Jewish Journal*, October 18, 2007, http://www.jewishjournal.com/arts/article/tv_irans_zero_degree_turn_flips_facts_on_holocaust_20071019/.

an atmosphere of fear among resident Jews. Events like Kristallnacht, pre-dating the war, had made Jews worldwide well aware of the danger of the Nazis and Nazi ideology. Fattāhī also discovers that his superior in the municipality, Sarhang Arsiyā (Farrokh Ne'mati), as well as some at the highest levels of government, had a role in the murder of the rabbi and its cover-up to advance their own interests. Fattāhī, a friend of the Pārsā family, agrees with Arsiyā to close the case in exchange for the lifting of Habīb's travel ban.

Much of the first half of the series covers Habīb's experiences in Paris. These events provide the emotional ballast that carries the series to its conclusion. He arrives in Paris just months before the start of the war. It is during these tense times that Habīb meets Sarah Astrok (Nathalie Matti), a French Jew and fellow student at the university. Their relationship takes up a pivotal role in the series narrative, with some reviewers even complaining of its overbearing nature.³ Hasan Fathī has become well known for creating unlikely or impossible love matches in serials like *Pahlevānān nemīmīrand* (2000), *Shab-e dahom* (2001), and *Mīveh-ye mamnū'eh* (2007).⁴ Of course, the idea of a love fraught with difficulties is a well-established narrative trope in Iranian literary and performative traditions. But a budding romance between a Muslim Iranian man and an uncovered French Jew, despite its historical setting, would seem to push the boundaries of propriety for television programs in the Islamic Republic. And this taboo relationship is no

doubt a point of appeal for viewers. Fathī has even taken this trope a step further in the contemporary comedy film *Ezdevāj beh sabk-e Īrānī* (2006), in which he matches up a Christian American man with a Muslim Iranian woman.⁵

It is not only religious but racial tensions that are portrayed as standing in the way of Habīb and Sarah's union. The series makes pointed claims about the prominence of Germanophiles and Aryan racial theory in Iranian government circles at the time. In fact, Ehteshām is shown to be one of the leading members of the Kānūn-e Īrān-e Bāstān. The journal of the society, *Nāmeḥ-ye Īrān-e bāstān*, which sought to emphasize the common ground between the Reza Shah regime and Nazi Germany, is also a prop in several scenes. The head of the Iranian diplomatic mission in Paris, Jahāngīr Homāyūnpanāh (Īraj Rād), is a fellow member of the Kānūn. In fact, Ehteshām's connection to him lands Habīb a part-time position in the Iranian diplomatic mission during his stay in Paris. Homāyūnpanāh eagerly cultivates personal relationships with German officials there, especially after the Nazi occupation in May 1940. It is later revealed that his personal secretary enjoyed even closer relations as a Nazi double agent. Sarah's initial hostility to Habīb, then, emphasizes his Iranian nationality and assumed sympathies for the Nazi cause because of shared Aryan roots. The Nuremberg Laws had shortly before the war identified Iranians as pure-blooded Aryans. Habīb nevertheless rejects the idea of Iranian racial purity and affinity with the Germans, presenting himself (a half Palestinian, half Iranian) as evidence of this falsehood.

Eventually, he wins over Sarah with his intelligence and generosity of spirit and they become inseparable. But the war and

³Alī Ehsānī, "Negāhī beh sākhṭār-e «Madār-i sefr darejeh»: Samfūnī-e mordegān!," *Sorūsh* 1334 (2007): 44.

⁴Antoniya Shorakā, "Ezdevāj va talāq beh sabk-e Īrānī," *Film* 371 (2007): 9.

⁵Robert Koehler, "Marriage Iranian Style," *Variety*, August 14, 2006, <http://www.variety.com/review/VE1117931272/>.

the establishment of the Vichy government introduces new complications to their relationship. In keeping with their neutrality in the war, the Iranian government recalls its embassy and the student delegation in Paris shortly after the Nazi occupation. At the same time, the Nazis begin to round up French Jews for transfer to the concentration camps. The series does not deny the Holocaust but stresses the full assimilation of French Jews like Sarah, her mother, and her maternal uncle Samuel Weiss (Laszlo Baranyi). Parallels may be drawn between this argument and claims made about (and often by) Iranian Jews as culturally Iranian. European Jewry is largely understood in the series to be a problem only from the perspective of the Nazis. In fact, Samuel insists on remaining in his homeland after the German occupation in spite of the danger that he faces.

Weiss, a historian, is also an opponent of the Zionist program. It is revealed that he and some of his colleagues have been collecting materials to prove a longstanding alliance between the Nazis and the Zionists to rid Europe of Jews. Such anti-Zionist claims are not unique to Iranian television. Arab media outlets have also indulged in similar conspiracy theories in television series like *Fāris bilā jawād/Rider without a Horse* (Egypt, 2002) and *al-Shatāt/The Diaspora* (Syria, 2003). Sarah's paternal uncle Theodore Astrok (Viktor Hanko), on the other hand, is presented in the series as a prominent Zionist who is well aware of Samuel's research and willing to take any step to suppress it. In fact, Theodore eventually has Sarah's beloved maternal uncle killed after he turns down an offer of safe passage for himself, his sister, and niece to Palestine in exchange for the papers. Habīb, however, manages to rescue his research and it finds its way to Sarah in the final installment of the series. Through

his position in the embassy, Habīb also manages to save Sarah and her mother from the Nazis. He obtains Iranian passports for them to escape to Iran from France with the help of Homāyūnpanāh's abused wife, Zīnat al-Molūk (La'yā Zanganeh). Her link to Habīb is through detective Fattāhī, a former love she abandoned when Homāyūnpanāh extorted her father for her hand in marriage. Viewers may interpret this deception of Homāyūnpanāh, who had himself been selling Iranian passports to Jews fleeing France, as Zīnat's revenge as well as an attempt to save Habīb and Sarah from becoming like her, a victim of life's circumstances.

This forging of Iranian passports for French Jews is based on actual events from the period. Fathī has explained in interviews that it was after reading about the exploits of 'Abd al-Hosein Sardārī, a diplomat in Paris who had issued members of the Jewish community Iranian passports in order to save them from the Nazis, that he decided to write the series.⁶ And the teleplay, which was some two years in the making, is the product of significant research.⁷ In fact, the closing credits for each episode begin with a listing of the historical sources referenced in the production. Settings and costumes appropriate to the period and place were created at great effort and expense. The language is also intended to transport the viewer to that time. Character dialogue, though, is often stilted and unnatural, as if taken directly from the newspapers of the period.⁸ The series is less than

⁶Fassihi, "Iran's Unlikely TV Hit."

⁷Ehsānī, "Negāhī beh sākhṭār-e «Madār-i sefr darejeh»," 45.

⁸Reviewers have criticized not only the language used but also the lack of distinction that exists in the speech of characters of different classes and in different settings. See Mohammad Taqī Fahīm, "Hameh tīphā jazzāb-e yek seri'yāl," *Sorūsh* 1321 (2007): 48–49.

faithful to the historical timeline as well, moving around real events most likely for dramatic effect. But of greatest concern are the controversial historical claims that the series makes, which may be related to the rather dubious historical sources that were consulted in its production. For one, there is an overstating of the position of Germanophiles and the Kanūn in the Reza Shah government. Indeed, by the late 1930s, the tide had already begun to turn against the Fascists and German sympathizers in Iran. Radicals on the right and on the left (including the “Group of 53,” which the series also invokes) were imprisoned and silenced en masse during this period. Likewise, the level of influence that the Jewish community enjoyed in national politics is much exaggerated.⁹ However, the prominence that the series gives to Germanophiles and Jews serves a larger narrative purpose in highlighting their supposed mutual political interests at the time.

Indeed, what’s most problematic historically is the claim that the series’s makers advance about Zionist collusion with the Nazis. The series even references the Jewish Agency’s Haim Arlosoroff (1899–1933) as a prime example of Zionist-Nazi cooperation. Arlosoroff had negotiated with the Nazis in 1933 on behalf of the Agency for the safe passage of Jews to Palestine from Germany in exchange for increased Jewish imports of German manufactures to Palestine. Arlosoroff was assassinated in Haifa shortly thereafter by members of a rival Zionist group. Samuel Weiss brings up Arlosoroff in a heated conversation with Theodore Astrok about his relations with the Nazis. Commentators have traced the controversial storyline of Zionist-Nazi collusion to the show’s expert consultant ‘Abdollah Shahbāzī, founder

and previous head of the Mo’asseseh-e Takhassusī-e Motala’at-e Tārīkh-e Mo’āser-e Irān (Professional Association for the Historical Study of Modern Iran) in the Bonyād-e Mostaz’afīn va Jānbāzān (Foundation of the Oppressed and War Stricken).¹⁰ Shahbāzī, a former Communist Tudeh party official who escaped the postrevolutionary purges, has written extensively on modern Iranian history. He has paid particular attention to great power interventions in Iran and the inordinate influence on national events that Jewish and Baha’i minorities gained through these interventions. Of course, the idea of Baha’is and Jews as imperialist lackeys has a longer history, especially among ultranationalists and Islamists, dating back to at least World War II. Shahbāzī’s most significant work on this theme is entitled *Zarsālārī-e Yahūdī va Pārsī, Este ‘mār-i Birītāniyā va Irān (Parsi and Jewish Financial Domination: British Colonialism and Iran)*, currently at five volumes, which he has published online in his personal website, www.shahbazi.org. Interestingly, Shahbāzī’s research into political and economic corruption in Iran has created another controversy perhaps worthy of its own soap opera. In a book released on his site in 2011, *Zamīn va anbāsh-e sarvat: Takvīn-e ulīgārshī-i jadīd dar Irān-e emrūz (Land and Wealth Accumulation: The Creation of a New Oligarchy in Today’s Iran)*, available at <http://shahbazi.org/Oligarchy/index.htm>, he details the massive theft of land in Fars province by high-ranking members of the Revolutionary Guard and clergy.

⁹This is the complaint that Khosrow Mo’tazid raises in “Lotfan tārikh bekhvānid!,” *Sorūsh* 1336 (2007): 25.

¹⁰Rachel Kantz and Miriam Nissimov, “A Zero Degree Turn in Policy: Iranian State-Run TV Production on the Holocaust,” *Iran-Pulse* 18, January 10, 2008, http://www.tau.ac.il/humanities/iranian_studies/pulse18.eng.html.

These claims would lead to his arrest in December 2010.¹¹

The series itself takes a rather dim view of government officials in the Reza Shah period as grasping, venal, and self-interested. Undoubtedly, these representations add a subversive appeal to the series. While the characters are often depicted as the product of a corrupt regime, it may well be that viewers are also making unwelcome comparisons between them and those currently in power. There are nevertheless a few principled members of the bureaucracy, like Dr. Pārsā, Fattāhī, and even Habīb himself, who call for the rule of law and reject the undue influence of powerful outside interests. In fact, one might argue that the series upholds Iranian nationality as a moral imperative rather than something based in race or religion. The ideals of *javānmardī*, taken from Persianate literary traditions and even from *filmfārsī*, no doubt feed into this audio-visual argument. These men endure much suffering for their sense of duty and moral integrity. Thus, Habīb's selfless actions in aid of his friends in France land him in a Gestapo prison where he is tortured as a suspected Allied spy. Conversely, the opportunist Homāyūpanāh returns to Iran as a free man and even a hero to the Allied powers now in charge of the country.

The struggle for national sovereignty is a constant theme throughout the series, but it takes on greater emphasis during the wartime occupation of Iran by the Allied powers. In fact, it is outrage at the Allied

occupation that leads to Dr. Pārsā's death, only shortly after Habīb's own return to Iran. As Dr. Pārsā collapses from a heart attack, he is depicted reciting a verse of a well-known Adīb al-Mamālek Farāhānī (1860–1917) poem in celebration of the nation as it emerged from foreign-dominated Qājār rule. The irony is hard to miss as some three decades later, very little had changed. In fact, Nazi pressure leads to Habīb's re-arrest immediately after he returns to Iran for endangering Iran's neutrality in the war—forcing him to attend his father's funeral in manacles. Now it is the Allied powers that take him into custody and hold his fate. But his principles keep him from attempting escape, since it would only legitimize what he views to be an illegal detention by an illegal authority in his homeland.

As a subsidiary to claims about the moral basis of Iranian nationality, the series's makers argue for a local dimension to these imperialist machinations (including the activities of the Zionists) in Iran. Dialogue and character action represent foreign plots that rob Iran of its political independence and material wealth as invariably depending on native collaborators and dupes for their success. It is, for example, pure self-interest that drives the actions of Homāyūpanāh and Arsiyā in their dealings with foreign agents. Their alliances are for professional advance and personal enrichment without any ideological motivation or moral concern for their larger ramifications. Indeed, upon his return to Iran, Homāyūpanāh drops his former affiliations to seek the favor of the recently arrived Americans, whom he recognizes as the likely power broker in Iran in the postwar era. By contrast, the undying faith of the naïve Ehteshām in Nazi ideology briefly helps to boost his own and Germany's fortunes

¹¹“Abdollah Shahbazi, Iranian Historian Exposing land Grabs by Authorities, Arrested,” *Kodoom.com*, December 2, 2010, <http://features.kodoom.com/en/iran-politics/abdollah-shahbazi-iranian-historian-exposing-land-grabs-by-authorities/v/2364/>. A blog entry on Shahbāzī's website from July 2011 indicates that he has been sentenced to eighteen months in prison for these accusations.

in Iran. But his commitment is depicted as eventually leading to profound personal and national crises when the Soviets and British reassert their presence in the country. His wife Sa'īdeh (Āteneh Faqīh Nāsīrī) and his mother-in-law both warn Ehteshām of the dangers that his political ties pose for him. But he brushes their concerns aside, mistakenly convinced that the Nazis will come to Iran's aid. It is interesting to note that the women in the series are often depicted as having sharper political minds than the men. Ehteshām is forced into hiding upon the arrival of the Allied forces in Tehran and, after his old comrade Homāyūnpanāh rebuffs his requests for aid, he commits suicide. And just as the Allied occupation marginalized many Germanophiles in national politics, it helped to bring to the fore Marxist elements and Soviet supporters who had previously been silenced. Habīb consequently chides his newly ascendant Tudeh party friend, Taqī Navādeh (Rahīm Nowrūzī), for his and his comrades' faith in their Soviet patrons. He tells him that as long as Iran and Iranians are under the shadow of one or another foreign power, they cannot hope to control their own destiny.

It is the insights into Iranian nationalism that *Madār-e sefr darejeh* provides that are likely of particular interest to Iranian viewers and are largely ignored by the foreign outlets reporting on the series. Yet, there is also a built-in controversy in the series makers' narrative focus, given the uneasy place of the nation in the Islamic Republic. The debates over the nation have intensified recently, with the post-2009 election demonstrations questioning the so-called principles of the Islamic Revolution in strongly nationalist terms (e.g., the protest chant "Nah Ghazze, nah Lobnān, jānam fadā-

ye Īrān ("Not Gaza, not Lebanon, my life I give to Iran). Of course, critics of the demonstrators labeled them imperialist agents or dupes working for the Western domination of Iran and the wider Muslim world. The current campaign emanating from the president's office for giving priority to the *maktab-e Īrān* ("Iranian school of thought) over the *maktab-e Islām* ("Islamic school of thought) is another dimension of this ideological struggle for the nation in the Islamic Republic. The series argues through its protagonist Habīb for an independent path to national prosperity. To the extent that the series has a radical Islamist message, it is more the Third Worldism and anti-imperialism that the Khomeinists had adopted from the Marxists in particular and made their own. Unsurprisingly, Habīb's attempts to live up to this patriotic ideal upon his release from prison invite danger from foreign interests and their local allies.

With his studies postponed due to the war, Habīb takes up a career in journalism, which was flourishing in Iran during the chaos of war. His writing for the newspaper *Bīdārī* initially concerns only cultural and historical matters that he believes to be of interest to his Iranian readership. But they take on an overtly political tone when Fattāhī provides him with buried police files detailing the criminal activities of Zionist agents in the country taking place with the knowledge and cooperation of senior government officials, including Fattāhī's superior Arsiyā. The final five episodes of the series center on the conflict between Habīb and Sarah's uncle Theodore, who is deeply implicated in the plots revealed in the newspaper. Of course, Theodore is also in Iran to track down Samuel's research and his niece Sarah, whom he wishes to marry off to his own son. But Habīb

presents an obstacle to these aims too. Theodore draws on his political network and wealth to strike out at Habīb and those around him. The newspaper office is destroyed and his colleagues assaulted by neighborhood toughs, or *lūīs*, under Theodore's direction. Sa'īdeh and Taqī are killed by the same toughs in a failed attempt to steal Samuel's papers. Theodore also frames Habīb as a Nazi spy to poison his relationship with Sarah. The series protagonist nevertheless manages to escape his British captors with the help of an Iranian resistance movement fighting against the wartime occupation of the country. He finally reveals to Sarah her uncle's true nature before Theodore can take her to a new life in Jerusalem.

The series climaxes with a confrontation between Habīb and Theodore in Persepolis, the site of Iran's past glories and the capital of Cyrus the Great (d. 530 BC) who freed the Jews from their captivity in Babylon. The series's title credits, featuring scenes from Persepolis, foreshadow this confrontation. The two engage in a shootout, in which Habīb is badly wounded.¹² But this time it is Sarah who saves Habīb, arriving to shoot her uncle before he can kill her love. With the British military police on their way, they communicate their love for one another. Habīb then commands Sarah to leave so that he can take responsibility for Theodore's death. The series concludes with a scene set many years later as an

elderly, bespectacled Habīb is released from prison. As he walks out of the prison gates, the flickering spectre of his mother draws his attention to the railroad tracks ahead. The series's makers heighten the emotional tension with a passing train that obstructs his view for that moment of a figure standing on the other side of the tracks. When the train passes, Habīb finds that it is Sarah who has been waiting for him.

One might argue that it is precisely these personal relationships that are most responsible for viewer interest in *Madār-e sefr darejeh*. The politics of the series no doubt attracted Iranian audiences, too, especially the parallels that the series invites between domestic conditions and global conflict during World War II and the present day. Moreover, the political aspects of the series narrative often color the personal ones that anchor the story. Fathī complements the love story of Habīb and Sarah with two others: between Zīnat and Fattāhī and Sa'īdeh and Taqī. All three couples face major obstacles to the consummation of their erotic emotions, for which it would seem that the only acceptable outcomes are martyrdom or exile. As noted earlier, in its treatment of erotic love, the series closely follows the example of Persianate literary traditions. Thus, religion, race, family, and political circumstances all conspire to keep Habīb and Sarah apart until their later years. Similarly, viewers suffer alongside Sa'īdeh and Zīnat, whose unhappy marriages keep them from their true loves. The women finally do gain release from these relationships, though under ill-fated circumstances. Zīnat kills her husband in self-defense during one of his fits of jealous rage. But when Arsiyā seeks to implicate Fattāhī in her husband's death, the lovelorn Zīnat commits suicide to protect his reputation. A devastated Fattāhī subsequently takes revenge on Arsiyā and is

¹²The Circle of Ancient Iranian Studies (CAIS) in London has, in fact, reported that the television film crew discolored the floors and walls of a section of the site with exploded blood packs. They have also claimed that one crew member damaged two bas-reliefs in an attempt, ironically enough, to steal the artifacts. See "Hassan Fathi Film Crew Vandalised Persepolis with Paint," *CAIS News*, December 24, 2006, <http://www.cais-soas.com/News/2006/December2006/24-12.html>.

executed for his actions. And, as he stands before the firing squad, he has a vision of Zīnat in a wedding dress—symbolizing their eventual union in martyrdom. Likewise, after the disgraced Ehteshām commits suicide, a relationship between Saʿdeh and Taqī blossoms. But before they can marry, they are both fatally wounded as they come to each other’s aid during a botched robbery. These intense, self-effacing loves may hold a similar “exotic” interest for Iranian viewers as the Zionist subplot of the series does for commentators abroad.



The extraordinary personal relationships at the heart of *Madār-e sefr darejeh* are mirrored by its exotic settings and characters. Fathī’s mise-en-scène also contributes to the popularity of his series. According to reviewers, *Madār-e sefr darejeh* was one of the most expensive Iranian television programs ever made. On-location shooting in Paris and Budapest partly explains the production’s high costs. In fact, critics even complained that too much time was spent in Europe during the middle third of the series at the expense of other narrative threads in Iran.¹³ Exotic locales were also employed in the scenes set in Iran. The historical setting of the series required the use of the old Tehran set at the Cinema City (Shahrak-e sīnamāʾī) complex off the Tehran-Karaj Road. The scenes shot at Persepolis during the series finale were also a relative novelty for a television production in the postrevolutionary period. Foreign

characters in the teleplay also called on the use of foreign actors. Most of these roles were cast in Hungary, but the role of Sarah was played by the French-born Nathalie Matti, who perhaps had a unique insight into the character due to her husband’s Iranian background.¹⁴ But foreign actors were even cast in some Iranian roles, such as the Lebanese Pierre Dagher’s turn as Fattāhī. The performances of Matti and Dagher in particular also generated press inquiries about their future participation in Iranian television or film.

To be sure, the international dimensions of the production bring back into the focus the preoccupations and concerns of the foreign press with *Madār-e sefr darejeh*. Indeed, the ambitious scale of the series would seem to promote the idea common to such press accounts that it was primarily a platform for Iranian officials to broadcast to the wider world their views on the internationally sensitive issues of the Holocaust, Zionism, and the state of Israel. The expressed desire of its producers to export the series for broadcast elsewhere perhaps reinforces this assumption. However, interpretations of the series as a piece of government propaganda do not adequately explain its draw for Iranian viewers, especially when we consider how often such messages about Zionism and Israel have found their way into the state media over the years yet have not previously attracted similar viewership. From the perspective of this reviewer, it would seem to be the emotionally charged representations of Iranian nationalism in the series that have most resonated with those watching at home.

¹³Ehsānī, “Negāhī beh sākhṭār-e «Madār-i sefr darejeh»,” 45.

¹⁴Hosein Bāqeriyān, “Khāterāt-e Būdāpest va Takht-e Jamshīd: Guft va gū bā Nātālī Matī,” *Sorūsh* 1326 (2007): 42–43.

در مدار نفرت و عشق: نقدی بر مدار صفر درجه

پدرام پرتوی

استاد بخش تاریخ دانشگاه امریکن واشنگتن

Pedram Partovi

partovi@american.edu



سریال تلویزیونی مدار صفر درجه (۱۳۸۶ش/۲۰۰۷) در هشت ماهی که از شبکه یک صدا و سیمای جمهوری اسلامی پخش می‌شد، توجه بسیاری از رسانه‌های خارجی را به خود جلب کرد. این درام تاریخی، نوشته حسن فتحی و به کارگردانی او، هر دوشنبه میلیون‌ها بیننده داشت. داستان درباره جوانی ایرانی است که عشقش به دختری فرانسوی او را با وقایع سیاسی بین‌المللی نازی‌ها، متفقین و صهیونیست‌ها در زمان جنگ جهانی دوم درگیر می‌کند. با این همه، توجه خبرنگاران و تحلیل‌گران خارجی به این برنامه ارتباط کمی با محبوبیت آن نزد بینندگان ایرانی داشته است. تلویزیون در سی سال اخیر مهم‌ترین ابزار سرگرمی در جامعه ایران و رسانه اصلی نمایش‌دهنده فیلم بوده است. علل گوناگونی موجب این امر شده است که از آن جمله است رواج قاچاق فیلم، رواج ماهواره، کمبود سالن سینمای مدرن و اینکه تفریح هر چه بیشتر به فضای خصوصی منتقل شده است. در سال‌های اول بعد از انقلاب، تلویزیون جمهوری اسلامی را خطبه‌خوانی-های تکراری و خسته‌کننده تسخیر کرده بود، اما پس از آن مسئولان صدا و سیما جدول برنامه‌ها را رفته‌رفته با سریال‌های درام و کمدی‌های خانوادگی پر کردند. برنامه‌های پرستاره و پرهزینه‌ای مثل مدار صفر درجه که در زمان‌هایی که حضور بینندگان در پای تلویزیون به اوج خود می‌رسد، معمولاً مصادف با نوروز، پخش و موجب می‌شوند خیابان‌های معمولاً شلوغ شهرها در آن ساعت‌ها خالی شوند. با این همه، از نظر مطبوعات خارجی مخاطبان ایرانی مدار صفر درجه فقط از حیث تأثیرپذیری از تصویرپردازی صهیونیسم و اقلیت یهودی ایرانی در این برنامه محل توجه‌اند. با توجه به سخنان رئیس‌جمهور احمدی‌نژاد درباره نابودی اسرائیل در ۱۳۸۴ش/۲۰۰۵ و برگزاری کنفرانس رویزیونیست-های هولوکاست در تهران در ۱۳۸۵ش/۲۰۰۶، علت شهرت برنامه‌ای ایرانی در خارج از ایران، که در آن عاملی صهیونیستی نقش منفی دارد، واضح-تر می‌شود. در مقابل، برخی از منتقدان مدار صفر درجه بیان می‌کنند که اتفاقاً ساخت این برنامه در تضاد با ادعای ضد یهود بودن دولت احمدی-

پدرام پرتوی (دانش‌آموخته دکتری دانشگاه شیکاگو، ۲۰۱۰) استاد تاریخ جهان اسلام دانشگاه امریکن واشنگتن است و پیش از این در دانشگاه‌های میشیگان، دی‌پال و کالج کلمبیا نیز تدریس کرده است. مقالات او در مجلاتی چون نشریه بین‌المللی مطالعات خاورمیانه، مطالعات ایران و مطالعات تطبیقی آسیای جنوبی، افریقا و خاورمیانه منتشر شده است. در حال حاضر پژوهشی درباره دین مدنی عوام ایرانی در دست اجرا دارد که به روابط سکولاریسم و اسلام در تکوین ناسیونالیسم عوامانه ایرانی می‌پردازد.



نژاد است. این سریال از منظری دلسوزانه و عقلانی به هولوکاست، اسرائیل و روابط یهودیان و مسلمانان می‌نگرد و در اصل نوعی پاسخ به منتقدان خارجی رژیم است.^۱ نقدهایی تندتر سریال را حاوی پیام نفرت-انگیز نسبتاً آشکاری دانسته‌اند، آن را متهم کرده‌اند و محبوبیت آن را نزد بینندگان نشانهٔ پیشرفت تبلیغات دولتی به حساب آورده‌اند.^۲ در عین حال که صحنه‌های هولوکاست و توطئهٔ بین‌المللی صهیونیستی با هدف تسلط بر حکومت‌های عرب و تشکیل استعمار فلسطین کل این برنامه نیست، می‌شود پرسید علت جذابیت این برنامه برای مخاطبان ایرانی چه بوده و جذابیت آن برای منتقدان خارجی در چیست. بعضی از عوامل جذابیت این برنامه در تحلیل‌های خارجی ذکر نشده است. مدار صفر درجه در بحثی مفصل‌تر نمایشی از ملیت ایرانی و وطن‌پرستی است و این موضوعات را به وقایع جهانی و تاریخی مرتبط می‌سازد. فیلمبرداری در مکان-های متفاوتی از ایران و اروپا و دقت به تمام مراحل آماده‌سازی صحنه هم توجه بیننده را جلب می‌کند و هم محیط واقعی‌تری برای عرضهٔ نظرات کارگردان و نویسندهٔ سریال پدید می‌آورد. در ضمن، بُعد عاطفی، با عشق‌های بی‌حد و مرگ‌های غمناک آن، به نظراتی سیاسی که در سریال بیان می‌شود وزنی بیشتر می‌دهند.

در طول ۳۰ قسمت این مجموعه، که اکثر آن در سال‌های جنگ جهانی دوم واقع شده است، بینندگان با شخصیت-های متعددی آشنا می‌شوند. شخصیت اصلی جوانی با نام حبیب پارسا (با بازی شهاب حسینی) است. پدر او، دکتر محمدحسین پارسا (مسهود رایگان)، سابقاً دیپلماتی در حکومت رضاشاهی بوده است. مادر حبیب، آسیه (رؤیا تیموریان)، زنی فلسطینی است که دکتر پارسا با او در زمان سفارت خود در بیت‌المقدس آشنا شده بود. دکتر پارسا هنگامی که حکومت ایران در دورهٔ رضاشاه از شرکت او در کنفرانس فلسطینی‌ها برای اعتراض به فعالیت‌های صهیونیست ناراضی شد، از این پست استعفا کرد. قسمت اول سریال در اوایل ۱۹۳۹ آغاز می‌شود. در این قسمت، بینندگان متوجه می‌شوند که اختلافات پدر پرغرور و درستکار حبیب با نخبگان دولت برای ادامه تحصیل این جوان در پاریس موانعی ایجاد کرده است. حتی شوهر خواهر حبیب، احتشام (پیام دهکردی)،

که در وزارت نامی پیدا کرده است نیز توان بستن این پرونده را ندارد. نهایتاً، بازرسی قتل یکی از خاخامان محترم تهران برای حبیب این فرصت را فراهم می‌آورد که تحصیلات خود را در خارج ادامه دهد. بازرس پرونده خاخام اسحاق، بهروز فتاحی (با بازی هنرپیشهٔ لبنانی پی‌یر داغر)، به نقش آژانس یهود (Jewish Agency) در قتل او پی می‌برد که به سبب اعتراض خاخام به مهاجرت یهودیان ایرانی به فلسطین صورت گرفته است. عوامل آژانس قصد صحنه‌سازی هم داشتند و بر آن بودند که این جرم را به گردن گروه‌های ژرمنوفیل (دوستدار آلمان) بیندازد که در کشور فعال بودند. علت آن بود که ایشان امید می‌بردند جامعهٔ یهود از ترس خشونت‌های گسترده‌تر به فلسطین فرار کند. با اینکه جنگ هنوز شروع نشده بود، خطر نازی‌ها برای جامعهٔ یهود از وقایعی مانند شب شیشه‌های شکسته در ۱۳۱۷ش/۱۹۳۸ معلوم بود. در قسمت‌های بعدی سریال به این اتفاق در آلمان اشاره می‌شود. در این بازرسی، فتاحی درمی‌یابد که رئیس خودش در شهربانی، سرهنگ ارسبا (با بازی فرخ نعمتی) و گروهی در دفتر سیاسی در پرونده‌سازی آژانس یهود شرکت کرده‌اند. فتاحی، که پدرش دوست دکتر پارسا بود، موافق پنهان‌کردن پرونده است، به شرطی که حبیب اجازهٔ ادامه تحصیل خود را در فرانسه از دفتر سیاسی بگیرد.

نیمهٔ اول این مجموعه عمدتاً دربارهٔ تجارب حبیب در پاریس است. وقایع این قسمت‌ها عواقبی عاطفی دارند که آثار آن در بقیه سریال پیداست. حبیب چند ماه قبل از شروع جنگ جهانی به پاریس می‌رسد. در این موقعیت حساس، حبیب با سارا آسترک (با بازی هنرپیشهٔ فرانسوی ناتالی متی) آشنا می‌شود. او دختری یهودی فرانسوی و همکلاس حبیب در دانشگاه است. رابطهٔ حبیب و سارا نقشی مهمی و به نظر برخی از منتقدان نقشی غالب در فیلمنامه دارد.^۳ حسن فتاحی با نوشتن از عشق‌های بعید یا غیرممکن در سریال‌هایش، از جمله در پهلوانان نمی‌میرند (۱۳۷۹)، شب دهم (۱۳۸۰) و میوه ممنوعه (۱۳۸۶)، شهرت پیدا کرده است.^۴ البته چنین عشق‌های پاک و جانگداز در میراث ادبی و نمایشی ایران سابقه و قدمت دارند. با این همه، عشق پسر ایرانی مسلمان به دختر یهودی فرانسوی، با اینکه در محیط باز

از جمله بنگرید به

Farnaz Fassihi, "Iran's Unlikely TV Hit," *The Wall Street Journal*, September 7 (2007), B1.

مثلاً بنگرید به

Mohammad Reza Kazemi, "Verschwörer als Betörer," *Der Spiegel Online*, 10 September 2007, <http://www.spiegel.de/>

kultur/gesellschaft/0,1518,504864,00.html

آعلی احسانی، "گاهی به ساختار مدار صفر درجه: سمفونی مردگان"، سروش، سال ۲۸، شماره ۱۳۳۴ (۳ آذر ۱۳۸۶)، ۴۴.
^۴آنتونیا شرکا، "ازدواج و طلاق به سبک ایرانی"، فیلم، شماره ۳۷۱ (آذر ۱۳۸۶)، ۹.

پاریس اوایل دهه ۱۹۴۰ تصویر شده است، برخلاف استانداردها و صلاحیت‌های مقبول تلویزیونی جمهوری اسلامی به نظر می‌آید. در ضمن، محرومیت این رابطه بی‌شک برای بینندگان هم جالب توجه است. فتحی پیش از این سریال در فیلم سینمایی کم‌دی خود، ازدواج به سبک ایرانی (۱۳۸۵)، عشق تصورناپذیر پسر مسیحی امریکایی و دختر حاجی بازاری ایرانی را به تصویر کشیده بود و در این سریال با جرأت بیشتری این مضمون را دنبال می‌کند.^۵

در این بین، علاوه بر اختلافات دینی، اختلافات فرضی نژادی نیز راه وصلت حبیب و سارا را می‌بندند و به این طریق سریال در خصوص نفوذ ژرمانوفیل‌ها و تئوری نژاد آریایی در محافل دولتی ایران آن زمان ادعاهایی جالب توجه به میان می‌آورد. به همین سبب احتشام در مقام یکی از اعضای برجسته کانون ایران باستان نشان داده شده است. نشریه کانون، نامه ایران باستان که مواضع مشترک آلمان نازی و رژیم رضاشاه را بیان می‌کرد نیز در چند صحنه دیده می‌شود. سفیر ایران در پاریس، جهانگیر همایون‌پناه (با بازی ایرج راد) عضو این کانون است و از طریق رابطه احتشام و همایون‌پناه در کانون است که حبیب کاری نیمه‌وقت در سفارت به‌دست می‌آورد. همایون‌پناه در مقام خود با اشتیاق با مأموران ارشد آلمانی در فرانسه، مخصوصاً پس از اشغال آن کشور به‌توسط آلمان در اوایل تیرماه ۱۳۱۹ش/اواخر ژوئن ۱۹۴۰، رابطه برقرار می‌کند. گذشته از آن، منشی همایون‌پناه رابطه‌ای نزدیک‌تر از رئیس خود با آلمانی‌ها دارد و سرانجام افشا می‌شود که او عامل دوجانبه نازی‌هاست. بنابراین، روشن می‌شود که اگر سارا در اوایل آشنائی‌اش با حبیب با او به سردی برخورد می‌کند، به علت ملیت ایرانی و خون آریایی حبیب است که سارا آن را نشانه اعتقاد کامل به برنامه نازی‌ها به حساب می‌آورد. می‌باید به خاطر داشت که قوانین نژادی نورنبرگ در آلمان پس از سال ۱۹۳۸، ایرانیان را نیز آریایی نژاد به‌شمار آورده بود. با این حال، حبیب ادعای نژاد آریایی ایرانی و پیوندهای آن با نژاد آلمانی را انکار می‌کند و از دورگه‌بودن خود مثال می‌آورد تا این عقیده را رد کند.

در آخر، خردمندی و پاکدلی حبیب موجب علاقه سارا به او می‌شود. اندکی بعد، همه روزها را در کنار هم می‌گذرانند که این امر باعث نگرانی بعضی از همکاران متعصب و همکلاسی‌های حبیب می‌شود. منشی همایون-پناه نیز وقتی متوجه این رابطه می‌شود حبیب را تحت

نظارت قرار می‌دهد. با این حال، مشکلات بزرگ‌تری بر سر راه ادامه رابطه این دو جوان ایستاده است که از آن جمله است شروع جنگ جهانی و تشکیل دولت ویشی (Vichy) در فرانسه تحت نظر آلمان. بر طبق سیاست بی‌طرفی در جنگ، دولت ایران کمی بعد از اشغال فرانسه دستور بازگشت اعضای سفارت و محصلین ایرانی را صادر کرد. در ضمن، نازی‌ها شروع به بازداشت یهودیان فرانسوی به منظور انتقال آنان به اردوگاه‌های کار اجباری کردند. سازندگان این سریال هولوکاست را انکار نمی‌کنند و در عوض، بر یکسانی فرهنگی یهودیان فرانسه مثل سارا، مادر و دانی او، ساموئل وایس (با بازی هنرپیشه مجارستانی لازلو بارانی)، تأکید می‌کنند. از نظر سازندگان این سریال، اقامت یهودیان در اروپا فقط مسئله نازی‌های و صهیونیست‌ها بوده است.

دکتر وایس مورخی است که به برنامه صهیونیستی اعتراض می‌کند. بینندگان متوجه می‌شوند که او و گروه همکارانش حتی اسنادی جمع کرده‌اند که معاهده بلندمدتی را بین صهیونیست‌ها و نازی‌ها افشا می‌کند که برای راندن یهودیان از اروپا منعقد شده بود. این ادعاهای ضد صهیونیستی منحصر به مدار صفر درجه نیست و به یکی از ارکان ایدئولوژیک جمهوری اسلامی بدل شده است که مرتباً هم از رسانه‌های دولتی پخش می‌شوند. رسانه‌های غربی هم دست به توطئه‌پردازی‌های مشابهی در مجموعه‌های تلویزیونی خود مانند فارس بلا جواد (سوار بدون اسب)، محصول ۲۰۰۲ مصر، و الشتات (پراکنده‌ها)، محصول ۲۰۰۳ سوریه، زده‌اند. توطئه‌های صهیونیستی که در مدار صفر درجه به نمایش درآمده‌اند با نظارت عمومی سارا، تئودور آسترک (با بازی هنرپیشه مجارستانی ویکتور هانکو)، صورت می‌گیرند. او از تحقیقات ساموئل آگاه است و حاضر است هر کاری بکند تا این اسناد از بین بروند. سرانجام، تئودور دستور قتل دائمی عزیز سارا را می‌دهد. بعد از اینکه ساموئل پیشنهاد تئودور برای نجات او از چنگ نازی‌ها را رد می‌کند، ساموئل شرط تحویل اسناد خود به تئودور را قبول نمی‌کند و راننده تئودور به او شلیک می‌کند. حبیب اسناد ساموئل را نجات می‌دهد و در آخرین قسمت سریال آنها را به سارا می‌رساند. حبیب همچنین با استفاده از قدرت مقام خود در سفارت ایران راه نجاتی برای سارا و مادر او از دست نازی‌ها پیدا می‌کند. با کمک همسر همایون‌پناه، زینت‌الملوک (با بازی لیلیا زنگنه) که شوهرش او را روحاً و جسماً آزار داده است، برای آنها گذرنامه‌های ایرانی می‌گیرد. رابطه زینت با حبیب به واسطه بازرس فتاحی شکل می‌گیرد که قبلاً عاشق زینت بوده است. همایون-پناه که زمانی در خانه پدری زینت خدمت می‌کرد، پدر زینت را تهدید کرده بود که مخالفت‌های سیاسی او را

^۵Robert Koehler, "Marriage Iranian Style." *Variety*, 403:12 (14-20 August 2006), 23.

با رضاشاه افشا کند. پدر زینت برای ساکت نگه داشتن همایون پناه با ازدواج او و دخترش راضی می‌شود. به این ترتیب، زینت مجبور شد فتاحی را ترک کند. کمک زینت به حبیب در قاچاق گذرنامه ایرانی تقلیدی از کار شوهرش است. همایون پناه به گروهی از یهودیان ثروتمند ایرانی و فرانسوی گذرنامه فروخته بود. بینندگان ممکن است دسیسه پنهانی زینت را نوعی انتقام‌گیری از شوهر پست‌فطرت خود تفسیر کنند. علاوه بر آن، کمک او تلاشی است تا حبیب و سارا را از قربانی شدن در شرایطی مثل زندگی خودش نجات دهد.

صدور گذرنامه ایرانی برای یهودیان در فرانسه در این زمان بر اساس واقعیتی تاریخی است. حسن فتاحی در مصاحبه‌ای نقل کرده است که بعد از خواندن مطالبی درباره ابوالحسین سرداری، که از موقعیت دیپلماتیک خود برای نجات یهودیان از مرگ حتمی استفاده کرده بود، تصمیم به نوشتن این سریال گرفت.^۶ در ضمن، سناریوی این سریال، که نوشتن آن حدود دو سال به طول انجامیده است، حاکی از پژوهش بسیار است.^۷ در تیتراژ پایانی هر قسمت فهرستی از منابع و مأخذ آمده است. البته ارزش علمی بعضی از این منابع، مثلاً کتاب تاریخ یک ارتداد روژه گارودی (Roger Garaudy, 1913-2012)، نویسنده‌ای فرانسوی که به اسلام روی آورد و هولوکاست را نیز انکار می‌کرد و کتابش به فرانسوی با عنوان *Les Mythes fondateurs de la politique israélienne* منتشر شد، محل مناقشه است. صحنه و لباس مناسب آن زمان و مکان هم با تلاش و هزینه فراوان طراحی شده است. دیالوگ‌های سریال هم با این قصد نوشته شده‌اند که بینندگان را به حال و هوای دوره جنگ جهانی دوم برگرداند. با این همه، گویش و لحن سریال گاهی سنگین و غیرواقعی می‌نماید، گویا از روزنامه‌های آن زمان اخذ شده باشد.^۸ اشاره سریال به وقایع تاریخی هم همیشه به ترتیب اتفاق افتادن آنها نیست که به احتمال فراوان این امر به منظور افزایش تأثیر دراماتیک صورت گرفته است. در کنار این مسایل، بعضی از ادعاهای تاریخی این سریال هم پرسش‌برانگیزند. مثلاً جایگاه ژرمنوفیل‌ها و کانون ایران باستان در حکومت رضاشاه با اغراق تصویر شده است. در واقع، در اواخر دهه ۱۹۳۰،

فاشیست‌ها و هواداران آلمان در ایران وضعیتی داشتند که رفته‌رفته نفوذ سیاسی خود را از دست می‌دادند. رژیم رضاشاهی رادیکال‌های راست و چپ، از جمله گروه پنجاه و سه کمونیست را که در این سریال به آنها هم اشاره می‌شود، ساکت کرده و به زندان فرستاده بود. علاوه بر آن، نفوذ جامعه یهود در سیاست ایران، آنچنان که در این سریال تصویر شده است، بسیار اغراق‌آمیز می‌نماید.^۹ با این حال، اهمیتی که سازندگان سریال به ژرمنوفیل‌ها و یهودیان داده‌اند هدف بزرگ‌تری را دنبال می‌کند و آن این که منافع سیاسی آنها را در آن زمان در کنار هم نشان دهد.

مشکل‌سازترین ادعای مدار صفر درجه همکاری صهیونیست‌ها با نازی‌هاست. سریال در خصوص این همکاری پایه‌ای در وقایع تاریخی یافته است و حتی به آن اشاره نیز می‌کند. ساموئل وایس به تئودور درباره روابط نزدیک او با نازی‌ها هشدار می‌دهد و برایش هایم آرلوسوروف (Haim Arlosoroff, 1899-1933) را مثال می‌آورد که سردفتر سیاسی آژانس یهود بود و در ۱۳۱۲ش/۱۹۳۳، پیش از شدت یافتن سیاست نژادی نازی‌ها، توافق‌نامه هعوراه (Ha'avara) را با نازی‌ها امضا کرد. این توافق‌نامه اجازه خریدن آزادی یهودیان آلمانی را برای مهاجرت به فلسطین فراهم می‌کرد. شرط نازی‌ها این بود که هزینه آزادی یهودیان صرف مخارج صادرات آلمانی به یهودیان مقیم فلسطین شود. آرلوسوروف در تیرماه ۱۳۱۲ش/ژوئن ۱۹۳۳ در یافا (تل‌آویو) به دست جناح دیگری از صهیونیست‌ها ترور شد. بعضی از تحلیل‌گران این جنبه سناریو را به نقش مشاور تاریخی سریال، عبدالله شهبازی، ربط داده‌اند. او بنیادگذار و مدیر سابق مؤسسه تخصصی مطالعات تاریخ معاصر ایران در بنیاد مستضعفان و جانبازان بوده است.^{۱۰} شهبازی پیش از این در حزب توده مقامی داشت، ولی در پاک‌سازی‌های پس از انقلاب عفو شد و به تحقیق و نوشتن تاریخ ایران مدرن پرداخت.^{۱۱} او توجه خاصی به مداخلات قدرت‌های بزرگ جهانی در ایران و نفوذ مفرط اقلیت‌های مذهبی در رویدادهای ملی داشته است. شهبازی ادعا می‌کند که اقلیت‌ها نفوذ خود را به سبب مداخلات

^{۱۰}Rachel Kantz and Miriam Nissimov, "A Zero Degree Turn in Policy: Iranian State-run TV Production on the Holocaust," *Iran-Pulse*, 18 (January 10, 2008), from http://www.tau.ac.il/humanities/iranian_studies/pulse18.eng.html.
^{۱۱}شهبازی همچنین به قول خود عاملی در وزارت اطلاعات بود. بنگرید به "عبدالله شهبازی، پژوهشگر تاریخ، بازداشت شد،" مردمک، ۱۱ آذر ۱۳۸۹، دسترس‌پذیر در <http://admin.mardomak.org/story/58500>

^۶Fassihi, "Iran's Unlikely TV Hit," B1.

^۷احسانی، "نگاهی به ساختار مدار صفر درجه: سمفونی مردگان،" ۴۵.
^۸منتقدان هم از گویش سریال شکایت کرده‌اند و هم از عدم تمایز در سخن شخصیت‌های متفاوت و در موقعیت‌های گوناگون انتقاد کرده‌اند. بنگرید به محمدتقی فهیم، "همه تیپ‌های جذاب یک سریال،" سروش، سال ۲۸، شماره ۱۳۲۱ (۲۰ مرداد ۱۳۸۶)، ۴۸.
^۹خسرو معتضد این نظر را مطرح کرده است. بنگرید به خسرو معتضد، "لطفاً تاریخ بخوانید،" سروش، سال ۲۸، شماره ۱۳۳۱ (۱۷ آذر ۱۳۸۶)، ۲۵.

قدرت‌های جهانی به دست آورده‌اند. البته اتهام دخالت عوامل امپریالیستی در بین یهودیان، بهائیان و حتی زرتشتیان ایرانی سابقه‌ای طولانی دارد و این اتهام‌زنی مخصوصاً در میان گروه‌های ناسیونالیست افراطی و اسلام‌گرایان رواج داشته است. ریشه‌های این اتهامات به جنگ جهانی دوم و حتی قبل از آن می‌رسد. مهم‌ترین اثر شهبازی در موضوع این اقلیت‌های به اصطلاح خائن با عنوان زرسالاری یهودی و پارسی، استعمار بریتانیا و ایران تا به حال در ۵ جلد (۱۳۷۷-۱۳۸۳) در پایگاه اینترنتی شخصی او منتشر شده است.^{۱۲} جالب توجه است که در حال حاضر، پژوهش‌های شهبازی در باب فساد سیاسی و اقتصادی در ایران او را به جنجال سیاسی دیگری کشانده است که می‌شود از آن درامی تلویزیونی ساخت. او در چند سخنرانی در ۱۳۸۶ در دانشگاه شیراز زمین‌خواری گسترده مقامات نظامی و غیر نظامی جمهوری اسلامی در استان فارس را افشا کرد. اتهامات شهبازی به روحانیان، مقامات شیراز و فرماندهان سپاه پاسداران او را به دادگاه کشاند. سازمان منابع طبیعی هم در واکنش به این امر او را زمین‌خوار نامید.^{۱۳} شهبازی در اوایل سال ۱۳۸۷ تحقیقات خود را در کتابی با نام زمین و انباشت ثروت: تکوین اولیگارش‌ی جدید در ایران امروز در پایگاه اینترنتی‌اش منتشر ساخت.^{۱۴} با آنکه امام جمعه شیراز و یکی از فرماندهان سپاه استان فارس پس از چاپ کتاب استعفا کردند، شهبازی به اتهام نگارش آن بازداشت و به ۱۸ ماه در زندان محکوم شد.^{۱۵}

سریال مدار صفر درجه نسبت به مقامات حکومت رضاشاه دیدگاهی منفی را به نمایش می‌گذارد. بی‌شک ارائه تصویر این مقامات در قالب رشوه‌خوار، طمع‌کار و خودخواه منطقی بحث‌انگیز به سریال افزوده است. با اینکه شخصیت‌های منفی محصول رژیم فاسد و باطل نمایش داده شده‌اند، این امکان برای بینندگان فراهم است که آنها و مقامات رژیم فعلی را مقایسه کنند. با این همه، باز هم اذعان می‌شود که مردان باوجدان و متعهدی مثل دکتر پارسا و فتاحی در بخشی از بوروکراسی رضاشاهی وجود داشته‌اند که برای عدالت و رد نفوذ ناروای منافع قدرتمند خارجی در سیاست ایرانی تلاش می‌کردند. می‌شود گفت این سریال بیشتر ملیت ایرانی را به مثابه مسلکی اخلاقی معرفی می‌کند تا آنکه در این زمینه بر هویت دینی یا نژادی تکیه کند. شخصیت اول سریال،

حبیب، ایرانی به اصطلاح اصیل و نژاده‌ای نیست، زیرا مادری فلسطینی و احتمالاً سنی دارد و حتی اصالت ایرانی خود را انکار می‌کند. با این حال این شخصیت نماد ملیت اخلاقی است. آرمان‌های جوانمردی نیز در اظهار سمعی بصری این سریال انعکاس یافته‌اند که در طول تاریخ ادبیات فارسی و حتی در فیلمفارسی شکل گرفته‌اند. از یاد نبریم که این مردان به سبب راستی و وظیفه‌شناسی خود رنج می‌برند. بنابراین، اعمال فداکارانه حبیب در کمک‌گرفتن از دوستان خود در فرانسه او را عاقبت به اتهام جاسوسی برای متفقین به زندان گشتاپو می‌فرستد. در مقابل، همایون‌پناه فرصت‌طلب بعد از شهریور ۱۳۲۰/ش/ اوت ۱۹۴۱ آزاد و حتی قهرمانانه در برابر چشم متفقینی که ایران را اشغال کرده بودند به کشور خود برمی‌گردد.

با اینکه مبارزه برای حق حاکمیت ملی مضمون اصلی و تکرارشونده این سریال است، این موضوع در قسمت‌های مرتبط با اشغال ایران از سوی متفقین در زمان جنگ اهمیت بیشتری پیدا می‌کند. اتفاقاً خشم و اعتراض به اشغال کشور موجب فوت دکتر پارسا بر اثر سکت قلبی می‌شود. در نفس‌های آخر، دکتر پارسا بیتی از شعر معروف ادیب‌الممالک فراهانی (۱۲۳۹-۱۲۹۵/ش/ ۱۸۶۰-۱۹۱۶) را می‌خواند که در ستایش ملت ایران بعد از شکست دادن حکومت به اصطلاح وطن‌فروش قاجار سروده بود. سی سال بعد از سرودن این شعر، نفوذ قدرت‌های جهانی در سیاست ایران هنوز پیداست و شعرخوانی دکتر پارسا حالت تمسخر و کنایه می‌یابد. بینندگان فشارهای نازی‌ها بر دولت ایران، حتی بعد از رسیدن نیروهای متفقین به تهران، را می‌بینند. این فشارها موجب بازداشت دوباره حبیب می‌شود، او بعد از اینکه از حبس در فرانسه آزاد شد به ایران برگشته است. آلمانی‌ها او را به جرم به خطر انداختن بی‌طرفی ایران در جنگ متهم می‌کنند. بنابراین، حبیب زندانی در زنجیر در مراسم تشییع جنازه پدر خود شرکت می‌کند و در این مراسم است که سارا را بعد از یک سال جدایی می‌بیند. محیط سیاسی جدید ایران موجب می‌شود حبیب به زندان نیروهای متفقین اشغال‌گر منتقل شود و عاقبت او در دست آنهاست. با این حال، همان عقاید ناسیونالیستی حبیب مانع فرار او از زندان می‌شود. به نظر او چنین کاری به بازداشت غیر قانونی‌اش بر پایه حکمی غیر قانونی و همچنین به شرایط سیاسی فعلی حقانیت می‌بخشد. نهایتاً تلاش‌های سارا برای آزادی حبیب به ثمر می‌رسند.

^{۱۲} دسترسی‌پذیر در <http://shahbazi.org/Oligarchy/index.html>

^{۱۳} عبدالله شهبازی و زندانی شدنش، "خبر فردا"، ۳۰ خرداد ۱۳۹۰، دسترسی‌پذیر در

<http://www.fardanews.com/fa/news/151997>

^{۱۴} بنگرید به www.shahbazi.org

^{۱۵} عبدالله شهبازی مورخ و وقایع‌نگار بازداشت شد، "رادپو زمانه"، ۲۹ خرداد ۱۳۸۷، دسترسی‌پذیر در

http://zamaaneh.com/news/2008/06/post_5343.html

سازندگان این سریال در تأیید ادعاهایشان در زمینه خصوصیات اخلاقی ملت ایران نشان می‌دهند که توطئه - کنندگان خارجی برای سوءاستفاده از جایگاه استراتژیک و ثروت کشور به منظور فراهم آوردن موفقیت خود از همدستان و فریب‌خوردگان ایرانی بهره می‌برند. مثلاً فقط منافع شخصی مسبب معاملات همایون‌پناه و ارسیا با عوامل بیگانه بوده است. عهد و پیمان آنها نیز فقط برای پیشرفت حرفه‌ای و ثروت‌اندوزی خودشان بوده است و این امر هیچ‌گونه انگیزه ایدئولوژیک نداشته و آنان هیچ نگران عواقب این کارها نبوده‌اند. بعد از بازگشت به ایران، همایون‌پناه پیوستگی‌های سیاسی قبلی خود را فراموش می‌کند و به امریکایی‌ها نزدیک می‌شود که در ۱۳۲۱ش/۱۹۴۲ به دنبال نیروهای اشغال‌گر انگلیس و شوروی وارد ایران شدند. او به درستی امریکا را قدرت اول ایران در دوران پس از جنگ می‌شناسد. از سوی دیگر، اعتماد پایدار و ساده‌لوحانه احتشام به ایدئولوژی نازی‌ها برای مدتی کوتاه به موقعیت او و آلمانی‌ها در ایران کمک می‌کند، اما وقتی انگلیس و شوروی بر جریانات سیاسی ایران فایق می‌آیند، سرسپردگی احتشام و بعضی از همراهانش به آلمانی‌ها موجب بحران شخصی و ملی می‌شود. خانم احتشام، سعیده (آنه فقیه نصیری)، راجع به خطرات روابط سیاسی شوهرش هشدار می‌دهد، اما احتشام نگرانی‌های او و مادرزن خود را رد می‌کند و بار اعتقاد اشتباه خود پای می‌فشارد که نازی‌ها به کمک ایران خواهند آمد. جالب توجه است که اکثر زنان در این سریال دید و افکار سیاسی تیزتری نسبت به مردان خود دارند. شاید مضامین فمینیستی این سریال نشانه‌ای از توجه نویسنده و کارگردان به جنسیت اکثر مخاطبان سریال باشد. وقتی نیروهای متفقین به تهران رسیدند، احتشام به سراغ مخفی‌گاه رفته بود. او که مقام، خانه و زنش را از دست داده بود مبتلا به افسردگی شدیدی شد و به تریاک رو آورد. او از رفیق قدیمی‌اش، همایون‌پناه، درخواست کمک می‌کند که با جواب رد روبه‌رو می‌شود و در نتیجه احتشام خودکشی می‌کند. اشغال متفقین ضمن آنکه بسیاری از ژرمنوفیل‌ها را به حاشیه راند، توفیقی نیز برای عناصر مارکسیست و طرفداران شوروی بود که قبلاً در حکومت رضاشاه سرکوب و بی‌صدا شده بودند و حالا می‌توانستند نقش مهم‌تری در سیاست ملی بازی کنند. حبیب از دوست تازه به‌دوران‌رسیده مارکسیست خود، تقی نواده (رحیم نوروزی)، به سبب اعتماد کامل او و رفقایش به حامیان روسی حزب توده انتقاد می‌کند و می‌گوید تا زمانی که ایران و ایرانیان زیر سایه یکی از قدرت‌های بزرگ جهانی باشند، امیدی به آینده‌ای مستقل نیست.

از این چشم‌اندازهای مدار صفر درجه به ملت ایرانی، که توجه ویژه بینندگان ایرانی را جلب کرده بود، در اغلب

رسانه‌های خارجی ذکری به میان نیامده است. مضمون ناسیونالیسم در سریال نقشی اساسی دارد که با توجه به جایگاه متزلزل و متغیر ناسیونالیسم در جمهوری اسلامی هم مضمونی پر تعارض و جدال‌آمیز است. مقوله ملیت در سال‌های اخیر هم در ایران رواج پیدا کرده است. در تظاهرات بعد از دهمین دوره انتخابات ریاست جمهوری اسلامی ۱۳۸۸ش/۲۰۰۹، معترضان به نتایج انتخابات و حکومت فعلی به خیابان‌های تهران و شهرستان‌ها ریختند. آنها مبادی و اصول اسلامی انقلاب ۱۳۵۷ را با اصطلاحات ناسیونالیستی به پرسش کشیدند و از جمله شعار دادند که "نه غزه نه لبنان جانم فدای ایران." البته مخالفان این تظاهرات شرکت‌کنندگان را عامل یا فریب‌خورده امپریالیست نامیدند که برای سلطه غرب در ایران و جهان اسلام مبارزه می‌کنند. سیاست اخیر دفتر رئیس جمهور برای اولویت مکتب ایرانی بر مکتب اسلامی هم جبهه دیگری در این کشمکش ایدئولوژیک جمهوری اسلامی است. سریال مدار صفر درجه، که نزدیک به دو سال قبل از تظاهرات ۱۳۸۸ پخش شده بود، به واسطه گفته‌ها و اعمال شخصیت اول آن، حبیب، چنین موضع گرفته بود که رفاه ملی نیاز به مسیری مستقل دارد. حبیب ملت ایرانی را در این عصر مدرن و پیشرفته کمتر از ملتی دیگر حساب نمی‌کند و با وجود زجرهایی که از قدرت‌های خارجی می‌کشد، معتقد به آرمان‌های ملی خود باقی می‌ماند. تا حدی که این سریال پیام رادیکال اسلام‌گرایی را به بینندگان می‌رساند، همان پیام همبستگی جهان سومی و ضد امپریالیسمی است که خمینی و طرفدارانش از مارکسیست‌ها اخذ کرده بودند. مسئله فلسطین در سریال در حقیقت مسئله‌ای دینی نیست. برخلاف نظرات اسلام‌گرایان و صهیونیست‌ها، این سریال مسئله فلسطین را بیشتر به سیاست استعماری غرب و سرکوب و غصب سرزمین‌های مردم شرق مرتبط ساخته است. بنابراین، اعتقاد به اسلام با خطرات گوناگونی که از جانب خارجی‌ها حبیب را تهدید می‌کنند بی‌ربط است. وطن‌پرستی او و بی‌وفایی هموطنانش این شرایط را پدید آورده است.

حبیب که تحصیلات خود را به سبب جنگ به تعویق انداخته است پس از آزادشدن از زندان به دنبال روزنامه‌نگاری می‌رود. این حرفه در زمان جنگ به سبب هرج و مرج ایران اشغال‌شده شکوفا شده بود. نوشته‌های او برای روزنامه بیداری در ابتدا فقط امور فرهنگی و تاریخی را دنبال می‌کند، اما وقتی فتاحی پرونده‌های پنهان شهربانی را در اختیار حبیب می‌گذارد، مقالات او صرفاً به مطالب سیاسی می‌پردازند. این پرونده‌ها فعالیت‌های جنایی عوامل صهیونیستی در ایران را با آگاهی و همکاری مقامات ارشد دولتی، از جمله رئیس

فتاحی، ارسیا، آشکار می‌سازند. شاید قبیح‌ترین توطئه صهیونیستی‌ای که در سریال تصویر می‌شود دزدی و قاچاق آثار تاریخی ایران برای خرید زمین در فلسطین است. عمومی سارا، تئودور، در توطئه‌هایی که روزنامه حبیب افشا می‌کند نقش مهمی دارد. رفته‌رفته تضادی بین حبیب و تئودور در قسمت‌های بعد از بازگشت حبیب به ایران شکل می‌گیرد. تئودور نیز به دلایل دیگری در ایران اشغال‌شده مقیم شده است. او هنوز به دنبال تحقیقات ساموئل است. در ضمن، می‌خواهد سارا برای پسر خود خواستگاری کند، ولی حبیب مانع به رسیدن او به این اهداف است. تئودور از ثروت خود و آشنایی با مأموران متفقین در ایران و همکاران ایرانی آنها استفاده می‌کند تا به حبیب و اطرافیانش حمله کند. به دستور تئودور، لوطی‌های محله دفتر روزنامه را به هم می‌ریزند و به قصد دزدیدن پرونده‌های شهربانی همکاران حبیب را مجروح می‌سازند. مزدوران تئودور سعیده و تقی را در هنگام سرقت ناموفق اسناد ساموئل می‌کشند. تئودور نیز با خرید شهادت دروغین یک افسر فراری گشتاپو حبیب را بار دیگر به اسارت نیروهای اشغال‌گر می‌سپارند. تئودور نقشه کشیده است که با بازداشت حبیب به جرم جاسوسی برای نازی‌ها موجب قطع رابطه حبیب و سارا شود. با این حال، حبیب با کمک جنبش مقاومت ملی که بر علیه اشغال ایران مبارزه می‌کند از قید مأموران انگلیسی نجات می‌یابد. او سرانجام موفق می‌شود به سارا برسد و قبل از اینکه سارا با عمومی خود به اورشلیم مهاجرت کند، انگیزه و سیرت واقعی تئودور را به او نشان دهد.

با رویارویی حبیب و تئودور در تخت جمشید، داستان به اوج خود می‌رسد. حبیب به سمبولیسم این میعادگاه اشاره می‌کند، زیرا تخت جمشید پایتخت کوروش کبیر (م. ۵۳۰ ق.م)، نجات‌دهنده یهودیان از اسارت در بابل بود. صحنه‌هایی از تخت جمشید در تیتراژ سریال نیز دیده می‌شود که به نوعی پیش‌خبر نبرد بین حبیب و تئودور است. حبیب و تئودور و مزدورانش شروع به تیراندازی می‌کنند و حبیب بسیار سخت زخمی می‌شود.^{۱۶} سارا به نجات حبیب می‌آید و گلوله‌ای به عمومی خود شلیک می‌کند. حبیب و سارا پس از این صحنه به هم ابراز عشق می‌کنند. قبل از رسیدن پلیس نظامی انگلیس، حبیب از سارا درخواست می‌کند آنجا را ترک کند تا خود قتل تئودور را بر عهده بگیرد. آخرین صحنه سریال در سال‌ها بعد در زمستان واقع می‌شود، وقتی حبیب سالخورده و عینک‌زده از زندان آزاد می‌شود. از دروازه زندان که عبور می‌کند، در منظره کوهستانی پوشیده از برف از تصویر زودگذر مادرش به خط راه آهن می‌رسد. در همان وقت قطاری رد

می‌شود، ولی پیکر زنی از آن سوی قطار معلوم است. وقتی قطار می‌گذرد، حبیب درمی‌یابد که سارا منتظر اوست. ساخت محیط خلوت و خاموش این صحنه بر رنج سال‌ها جدایی و خوشی بازپوستن آنها تأکید می‌کند.

همین روابط عاطفی است که بینندگان ایرانی را به تماشای این سریال جذب کرده است. البته جنبه‌های سیاسی هم نقش مهمی در ساخت و محبوبیت آن داشته است. با پخش این سریال، ایرانیان امروز با حوادث تاریخی ایران و جهان در زمان جنگ جهانی دوم از دید نویسنده و کارگردان سریال آشنا می‌شوند. این آشنایی آنها را به مقایسه آن زمان با شرایط فعلی ایران و جهان دعوت می‌کند. رسانه‌های خارجی نیز این نکته را بیان کرده‌اند. جنبه‌های سیاسی سریال در شکل‌گیری درگیری‌های عاطفی آن نقش دارند، اما نقش ملودرام در پیش‌بردن فیلمنامه سریال مطلبی است که نقد و تحلیل‌ها بسیار اندک بدان پرداخته‌اند. علاوه بر داستان حبیب و سارا، فتحی دو داستان عشق و عاشقی دیگر هم در این سریال روایت کرده است: عشق زینت و فتاحی و سعیده و تقی. موانعی بر سر راه رسیدن هر سه عاشق به معشوق وجود دارد و به نظر می‌رسد یگانه نتیجه پذیرفته این عشق‌ها، مثل بسیاری از عشق‌های معروف در ادبیات فارسی، مرگ فداکارانه یا جدایی است. چنان که قبلاً اشاره شد، این سریال به عشق‌پردازی در تاریخ ادبیات فارسی توجه خاصی کرده است. روابط خانوادگی، مسایل نژادی و دینی و اوضاع سیاسی حبیب و سارا را سال‌ها از هم جدا نگه می‌دارد و فقط در سال‌های آخر زندگی‌شان به هم می‌رسند.

در ضمن، بینندگان زن مخصوصاً با سعیده و زینت همدردی می‌کنند که به سبب ازدواج‌های ناخوشایند به وصال معشوق خود نرسیده‌اند. این دو زن سرانجام از این روابط زناشویی آزاد می‌شوند، ولی شرایط آنان هنوز شوربختانه است. وقتی همایون‌پناه به زینت حمله می‌کند، او در دفاع از خود شوهرش را می‌کشد، ولی توطئه ارسیا برای درگیری فتاحی در این ماجرا زینت

^{۱۶} دوره مطالعات ایران باستان (The Circle of Ancient Iranian Studies) در لندن خبر داده است که گروه فیلمبرداری سریال کف و دیواره‌های کاخ خشایارشا را بر از لکه‌های قرمز رنگ، احتمالاً با استفاده از خون مصنوعی، کرده‌اند. به اضافه، یکی از عوامل گروه فیلمبرداری با قصد دزدی آثار تاریخی به نقش‌های تخت جمشید آسیب وارد کرده است. بنگرید به

“Hassan Fathi Film Crew Vandalised Persepolis with Paint,” CAIS News, 24 December 2006, from <http://www.caissoas.com/News/2006/December2006/24-12.html>

دلخسته را مجبور به خودکشی می‌کند تا حرمت فتاحی را حفظ کند. فتاحی غم‌زده بعد از این اتفاق از ارسیا انتقام می‌گیرد و خود محکوم به اعدام می‌شود، ولی قبل از تیرباران، در رؤیای زینت را در لباس عروسی می‌بیند که بینندگان احتمالاً آن را نماد وصلت آتی آنها در مرگ تفسیر می‌کنند.



همچنین، وقتی که احتشام خودکشی می‌کند، رابطه سعیده و تقی شکل می‌گیرد، اما قبل از ازدواج در آغوش همدیگر قربانی می‌شوند. به همان میزان که موضوع هولوکاست و صهیونیسم در سریال پدیده فوق‌العاده‌ای برای جلب نظر خبرنگاران خارجی است، این عشق‌های فناشده برای مخاطبان ایرانی موضوعی نامتعارف‌اند، چون عشق آزاد و ازدواج فارغ از مداخله خانواده‌ها، با اینکه برای تماشاچیان جالب است، در میان طبقات اساسی جامعه هنوز عادی و پذیرفته نیست و بنابراین عاقبت خوبی ندارد.

روابط شخصی خارق‌العاده مدار صفر درجه نیز دست در دست صحنه و شخصیت‌های نامتعارف آن پیش می‌روند. این ابعاد سریال هم در محبوبیت آن نقش دارند. نوشته‌اند که مدار صفر درجه یکی از پرهزینه‌ترین تولیدات تاریخ تلویزیون ایران بوده است. فیلمبرداری قسمت‌هایی از آن در پاریس و بوداپست علت عمده پرخرج بودن این سریال است. برخی از منتقدان حتی شکایت کرده‌اند که سریال با تصویر روایت‌های اروپایی باعث شده است که به موضوعات ایرانی توجه کافی نشود.^{۱۷} صحنه‌های خارج از کشور، با توجه به اینکه اکثر بینندگان امکان مسافرت به خارج ندارند، احتمالاً نوعی گردشگری برای آنها محسوب می‌شود. فیلمبرداری سریال در ایران هم عمدتاً در مناطق نسبتاً غریب صورت گرفته است. جنبه تاریخی سریال احتیاج به صحنه‌های تهران قدیم در شهرک سینمایی داشت که اخیراً در جاده کرج احداث شده است. فیلمبرداری در تخت جمشید هم در تلویزیون پس از انقلاب کار تازه‌ای است. بازیگران مجارستانی

اکثر نقش‌های خارجی را ایفا کردند، اما ناتالی متی فرانسوی نقش سارا را به عهده داشت که مناسبت ویژه آن عشق و ازدواجش با مردی ایرانی در زندگی واقعی بوده است.^{۱۸} در این سریال حتی برخی از نقش‌های ایرانی را هنرپیشگان خارجی بازی کردند که از آن جمله است بازی پی‌یر داغر در نقش بازرس فتاحی.

خبرنگاران و تحلیل‌گران خارجی ادعا کردند که مدار صفر درجه راهی برای ترویج نظرات مقامات ایرانی در مسائل حساس هولوکاست، صهیونیسم و دولت اسرائیل است. از نگاهی سطحی، بلند پروازی و ابعاد بین‌المللی در تولید این سریال این آرای مطبوعات خارجی را تأیید می‌کند. علاوه بر آن، خواسته مسئولان برای صادر کردن سریال به شبکه‌های خارجی در خاورمیانه و اروپا، به احتمال فراوان در کشورهای همکار خارجی سریال، حداقل به توجه آنها به مخاطبان غیر ایرانی سریال اشاره دارد. با این حال، گفتن اینکه مدار صفر درجه نوعی پروپاگاندا حکومتی است چیزی از علایق اکثر تماشاچیان مقیم ایران آن را روشن نمی‌سازد، مخصوصاً اگر در نظر آوریم که این‌گونه پیام‌ها درباره صهیونیسم و اسرائیل بارها به اشکال گوناگون از رسانه‌های جمهوری اسلامی پخش شده‌اند، ولی مخاطب را چنین جذب نکرده بودند. در این حالت مجبوریم به جنبه‌های دیگر سریال نیز توجه کنیم، از جمله اینکه این ملودرام ناسیونالیستی با تصویرکردن عواطف شخصی و ملی حبیب در میانه درگیری‌های سیاسی و رماتییک اوج می‌گیرد و به این ترتیب، شاید به نتیجه‌ای در خصوص طنین فرهنگی مدار صفر درجه برسیم.

^{۱۷} احسانی، «نگاهی به ساختار مدار صفر درجه: سمفونی مردگان»، ۴۵.
^{۱۸} حسین باقریان، «خطرات بوداپست و تخت جمشید: گفت‌وگو با ناتالی متی»، سروش، سال ۲۸، شماره ۱۳۲۶ (۳۱ شهریور ۱۳۸۶)، ۴۳-۴۲.

Farzaneh Milani, "Two Biographies and a Literary Masterpiece: Simin Behbahani and her Mother," *Iran Nameh*, 28:1 (Spring 2013), 168-175.


دو زندگینامه، یک شاهکار مسلم ادبی:

سیمین بهبهانی و مادرش /
فخرعظما ارغون و دخترش

فرزانه میلانی

رئیس بخش مطالعات خاورمیانه و جنوب آسیا و
استاد ادبیات فارسی و مطالعات زنان دانشگاه ویرجینیا

Farzaneh Milani

fmm2z@virginia.edu 

فرزانه میلانی (دانش آموخته دکتری ادبیات تطبیقی دانشگاه کالیفرنیا، ۱۹۷۹). در رساله دکتری اش، فروغ فرخزاد: منظری فمینیستی، به بررسی انتقادی شعر یکی از شاعران زن پیشرو ایرانی پرداخته است. او چهار سال در دانشگاه یوسی‌ال‌ای ادبیات فارسی تدریس کرد و سپس به دانشگاه ویرجینیا پیوست که در آنجا رئیس انجمن مطالعات زنان خاورمیانه بوده است. اکنون دوره‌هایی را در حوزه ادبیات فارسی و سینمای ایران، زنان و اسلام و مطالعات میان-فرهنگی زنان تدریس می‌کند. برخی از آثار او عبارت‌اند از کلمات، نه شمشیرها: نویسندگان زن ایرانی و آزادی فعالیت، حجاب و واژه‌ها: صدای برآمده از نویسندگان زن ایرانی و یک فنجان گناه: گزیده اشعار سیمین بهبهانی (ترجمه و ویرایش با کاوه صفا). او سردبیر میهمان ایران‌نامه، نیمه دیگر و مجله مطالعات ایرانی بوده است و حدود ۱۰۰ مقاله، مقدمه یا فصلی در کتاب‌های ویراسته به فارسی و انگلیسی نوشته است و در بیش از ۱۵۰ کالج و دانشگاه در سطح جهان سخنرانی کرده است. شعرهای او در نیمه دیگر، پر، برابند، دانشجو و امید منتشر شده است.

کتاب به غایت بدیع و جاندار با مادرم همراه: زندگینامه خودنوشت، همچون اشعار سیمین بهبهانی (م. ۱۳۰۶ش/۱۹۲۷)، در هیچ قاب و قالب تنگی نمی‌گنجد. سنت‌های قراردادی زندگینامه-نویسی را برنمی‌تابد و تجلی مرزپیمایی‌های دیرینه شاعر و نویسنده‌ای تواناست. قدم تازه‌ای است از نظر نگارش و نمونه درخشانی است از تسلط کامل بر زیر و بم زبان زیبای فارسی. ساختاری جالب، مضامینی نو و معماری پیچیده‌ای دارد. از طرفی حدیث نفس شاعری است که هرگز قلم و کلامش را بر سر کوی و برزن به فروش نگذاشته و از سوی دیگر، سرگذشت جامع و زندگینامه دقیق زنی پیشکسوت است که از اولین مدافعان آزادی زن در ایران بوده است. در ضمن، کل کتاب به صورت سی و هفت نامه به مخاطبی بی‌نام‌ونشان نگاشته شده و در واقع هم مرثیه‌ای است برای از دست‌رفتگان و زمان از دست‌رفته، هم سفرنامه‌ای است پر بار به وادی عشق "که سیل است و هیچ سدی در برابرش نمی‌ایستد."^۱

با زبانی سخت فصیح و زیبا، با استفاده از ترفندهای جالب روایی و با صداقتی تحسین-آفرین، بهبهانی نه فقط بخش‌های محرمانه زندگی پر جوش و خروش خود را با خواندگانش در میان می‌گذارد، بلکه حق مطلب ادانشده را درباره مادرش ادا می‌کند. فخرعظما ارغون (۱۲۷۹-۱۳۴۴ش/۱۹۰۰-۱۹۶۵) یکی از مؤسسان جمعیت نسوان وطنخواه، از اعضای فعال کانون بانوان ایران و بنیادگذار انجمن‌های ادبی متعدد بود. دبیرستان بانوان را برای تعلیم زنان بزرگسال تأسیس کرد و سالیان مدید به تدریس زبان فرانسه اشتغال داشت. با موسیقی آشنا بود و تار می‌نواخت. در ۱۳۱۴، نامه بانوان را تأسیس کرد. هر چند تا ۱۳۱۶ هیچ زنی در ادارات و وزارتخانه‌ها به مقام رئیس یا کارمند راه نیافته بود، او "نخستین زنی" بود که به کار دولتی مشغول شد و به "معاونت تعلیمات نسوان وزارت معارف برگزیده شد و یک سال در

^۱ سیمین بهبهانی، با مادرم همراه: زندگینامه خودنوشت (تهران: سخن، ۱۳۹۰)، ۹۹.

اسامه کانو ن بانوان



- ۱- کانو ن بانوان براساس تائید علیا حضرت شاه دخت مس پهلوی دستخطها و بمناجات مستقیم - وزارت معارف معارف تائیدش میداد و ملاحظه آن بنشین قابل است .
- ۲- تربیت کنونی و اخلاقی و فغانه داری و پرورش نفس سابق هم حلقه الحده بوسیله کنفرانس و نشریات و کلاسهای اکابر و غیره .
- ۳- نشو و بق بیرونشها مناسبت برای تربیتش با رعایت اصول و احکام .
- ۴- ایجاد مؤسسات غیر به بران امداد بانوان بی بضاعت و اطفال بی سر پرست .
- ۵- تربیت مساعی در زندگی و اجتماعیات معده و انسانی .
- ۶- کانو ن بانوان ایران در سال ۱۳۱۰ هـ قلم در وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه در تاریخ ۱۳۱۰ هـ در تاریخ آن نهادن کانو ن بانوان .
- ۷- اسامه کانو ن بانوان
- ۸- کانو ن داران دو قسم عضو خواهد بود اصلی و انتخابی
- ۹- عضو اصلی بر حسب این تعداد سه نفر از اسامه کانو ن و موافقت درینست از اسامه اصلی و تمویب - وزارت معارف انتخاب میشود .
- ۱۰- عضو انتخابی کسی است که ایرانی بوده بهرام کانو ن بانوان خدمت بیجا کرده باشد و انتخاب او با اکثریت نام آراء ۷۰٪ اسامه اصلی کانو ن و دو نفر از وزارت معارف صورت میگردد .
- ۱۱- عضو اصلی باید کمتر از بیست و پنج نام نداشته ایرانی باز کارکنان و وزارت معارف باشد .
- ۱۲- عضو انتخابی کسی است که درینست کانو ن خدمت کرده باشد و لیکن حق رای ندارد .
- ۱۳- از بین اسامه اصلی بکنفر رئیس و بکنفر نایب رئیس و بکنفر خزانه دار برای مدت یکسال انتخاب میشود .
- ۱۴- انتخاب بازاری مخفی و یا اکثریت نام خواهد بود .
- ۱۵- رئیس و نایب و منشی واتی بر حسب شناخته میشود که وزارت معارف انتخاب آنان را تصویب کرده باشد .
- ۱۶- هر دو یک مخالف مقدمات اخلاقی رفتارکنند تو را خلع خواهند شد .
- ۱۷- کانو ن در مسائل سیاسی و مذهبی مداخله نخواهد داشت .
- ۱۸- کانو ن برای اجراء مقاصد خود بضمیمه منطوقه تقدیم میزند و ممکن است در ولایاتش از زمین داشته باشد .
- ۱۹- خان کانو ن برای استعداده از افکار آنان در این منصب دعوت شود .

موضوع	تاریخ تصدق	شماره الموم	شماره پیوست	شماره سند
			۵۱-۶	۶۶۲

- ۱- تصوره هر شعبه رئیس خواهد داشت که با اکثریت نام اسامه آن انتخاب خواهد شد .
- ۲- جلسا ت رسمی کانو ن از اول هفته بگفته باشد دو نشست اسامه مذکور خواهد شد .
- ۳- دستور کارهای کانو ن باید ماه اول آن تهیه شده بر سر تصویب کانو ن و موافقت وزارت معارف اجراء گردد .
- ۴- جمع و تعدیل یا اضافه و نقصان ماده از این شناخته میشود بوسیله پیشنهاد سه نفر از اسامه اصلی یا اکثریت نام اسامه کانو ن و موافقت وزارت معارف صورت میشود .
- ۵- کانو ن ادارا لشاقی خواهد داشت مرکب از بکنفر رئیس و اسامه لایحه که تمام از شرف وزارت معارف مشغول خواهند شد . و وظائف آن بقرار ذیل است :
 - ۱- تهیه برفه عضو بشهرای هر یک از اسامه اصلی و انتخابی .
 - ۲- صدور مراملات و توجیه نشریات کانو ن .
 - ۳- تربیت روسیه برای هر یک از اسامه که نامش سواد برفه عضو باشد اسناد تحسینی و خدمات علمی باشد .
 - ۴- نیست و ضبط صورتهای کانو ن و حلقه اوراق .
 - ۵- تهیه صورتهای اسامه که از روسیه در جلسات نیست میکنند .

تاریخ ۱۳۱۰ هـ ... شماره ۸۴۰۳۱۳

ایران نامه، سال ۲۸، شماره ۱، بهار ۲۰۱۳/۱۳۹۲

۱۶۹

این سمت فعال بود و شماری از بانوان را به خدمات اداری و آموزشی برگزید.^۲

ارغون، همچون دخترش، زنی حق‌طلب، آزاداندیش و بی‌باک بود. می‌پنداشت رهایی زن از طریق کسب دانش حاصل می‌شود و در این راه از هیچ کوشش و ایثارگری کوتاهی نکرد. او که همواره می‌خواست بیاموزد و بیاموزاند، تدریس را حرفه مورد علاقه‌اش دید و بدان پرداخت. در ضمن، نویسنده، مترجم و شاعر هم بود. شاعری که اشعارش از "رادیو ایران پخش می‌شد و بیشتر اوقات با صدای خودش."^۳ با این همه، چنان که بهبهانی با اندوهی عمیق از خود و در غایت از ما خوانندگان می‌پرسد "از آن همه شعر، مقاله، داستان و ترجمه برای ما چه مانده است؟"

بهبهانی با تاسف اذعان می‌کند که "من از او جز یک دفتر با حدود سی غزل و قطعه چیزی در دست ندارم. شاید در روزنامه‌های آینده‌ی ایران و نامه‌ی بانوان (دو روزنامه‌ای که خود انتشار می‌داد) و در روزنامه‌ها و مجلات قدیم‌تر، چیزی از او بتوان یافت."^۴ آثار ارغون که در زمان حیاتش مقبولیت و رواج داشتند، پس از مرگش به دست فراموشی سپرده شدند و امروز با بی‌عنایتی حیرت‌آوری از جانب منتقدان ادبی و فرهنگی روبه‌رویند. بهبهانی جبران مافات می‌کند و از طریق با مادر هم‌راه هم روح تازه‌ای در کالبد زندگی یک فعال سیاسی دمیده و هم بعضی از اشعار پراکنده‌ی او را گرد آورده و برای حسن ختام، کتاب را با گزینیه‌ای از ۲۵ شعر ارغون به پایان رسانده است.

چنین است که صدای شخصی راوی و روایتی شخصی از مادرش با صدا و تعهد اجتماعی/ادبی بهبهانی در هم می‌آمیزد و کتاب تبدیل به مدرکی ناب و کمیاب می‌شود. می‌خواهم بگویم با مادر هم‌راه گونه‌ای تاریخ‌نگاری به شیوه‌ای جدید هم هست: تاریخی که مکمل تاریخ مذكر است، تاریخی که به جبران سکوت‌های اجباری و مضامین محذوف می‌پردازد، تاریخی که ساختار اقتدار و قلدرمندی را در چارچوب زندگی خصوصی و در چارچوب خانه تصویر و تفسیر می‌کند، اسناد به‌ناحق مدفون‌مانده را از زیر غبار فراموشی بیرون می‌کشد و از بخش مهمی از تاریخ پنهان‌مانده‌ی ایران معاصر رفع حجاب می‌کند.

البته بهبهانی به کرات در نوشته‌ها و مصاحبه‌هایش از مادرش قدرشناسی کرده است. مثلاً در گفت و - شنودی با مجله رستاخیز می‌گوید مادرم "هر چه داشت به من داد، درستی و راستی و ذوق سلیم و

عواطف تند و سوزان و بالاخره شعر... او حتا مرا به آموختن موسیقی اصیل ایرانی، تا حدی که به ردیف‌ها و گوشه‌های آوازها و دستگاه‌ها آشنایی داشته باشم، تشویق کرد و عقیده داشت که این آشنایی برای شاعر لازم است، او از کودکی مرا به قصد شاعر شدن تشویق کرد و شعر را کلمه به کلمه در دهانم گذاشت."^۵

در مصاحبه‌ای دیگر می‌گوید: "مادرم شاعر و نویسنده بود، یعنی یک شخصیت استثنائی در میان زنان. تأثیر تربیت او را در جسم و روح چگونه می‌توانم نادیده بگیرم. الگوی من در زندگی او بود (اگر توانسته باشم به صفا و صداقت او باشم)."^۶

بهبهانی حتی در اشعارش هم از "نوازش‌های زندگی - بخش" مادر سپاس‌گزار و پس از مرگش در غربت، از غیابش اندوهگین است. به گمانم شعر کوتاه ولی پروسعت "فراموشتم نمی‌کردم" از مجموعه رستاخیز اولین مرثیه‌ای است که به قلم یک زن ایرانی در سوگ مادر سروده و چاپ شده است.

سخن دیگر نگفتی، ای سخن‌پرداز خاموشم!
فراموشتم نمی‌کردم، چرا کردی فراموشم؟
ز سردی‌های خاک تیره، آغوشت چه می‌جوید؟
چه بد دیدی؟ چه بد دیدی ز گرمی‌های آغوشم؟
نه چشم بسته بگشایی، نه راه رفته باز آیی
به مرگت بار تنهایی چه سنگین است بر دوشم!
به جز در دیده‌ام، کی می‌پسندیدی سیاهی را؟
نمی‌بینی مگر اکنون که سر تا پا سیه‌پوشم؟
تو آگه کردی از لفظم، تو ساغر دادی از شعرم
به دلخواه تو می‌گویم، به فرمان تو می‌نوشم
نه با هوشم، نه بی‌هوشم، نه گریانم، نه خاموشم
همین دانم که می‌سوزم، همین دانم که می‌جوشم
پریشانم، پریشانم، چه می‌گویم؟ نمی‌دانم
ز سودای تو حیرانم، چرا کردی فراموشم؟^۷

رکن رکن حدیث‌نفس‌نویسی بر بازآفرینی زندگی خود نویسنده استوار است. ولی در زندگینامه خودنوشت بهبهانی، روایت مقاومت‌ها و مبارزه‌ها، موفقیت‌های شایان توجه و شکست‌های ناگزیر مادر راوی در مرکز

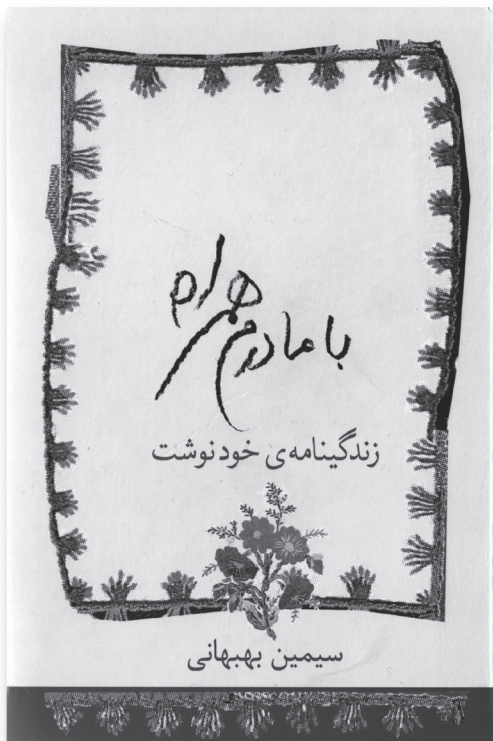
^۲ بهبهانی، با مادرم همراه، ۲۶۹.

^۳ بهبهانی، با مادرم همراه، ۳۴۹.

^۴ بهبهانی، با مادرم همراه، ۸۷.

^۵ مسیمین بهبهانی، یاد بعضی نفقات (تهران: البرز، ۱۳۷۸)، ۲۰۱.

^۶ علی دهباشی، زنی با دامن شعر (تهران: نگاه، ۱۳۸۳)، ۵۸۵.



کتاب قرار می‌گیرد و در تاروپود آن بافته می‌شود. در واپسین بخش کتاب، بهبهانی می‌نویسد که بعد از فوت مادر قرار می‌شود که متن روی سنگ مزار را او بنویسد. پس از بدیهیات، یعنی "ذکر نام و نام پدر و نام همسر،" دختر ماتم‌زده و قلم‌به‌دست عنوان مدافع حقوق زنان را به آن می‌افزاید. شاید بتوان گفت نطفه کتاب با مادرم همراه همان لحظه بسته شد و امروز به همت والای دختری وفادار و عهدناشکن دیگر مدافع حقوق زنان فقط نقشی بر سنگ گوری یا جسم عزیزی در "آن دهان سرد مکنده،" در عمق خاک و خاموشی در این - بابویه نیست، بلکه در لابلای خطوط و صفحات کتابی ارزنده و ماندگار حیاتی جاودانه یافته است.

طبعاً بهبهانی شاعر و نویسنده است و نه مورخ. یعنی به رغم اینکه با مادرم همراه سندی تاریخی و بازتابی از حقایق یک قرن زندگی زن ایرانی است، الگو و قالب خلاقه این سند کیفیتی متمایز از گزارش تاریخی بدان داده است. کشش و فضاآفرینی قصه را دارد و بارزترین ویژگی آن سمفونی صداهایی است که با درهم‌تنیدگی زیباییشان گوش دل و جان خواننده مشتاق را می‌نوازد. صدای اول صدای راوی است که با اصالت بیان سخن می‌گوید. صدای دوم از آن سایه همزاد و رک‌گوی راوی است که به تعبیر کتاب فضول‌باشی و افشاگر است. صدای سوم متعلق به شهرزاد قصه‌گویی است که برای مخاطبی نیمه‌خیالی و نیمه‌حقیقی، هم حاضر و هم غایب، داستان می‌سراید. به گفته خود نویسنده، "انگار که برای شرح زندگی خود و یادآوری زنی که مرا زاد و پرورد و مثل یک شاخه سوخت و گرمی داد و خاموشی گرفت، شاهدهی می‌خواهم...".^{۴۹} به موازات این سه صدا و سه شخصیت، سه زمان (گذشته و حال و آینده) و سه زبان پیراسته و فصیح ادبی، زبان محاوره و زبان نامه‌نگاری کتاب را تفسیرپذیر و ساختار معنایی آن را چندلایه‌ای کرده‌اند.

هم‌جواری هستی و زندگی روزمره از نمودهای بارز شعر بهبهانی است. به گواه گفته خود او در مقدمه دشت ارژن، "شعرم تجربه لحظه‌هاست؛ گویی که زمان را و سالیان را جرعه، جرعه، جرعه نوشیده - ام - گاه شیرین و گاه تلخ."^{۵۰} با مادرم همراه: زندگینامه خودنوشت جزئیات زندگی روزمره و تجربه چندین نسل زن ایرانی است که جرعه، جرعه، جرعه - گاه

شیرین و گاه تلخ، ولی همواره با شرافت قلم و صداقت بیان - تقدیم خواننده می‌شود. نمایی همه‌جانبه از آلام و آرزوها، امیدهای برپادرفته و مقاومت‌های خلاقانه زنانی است که حق طلبیده‌اند و حق گفته‌اند. روایتی دقیق از یکی از چالش‌برانگیزترین ادوار تاریخ ایران است که به حکم عنایتش به جزئیات زندگی روزمره از برخی از نهن‌ترین زوایای نابرابری جنسی پرده برمی - دارد. سرگذشت انقلاب سومی است که در کنار انقلاب مشروطه و انقلاب ۱۳۵۷ در ایران نطفه بست و ریشه گرفت؛ انقلابی تدریجی و صلح‌آمیز که ارکان جامعه ایران را از بیخ‌وبن تغییر داد و فرهنگ غالب را زیرورو کرد. انقلابی که قلم را به جای شمشیر نهاد و رهایی از نابرابری و بی‌عدالتی جنسی را در راه‌حل‌های قهرآمیز و خونین نیافت. فخرعظما ارغون و دختر باکفایتش، سیمین بهبهانی، از پیشکسوتان این انقلاب‌اند و کتاب با مادرم همراه: زندگینامه خودنوشت شرح حال شنیدنی و شیوای این دو شیرزن همیشه‌درصحنه حاضر و این دو پرچم‌دار قلم‌به‌دست است.

با آرزوی عمر دراز برای این غزال غزل و عزت پاینده برای این قافله‌سالار ادبیات معاصر فارسی، این نقد کوتاه را با متن مصاحبه‌ای تلفنی با خانم بهبهانی به پایان می‌رسانم.

^{۴۹} سیمین بهبهانی، رستاخیز (تهران: زوار، ۱۳۶۲)، ۴۹.

^{۵۰} تعبیری از فروغ فرخزاد.

^{۵۱} بهبهانی، با مادرم همراه، ۳۲۲.

^{۵۲} سیمین بهبهانی، دشت ارژن (تهران: زوار، ۱۳۶۲)، ۴۹.

میلانی: اجازه می‌خواهم این مصاحبه تلفنی را که به بهانه انتشار کتاب اخیرتان، با مادرم همراه: زندگینامه خودنوشت، است با این سؤال آغاز کنم که انگیزه شما از نوشتن آن و هدفتان از ادغام زندگینامه خودتان و مادرتان چه بوده است؟

و اما اگر بخش‌هایی بوده که من تندروری کردم، یا آنچه گفتنی است نگفته‌ام، فضول‌باشی یا همان مزاحم سر بلند کرده و نوک مرا می‌چیند و مرا متوجه انحرافم از مسیر می‌کند. بنابراین، حضور این سه شخصیت مرا وادار به ادغام سه زمان گذشته و حال و آینده می‌کند. و البته در استفاده از این سه زمان نه تنها زندگی من، بلکه زندگی همه آنانی که مثل من با زندگی دست‌وپنجه نرم کرده‌اند هم مطرح بوده است؛ مثل دکتر یا مثل همان زنی که از ابتدا دچار فساد شده است و می‌خواسته راه درستی را برای خود انتخاب کند، اما جامعه او را مایوس می‌کند. بدین ترتیب، شخصیت‌های دیگری که در طول زندگی با آنان برخورد داشته‌ام مطرح می‌شوند. با توجه به این مسایل، این کتاب منحصر به زندگی من یا مادرم نمی‌شود، بلکه به زندگی و برخوردهایی که با مردم داشتیم هم مربوط می‌شود. سعی کرده‌ام این برخوردها را به هم پیوند دهم که خوشبختانه زیاد هم نامربوط به نظر نمی‌رسد.

میلانی: در ادبیات شکوهمند فارسی درباره روابط پدر و پسر یا مادر و پسر به کرات نوشته شده است، ولی روابط مادر و دختر، و به ویژه سازندگی آن، به ندرت مد نظر بوده است. شما این رابطه فراموش شده را وارد گفتمان ادبی می‌کنید.

بهبهانی: در واقع من در اینجا خواسته‌ام نشان بدهم که زنی که ایستادگی می‌کند و قد علم کرده و شاید بیش از دیگر زنان در راه شناساندن اهمیت زنان تلاش کرده است، تا به چه اندازه حقوقش پایمال شده است. نوشتن همین عنوان مدافع حقوق زنان خود به خوبی نشان‌دهنده پایمال شدن حقوق خود این زن و محرومیت زنان ماست. من هرگز تا این زمان نتوانستم به آنچه که می‌خواسته‌ام دسترسی پیدا کنم، اما با این وجود امید را فراموش نکرده‌ام و معتقدم که در آینده زنان خیلی بیشتر از گذشته به خواسته‌های خود خواهند رسید.

میلانی: چرا کتابی را که خیال نیست و خاطره است با این نقل قول از آقای یدالله رویایی آغاز می‌کنید که "سیمین خیال را بهتر از خاطره می‌داند؟"

بهبهانی: بعضی از دوستان با توجه به مطالبی که قبلاً در جاهای دیگر نوشته بودم و تاریخ را نگذاشته بودم بر من خرده گرفته بودند. کلاً من در گذاشتن تاریخ یا دقیق بودن ساعت‌ها خیلی دقیق نیستم و زیاد هم اهمیتی نمی‌دهم، چرا که اهمیت در خود موضوع است. من تاریخ‌نویس نیستم، خاطره‌نویسم. خاطره هم مثل

بهبهانی: در حقیقت مادر من از زمان کودکی سپر بلائی من بود. من سه‌ماهه در شکمش بودم و هنوز به دنیا نیامده بودم که به علت جدایی پدر و مادرم از یکدیگر خانواده‌ام از هم پاشید. من پناهگاهی جز مادرم نیافتم. بنابراین، از بدو تولد تا زمان فوت مادرم اولین و تنهاترین و بهترین یآوری که برای خود در زندگی می‌پنداشتم مادرم بوده است. در نتیجه، زندگی من با زندگی او جوش خورده است. هر جا که تنها یا گرفتار می‌شدم یا به محبت احتیاج پیدا می‌کردم، تنها کسی که می‌شناختم مادرم بوده است. بعدها هم در جریان زندگی هیچ‌گاه او را فراموش نکردم. شاید این بار توقع محبت از جانب مادرم بوده است. همانطور که در کتاب هم گفته شده، در سنین پیری و ناتوانی مادرم، این محبت از طرف من به او تقدیم می‌شده است. بنابراین، این کتاب نه تنها زندگینامه من، بلکه زندگینامه مادرم نیز هست تا بدانجا که هر دو به هم گره خورده است.

میلانی: البته کتاب شما فراتر از یک زندگینامه است. گونه‌های متفاوت ادبی را در هم می‌آمیزد و یک مدرک بی‌بدیل تاریخی/فرهنگی ارائه می‌دهد.

بهبهانی: این اندازه دقت نظر و توجه شما به این ظرایف باعث خوشحالی من است. در حقیقت انگیزه نوشتن این کتاب از زمانی برای من ایجاد شد که با خود فکر کردم مادرم چقدر بر گردن من حق دارد و من در ازای زحمات او چه کاری برای ایشان انجام داده‌ام و چه پاداشی به ایشان داده‌ام. همین موجب شد که من بیشتر در این مورد فکر کنم و بنویسم. در اینجا من نیاز به یک کمک‌کار داشتم و به دنبال شخصیتی بودم که وجود مرا تجزیه کند، مرا دلداری بدهد، به بعضی نکات اشاره کند و بر اساس عقل و درایت با من صحبت کند. این همان شخصیتی است که در داستان پیدا می‌شود. کسی که شاید هویتش معلوم نباشد، ولی اثرش بر من کاملاً پیداست. درد دل کردن با این مخاطب خیالی یا حتی حقیقی برای من بسیار مهم بوده است. بنابراین، هرگاه با او مشورت می‌کردم، قسمتی از زندگی خودم را تشریح می‌کردم و این مرا از غم‌ها فارغ می‌کرد. در واقع، بدون این کمک من قادر به پیشرفت نبودم.

تاریخ، که هر چیزی دقیق و در جای خود و در زمان مشخص باشد، نیست. خاطره اتفاقی است که در یاد انسان می ماند و من این را در جواب کسانی که گفته بودند سیمین خاطراتش بیشتر از جنس خیال است گفتم. خود آقای رؤیایی در نوشته خود، هفتاد سنگ قبر، گفته بودند که سیمین خیال را بیشتر از خاطره دوست دارد. من هم احساس کردم که این کتاب خاطره است و ممکن است گاهی اوقات با خیالاتی که من آنها را دوست داشته ام ترکیب شده باشد. البته تمام تلاش و صرافتم بر این بوده که همه را در مقابل چشم خواننده بگذارم و این تصمیم خواننده است که بپذیرد یا رد کند. به هر حال، اینها همه اتفاقاتی است که در خاطر من گذشته و من هر کدام را با تمام وجودم حس کرده ام. اگر جایی خاطرات پس و پیش شده باشد بر من بیخشاید.

میلانی: به نظر می رسد که در دوران کودکی غالباً نقش مادر مادران را بازی می کردید. آیا این بلوغ و پختگی زودرس شما را از کودکی محروم نکرد؟

بهبهانی: من در واقع هیچ گاه کودکی نکردم. منظورم این است که مانند کودکان دیگری که مراقبت شدید از آنان می شد یا بیشتر اوقات خود را در شادی و رقص می گذرانند نبوده ام. در عین حال، همیشه از دوران کودکی احساس مسئولیت می کردم و همچنان امروز هم در زندگی روزمره خود اینچنینم. با اینکه الان باید آسایش بیشتری داشته باشم، اما نمی پسندم که خودم راحت باشم و دیگران را تنها بگذارم و تا جایی که فضولی نباشد، حاضرم که خدمت بکنم.

میلانی: روی دیگر این روحیه مسئولیت پذیری و بار مسئولیت های گوناگون را در کودکی و نوجوانی به دوش کشیدن، آزادی هایی بود که نصیب شما شد. آزادی هایی که برای یک نوجوان در ایران آن زمان شاید استثنائی بود، مثلاً آزادی رفت و آمد. فکر نمی کنید که همراه با این مسئولیت پذیری آزادی هایی هم به دست آوردید؟

بهبهانی: بله، البته من محدودیتی نداشتم. اما لازم است همین جا یادآور شوم که تهران روزگار کودکی من تهران امروز نبود، بلکه تهرانی امن تر و کم جمعیت تر از امروز بود. آن موقع شاید کل جمعیت ایران ۱۴-۱۵ میلیون نفر بود. و چون خانه ها به هم نزدیک تر و امن تر بودند، من می توانستم به تنهایی به مدرسه یا خرید بروم. از همان دوران کودکی من خودم مسئول خرید کاغذ و دوات و قلم برای خودم بودم و هیچ گاه محتاج کسی برای تهیه

اسباب مدرسه نبودم. از این بابت خوشحالم و همین باعث شد که بتوانم در تصمیم گیری هایم سریع تر عمل کنم.

میلانی: شاید به همین دلیل بود که وقتی در سن نوزده سالگی به خانه پدرتان می روید و با محدودیت هایی در آزادی تحرکات روبه رو می شوید، تن به ازدواجی ناخواسته می دهید. به نظر می رسد که تحمل این حق به ناگه دریغ شده از سوی پدرتان، شما را علی رغم میل باطنی تان وادار به این ازدواج کرده بود. با اینکه به پدرتان گفته بودید که علاقه ای به این شخص ندارید، ولی چون می دیدید که پدرتان درصدد تضییع آزادی هایی از شماست که با آن بزرگ شده بودید، به این وصلت رضایت دادید. نظر خودتان در این باره چیست؟

بهبهانی: دقیقاً همین طور بود. البته من به او حق می دهم. چرا که پدر پیش خود فکر کرده بود که در تمام عمر مرا فراموش کرده و می خواست حالا سلطه کامل خود را به من نشان بدهد. در ضمن، از اخراج من از مدرسه مامایی هم خیلی وحشت کرده بود. در آن زمان، اگر دختری از مدرسه اخراج می شد خیلی بد بود و پدرم فکر می کرد که لابد من کار بدی انجام داده ام. پدر اصولاً آن آزادی و خودانگاری و استقلال نظر مادر را نداشت. پیش خود فکر می کرد که همین که پدر شد می تواند برای فرزندانش تصمیم بگیرد. با اینکه واقعاً انسان دانشمند و فهمیده ای بود، می خواست اطرافیانش را زیر سلطه بگیرد و هر چه که خودش می خواست، آن را درست تلقی می کرد.

میلانی: شما کودکی و نوجوانی را در غیاب پدر و تنها با مادری که به قول خودش یک شیر زن بود گذرانیدید. به نظر تان فقدان حضور پدر در آن سالها چه تأثیری بر شما گذاشته است؟

بهبهانی: در حقیقت من در زندگی همیشه هر کاری که تصمیم گرفته ام انجام داده ام و خیلی به اینکه چه بکنم یا چه نکنم فکر نکرده ام. در انجام اموری که لازمه زندگی ام بوده مردد نبوده ام. همیشه مشغول کار بوده ام و از خودم کار کشیده ام و حتی خودم را در قبال زندگی دیگران هم مسئول دانسته ام، تا حدی که فرزندانم می گویند الان باید استراحت کنم و اینقدر نگران زندگی آنان نباشم. ولی من با این حال همیشه این نگرانی و جوش و خروش را نه فقط درباره خودم و فرزندانم، بلکه حتی برای همسایه ها هم دارم. شاید این هم یک عادت بد باشد. در واقع، من زیادی از خودم توقع دارم.

میلانی: در صفحات آغازین کتاب می‌گویید: "مادر را بین، دختر را ببر" و از شباهت‌های خودتان و خانم ارغون تلویحاً و تصریحاً سخن می‌گویید. اما در قسمت‌های پایانی کتاب، هنگامی که درباره‌ی نوه‌ی دختری‌تان صحبت می‌کنید، می‌گویید که او شباهتی به مادرش یا مادر بزرگش ندارد و تن به ازدواج از طریق خواستگاری نمی‌دهد و از این بابت ابراز خوشحالی می‌کنید. علت این عدم شباهت نوه‌ی عزیزتان با مادر و مادر بزرگش چیست؟

بهبهانی: وضعیت امروز جامعه و مثلاً شیوه‌های ازدواج امروزه تفاوت بسیار زیادی با گذشته دارد. در گذشته اگر دختری دوست پسر داشت یا بدون ازدواج با مردی برادر می‌شد، حتماً خودکشی می‌کرد. من چندین دختر را به یاد دارم که با خوردن تریاک خودکشی کرده بودند، چرا که تریاک در آن روزها بیشتر در دسترس بود و به نوعی وسیله‌ی خودکشی هم بود. و اگر دختری در مقابل پدر و مادر خود می‌ایستاد، برای جامعه غیر قابل پذیرش بود. اما امروزه دختران ما تحصیل کرده‌اند و شرایط تغییر کرده است. من نمی‌توانم آزادی‌هایی را که قدم به قدم در زمان سلطنت رضاشاه و محمدرضاشاه به زنان داده شد کتمان کنم. درهای دانشگاه به روی زنان باز شد و به محیط‌های کاری رفتند و همگی اینها دلیلی بود برای برابری زن و مرد و اینکه دختران ما فهمیدند با پسران تفاوتی ندارند. امروزه در ایران با همه‌ی سخت‌گیری‌های بسیاری که وجود دارد، دخترانی هستند که با دوست پسرشان در یک خانه زندگی می‌کنند. البته هنوز روپوشانی در ایران جلوه‌گری می‌کند.

میلانی: یعنی یک دگرذیسی اتفاق افتاده و فاصله‌ی بین نسل‌ها به وضوح مطرح است.

بهبهانی: بله، من با شما کاملاً موافقم و معتقدم که این سخت‌گیری‌های اخیر نتیجه‌ی کاملاً معکوس داده است و زنان به شدت در مقابل این مسئله و به دست آوردن آزادی‌هایشان مقاومت کرده‌اند.

میلانی: می‌خواهم درباره‌ی ۲۵ شعری که از خانم ارغون در پایان کتابتان به چاپ رسانده‌اید سوالی بکنم. هرچند در کتاب گه‌گاه نقش و حتی زبان مادر و دختر چنان در هم می‌آمیزد که تشخیص آن دو از یکدیگر دشوار می‌شود، اما اشعار مندرج چه از جهت سبک نگارش، چه از نظر محتوا، دید به زندگی و دید به خود تفاوت بسیار عمیقی با اشعار سیمین بهبهانی دارند. آیا در این زمینه با من هم عقیده هستید؟

بهبهانی: من منکر این مسئله نیستم. اما جا دارد که یادآور شوم مادر من در زندگی بسیار گرفتار بودند و فرصت و فراغت کافی برای اینکه در کمال آرامش به نوشتن بپردازند نداشتند. همچنین، این تمام اشعارشان نیست. ایشان در ۸ سال آخر عمرشان در آمریکا بودند و در همانجا هم به ابدیت پیوستند و جنازه‌شان را به ایران آوردند. اما من از این سری کارهایشان اطلاعی ندارم. این اشعاری که من در انتهای کتاب قرار داده‌ام اشعاری است که جسته و گریخته خودم پیدا کرده‌ام و هیچ‌وقت نفهمیدم که باقی اشعار ایشان چه شد. شاید پیش برادر یا خواهرم بوده که هر دو فوت کرده‌اند. مسلماً اشعارشان بسیار بیشتر از این بوده، اما من به آنها دسترسی ندارم. شاید قسمتی از آنها به دست دیگران یا حتی به دست دو هووی مادرم افتاده و از بین رفته باشد.

میلانی: صحبت از هوو کردید و من یاد داستان حیرت‌آور ازدواج مجدد آقای خلعتبری افتادم. نیتیم شرحی است در کتاب از میهمانی مفصلی که همسر دوم مادرتان در منزل بر پا می‌کند، ولی خانم ارغون اطلاع ندارد که همسر بی‌وفا و بی‌صدقتش تجدید فراش خود را جشن گرفته است.

بهبهانی: بله، این نمونه‌ای است که چقدر زنان ما بدبختی کشیده‌اند و هنوز هم این قصه وجود دارد. متنها آگاهی خود زنان اجازه نمی‌دهد که زیر سلطه باشند، وگرنه تصور مردان چنین بوده و اگر زنی قبول نمی‌کرده او را سلیطه یا کولی می‌دانستند.

میلانی: بگذاریم و بگذریم. وقتی به چاپ کتاب اولتان، سه‌تار شکسته، اشاره می‌کنید می‌گویید که آقای عباس فروتن مقدمه‌ای بر آن نوشته بود. آیا این به پیشنهاد ناشر بود یا خودتان آقای فروتن را برای این کار انتخاب کردید؟

بهبهانی: در آن زمان من و همسر من یک انجمن ادبی کوچک در خانه داشتیم و عده‌ای، از جمله آقای عباس فروتن، هم به این انجمن می‌آمدند. آقای فروتن بسیار فهمیده و شعرشناس بود. البته خودشان شعر نمی‌گفتند، اما معلومات ادبی بسیار خوبی داشتند و فارغ‌التحصیل رشته ادبیات بودند. از این رو من غالباً اشعارم را به ایشان نشان می‌دادم و بنا به پیشنهاد خود ایشان که گفتند من با آقای علمی، ناشر کتاب اولم، دوست هستم، کتاب را برای چاپ به ایشان سپردم. ایشان اوراق دستنوشته مرا گرفتند و یک روز کتاب چاپ‌شده را برایم آوردند. بعد من گفتم: "حالا چه طور کتاب بین مردم شناخته شود؟" ایشان گفتند به گمان ناشر

همین که عکس تو را در اول کتاب بگذاریم خودش بهترین تبلیغ است و هر کسی این عکس را ببیند کتاب را می‌خرد. ما سال‌ها ایشان را می‌شناختیم و رفت‌وآمد خانوادگی با ایشان داشتیم، ولی مدت‌هاست ایشان را ندیده‌ام و نمی‌دانم الان کجا هستند. امیدوارم که زنده و سلامت باشند.

میلانی: به گفته آقای شجاع‌الدین شفا، شرط چاپ اولین مجموعه اشعار فروغ فرخزاد از جانب ناشر این بود که نویسنده‌ای معتبر و سرشناس برای آن مقدمه-ای بنویسد. خوشحالم ناشر برای شما چنین شرطی نگذاشته بود.

بهبهانی: نه. من حتی غلط‌گیری و حروف‌چینی کتاب را هم خودم انجام نادم. فقط یک روز کارم را دادم و بعد از چند مدت کتاب چاپ‌شده را برایم آوردند. بعداً من چندتا از این اشعار را برداشتم و در کتاب جای پا گذاشتم و بقیه را فراموش کردم. الان یک کپی از آن کتاب در آرشیو کارهایم موجود است، اما برای انتشار مجدد از آن استفاده نکرده‌ام.

میلانی: در کتاب اشاره می‌کنید که عنان قلم هیچ‌وقت در دست شما نیست و به هر طرف می‌تازد، شما را با خود به بیراهه می‌برد. واقعاً معتقدید که عنان قلم در دستتان نیست؟

بهبهانی: منظور من این است که من نمی‌توانم آنچه را در مغز و دلم بر من می‌گذرد بنویسم. واقعیت‌هایی هستند که خودبه‌خود بر قلمم جاری می‌شود و من فقط صادقانه، بدون محذوریت‌هایی که در گفتن برایم وجود دارد، می‌نویسم و فکر می‌کنم که حق دارم با قلمم صحبت کنم.

میلانی: به نظر می‌رسد که نوشتن زندگینامه نوعی درد دل کردن است؟

بهبهانی: دقیقاً چنین است. هرچند در نوشتن این کتاب حدود ۷ یا ۸ سال وقفه افتاد، هرگاه در بدترین یا بهترین شرایط زندگی بودم، احتیاج به نوشتن و درد دل پیدا می‌کردم. در واقع، هر آنچه را برایم خیلی دردناک یا خیلی خوشایند بود پیش خودم مرور کرده و درباره آنها نوشته‌ام.

میلانی: جالب این که در این کتاب توانسته‌اید با زبردستی نه تنها درد دل خودتان، بلکه درد دل مادرتان را هم با خواننده در میان بگذارید.

بهبهانی: البته من گاهی تصور می‌کردم که اینها مسایلی مخفی زندگی من بودند و چرا باید می‌نوشتم. اما با خود فکر می‌کردم که مگر چه اشکالی دارد که هر جور فکر یا زندگی کرده‌ام، درباره‌اش بنویسم. و چرا آنها را زندانی کنم و مردم را از خود واقعی‌ام محروم سازم. در حقیقت، خیلی بی‌رودربایستی نوشتم. شاید اگر دیگری بود تا حدی از گفتن همه دقایق زندگی‌اش اجتناب می‌کرد.

میلانی: چه خوب شد که شما اجتناب نکردید و کتابی بدیع و ماندگار به خوانندگان مشتاقان هدیه دادید.

بهبهانی: خیلی سپاس‌گزارم از اهمیتی که به این کار دادید و به من هشدار دادید که زیاد غصه نخورم. همین‌طور که بارها گفته‌ام، شما نیمه دیگر من هستید.

میلانی: از لطفتان و توافقتان با این مصاحبه متشکرم. دمتان گرم و قلمتان سبز.



به مناسبت آغاز نمایش منشور کورش در امریکا در مارس ۲۰۱۳، نوشته‌های زیر در این شماره ایران‌نامه تجدید چاپ شده‌اند که دو مقاله آخر به انگلیسی‌اند:



- محمدابراهیم باستانی پاریزی، "کوروش در روایات ایرانی" (۱۳۴۶)
- هادی هدایتی، "سیاسی مذهبی کوروش: رفتار با ملل مغلوب" (۱۳۳۵)
- مهدی زنگنه‌پور، "کوروش بزرگ در تورات" (۱۳۴۴)
- حبیب‌الله آموزگار، "ذوالقرنین کوروش بزرگ است، نه اسکندر" (۱۳۳۹)
- بهاء‌الدین خرمشاهی، "آیا مراد از ذوالقرنین کوروش است" (۱۳۷۶)
- جورج رولینسون، "شخصیت و نوشته‌های کوروش کبیر" (۱۲۵۹ش/۱۸۸۰)
- مکس ملوان، "کوروش کبیر، ۵۵۸-۵۲۹ ق م" (۱۳۵۳ش/۱۹۷۲)

کورش در روایات ایرانی

محمدابراهیم باستانی پاریزی

استاد بازنشسته دانشگاه تهران

Mohammad-Ebrahim Bastani-Parizi

کورش آزادی بخش

ظهور کورش را در نیمه قرن ششم قم باید از معجزات حوادث تاریخ، لااقل برای نژاد آریایی، شمرد. در این سال‌ها، دو حکومت بسیار مقتدر و قوی و در عین حال متجمل و ثروتمند، در آسیای صغیر و دشت‌های غربی ایران وجود داشت که یکی دولت لیدی و دیگری دولت بابل بود.

اتحاد آریایی

حدود نیم‌قرن قبل از آن یکی از شاهان دلیر کشور کوچک ماد، هووخشتر که از ترک‌تازی و تجاوزات متوالی دولت عظیم آشور واقع در حدود موصل و کرکوک و هلال خصیب فعلی به تنگ آمده بود، با لشکری سلحشور ولی کم‌تعداد به نینوا، پایتخت عظیم هفت حصاربندی آشور، حمله برد و اتفاقاً جنگ را برد و نینوا "شهر خون‌آشام" طعمه آتش شد و دولت آشور به کلی از صفحه جهان برافتاد و نام نینوا فقط برای ضبط در تاریخ ماند. اما دولت ماد هنوز ضعیف‌تر از آن بود که بتواند حواشی فرات و دجله را تا سواحل سیحون و جیحون و از ارس تا دریای گنگ را تحت یک لوا اداره کند.

به سوی مرغزارهای بهشت

بدتر از آن اینکه دولت دیگری در مغرب ایران وجود داشت که بابل بود و با اضحلال آشور، این دولت بیشتر جان گرفت. مملکتی که پایتخت آن در آن زمان نظیر نداشت و دیواری که ۳۰۰ پا ارتفاع و ۷۵ پا عرض آن بود آن را حفاظت می‌کرد و هر ضلع آن دیوار چهار فرسنگ طول داشت و از خاکی که برای ساختن این دیوار به کار برده بودند، در کنار دیوار خندقی عمیق ایجاد شده بود و برجی داشت که ارتفاع و عرض آن کمتر از برج ایفل نبود و این شهر، غرق تجمل و ساحری و بت‌پرستی و جادوگری بود. اخلاق مردمش فحشاء و نابکاری را مقدس می‌دانست و سبعت و زورگویی و میل مفرط به عیش و عشرت در تمام طبقات حکمفرما بود تا بدانجا که به قول هرودت، "در محراب معبد

محمدابراهیم باستانی پاریزی مورخ، نویسنده، پژوهشگر، شاعر و استاد بازنشسته دانشگاه تهران است. بیش از ۶۰ عنوان کتاب منتشر کرده است که بعضی از آنها ۱۹ بار تجدید چاپ شده‌اند. از آن جمله‌اند پیغمبر دزدان، ذوالقرنین یا کورش کبیر، از پاریز تا پاریس، راهنمای آثار تاریخی کرمان، جامع‌المقدمات، مار در بنکده کهنه، آفتابه زرین فرشتگان، نوح هزار طوفان، حماسه کویر، سیاست و اقتصاد عصر صفوی، گذار زن از گذار تاریخ، فرمانفرمای عالم و شمع در طوفان.

محمدابراهیم باستانی پاریزی، "کورش در روایات ایرانی"، بررسی‌های تاریخی، شماره ۱۱ (دی ۱۳۴۶)، ۱۶۳-۱۹۴.

“فرشته بالدار”
برگرفته از
رومن گیرشمن،
هنر ایران در دوران ماد
و هخامنشی،
ترجمه عیسی بهنام
(تهران: انتشارات علمی
و فرهنگی، ۱۳۴۶)،
۱۲۸.



برج، فقط یک زن می‌توانست داخل شود و آن زنی بود که خدای بزرگ - مردوک - از میان زنان انتخاب کرده بود و کاهنان بابلی می‌گفتند که خدای بزرگ بابل شب را با این زن به سر می‌برد.^{۲۴}

چنین بود روحیه اجتماعی شهر بابل که در آن ایام لقب "مرغزارهای بهشت" به خود گرفته بود.^{۲۵}

به سوی پایتخت قارون

کمی دورتر، کشور لیدی بود. سرزمینی که ثروت پادشاه مقتدرش، کرزوس که باید او را قارون روزگار شناخت، همه سواحل غربی آسیای صغیر و جزایر دریای اژه و مدیترانه و حتی شهرهای یونان را برده و بنده خود ساخته بود. ثروت و جواهرات و اشیاء نفیسه کرزوس و خزانه‌های او چشم مشاهیر یونانی را خیره کرده بود و کار بدانجا کشیده بود که حتی کاهن معبد دلف، به نفع کرزوس از خدایان الهام می‌گرفت، زیرا کرزوس سه هزار حیوان قربانی معبد کرد و تختی مطلا و جامه‌ها و گلدان - های زرین و البسه ارغوانی فاخر و جواهر قیمتی که از جمله گردن‌بند و کمربند همسرش بود، با مجسمه‌ای از یک شیر که از طلا ساخته شده بود و ده تالان (نود من) وزن داشت، به معبد دلف هدیه داده بود.^{۲۶}

این پادشاه با حکام ماد خویشاوندی خانوادگی نیز داشت.

با این حساب، تکلیف نژاد آریایی معلوم بود. اگر وضعی به وجود نمی‌آمد، که سرزمین‌های ماد و پارس و خراسان و مکران و باختر و بلخ را متحد کند، اضمحلال این نواحی مسلم و قطعی بود یا از طرف بابل یا از طرف لیدی. در چنین موقعیتی بود که کورش قیام کرد. او متوجه

شده بود که آژیدهاک، پادشاه خودکامه و متجمل و جابر ماد، نخواهد توانست این سرزمین را اتحاد بخشد. نخست به فکر تسخیر ماد افتاد و در سال ۵۵۵ بود که همدان سقوط کرد و ثابت شد "قومی که افراد آن شلوارهای گلدوزی ظریف در بر می‌کنند، در میدان جنگ قادر به دفاع از افتخارات خود نخواهند بود."^{۲۷}

کورش توانست با اتحاد طوایف پارس و ماد و مکران و پارت (خراسان) وحدت آریایی را پدید آورد. این وحدت به او این قدرت را بخشید که به فکر تسخیر سارد افتد و برای انجام این منظور قبل از آنکه اتحادی در میان سارد و بابل پیش آید، به نواحی غربی تاخت و تا بابل خواست از خواب شهوت‌آلود خود برخیزد، سارد را در هم کوفت و کرزوس را از تحت جبروت خود پایین کشید (۵۴۷ یا ۵۴۶ ق.م).^{۲۸}

ای بابل رهزن

پس از آن نوبت بابل بود. بابل خطری بزرگ برای ایران محسوب می‌شد. علاوه بر این یک انگیزه دیگر نیز کورش را به فتح بابل می‌انگیخت و آن صیت ظلم و جوری بود که نام بخت‌نصر در گوش‌ها افکنده بود؛ پادشاهی که قلاب زنجیر را به زبان یکی از مخالفین خود کوفت و او را چون سگ به پایه تخت خود بست. حاکمی که با دست خود با خنجر مطلا و مرصع چشمان پادشاه فلسطین را از کاسه بیرون کشید و معبد سلیمان را آتش زد و دستور داد زیباترین اسرای یهود را برگزیدند و زبان و چشم آنها را بریدند و بیرون کشیدند و احشاء آنها را بدر آوردند و زنده‌زنده پوست از تن آنان کردند و سپس آنها را به دار آویختند.^{۲۹}

بخت‌النصر یهود را بدینسان به اسارت به بابل آورد. سال‌ها هزاران هزار خانواده یهودی در بابل به پست -

تکمه‌های لباس سوار درخشید و یک سردار ایرانی متوجه شد که این سوار "کورش" پادشاه و فرمانده سپاه ایران است.

سربازان دشمن متوجه کورش شدند. لحظه‌ای حساس بود. سردار ایرانی فوراً از اسب پیاده شد و اسب خود را فداکارانه تقدیم کورش کرد. کورش به اصرار سردار، سوار بر اسب شد و دوباره به میدان آمد. از سرنوشت سرداری که از اسب پیاده شد و اسب خود را به کورش سپرد اطلاعی نداریم، حتماً سردار پیاده جان خود را باخته است، ولی در برابر این فداکاری، کورش جنگ را برد؛ یعنی سرنوشت تاریخ دنیا تغییر کرد. چنین فداکاری را در تاریخ، من فقط یک‌بار دیگر خوانده‌ام و آن زمانی است که محمد مظفر، از امرای آل مظفر، به جنگ اقوام نواحی جبال‌بارز و حیرفت کرمان رفته بود و در آنجا دچار چنین بلایه‌ای شد و یکی از سردارانش، به نام پهلوان علی‌شاه بمی، اسب خود را به محمد مظفر داد و خود کشته شد، ولی محمد مظفر نجات یافت. بنگرید به تاریخ کرمان، تصحیح و تحشیه از باستانی پاریزی، ۱۹۲. روایت آثر شاندرور.

^{۲۴} آحسن پیرنیا، ایران باستان، ۳۸۱.

^{۲۵} آدر باب وضع اجتماعی بابل و توجه کورش به آن شهر بنگرید به مقاله باستانی پاریزی در قهرمانان تاریخ ایران (تهران: انتشارات یونسکو، ۱۳۴۲).

^{۲۶} پیرنیا، ایران باستان، ۲۷۴.

^{۲۷} کورش کبیر، ترجمه هدایتی، ۱۵.

^{۲۸} مسئله جالب توجه نجات معجزه‌آمیز کورش در جنگ سارد است. در آن ساعت که برق چکچاک نیزه‌ها و شمشیرهای سواران ایرانی و لیدی چشم‌ها را خیره می‌کرد و دو سپاه درهم آویخته بودند و شمشیرهای آخته، پیکرها را از هم می‌شکافت و شبهه اسبان و غلغله سواران و گرد و خاک عظیم میدان، خاطره محشر را زنده می‌کرد، در این غوغای و هیاهو، ناگهان اسبی سواری لیدی را در زیر دست و پای خود به زمین کوفت. سوار لیدی پیش از آنکه در زیر لگد اسب کوه - پیکر خرد شود، خنجر خود را کشید و شکم اسب دمان را درید. اسب از شدت درد روی دو پا ایستاد و سوار خود را بر زمین افکند. برق

ترین وضعی روزگار می‌گذراندند و هر روز صبح که این بردگان بینوایانه و خاکروبه و بقایای عیاشی‌ها و شهوت‌رانی‌های شبانه‌بالیان را جمع می‌کردند و از شهر خارج می‌ساختند، سرود رجعت به فلسطین می‌خواندند و زبان حالشان گویای این آیه تورات بود که: "ای بابل راهزن، خوشبخت کسی که سزای تو را در کف گذارد."

بعضی برگزیدگان قوم که متوجه روی کار آمدن کورش شده بودند و از طرفی متوجه شدند که از شرق و سلاطین شرقی بوی عنایت و توجه می‌آید، خصوصاً با کورش به مکاتبه پرداختند و به او متوسل آمدند و آن طور که می‌دانیم، در هنگام حمله کورش خدمات گرانبهایی هم به او کردند و بابل فتح شد.

ورود سربازان پارسی را به شهر، سالنامه‌های بابلی در سال ۵۳۸ نوشته‌اند. فردا مردم که منتظر اعلامیه "حکم می‌کنم" سلطان فاتح بودند، بر در و دیوار اعلامیه فاتح را خواندند. عنوان اعلامیه کورش که در سالنامه نیونید نیز ضبط شده بدین شرح در شهر پخش شد:

به مردم شهر امان داده شده . . . کورش به تمام اهالی شهر بابل امان داده است.

کورش سپس روحانیون بابل را احضار کرد و آنان را در انجام مراسم مذهبی آزاد گذاشت و گفت درین باره روحانیون نظر خود را اعلام دارند.

روحانیون بابل اعلامیه‌ای صادر کردند که طی آن گفته شده بود:

. . . نبونید . . . خیال‌های بد کرد و در پرستش مردوک، شاه خدایان، به اهمال و مسامحه قائل شد. مردم استغاثه کردند. مردوک رحم آورد و در جست‌وجوی پادشاهی عادل شد. کورش پادشاه انشان را برای سلطنت عالم طلبید. به کارهای او و قلب عدالتخواه او برکات خود را نازل کرد.

پس از صدور بیانیه روحانیون، کورش اعلامیه معروف خود را که باید آن را اولین اعلامیه حقوق بشر دانست بدین مضمون منتشر کرد.

منم کورش

منم کورش، شاه دنیا. شاه بزرگ. شاه قوی. شاه بابل. شاه سومر و اکد. شاه چهار کشور، پسر کمبوجیه، شاه بزرگ، شاه شهر انشان، نوه کورش،

شاه بزرگ، شاه شهر انشان، از اعقاب چیش‌پش، شاه بزرگ، شاه شهر انشان، شاخه سلطنت ابدی که سلسله‌اش مورد مهر بعل و نبو است و حکمرانی - اش به قلب آنها نزدیک است. چون من بی جنگ و جدال وارد تین تیر (بابل) شدم با شادمانی و سرور مردم، در قصر پادشاهان بر تخت نشستم. مردوک خدای بزرگ قلوب مردم را به سوی من متوجه

ساخت. چون من پیوسته در خیال ستایش او بودم. سپاه عظیم من به آسانی وارد بابل شد. نگذاشتم که دشمنی به سومر و اکد پای گذارد. اوضاع داخلی بابل و امکنه مقدس آن مرا متأثر کرد و اهالی بابل به اجرای آرزوهای خود توفیق یافته از بند تسلط اشخاص بی‌دین رها شدند. از خرابی خانه‌های ایشان جلوگیری کردم. نگذاشتم که دارایی مردم ناچیز شود، مردوک خدای بزرگ از کارهای من خرسند شد و چون با سرور واقعی مقام خدایی او را ستایش می‌کردم، مرا که کورشم و او را می‌ستایم و پسر کمبوجیه و تمام سپاه مرا از طریق عنایت به برکات خویش نائل گردانید، پادشاهانی که در تمام کشورهای جهان در قصرهای خود نشسته‌اند از دریای برین تا دریای زیرین . . . و پادشاهان مغرب

که در چادرها به سر می‌برند همگی باج‌های فراوان آوردند و در بابل پای مرا بوسه زدند . . . از آشور و شوش، آگاده، اشنوناک، زامبان، متورنو با ولایت گوتی‌ها و شهرهایی که آن سوی دجله قرار دارد و در روزگار پیش ساخته شده - خدایانی را که در اینجا زندگی می‌کردند به جاهای خود باز گردانیدم تا همیشه در جای خود بمانند. مردم اینجا را جمع کردم. خانه ایشان را از نو ساختم و خدایان سومر و اکد را که نبونید به بابل آورده و سبب خشم خدای خدایان شده بود. به امر مردوک، خدای بزرگ، بی‌هیچ‌گونه آسیبی به قصور ایشان که موسوم به 'شادی دل' بود باز گردانیدم.^۸

به این طریق کورش توانست با ایجاد مرکزیت و قدرت در سرزمین ایران و تحکیم موقعیت نژاد آریایی و منکوب ساختن دشمنان چنان پایه‌ای برای حکومت بریزد که نه تنها خود و اعقابش، یعنی خاندان هخامنشی، بیش از دو بیست سال حکومت مقتدر داشته باشند، بلکه اگر امروز هم پس از ۲۵۰۰ سال هنوز سرزمین آریا در دنیای پر تلاطم سیاست و قوانین آکل و ماکول خود را محفوظ داشته است و اگر امروز به حق خاطره ۲۵۰۰ سال سلطنت خود را جشن می‌گیریم و به یاد آن مراسمی بر پای می‌داریم از یمن اراده او است.

^۸ این استوانه کورش در بابل پیدا شده است.

کوروش علاوه از مقام حکومتی و سلطنتی خود یک جنبه اخلاقی و روحانی نیز یافته است که در میان همه حکمرانان عالم منحصر به فرد است و آن موهبتی خدایی است که کمتر نصیب اهل سیاست، و به قول شیخ ابواسحق شیرازی، "ظلمه" می‌شود.

کوروش سرمشق اخلاق و نمونه یک انسان آزاد و نماینده یک حقیقت روحانی و خدایی، یعنی وسیله نجات بندگانش از بردگی و اسارت بود.

کوروش با رفتاری که در برابر اقوام مغلوب داشت و با فداکاری و انسانیتی که برای نجات قوم اسیر یهود نمود تا بدانجا رسید که این قوم او را برگزیده خداوند و مسیح موعود شمرند و این نکته نه تنها در کتب یهود، بل آن طور که مرحوم ابوالکلام آزاد ثابت کرده است در کتاب آسمانی مسلمانان یعنی قرآن نیز تلویحا بدان اشارت شده است.

مرحوم ابوالکلام با توجه به اسناد و مدارک موجود خیلی به مقصود نزدیک شده و تقریباً اثبات کرده است که ذوالقرنین مذکور در قرآن همان کوروش کبیر است. البته این تحقیقات شاید صددرصد کافی و رسا به مقصود نباشد و خیلی از دانشمندان در نتیجه‌گیری از آن تأمل داشته باشند، اما اگر متوجه شویم که هنوز هم مسئله ذوالقرنین در قرآن جزء غوامض و مسائل حل نشده است و اگر توجه کنیم که هیچ‌کدام از شخصیت‌هایی که ذوالقرنین دانسته شده‌اند از لحاظ خصوصیات نزدیک‌تر از کوروش به این شخصیت روحانی و سیاسی نیستند، ارزش تحقیق مرحوم ابوالکلام را خصوصاً از نظر ملیت و ایرانی بودن درک می‌کنیم.

کوروش در روایات ما

متأسفانه تاریخ حیات این پدیدآورنده مدینت آریایی بر ما روشن نیست. مطالبی که از زندگانی او داریم مربوط به مورخین یونانی است. مورخینی که سال‌ها بعد از کوروش می‌زیسته‌اند و از کشوری بودند که صدها فرسنگ تا پارس فاصله دارد و زبان آنها هیچ نسبتی با زبان فارسی نداشته است و از نظر تاریخ و فرهنگ و آداب کمتر مناسبتی با هم داشته‌اند و علاوه بر آن، وقایع زمان او را فقط تا آنجا ضبط می‌کرده‌اند که مربوط به تاریخ یونان می‌شده است. این است که دوران کودکی کوروش، محیط زندگانی او، وضع حکومت و سیاست فلات ایران، حکام و امرای قبلی کوروش و بسیاری از اختصاصات ملی و مملکتی به کل مجهول مانده است.

بنده در طی مرور بعض تواریخ شرقی متوجه شدم که نام کوروش در بسیاری از این کتاب‌ها آمده است. منتها

منبع و مأخذ اصلی آن کتب نیز بیشتر روایات یهود بوده است و جز یکی دو مورد، منبع دیگری مورد استفاده آنان قرار نگرفته و بدین جهت فقط از یک نقطه نظر به احوال کوروش می‌نگرد و آن مسئله بنی اسرائیل است و لاغیر. طبعاً چنین روایاتی که جنبه مذهبی هم دارد، اغلب با اساطیر و افسانه آمیخته است و از نظر تاریخی مغشوش و درهم می‌شود. با همه اینها، در همین کوره-راه‌ها باز ممکن است به منزلی از منازل مقصود رسید.

نخستین مطالبی که از این روایات برمی‌آید این است که در آن عهد-زمان شروع حیات سیاسی کوروش-مرکزیت حکومت و سیاست کشور ایران در بلخ بوده است و سلاطین ایرانی که به کیانیان معروف‌اند در این شهر که "شهر زیبا"^۱ هم خوانده شده، حکومت می‌کرده‌اند و حکام و ولاتی به شهرهای ایران می‌فرستاده‌اند و زردشت در زمان یکی از همین سلاطین، یعنی ویشتاسب، ظهور کرده است.

در این روزگار، انقلابات و آشفتگی‌هایی در مغرب ایران، یعنی در حدود بابل و خوزستان (عیلام و انزان)، پیش آمده است و خصوصاً مسئله یهود ایجاد ناراحتی-هایی نموده بود تا به قول طبری،

فاختار (بهمن) من اهل بیت الملكة داریوش بن مهري ولد مادی بن یافث بن نوح و کان بن اخت بخترشه (بخت نصر) و اختار کي رش کيکوان من ولد غيلم بن سام، و کان خازنا علی بیت مسال بهمن و اخشوریرش بن کي رش بن جاماسب الملقب بالعالم و ...^۱

در اینجا باید توضیح دهم که پیش از آنکه صحبت از کوروش به میان آید، لهراسب پادشاه بلخ برای آرام ساختن نواحی شام و اورشلیم بخت نصر را به مغرب فرستاد و او موفق به آرام کردن آن نواحی شد. اما بنی-اسرائیل از او فرمان نبردند و او بر ایشان حمله برد و

شمشیر به بنی اسرائیل اندر نهاد و مردان ایشان را می‌کشت و زنان و کودکان را برده و اسیر می‌گرفت.

از آن ضعیفان که مانده بودند و از شمشیر بخت نصر رسته بودند ... به مصر شدند ... چون بخت نصر بشنید ... به مصر شد و با مالک مصر حرب کرد و بر وی دست یافت و او را بگرفت و بکشت ... پس از حدود مغرب بازگشت و باز به عراق آمد به لب دجله

^۱ الکامل مدینة الحساء و این ترجمه بلخ بامی (روشن) است. ^۲ طبری، تاریخ الامم و الملوک، جلد ۱، ۳۸۵.

کورش

در روایات ایرانی

کورش آزادی بخش
ظهور کورش را در نیمه
قرن ششم ق.م باید از معجزات
حوادث تاریخ، لااقل برای
نژاد آریائی، شمرد. در این
سالها، دو حکومت بسیار
مقتدر و قوی و در عین حال
متجمل و ثروتمند، در آسیای
صغیر و دشت‌های غربی ایران
وجود داشت که یکی دولت
لیدی و دیگری دولت بابل
بود.

بقلم

اتحاد آریائی

دکتر باستانی پاریزی

حدود نیم قرن قبل از
آن یکی از شاهان دلیر کشور
کوچک‌ماد، هوو خستر که از
ترکتازی و تجاوزات متوالی
دولت عظیم آشور واقع در
(۱)

داد که کورش دوم، جد کورش بزرگ، و همچنین کورش بزرگ هر دو دختری بنام "آتوسا" داشته‌اند.

چندی بعد گشتاسب درگذشت و بهمن پسر گشتاسب و بنا به روایتی نوه گشتاسب (پسر اسفندیار) به پادشاهی رسید و او خواست به کمک بخت‌نصر که قاعدتاً باید غیر از بخت‌النصر سابق‌الذکر باشد (و هر چند کتب تاریخی هر دو را یکی پنداشته‌اند) اوضاع مغرب را مجدداً آرام کند. بخت‌نصر

پنجاه هزار مرد از لشکر برگزید و سیصد سرهنگ و از خاندان‌های ملک چهار تن تا وزیران او باشند: یکی را نام داریوش بن مهری دوم کی‌رش بن کیکوان،^{۱۶} و او خازن بهمن بود و سدیگر را حشوریش و چهارم بهرام بن کی‌رش،^{۱۷} و سپاه بکشید و رفت سوی زمین عراق و بابل . . . و سپاهی را همی گرد کرد و برگ می‌ساخت، و از فرزندان سنحاریب (سنحاریب) یک تن مانده بود به زمین بابل نام او بخت‌النصر بن نبوزرادن و ملک موصل او را بود.^{۱۸}

در اینجا باید متوجه شد که در این دوره از تاریخ نام چند تن بخت‌نصر می‌آید که هر کدام از نظر حوزه حکمرانی و زمان حکومت تفاوت دارند و اکنون باز بر سر سخن رویم:

بخت‌نصر آهنگ شام کرد و بیت‌المقدس را ویران کرد و خلقی از بنی‌اسرائیل بکشت و خلقی بسیار برده کرد که اندر سپاه او صدهزار غلامچه بود نارسیده. بجز از بزرگان و زنان و دختران، آنگاه سپاه خویش را بفرمود تا به بیابان آن ناحیت اندر شد - و هر یک سپری با او بود حرب را - آن سپر پر خاک کردند و ریگ بیاوردند و به شهر بیت‌المقدس برافکندند تا آن شهر به زیر ریگ اندر پنهان شد، چنانکه اثرش نماند . . . اسیران را بر گرفت از بنی‌اسرائیل و سوی عراق باز آمد و بملک بنشست و از بردگان بنی‌اسرائیل از غلامان و پیغمبرزادگان و مهتر زادگان صدهزار - و چهارهزار بگزید و پیش خویش اندر بندگی برپا میکرد . . . و در آن ملک چهل سال بماند پس بمرد، او را پسری آمد نام وی اولمروdx . . . پس بمرد و

با خلقی بسیار از اسیران و با غنیمت و خواسته بی‌مر، از هر شهری اسیران داشت بسیار از بنی‌اسرائیل و از مصر و از فلسطین،^{۱۹} و بیت‌المقدس همه ویران شده بود و سقف‌های آن افتاده، و خلق تبه شده و درختان را بر پای مانده و کس نبود که بخورد و جوی‌های آب روان . . . و خدای تعالی بر بنی‌اسرائیل دوباره خشم گرفت و بخت‌نصر را بر ایشان مسلط گردانید و برگماشت تا همه را می‌کشت و زن و فرزندشان را آورده و برده می‌کردند . . . یک‌بار به روزگار ملک لهراسب اندر، و این دوم بار به روزگار ملک بهمن پسر ملک گشتاسب . . .^{۱۲}

داستان هجوم بخت‌نصر در دوبار به روایات تاریخی به تکرار آمده است و هر چند فاصله زمانی آن را کم و بیش نوشته‌اند، اما به هر حال خساراتی که به قوم یهود وارد شد غیرقابل جبران بود و به قول مسعودی، تعداد کسانی که از یهود اسیر شدند هیجده‌هزار تن بود.^{۱۳}

پس از مرگ لهراسب و روی کار آمدن گشتاسب، او از خرابکاری بخت‌نصر در اندوه شد.

کس فرستاد به زمین عراق و بابل . . . و بخت‌نصر هم آنجا نشست ساخته بود. سرهنگی بود نام او کورس و مر بخت‌نصر را از آن ولایت معزول کرد و بدر خویش باز خواند به بلخ، و مر آن طرف را بدین کورس داد.^{۱۴}

در صورتی که این روایت را بخواهیم بپذیریم، باید این کورش را که معاصر با بخت‌النصر بوده است کورش دوم، پدر کمبوجیه دوم،^{۱۵} و بالتیجیه جد کورش سوم (کورش بزرگ) بدانیم که از طرف گشتاسب به سرزمین‌های مغرب گسیل شده است.

در همین ایام که گشتاسب و پسرش بهمن با همکاری یکدیگر سلطنت می‌کردند، ترکان (قبایل زردپوست و ماساگت‌ها - سک‌ها) بر نواحی شرقی ایران و خصوصاً بلخ هجوم آورده بودند و پدر و پسر (بهمن) ناگزیر شدند بیشتر وقت خود را صرف دفع ایشان نمایند و در این جنگ‌ها شکستی نیز نصیب مردم بلخ شد و زن گشتاسب که در بلعمی "حوطس" خوانده شده و شاید صورت محرفی از کلمه "آتوسا" باشد به قتل رسید (باید توضیح

^{۱۶}طبری: من ولد غیلم بن سام.

^{۱۷}طبری: احشوریش بن کی‌رش جاماسب الملقب بالعالم و بهرام بن

کی‌رش بن یشتاسب.

^{۱۸}ترجمه بلعمی، ۶۷۱.

^{۱۹}البلده والتاریخ: بلطاشص.

^{۱۱}از ترجمه بلعمی، ۶۴۱-۶۴۵.

^{۱۲}از ترجمه بلعمی، ۶۴۵-۶۵۵.

^{۱۳}مروج الذهب، ۲۶.

^{۱۴}ترجمه بلعمی، ۶۴۸.

^{۱۵}بعضی نیز فقط به یک کمبوجیه و یک کورش قبل از کورش بزرگ قائل‌اند.

بنی‌علیم (عیلام؟) بن سام . . .^{۲۴۴}

تقریباً در همهٔ تواریخ برای دادن انتظام نقاط غربی و خصوصاً خوزستان، نام کورش و داریوش مادی همراه برده شده. نیز می‌دانیم که داریوش بزرگ قبل از قتل گئومات و رسیدن به سلطنت والی فارس از جانب کورش بوده است.

در باب علت انتخاب کورش همهٔ مورخین نوشته‌اند که برای حل مسئلهٔ یهود و ترمیم مظالم بخت‌النصر انجام گرفته است.

طبری گوید: «فلما صار الامر الی کی‌رش، کتب بهمن ان یرفق بنی‌اسرائیل و یطلق علیهم النزول حیث احبوا و الرجوع الی ارضهم . . .»^{۲۴۴}

ابن‌البخّی گوید: «چون بخت‌النصر گذشته شد پسری داشت نمرود نام. یکچندی بجای پدر بنشست و بعد او پسری داشت بخت‌النصر نام همچنین پدر داشت (؟) اما کار ندانستند کرد و بهمن او را عزل فرمود و به جای او کی‌رش را بگماشت و تمکین داد و فرمود تا بنی‌اسرائیل را نیکو دارد و ایشان را باز جای خویش فرستد و هر کرا بنی‌اسرائیل اختیار کنند، بر ایشان گمارد، ایشان دانیال علیه‌السلام را اختیار کردند و این کی‌رش را نسبت این است: کی‌رش بن احشوارش بن کیرش بن جاماسب بن لهراسب.»^{۲۴۴}

ابن‌خلدون نیز به روایتی نام پدر او را اخشوارش (خشایارشا؟) نوشته است گوید: «و قیل ان کی‌رش هو ابن اخشوارش بن جاماسب بن لهراسب و ابوه اخشوارش.»^{۲۴۴}

ولی همان روایت نخست یعنی «کی‌رش بن کیکو» را ترجیح می‌دهد و گوید: «و کتب الیه بهمن بان یرفق بنی‌اسرائیل و یحسن ملکتهم و ان یردهم الی ارضهم، ففعل . . .»^{۲۴۴}

کورش به دستور بهمن با بابل جنگید و یهود را به بیت‌المقدس باز پس فرستاد، مسعودی گوید:

و قیل انه (ای بهمن) فی ملکه ردبقا یا بنی‌اسرائیل

از او پسری بماند به نام اوبلتنصر،^{۱۹} . . . یکسال اندر ملک بود. داریوش او را بکشت . . . و سه سال اندر ملک بیود و از آن چهارگانه که با بخت‌النصر بودند، داریوش و کی‌رش با او مانده بود و چون سه سال از ملک داریوش مادی بگذشت بهمن او را عزل کرد و کی‌رش - الغیلمی را ملک عراق و شام داد و به وی نشست که با بنی‌اسرائیل مهربانی کن تا هر جای که خواهند بیابند یا به زمین خود باز شوند.^{۲۰}

بخت‌نصر با یهود خشونت بسیار روا داشته بود و وضعی پیش آورده بود که منجر به اسارت آنان و خرابی بیت‌المقدس شده بود. پس از آنکه بلتشنصر به حکومت بابل منصوب شد، بهمن فرمان عزل او را صادر کرد و حکومت حدود بابل را به داریوش مادی سپرد.^{۲۱} و معلوم است که کاری از او برنیامده و به ناچار این وظیفه را به عهده کورش سپرده است، «ثم عزله بهمن (ای عزب داریوش) و ولی مکانه کی‌رش الغیلمی من ولد غیلم . . .»^{۲۲}

در روایات اسلامی، نام کورش بسیاری از جاها به صورت کیرش (کی‌رش، کی‌ارش، سیروس؟) آمده است و این کورش اصلاً غیلمی (عیلامی؟) بوده است طبری گوید:

قد زعم بعضهم (ای بعض المورخین) ان کی‌رش هو بشتاسب و انکر ذلک من قبله بعضهم و قال کی‌ارش انما هو علم لجد بشتاسب و قال هو کی‌ارش اخو کیکاوس بن کئیبه بن کئیباد الاکبر و ویشتابس الملک هو ابن کئیلهراسب بن کئوجی (کبوجیه) بن کئمنوش بن کئقاوس بن کئیبه بن کئیباد الاکبر.^{۲۳}

و البته این را می‌دانیم که ویشتابس (بشتاسب) پدر داریوش کبیر با کورش سوم (کورش بزرگ) از دو رشته نسبت خود را به کمبوجیه اول پسر چیش‌پش اول پسر هخامنش می‌رسانده‌اند.

گفتیم روایات اسلامی در این باب مغشوش است، معذک جزئی از حقیقت را دارد.

ابن‌خلدون هم در باب انتصاب کورش گوید: «و قیل ان بهمن، بعث داریوش من ملوک ماری (ماد) بن نانب و کی‌رش بن کئیکوس (قمبوزس، کمبوجیه؟) من ملوک

من عاصر هم من ذوی السلطان الکبر، جلد ۲، ۱۰۸.

^{۱۹} تاریخ الامم و الملوک، جلد ۱، ۳۸۶.

^{۲۰} فرستاده، چاپ تهرانی، ۴۳.

^{۲۱} کتاب العبر، جلد ۲، ۱۰۸.

^{۲۲} کتاب العبر، جلد ۲، ۱۰۹.

^{۲۰} ترجمه بلعمی، ۶۷۴.

^{۲۱} طبری، جلد ۱، ۳۸۶.

^{۲۲} طبری، جلد ۱، ۳۸۶.

^{۲۳} تاریخ الامم و الملوک، جلد ۱، ۴۰۷.

^{۲۴} کتاب العبر و دیوان المبتدا و الخبر فی ایام العرب و العجم البربر و

الی بیت المقدس، فکان مقامهم بابل الی ان رجعوا
الی بیت المقدس سبعین سنة و ذلك فی ایام کورس
الفارسی الملک علی العراق من قبل بهمن و بهمن
یومنذ ببلخ...^{۲۹}

و حمزه اصفهانی گوید: "و یقال ان الذی ادعا ربنا (ای
بناء بیت المقدس) الی العمارة بعد سبعین سنة ملک
اسمه بالعبرانیة کورش و تزعم اليهود انه بهمن بن
اسفندیار و ذلك غیر موافق لتاریخ الفرس."^{۳۰}

در تفسیر ابوالفتح آمده است: "خدای تعالی بر زبان
بعضی پیغمبران امر کرد پادشاهی از پادشاهان پارس را
نام او کورش و او مردی بود مؤمن که برو و بنی اسرائیل
را از دست بخت النصر بستان و حلی بیت المقدس از
او بستان و باز جای خود بر، او برفت و با بخت النصر
کارزار کرد و بنی اسرائیل را از دست او بستند و حلی
بیت المقدس باز گرفت و باز جای آورد."^{۳۱}

خواندمیر گوید:

چون گشتاسب از خرابی بخت النصر در بیت -
المقدس و قوف یافت کورش نامی را به ایالت
ولایت بابل نامزد نموده بخت النصر را باطلیده
حکم فرمود که دست از اسیران بنی اسرائیل بدارد تا
به وطن مألوف رفته در تعمیر اراضی مقدسه لوازم
اهتمام بجای آورند.

البته این نکته که کورش با بخت النصر جنگیده باشد
اشتباه است و روایات اسلامی عموماً به صورت
مغشوش و آن نیز به علت شهرت بخت النصر، نام او را
در جنگ بابل آورده‌اند و حال آنکه کورش سال‌ها بعد
از مرگ بخت نصر و با یکی از جانشینانش، یعنی نبونید،
جنگیده بود. این خلدون تا حدی صورت صحیح واقعه
را آورده و گوید:

وکان مدة دولته (ای دولة بخت النصر) خمساً و
اربعین سنة و ملک بعده اوایل مروماخ^{۳۲} ثم بعده
ابنه فیلسنصر بن اوایل ثم غلب علیهم کورش و ازال

ملکهم، و هو الذی رد بنی اسرائیل الی بیت المقدس،
فعمروه و جددوا به ملکاً.^{۳۳}

و در باب آبادان ساختن بیت المقدس نیز مورخین هم -
داستان‌اند، بیرونی گوید "و قد بناه (ای بنی بیت المقدس)
کورش عامل بهمن علی بابل و اعاد عمارة الشام..."^{۳۴}
ابن اثیر جریان واقعه را بدین صورت آورده است:

چون اراده خداوندی به بازگشت بنی اسرائیل به
بیت المقدس قرار گرفت، بخت النصر مرده بود.
بعد از او پسرش اولمردج (ص: اول مردوخ) به
سلطنت رسید و بیست و سه سال حکومت کرد و
سپس از دنیا رفت و پسر او که بلتشر نامیده میشد
به سلطنت رسیده و پس از یکسال سلطنت توسط
پادشاه فارس معزول شده.^{۳۵}

حمدالله مستوفی گوید: "بخت النصر به کین یحیی
پیغمبر بیت المقدس خراب کرد... تا ملکی از ملوک
فارس که بنی اسرائیل او را کوشک^{۳۶} (ظ: کورش)
و فارسیان گودرز اشغانی (؟) خوانند آن را به حال
عمارت آورد."^{۳۷}

اینکه کورش نماینده و عامل و کارگزار بهمن در خوزستان
و بابل باشد، آقدهرها با روایات یونانی و آنچه امروز از
تاریخ زندگی کورش داریم مبیانت و مخالفت ندارد. زیرا
اولاً دوران زندگی کورش را یونانیان خیلی مبهم و تاریک
و افسانه‌آمیز نوشته‌اند و روی کار آمدن او به روایت آنها
غیر طبیعی است، و حال آنکه روایات اسلامی به ظاهر
طبیعی تر می‌نمایند. اینکه دولتی عظیم در سواحل آمودریا
و بلخ بوده باشد که بر تمام فلات ایران حکومت کند،
هیچ استبعادی ندارد و اینکه یکی از افراد نزدیک
خاندان سلطنت به حکومت خوزستان و انزان و برای
سرکوبی حکام بابل انتخاب شود، هیچ مستبعد نیست.

منتها می‌ماند این مطلب که چگونه بعد از کورش
حکومت به فارس منتقل شد و دیگر نامی از بلخ نماند
و یونانیان نامی از آن نبردند. گفتیم که یونانیان مطالب
را تا آنجا آورده‌اند که با تاریخ آنان مربوط بوده است و

^{۲۹} مروج الذهب، جلد ۱، ۹۹.

^{۳۰} تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء، ۵۹.

^{۳۱} تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء، جلد ۶، ۲۷۶.

^{۳۲} صحیح: اولمردوخ. جریان تاریخی واقعه این است: در سال ۵۶۱ ق.م، پس
از بخت النصر فرزند ارشد او اول مردوک جانشین او شد. ولی در سال بعد
شورشیان او را خلع کردند و نرگال و سپس لابیازی مردوک به حکومت
رسید تا بالاخره نبونید در ۵۵۵ ق.م بر تخت نشست و به شهر تیمارفت و

^{۳۳} کتاب العبر، جلد ۲، ۱۰۸.

^{۳۴} ابوریحان بیرونی، آثار الباقیه (چاپ لایپزیک)، ۲۰.

^{۳۵} الکامل، جلد ۱، ۱۱۴.

^{۳۶} قزوینی نیز در آثار البلاد، ۱۶۰ نام او را کوشک نوشته که ظاهراً اشتباه

نسخ است.

^{۳۷} تزه القلوب، به تصحیح محمد دبیرسیاقی، ۱۷.

این ارتباط از زمان کورش و جانشینانش شروع می‌شود. اسرائیل بود و دانیال کوچک دانی او محسوب می‌شد.^{۴۴}

و ابن خلدون گوید: ”یقال انه الذی رد بنی اسرائیل الی بلادهم وان امه کانت من بنی طالوت و یقال ذلک هو حافد بهممن.“^{۴۵}

ابن اثیر آرد: ”... آنگاه کی‌رش بسطنت رسید که ۱۳ ساله بود و تورا می‌دانست و به زبان و خط یهودی آشنا بود و سخنان دانیال و امثال او را درک می‌کرد. او دانیال را منصب قضا داد و آنچه که بخت‌النصر به غنیمت از بیت‌المقدس آورده بود بازگرداند و بیت‌المقدس را آبادان نمود.“^{۴۶}

میرخواند نوشته است:

بهممن در زمان سلطنت خود پسر بخت‌النصر را از ولایت بابل معزول کرد و کورش را که از اولاد لهراسب بود و مادرش دختر یکی از فرزندان بنی‌اسرائیل بود بر آن دیار والی گردانید. امر فرمود که اسیران بنی‌اسرائیل را به سرزمین بیت‌المقدس فرستد و هر کس را که ایشان خواهند برایشان والی گرداند. کورش آن قوم را جمع کرده دانیال را به حکومت بنی‌اسرائیل نامزد فرمود.^{۴۷}

یحیی بن عبداللطیف قزوینی گوید:

... بهمین ولایت بسیار در حکم آورد و پسر بخت‌النصر را از بابل معزول کرد و کیش،^{۴۸} از اسباط جاماسب بن لهراسب، (را) که مادرش از یکی انبیای بنی‌اسرائیل بود به عوض بفرستاد و بفرمود تا جمله بنی‌اسرائیل را به بیت‌المقدس آورد و کسی که ایشان خواهند بر سر ایشان گمارد و کی‌رش ایشان را جمع کرد و دانیال پیغمبر علیه‌السلام را به اتفاق ایشان ریاست بنی‌اسرائیل و ملکی شام داد و ایشان را باز به مقام خویش گسیل کرد ... و مادر بهممن از اولاد طالوت بود ...^{۴۹}

اما سقوط دربار بلخ، اینهم امری طبیعی است، زیرا دربار آشفته بهممن و اختلافات اسلافتش، اسفندیار و سایر شاهزادگان که در افسانه‌ها هم آمده است، منجر به ضعف این دستگاه شده و در این میان، جوانی به نام کورش که با فتوحات خود در غرب نام و نشانی یافته بود، قدرت و سلطه سلطنتش را از سواحل آمودریا به سواحل کارون و دجله منتقل ساخته است.

کورش و بنی‌اسرائیل

از این تاریخ، یعنی پس از فتح بابل، است که کورش تاج‌گذاری می‌کند و ادعای سلطنت می‌نماید. ابن خلدون گوید: ”وانفرد کورش بالملک علی فارس و ماذی ...“^{۳۸} و طبری با تردید گوید: ”... قال و لم یملک کی‌ارش قط، و انما کان مملکا علی خوزستان و میتصل بها من ارض بابل من قبل کیکاوس ...“^{۳۹}

مسعودی در این باب توضیح دیگری دارد و گوید: ”و فی وجه آخر من الروایات، ان کورس کان ملکا برأسه لامن قبل بهممن ... و ان کورس من ملوک الفرس الاولی ...“^{۴۰}

نکته دیگری در روایات اسلامی هست که باید بازگو شود. این نکته تا حدی علت توجه کورش را به یهود می‌رساند.

ابن البلخی گوید:

و مادر این کی‌رش دختر یکی بود از انبیاء بنی‌اسرائیل مادر او را ”آشین“ گفتندی و برادر مارش او را توریة آموخته بود و سخت دانا و عاقل بود و بیت‌المقدس را آبادان کرد و به فرمان بهممن و هر چه از مال و چارپایان و اسباب بنی‌اسرائیل در خزانه و در دست کسان بخت‌النصر در خزانه بهممن مانده بود به ایشان داد و بعضی از اهل تواریخ گفته‌اند کی‌رش در کتابی از آن پیغمبر بنی‌اسرائیل یافته‌اند که ایزد عزوجل وحی فرستاد بهممن را کی‌رش من ترا گزیدم ... و این توفیق یافت و نام او در کتاب کورش است.^{۴۱}

این نکته را دیگران نیز گفته‌اند و در واقع تخیلی بوده است که بین بهممن، پادشاه بزرگ، و کورش، عامل نامدار و معروف او، شده است. حمدالله مستوفی نیز گوید: ”... در کتب بنی‌اسرائیل نام او (بهممن بن اسفندیار) کورش ملک آمده است.“^{۴۲}

و حمزه اصفهانی گوید: ”والاسرائیلیون یزعمون ان بهممن یسمی بلغتهم فی کتب اخبارهم کورش.“^{۴۳} مسعودی گوید: ”گفته شده است که مادر کورش از بنی-

^{۳۸} کتاب العبر، جلد ۲، ۱۰۹.

^{۳۹} تاریخ الامم والملوک، جلد ۱، ۴۰۷.

^{۴۰} مروج الذهب، جلد ۱، ۹۹.

^{۴۱} فارسنامه، ۴۴.

^{۴۲} تاریخ گزیده (چاپ لندن)، ۹۸.

^{۴۳} تاریخ سنی ملوک الارض و الانبیاء (چاپ برلین)، ۲۸.

^{۴۴} مروج الذهب، جلد ۱، ۹۹.

^{۴۵} کتاب العبر، جلد ۲، ۱۶۲.

^{۴۶} الکامل فی التاریخ، جلد ۱، ۱۱۵.

^{۴۷} روضة الصفا، جلد ۱، احوال بهممن.

^{۴۸} در چاپ تهرانی، کیش.

^{۴۹} لب‌التواریخ، ۴۱.





نقشه
دولت هخامنشی در زمان داریوش بزرگ
اسامی مختلف پارسی قدیم با حواشی نوشته شده

خواند میر، اقدام کورش را در آزاد کردن بنی اسرائیل به توصیه مادر می‌داند و گوید:

معبد در مورد سرنوشت جنگ استشاره کرد. ^{۷۱} پی -
تی 'جواب داد:

روزی که قاطری (!) پادشاه مردم ماد شود،

در آن زمان ای مرد لیدی که پاهای ظریف داری، در طول رود پر خاک و سنگ هرموس بگریز و پشت بر جای کن ... ^{۷۱}

و چون باز تکرار سؤال کردند، پاسخ داد: "اگر پادشاه لیدی دست به جنگ زند، امپراتوری بزرگی منهدم خواهد شد ..."

مقصود از نقل عبارت پی تی، کلمه قاطر است. جواب پی تی را بیشتر جاها قاطر ترجمه کرده‌اند و ظاهراً ابهامی دارد به مرد "دورگه"، یعنی کسی که پدر و مادرش از یک نژاد نباشند.

آلبرشاندور فرانسوی Mulet را در اینجا به معنی کسی که از دو نژاد و دو خون مختلف باشد ترجمه کرده است. ^{۷۲}

مفسرین این عبارت - از جمله مرحوم پیرنیا - عقیده دارند که در این عبارت مقصود از قاطر، وضع نژادی کورش است که به روایت افسانه‌ای هرودت از دو خانواده ماد و پارس بوده است. یعنی مادرش "ماندانا" مادی بوده و پدرش پارسی. ^{۷۳}

در متون الاخبار مسطور است که یکی از ملوک همدان، کورش نام، از والده خود که از جمله سبایای بنی اسرائیل بود بعد از وقایع مذکور، کیفیت عظم شأن و رفعت مکان بیت المقدس و مسجد اقصی را شنید، بر چگونگی احوال اسرائیلیان مطلع شده با اموال بی قیاس و سی هزار نفر از استادان بنا و سایر هنرپیشگان به بیت المقدس شتافت و همت بر تعمیر آن بلده و ارتفاع آن گماشت. ^{۷۰}

این نکته که کورش از طرف مادر به بنی اسرائیل منصوب باشد و مادرش کنیزی یهودی باشد، ممکن است از جهت توجهی که یهود به کورش داشته‌اند در تواریخ آنان منعکس شده باشد و اصولاً انتساب سلاطین مقتدر و نیکنام به اقوام و ملل تازگی ندارد. ولی به هر حال مطلبی است که تقریباً در تمام کتب تاریخ اسلامی منعکس شده است.

مرد دورگ

علاوه بر این، در تاریخ هرودت نکته‌ای ذکر شده است که به نظر من مورد تأمل باید قرار گیرد و آن این است:

هنگامی که کرزوس از خیال حمل کورش به سارد آگاه شد، هدایایی به معبد دلف فرستاد و از کاهن

هستند. همان کتاب اضافه می‌کند: "و قال سفیان مره هم اهل البارز (یعنی باهل بارز اهل فارس هکذا) هو بلغتهم و هکذا جاء فی لفظ الحدیث کانه ابدال السین زایا ...". (از تاج العروس، ذیل برز) و لسان العرب، ۳۱۱. هیچ استبعادی ندارد که این قوم پرسه‌ها همان طایفه بارز (= پاریز) بوده باشند که امروز هم در شعاب جبال بارز سکنا دارند و این کوهستان به همین نام معروف است و قومی بوده‌اند که همیشه از اطاعت ملوک بیرون بوده‌اند. کریستن سن گوید: "نکته دیگری از اصلاحات لشکری خسرو اول (انوشیروان) هست که قبل از هر کس موسیو اشتاین آن را دریافته است.

پس از آنکه کسری قوم کوهستانی موسوم به پاریز را، که ساکن کرمان بودند، به اطاعت درآورد بازماندگان آنها را به قسمت‌های مختلف کشور انتقال داد و به آنها مسکن عطا کرد و مجبور به خدمت سربازی نمود." (ایران در زمان ساسانیان، ترجمه مرحوم یاسمی، ۲۵۹) و طبری گوید: "و اعظم (ای کسری) الفتل فی امه یقال لها البارز و اجلی بقیم من بلادهم و اسکنهم مواضع من بلاد مملکت" (طبری، جلد ۱، ۵۲۶). و باز همین طایفه بودند که سال‌ها تحت عنوان کبج و ققص در برابر حمله عرب از مغرب مقاومت کردند و باز با معزالدوله و آل بویه جنگیدند و هم قاورد سلجوقی ریشه آنها را از بن برآورد و همه آنها را کشت و به قول تاریخ گزیده: "تا طفل را در گهواره زنده نگذاشت."

بنا بر موقعیت و قرب مکانی قوم بارز (= پاریز) با پرسه (که بعد از کورش معروف شدند و شهر پارسه گرد مرکز آنان شد) هیچ استبعادی ندارد که قوم پارسه و پرسه را همان قوم پاریز و بارز بدانیم. در باب این طایفه بنگرید به حواشی وزیری، تاریخ کرمان، تصحیح باستانی پاریزی، ۲۴ و ۶۶ و ۷۸ و صفحات دیگر.

^{۷۰} حبیب السیر (چاپ خیام)، جلد ۱، ۱۳۶.
^{۷۱} تاریخ هرودت، ترجمه هادی هدایتی، جلد ۱، ۱۰۴. در ایران باستان آمده است که وقتی قاطری پادشاه لیدی شود، و به حال اصل مطلب یکی است. ^{۷۲} کورش کبیر، ترجمه هدایتی، ۷۴.
^{۷۳} موافق روایت کزنفون، پدر کورش، کامبیز، از نژاد پرسه بوده است. این قوم یکی از طوایف شش‌گانه‌ای بود که در جنوب ایران سکونت داشته‌اند و به روایت هرودت عبارت بودند از پانتیاله‌ها، دروزی‌ها، ژرمنی - ها، پرسه‌ایدها (پازارگادی‌ها) و مارافی‌ها و ماسپه‌ها. بنگرید به تاریخ هرودت، ترجمه هدایتی، جلد ۱، ۲۱۱.

چندی قبل از آقای محمد محیط طباطبائی شنیدم که یکی از محققین عرب در باب اینکه آیا قومی به نام (بارز) در ایران هست یا خیر؟ سؤال کرده بود و سؤال‌کننده تصور داشته است که قوم پارس همان قوم بارز بوده است. البته آقای محیط پاسخ داده بودند که چنین قومی هست و غیر از پارس است. اتفاقاً صاحب تاج العروس هم گوید: "و بارز به غرب کرمان. بجزبال و به نسر الحدیث المرودی عن ابی هریره: لا تقوم الساعة حتی تقاتلوا قوما یتبعون الشعر و هم البارزه." درباره این قوم [است] که پیغمبر فرمود قیامت نخواهد آمد تا شما با قومی که پای‌پوش از طناب و ریسمان دارند (بارزها) جنگ نکنید. باز صاحب تاج العروس آرد:

"قال و الذی رویناه فی کتاب البخاری عن ابی هریره سمعت رسول الله (ص) یقول 'بین یدی الساعة تقاتلون قوما نعالهم الشعر و هو هذا البارز' ...". و در تفسیر این قومی که پیغمبر گفت می‌بینم الان شما اعراب را که می‌جنگید با قومی که پای‌پوش ریسمانی و موئین دارند و آنان قوم بارز

زیرا یونانیان آن زمان در حقیقت ماد و پارس را آنقدرها از هم جدا نمی‌دانستند و حتی همه جنگ‌های پارسی و هخامنشی را جنگ‌های مادی خوانده‌اند و اصولاً در تاریخ ما هم ماد و پارس هر دو ایرانی و از یک نژادند.

مدت حکومت کورش را بر بابل، طبری سه سال نوشته است: "و کان ملک کی‌رش علی بابل و مایتصل بها ثلاث سنین."^{۵۴}

و ضمناً از زمانی که به حکومت منصوب شده است، مجموعاً ۲۲ سال نوشته شده، "و کان ملک کی‌رش مما دخل فی ملک بهمن و خماني، اثنتین سنه."^{۵۵} ابن اثیر نیز گوید که کورش ۲۲ سال حکومت کرد،^{۵۶} و مسعودی آن را بیست‌وسه سال دانسته است: "و کانت مدة ملک کورس ثلاثا و عشرين سنه."^{۵۷}

از تواریخ یونانی و سالنامهٔ بابلی هم برمی‌آید که کورش در حدود ۵۵۰ ق م بر اژدهاک پیروز شده و در ۵۴۶ لیدی را تصرف کرده و در ۵۳۸ بابل را شکست داد و در ۵۲۹ درگذشته است. بنابراین، مدت حکومت او درست مطابق روایات اسلامی نزدیک ۲۲ سال می‌شود.

کورش و مشرق

از کارهای دیگر کورش، سپهبد بابل،^{۵۸} توجه اوست به مشرق و اتفاقاً در روایات اسلامی هم افسانه‌ای در این باب هست.

توجه کورش به مشرق دو بار صورت گرفته که بار نخست، بعد از فتح ماد بوده است و بار دوم در پایان عمر کورش انجام گرفته است.

البته مقصود از مشرق در اینجا مشرق فارس است.

مورخین یونان در این باب، چون مستقیماً به تاریخ آنان مربوط نبوده، فقط اشاره‌ای دارند. کتزیاس گوید: "کورش پس از فتح ماد به امور مشرق ایران پرداخت و به طرف باختر راند. باختری‌ها تمکین کردند، اما سکاها مطیع نشدند و جنگ سختی روی داد و طرفین پافشردند تا بالاخره سکاها شکست خوردند و سردارشان دستگیر شد."^{۵۹}

در اوایل کار، کورش قبل از همه تکلیف ماد و سپس "مشرق ایران" را یکسره کرد. این مشرق کجا بوده است؟ صحبت از ماسازت‌ها و اقوام سکائی می‌شود. از قضا طبری هم در یکی از روایات خود هنگامی که از جنگ‌های کیخسرو با تاتارها و ترک‌ها نام می‌برد، چنین گوید:

و ذکر عده من اولاد کبیه جد کیخسرو و الاکبر مع کیخسرو فی حرب الترتک و ان ممن کان معه کی‌ارش بن کبیه و کان مملکا علی خوزستان و مایلیها من بابل و کی به ارش و کان مملکا کرمان و نواحیها...^{۶۰}

با این حساب صحبت از جنگ‌های کورش با ساکنین شرقی ترک‌نژاد ایرانی بوده است، منتها به کمک کیخسرو. ضمناً نام دیگری به صورت "کی‌به‌ارش"، که نزدیک به کورش است، نیز در اینجا به چشم می‌خورد که حاکم کرمان بوده است.

در باب حملهٔ کورش به مشرق آریان گوید:

کورش به قندهار و کابل لشکر کشید تا قبایل زاراینکا (زرنگ، سکاها، سیستانی‌ها) و تاناگوس و هاردوواتیس را مطیع کند. این لشکرکشی‌های طولی بسیار پرخرج و پرزحمت بود پارسی‌ها ناچار شدند از صحاری متعدد عبور کنند و مقاومت مردم مخالف و فراری را که جز گله‌های بز و چادرهای مختصر چیزی نداشتند از بین ببرند 'نئارک' گوید که کورش قسمتی از سپاه خود را در صحاری بی-آب گم کرد.

این جنگ‌های خاوری که مدت شش سال طول کشید، جزئیات آن هرگز بر ما معلوم نخواهد شد.^{۶۱}

در اینجا البته هر دو حملهٔ اوایل حکومت او و حملهٔ اوایل آن نام برده شده است. و احتمال دارد که در جزء آن آرام‌کردن طوایف مقیم بلوچستان و نواحی شرقی و جنوبی کرمان هم بوده باشد که صحراهای بی‌شماری را پیموده است.

به هر صورت، کیفیت جنگ‌های شرقی معلوم نیست و

باز همچنان که قبلاً اشاره شد، او را عامل بهمن دانسته است و تفسیر جالب طبری از کلمهٔ بهمن است که گوید "و تفسیر بهمن بالعربیة: الحسن النیة" (جلد ۱، ۴۰۶)، و این درست معنی کلمه وهومن (= بهمن فارسی) یعنی "پاک‌نیت" است.

^{۵۹} تاریخ الامم و الملوک، جلد ۱، ۳۶۶.

^{۶۰} کورش کبیر، ترجمه هدایتی، ۲۴۷.

^{۵۴} تاریخ الامم و الملوک، جلد ۱، ۳۸۶.

^{۵۵} تاریخ الامم و الملوک، جلد ۱، ۳۸۷.

^{۵۶} الکامل فی التاریخ، جلد ۱، ۱۱۵.

^{۵۷} مروج الذهب، جلد ۱، ۹۹.

^{۵۸} طبری لقب کورش را سپهبد بابل آورده و گوید: "من لدن تخریب بخت نصر بیت المقدس الی حین عمرانها فی عهد کی‌رش بن اخشویرش اصبهید بابل... (تاریخ الامم و الملوک، جلد ۲، ۷۱۸). و

به روایتی کورش در یکی از این جنگ‌ها به دست ملکهٔ ماساژت‌ها به قتل رسید و بعداً جسد او را به پارس آوردند.^{۶۱} به روایتی دیگر کورش در پارس در گذشته است.

مطلب دیگری که باید بدان اشاره شود این است که نام کورش، قبل از سلطنت، کلمهٔ دیگری بوده و او بعداً آنرا تغییر داده است.

استرابون گوید: "اسم این شاه در ابتدا آگراتس بود. بعد او اسم خود را تغییر داده نام رود 'کور' را که در نزدیکی تخت جمشید جاری است اتخاذ کرد."^{۶۲}

البته قسمت دوم روایت استرابون مشکوک به نظر می‌آید، زیرا قاعدتاً نام رود کر باید از کورش گرفته شده باشد نه بالعکس. اما اینکه نام کورش قبل از حکومت آگراتس بوده است، البته محتملی داشته است.

این نام می‌تواند مرکب از کلمه آگرا (agra) باشد که در زبان‌های هندواروپایی به معنی پیش و ابتدا و جلو است و بنابراین، اگر جزء دوم کلمه را "ذات" فارسی بدانیم (که معنی قانون و عدل و داد می‌دهد)، کلمهٔ آگراتس درست مساوی همان کلمه "پیشداد" می‌شود.^{۶۳} اما این تعبیر، اگر مربوط به این بود که نام کورش بعد از سلطنت آگراتس شده باشد، بیشتر به ذهن نزدیک می‌آمد و با دادگری‌هایی که کورش داشته و بنیان اصول و قوانینی که نهاده است بیشتر مناسب می‌بود. اما به هر حال مورد انکاری هم ندارد.

عقیدهٔ نگارنده این است که این نام می‌تواند صورت یک نام فارسی دیگر هم داشته باشد و آن باز مرکب از کلمهٔ "آگرا" یعنی پیش و ابتدا و اول و جزء دوم "زاده، زاده" فارسی است که این ترکیب معمولاً در اسامی فارسی که به یونانی درآمده به صورت datès ضبط شده است.

در صورت قبول این فرض، می‌توانیم بگوییم کلمه

آگراتس معنی فرزند نخست می‌دهد و اولین فرزندی که برای خانوادهٔ کامبیز به دنیا آمده این نام را به او داده‌اند. همچنان که ما امروز فرزند اول را (اکبر) = بزرگ‌تر) نام می‌گذاریم. و این تعبیر برای کودکی که هنوز نام و نشانی ندارد و قانون و بدعتی نهاده است مناسب‌تر می‌نماید.

ممکن هم هست که احتمال بدهیم که این نام ترکیبی از کلمهٔ "آگرا" (= آذر، آتش) و جزء دوم کلمهٔ "زاده، داده" باشد، بدان حساب، که آتش مورد احترام ایرانیان قدیم بوده است.

باز توضیح این نکته لازم است که کلمهٔ آگرا به معنی پیش و جلو در کلمات فارسی مشابه دارد و از آن جمله، کلمه "اگریرت" است که نام برادر افراسیاب و مورد توجه ایرانیان بوده و بنا به تعبیر استاد پورداود معنی "کسی که گردونهٔ او پیش‌تر از همه رفته باشد" می‌دهد، یعنی می‌توان آن را "پیشرو و پیشرفته" ترجمه کرد.^{۶۴}

جانشینان کورش

در باب جانشینان کورش در تواریخ اسلامی مطالب مهمی نیست. از میان این جمع ابن‌خلدون، تا حد بسیار صحیحی، سلاطین هخامنشی را ذکر می‌کند و بدین شرح:

قال ابن العمید فی ترتیب ملوک الفرس من بعد کی -
رش الی دارا آخرهم یقال انه ملک بعد کورش ابنه
قمبوسیوس ثمانیا و قیل تسعا و قیل ثنتین و عشرين
سنة و قیل انه غزا مصر و استولی علیها^{۶۵} . . . و
ملک بعده اریوش بن کستاسف هذا اسمردیوس^{۶۶}
المجوسی سنة واحدة و قیل ثلاث عشرة سنة و سمی
مجوسیا لظهور زرادشت بدین المجوسیة فی ایامه^{۶۷}
ثم ملک اخشویرش بن داریوش عشرين سنة و کان
وزیره هامان العملیقی^{۶۸} . . . ثم ملک من بعده ابنه
ارطحشاشث ابن اخشویرش و یلقب بطویل الیدین و
کانت امه من الیهود بنت اخت مردخای^{۶۹}

شاه شد و بر گنومات مغ غلبه یافت. اسمردیس نام برادر گنومات مغ هم بوده است. گنومات قریب ۹ ماه حکومت کرد. بنگرید به باستانی پاریزی، "کنهکاران بیگناه"، یغما (دی ماه ۱۳۴۱).
^{۶۸} در حکومت خشایارشا (اخشویرش)، هامان نام یهودی به وزارت رسیده که با یهود دشمنی داشته و به تحریک او، شاه فرمان قتل یهودیان را صادر کرده است، ولی به وساطت "استر" این کار انجام نگرفت و هامان نیز به قتل رسید.
^{۶۹} اردشیر درازدست (طویل الباع) ظاهراً این لقب را به علت بخشندگی و قدرت و سطوت خود به دست آورده بود، نه اینکه دستش آنقدر دراز باشد که به زانویش برسد، آن طور که مورخین گفته‌اند.

^{۶۱} در باب کیفیت حمل جنازهٔ کورش به پارس بنگرید به مقالهٔ باستانی پاریزی در مجلهٔ تهران مصور (اردیبهشت ۱۳۲۷).

^{۶۲} پیرنیا، ایران باستان، ۲۳۳.
^{۶۳} اشارهٔ آقای ایرج فروشی، معلم فارسی باستان در دانشکدهٔ ادبیات به نگارنده.

^{۶۴} بنگرید به پشت‌ها، جلد ۱، ۲۰۹ و ۲۱۱.
^{۶۵} قمبوسیوس (کمبوجیه) در سال ۵۲۳ ق م هنگامی که از مصر باز می‌گشت کشته شد. بنابراین، حدود هفت سال حکومت کرده است.
^{۶۶} عبارت پریشان است و ظاهراً: و کان قبل هذا.
^{۶۷} اریوش (ص = داریوش) پس از (اسمردیس = بردیا)، پسر کورش،

ثم ملك من بعده ارححشاشت الثاني خمس سنين،
و قيل احدی و ثلاثين . . .^{۷۰}

ثم ملك من بعد دارا بن الامه و يلقب الناكيش و قيل
داریوش الیاریوس ملك سبع عشر سنة . . . ثم ملك
من بعده ارححشاشت بن اخي كورش، داریوش
احدی عشره سنة . . . ثم ملك من بعده ابنه ارشیش بن
ارححشاشت . . . ثم ملك من بعده ابنه دارا بن ارشیش^{۷۱}
و استولي الاسكندر علی ملك فارس فی ایامه . . .^{۷۲}

این روایت ابن خلدون تا حد بسیار زیادی با روایات
یونانی تطابق دارد، خصوصاً سلسله سلاطین بسیار
صحیح و مطابق است.

ابوریحان نام سلاطین ایرانی را که بر بابل حکومت کردند
بدین صورت آورده است که تا حدی با روایات یونانی
تطابق دارد: ”بلطشاصر، داریوش المادی الاول، کورش
بانی بیت المقدس، قومسوس، داریوش، احشیرش،
ارححششت الاول، داریوش، ارححششت الثاني، اخوس،
فیرون، داریوش بن ارسبخ، اسکندر بن میقدون البناء.“

تولد و مرگ یک سردار

مرگ این سردار بزرگ ایران مانند تولدش مرموز و
شگفت و در پرده‌ای از اسرار پوشیده است.

چنانکه می‌دانیم، مورخین یونانی داستان کودکی و
پرورش کورش را به صورت افسانه‌آمیزی نوشته‌اند که
از همه مفصل‌تر روایت هرودت است. هرودت گوید:

آستیگ، پادشاه ماد، شبی خواب دید که از شکم
دخترش ماندانا درخت تاکی برآمده و آسیا را فرا
گرفت. معبرین گفتند از دخترت فرزندی به دنیا خواهد
آمد که سلطنت را از تو خواهد ستاند، او تصمیم گرفت
طفل نوزاد دخترش را بکشد. وزیر طفل را به دست
چوپانی مهرداد نام سپرد تا به قتل برساند. مهرداد زنی
داشت ’سپاکو‘ نام و در همان روزها طفلی مرده به دنیا
آورده بود. او جریان سپردن طفل و امریۀ قتل او را به
زن خود گفت و اظهار داشت که من طفل را گرفتم و با
خود آوردم، بدون اینکه بدانم پدر و مادر او چه کسانی
هستند. با این حال از مشاهده اشياء زرین و لباس‌های
فاخری که در برداشت دچار حیرت بومدم و بالاخره
دانستم که از ماندانااست. وقتی زن روپوش را کنار زد و
آن نوزاد فریه و زیبا را مشاهده کرد گریستن آغاز کرد
و التماس نمود که طفل را نکشد و چنین کردند و او را
پروردند. بعدها که آستیگ خبر یافت اولاً وزیرش را
که سرپیچی از فرمان او کرده بود تنبیهی جان‌گزا کرد

و سپس کورش را به فارس فرستاد که نزد پدر و مادر
خود برود و کورش در آنجا حکومت یافت و لشکری
فراهم کرد و بالاخره آستیگ را نیز از میان برد.^{۷۳}

جالب این است که در روایت ما نیز در همین زمانی
که صحبت از کورش به میان می‌آید - یعنی زمان
حکومت بهمن و دخترش خمانی یا همای - چنین
داستانی مربوط به یکی از شاهزادگان هست، منتها این
شاهزاده را داراب نامیده‌اند، و اینک خلاصه‌ای از آن:

چون همای دختر بهمن بعد از مرگ بهمن به تخت
بنشست، کودک اندر شکم او سه ماهه بود، چون شش -
ماه دیگر برآمد، بار بنهاد و پسری بیاورد. همای ترسید
و گفت اگر این پسر را پیدا کنم، سپاه و رعیت ملک از
من بستانند و به کودک دهند، دلش بار ندارد . . .
و این ملکه دختر بهمن آن پسر را به تابوتی نهاد . . . و
اندر آن تابوت با او گوهرها و خواسته بسیار بنهاد . . .
و آن تابوت را در رود کر که در اصطخر است اندر

^{۷۰} بعد از اردشیر اول، داریوش دوم و سپس اردشیر دوم به سلطنت
رسیده است.

^{۷۱} این چند جمله تا حدی مغشوش است، ولی به هر حال آخرین
سلاطین هخامنشی داریوش پسر آرسام (آرسان) بوده است که ابن
خلدون بصورت ارشیش آورده است.

^{۷۲} کتاب العبر، جلد ۲، ۱۶۶ و ۱۶۷.

^{۷۳} تاریخ هرودت، ترجمه هدایتی، جلد ۱، ۱۹۵-۲۱۷ و پیرنیا، ایران
باستان، ۲۳۳-۲۴۰.

^{۷۴} بعضی نهری را که طفل بدان افکنده شده نهر بلخ دانسته‌اند و
فردوسی رود فرات نوشته و نجات‌دهنده را گازی دانسته و جریان
جادادن طفل را به دست مادر و دایه در صندوق چنین گوید:

یکی خوب صندوق از چوب خشک
بکرد و گرفتند در قیر و مشک
درون نرم کردش به دیبای روم
بر آلوده بیرون او دبیق و موم
بزیر اندرش بستر خواب کرد
میانش پر از در خوشاب کرد
بسی زر سرخ اندرو ریختند
عقیق و زبرجد بر آمیختند
به بستند یک گوهر شاهوار
ببازوی آن کودک شیرخوار
بدانگه که شد کودک از خواب مست
خروشان بشد دایه چربدست
نهادش به صندوق در نرم نرم
به چینی پرندش بپوشید گرم
ببردند صندوق را نیم شب
یکی بر دگر نیز نگشاد لب
ز پیش همایش برون تاختند
به آب فرات اندر انداختند (شاهنامه، جلد ۳، ۳۲۱).

اما روایت بلعمی در انداختن این طفل به رود کر با شباهتی که با
داستان کودکی کورش دارد و از جهت نام کورش، خود قابل تأمل
است.

انداخت...^{۷۴} و در تابوت استوار کرده بود... مردی بود آسیابان که او را پسری آمده و آن پسرش مرده و زنش بر آن پسر جزع و گریستن کرد، آن تابوتک به دست آسیابان افتاد، سرش باز کرد، آن خواسته دید و کودک ماهروی، زن را گفت:

خدای تعالی مرا این کودک داد بدل آن کودک، بیا تا این را پیوریم، او را برگرفتند و همی پروردند... .

همای از پس حسرت آن کودکی می بود همیشه؛
خبر آوردند که فلان آسیابان کودک یافته است... .

چون بیست ساله شد همه ادبها آموخته بود؛ همای او را بخواند و مر او را گفت: تو پسر منی، از پدر من بهمن و این ملک تراست.^{۷۵}

اما مرگ کورش نیز خود داستانی پیچیده و مرموز دارد و هنوز پرده‌ای از ابهام بر آن پوشیده است.

مورخین یونان، خصوصاً هرودت، گوید که کورش در اواخر عمر به جنگ ماساگت‌ها که قومی بودند در نواحی رود سیحون رفت.

گفتیم در روایات اسلامی نیز به این نکته اشاره شده بود که در زمان سلطنت گشتاسب و بهمن، ترکان نواحی شرقی و شمالی ایران شورش آورده و مرتباً شهر بلخ را تهدید می کردند^{۷۶} و نشست گشتاسب به بلخ بودی تا پادشاهی خویشتن از ترکان نگاه داشتی،^{۷۷} و حتی در یکی از جنگ‌های بعد از آن، بر بلخ نیز پیروز شده و درفش کاویان را هم از ایرانیان ربوده بودند.

ظاهر امر این است که دیگر سلطنت مشرقی ایران یعنی بلخ، با هجوم ترکان اضمحلال یافته و با بر تخت نشستن زنی از شاهزادگان، یعنی همای، دیگر قدرتی در مشرق نبود. طبق روایت یونانیان:

کورش که در مغرب کارها را روپراه کرده بود برای یکسره کردن کار مشرق و جلوگیری از هجوم قبایل ماساگت و سکاها به مشرق تاخت. در این وقت، بر این طوایف مهاجم زنی حکومت می کرد که^{۷۸} تومی-ریس نام داشت. کورش تا رود سیحون (آراکس) راند و از آن رود نیز گذشته و به پیغام ملکه که گفته بود: "شاه ماد، رها کن کارهایی که می کنی، چه نمی دانی نتیجه آن چه خواهد بود،" اعتنائی نکرد.

اما در این جنگ سپاهیان ایران شکست یافتند. ظاهراً در همین وقت خبر توطئه‌ای در غیاب کورش از

پای تخت (پارس) نیز به گوش او رسید و وضع او را مشوش تر کرد و پسر ملکه ماساگت‌ها نیز که در اسارت کورش بود خودکشی کرد و بالنتیجه، خشم و توحش طوایف مهاجم شدیدتر شد و در جنگ بعد، هنگام گيرودار جنگ، به قول کنزیاس، کورش از اسب به زیر افتاد و یکی از جنگی‌های هندی زوبینی به طرف او انداخت که به ران او آمد، او را بلند کرده به اردو بردند. کورش پس از آنکه وصایای خود را کرد، به فاصله سه روز درگذشت.

بیشتر مورخین، غیر از کزنفون که بر طبق یک روایت مفصل مرگ او را عادی و در پارس دانسته است، پایان زندگی او را در جنگ با سکاها نوشته‌اند. هرودت گوید:

در همان میدان جنگ کورش که زخم دیده بود در گذشت و جسدش در میدان ماند. تومی ریس امر کرد، مشکی از خون انسانی پر کنند و سپس جسد کورش را یافته سر او را در مشک خون فرو کرد و خطاب به آن می گفت: "ای پادشاه، با اینکه من زنده‌ام و سلاح به دست بر تو پیروز شده‌ام، اما تو که با خدعه و نیرنگ بر فرزند من دست یافتی در حقیقت مرا نابودی کردی، اکنون ترا از خونخواری سیر می کنم."

این روایت هرودت، اگر صحیح باشد، می تواند نتیجه یک روحیه انتقام‌جویانه دیگر از نوع انتقام آتش سوزی سارد و آتن و تخت جمشید نیز باشد و آن این است که بر طبق روایات ایرانی، سال‌ها پیش از زمان کورش - یعنی در زمان کیخسرو - که از اجداد پادشاهان بلخ مانند گشتاسب و لهراسب بود، چنین رفتاری با پادشاه تورانیان (سکاها) کرده بودند. بدین معنی که پس از آنکه افراسیاب بعد از جنگ‌های طولانی از برابر کیخسرو گریخت،

او را یافتند و پیش کیخسرو آوردند. او را بند کرد و سه روز بازداشت... روز چهارم افراسیاب را پیش خواست و گفت: مرا بگویی که سیاوخش را به چه جهت کشتی؟ او هیچ سخن نگفتی. پس بفرمود تا بکشندش. مردی برخاست... و سر افراسیاب را ببرید اندر طشتی، همچنان که سر سیاوش را بریده بودند و آن طشت پر خون شد و سوی کیخسرو آوردند و او دست به خون افراسیاب اندر کرد تا آرنج.^{۷۹}

^{۷۵} ترجمه بلعمی، ۶۸۹ و ۶۹۰ و ابن اثیر، جلد ۱، ۱۲۰.

^{۷۶} ترجمه بلعمی، ۶۵۷.

^{۷۷} ترجمه بلعمی، ۶۱۶.

اگر تنها از جهت مرگ فرزند ملکه رفتار خشن این زن را توجیه نکنیم، آیا نمی‌توان گفت که یک نوع رفتار انتقام‌جویانه او نسبت به خون یکی از اجداد دلیر و معروف خود نیز بوده باشد؟

حمل جنازه به پارس

در باب سرنوشت جسد کورش روایت هرودت گنگ است و سایر مورخین نیز نگفته‌اند که سپاهیان ایران در آن دشت‌های دور از پایتخت چگونه بازگشتند. احتمال دارد که جسد در جایی به امانت و یا به خاک سپرده شده باشد.

می‌دانیم که پس از مرگ کورش و خصوصاً پس از حرکت کمبوجیه به مصر، اوضاع پایتخت پریشان شد تا داریوش روی کار آمد و سال‌ها با شورش‌های داخلی جنگید و همه شهرهای مهم، یعنی بابل و همدان و پارس و ولایات شمالی و غربی و مصر، را آرام کرد. روایتی بس مؤثر هست که پس از ۲۰ سال که از مرگ کورش می‌گذشت، به فرمان داریوش، جنازه کورش را بدین گونه به پارس نقل کردند:

شش ساعت قبل از ورود جنازه به شهر پرسپولیس (تخت جمشید) داریوش با درباریان تا بیرون شهر به استقبال جنازه رفتند و جنازه را آوردند. نوازندگان در پیشاپیش مشایعین جنازه آهنگ‌های غم‌انگیز می‌نواختند. پشت سر آنان پیلان و شتران سپاه و سپس سه‌هزار تن از سربازان بدون سلاح راه می‌پیمودند. در این جمع، سرداران پیری که در جنگ‌های کورش شرکت داشته بودند حرکت می‌کردند. پشت سر آنان گردونه باشکوه سلطنتی کورش که دارای چهار مال‌بند بود و هشت اسب سپید با دهانه و یراق طلا بدان بسته بودند، پیش می‌آمد. جسد بر روی این گردونه قرار داشت. محافظین جسد و قراولان خاصه بر گرد جنازه حرکت می‌کردند و سرودهای خاص خورشید و بهرام می‌خواندند و در هر چند قدم یک‌بار می‌ایستادند و بخور می‌سوزاندند. تابوت طلایی در وسط گردونه قرار داشت.

تاج شاهنشاهی بر روی تابوت می‌درخشید. خروسی بر بالای گردونه پروبال‌زنان قرار داده شده بود. این علامت و شعار نیروهای جنگی کورش بوده است.^{۷۸} پس از آن، سپهسالار بر گردونه‌ای جنگی (رتبه) سوار بود و درفش خاص کورش را در دست داشت. بعد از آن اشیاء و اثاثیه زرین و نفایس و ذخایری را که مخصوص کورش بود - یک تاک از زر و مقداری ظروف و جامه‌های زرین - حرکت می‌دادند.

اندوهناک آرام بر فراز گردونه رفت و بر تابوت بوسه زد. لحظه‌ای چند گذشت. همه حاضران خاموش بودند و نفس‌ها حبس گردیده بود. قدرت شاهنشاهی عظیم در برابر ابهت شاهنشاهی درگذشته سر تعظیم فرود می‌آورد.

به فرمان داریوش، دروازه‌های قصر شاهی (تخت جمشید) را گشودند و جنازه را به قصر خاص بردند. تا سه‌شنبه روز مردم با احترام از برابر نعش می‌گذشتند و تاج‌های گل نثار می‌کردند و مؤبدان سرودهای مذهبی می‌خواندند.

روز سوم که اشعه زرین آفتاب بر برج و باروهای کاخ با عظمت هخامنشی تابید، با همان تشریفات، جنازه را به طرف پارسه‌گرد - شهری که مورد علاقه خاص کورش بود - حرکت دادند. بسیاری از مردمان دهات و قبایل پارسی برای شرکت در این مراسم سوگواری بر سر راه‌ها آمده بودند و گل و عود نثار می‌کردند.

در کنار رودخانه کورش (کر) مرغزاری مصفا و خرم بود. در میان شاخه‌های درختان سبز و خرم آن بنای چهارگوشی ساخته بودند که دیوارهای آن از سنگ بود. هنگامی که نعش را می‌سپردند، پیران سالخورده و جوانان دلیر، یک‌صدا به عزای سردار خود پرداختند. در دخمه مسدود شد، ولی هنوز چشم‌ها بدان دوخته بود و کسی از فرط اندوه بخود نمی‌آمد که از آن جا دیده بردوزد.

به اصرار داریوش، مشایعین پس از اجرای مراسم مذهبی همگی بازگشتند و تنها چند مؤبد برای اجرای مراسم مذهبی باقیماندند.^{۷۹}

دویست سال بعد، که اسکندر مقدونی کاخ شاهی را به آتش کشید، روزی به پارسه‌گرد آمد و بر سر مزار کورش رفت و خواست داخل مقبره شود. امر کرد در آن را گشودند. بعد از حرکت اسکندر به مشرق، بر اثر آشفنگی اوضاع، تجملات مقبره را از جواهر و اشیاء گرانبها و قالی‌ها ربودند، ولی نتوانستند خود جسد را بدزدند. اسکندر پس از مراجعتش از راه بلوچستان به پارس، به پارسه‌گرد رفت و امر کرد آریستوبول به درون مقبره داخل شود و باقی‌مانده جسد کورش را جمع کرده به جای خود بگذارد. بعد در مقبره را به امر او با خشت تیغه کردند و اسکندر این تیغه را مهر کرد.

^{۷۸} شاید اینکه در تورات کورش عقاب شرق خوانده شده است به همین مناسبت بوده باشد.

^{۷۹} قسمتی از مقاله نگارنده در مجله تهران مصور (۳۱ اردیبهشت ۱۳۲۷).

همین که نزدیک شهر رسیدند، داریوش ایستاد و مشایعین را امر به توقف داد و خود با چهره‌ای

سیاست مذهبی کورش: رفتار با ملل مغلوب

هادی هدایتی

استاد دانشکده ادبیات و دانشکده حقوق دانشگاه تهران

Hadi Hedayati

منم کورش، پادشاه همه، پادشاه بزرگ، پادشاه مقتدر، پادشاه بابل، پادشاه کشور سومروآکاد، پادشاه چهار قطعه زمین، پسر کمبوجیه، پادشاه بزرگ، پادشاه شهر انزان، نواده تئیس‌پس، پادشاه بزرگ، پادشاه شهر انزان، که خداوند بعل و نبو، خاندان او را گرامی داشتند و سلطنت او را خواهان بودند . . .

. . . امیدم آن است که تمام خدایانی که به شهرهایشان مراجعت دادم هر روز طول عمر مرا به مردوک و نبو سفارش کنند و برای من نزد آنها وساطت نمایند و به خداوند مردوک چنین گویند: کورش پادشاهی که ترا محترم دارد و پسرش کمبوجیه . . . کورش، پادشاه پارس چنین گوید: خداوند جاویدان، خداوند آسمان‌ها، تمام کشورهای جهان را به من بخشیده و به من امر کرده است خانه‌ای برای او در بیت‌المقدس سرزمین یهود بنا کنم. از میان شما چه کسانی از قوم او هستند؟ خدای شما با شما باشد. به بیت‌المقدس در کشور اسرائیل بشتابید و خانه خداوند لایزال، خداوند اسرائیل را بنا کنید . . .

هر بار که مورخین خارجی سخن از شاهنشاهان هخامنشی می‌گویند، بی‌اختیار آنان را به صفت "آزادمنشی" و "جوانمردی" متصف می‌کنند و ناچار در برابر این شاهنشاهان بزرگ که در دریای متلاطم و پر هرج و مرج زمان ستاره‌های درخشانی از نوع-پروری و انسان‌دوستی و رعایت عقاید اقوام و ملل بوده‌اند، سر تعظیم فرود می‌آورند. شاید به مرور در دنیایی که ما زیست می‌کنیم و بشر از بسیاری لحاظ به عالیترین درجات مادی و معنوی صعود کرده است، این مطلب و به خصوص پافشاری و مبالغه مورخین خارجی و تکرار مکرر این صفت تا اندازه‌ای غیرعادی جلوه کند، ولی حقیقت آن است که افتخارات شاهنشاهان هخامنشی از این هم بیشتر است، زیرا آنها در زمانی سلطنت داشتند و در

هادی هدایتی (دانش‌آموخته دکتری زبان و ادبیات فرانسه دانشگاه سوربن و دکتری علوم سیاسی دانشگاه سوربن) از ۱۳۳۱ در دانشیار و سپس استاد دانشکده ادبیات و دانشکده حقوق دانشگاه تهران بوده است. در کنار مشاغل دانشگاهی به فعالیت‌های سیاسی و اقتصادی نیز دست زد و مدتی در شورای اقتصادی فعالیت داشت. زمانی نیز مدیر عامل بانک بیمه ایران بود. برخی از آثارش عبارت‌اند از تاریخ زندیه، ترجمه کورش کیپر تألیف آلبرت شانددور، اصول فن اداره، تاریخ هرودوت و مقاله "کلیو [Clio]".

هادی هدایتی، "سیاست مذهبی کورش: رفتار با ملل مغلوب"،
مجله دانشکده ادبیات، سال ۳، شماره ۳ (فروردین ۱۳۳۵)، ۷۲-۹۱.

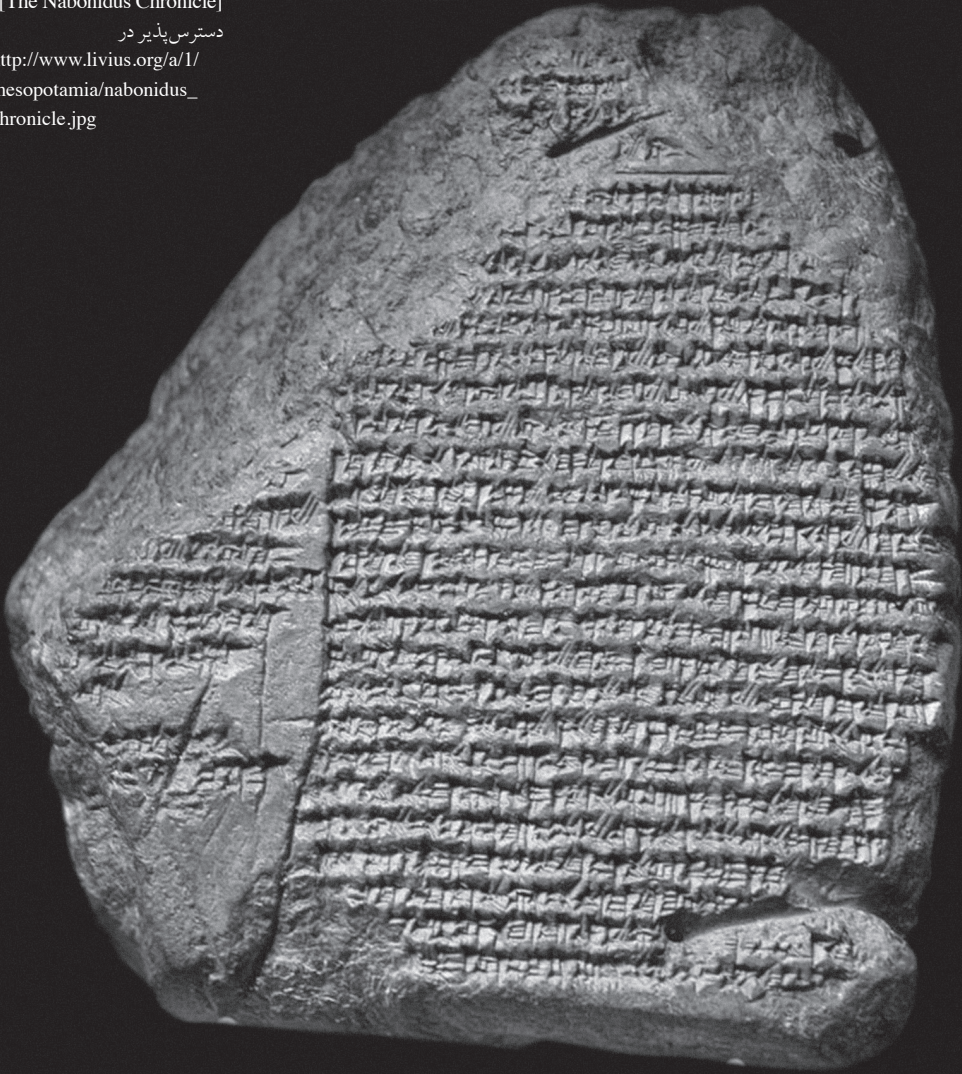
ISSN 0892-4147 print/ISSN 2159-421X online/2013/28.1/196-207

تصویر سالنامه نبونید

[The Nabonidus Chronicle]

دسترس پذیر در

http://www.livius.org/a/1/mesopotamia/nabonidus_chronicle.jpg



سیاست مذهبی کورش

رفتار با ملل مغلوب

بقلم: آقای دکتر هادی هدایتی
دانشیار تاریخ در دانشکده ادبیات

«سهم کورش، پادشاه همه، پادشاه بزرگ، پادشاه مقتدر، پادشاه»
«بابل، پادشاه کشور سومر و آکاد، پادشاه چهار قطعه زمین، پسر کمبوجیه،»
«پادشاه بزرگ، پادشاه شهرانزان، نواده تئیس پس، پادشاه بزرگ، پادشاه»
«شهرانزان، که خداوندان بعل و نبو، خاندان او را گرامی داشتند و»
«سلطنت او را خواهان بودند...»

«... امیدم آنست که تمام خدایانی که بشهر هایشان مراجعت دادم»
«هر روز طول عمر سرا بمردوك و نبو سفارش کنند و برای من نزد آنها»
«وساطت نمایند و بخداوند مردوك چنین گویند: کورش پادشاهی که ترا»
«محترم دارد و پسرش کمبوجیه... کورش، پادشاه پارس چنین گوید:»
«خداوند جاویدان، خداوند آسمانها، تمام کشورهای جهان را بمن بخشیده»
«و بمن امر کرده است خانه ای برای او در بیت المقدس سرزمین یهود بنا»
«کنم. از میان شما چه کسانی از قوم او هستند؟ خدای شما باشما باشد»
«بیت المقدس در کشور اسرائیل بشتابید و خانه خداوند لایزال، خداوند»
«اسرائیل را بنا کنید...»

هر بار که مورخین خارجی سخن از شاهنشاهان هخامنشی میگویند، بی اختیار آنانرا بصفت «آزادمنشی» و «جوانمردی» متصف میکنند و ناچار در برابر این شاهنشاهان بزرگ که دردربای متلاطم و پرهرج و مرج زمان ستاره های درخشانی از نوعپروری و انسان دوستی و رعایت عقاید اقوام و ملل بوده اند، سر تعظیم فرود میآورند. شاید بمروردنیائی که ما زیست میکنیم و بشر از بسیاری لحاظ بعالیترین درجات مادی و معنوی صعود کرده است، این مطلب و بخصوص پافشاری و مبالغه مورخین خارجی و

دوره‌ای رعایت احترامات مذاهب اقوام مغلوب را می‌نمودند که تصور این امر برای مردم وقت امری محال و دشوار بود. کورش در برابر بعل مردوک، خدای خدایان بابل، سر احترام فرود می‌آورد و کامبیز در مصر در مقابل خدای ملت مغلوب زانو بر زمین می‌زد، درحالی که هنوز یک قرن از حریق معروف نینوا و ویرانی بیت‌المقدس نمی‌گذشت و هنوز قوم یهود در اسارت بابل بسر می‌برد. شهرهای بزرگ به صورت مشتی خاکستر و دود به آسمان رفته بود و صدها قوم مغلوب در پایتخت امپراطوری سامی کهن به علت وفاداری به اصول مذهبی خود در بازارهای بزرگ فروخته می‌شدند و یا به شدیدترین وضع متحمل شکنجه‌های طاقت‌فرسا می‌شدند. در چنین دنیایی پر آشوب، کورش مانند ستاره‌ای تابناک درخشید، نسبت به همه فرمان عفو صادر کرد و کلیه مذاهب را محترم داشت و همه‌جا خود را فرستاده خدای محل معرفی کرد و در مقابل عظمت و بزرگی آن زانو بر زمین زد.

تشریح این سیاست، در دوهزاروپانصد سال قبل مستلزم تجسم ساده‌ای از اوضاع سیاسی زمان است.

دوهزاروپانصدسال قبل، مقارن ظهور کورش، شاهنشاه هخامنشی و مؤسس امپراتوری پارس، اوضاع جهان چگونه بود؟ پزیزسترات ارگ شهر آتن را تصرف کرده و با استقرار استبداد فردی به هرج و مرج حکومت عوام خاتمه داده بود. در همین زمان، حکومت بیزانس به وسیله دسته‌ای از اقوام مگاری (Mégarie) تأسیس شده بود و بر ساحل بغازها نخستین پایگاه یکی از بزرگ‌ترین امپراتوری‌های جهان تأسیس می‌شد. مردمان فعال یونان، با وجود اختلافات داخلی و رقابت‌های خصوصی، تمدن خود را تا اقصی نقاط حوزه مدیترانه توسعه می‌دادند و همه‌جا مردمان وحشی را از هلنیسم که یکی از مظاهر عالی تفوق انسانی و کوشش برای نیل به درجات عالی بشری بود بهره‌مند می‌نمودند. در همین هنگام که مگاری‌ها به تأسیس بیزانس پرداخته بودند، مهاجرین یونانی در سواحل آسیای صغیر شهرهای پانتی کاپه (Panticapée) و کرسونز (Chersonèse) را تأسیس کردند و اهالی شهر فوسه (Phocée) در جست‌وجوی ارض موعود از ساحلی به ساحل دیگر شتافتند و شهر ماریسی را به صورت پایتخت و مرکز هلنیسم در سرزمین گل تأسیس کردند. امپراتوری فینیقیه آخرین روزهای افتخار و عظمت خود را می‌گذرانید. قومی که شهرهای کارتاژ و اوتیک (Utique) و گادس (Gadès) را تأسیس کرده بود، و ملاحان آن دوهزارسال قبل از واسکو دو گاما دغدغه امیدواری را در جنوب افریقا کشف کرده بودند، به تدریج سلطه خود

را بر راه‌های تجاری که تا جزایر بریتانیا توسعه می‌یافت از دست می‌داد و کشور دریایی خود را به تازه‌واردان یونان می‌سپرد. ولی شهرهای صور و صیدان و بیبلوس هنوز بقایای عظمت و قدرت گذشته را حفظ کرده بودند و با وجود انحطاط اقتصادی در سراسری سقوط به‌کندی پیش می‌رفتند.

دوهزاروپانصدسال قبل خبری شگفت و باورنکردنی در جهان کهن انتشار یافت: نینوا، پایتخت تاریخی آشور و اقامتگاه پادشاهان قهار باستان و سربازخانه خونخوارترین اقوام عهد کهن ویران شد. از این شهر عظیم که روزگاری در زمان سناخریب و آسور بانپیل و سالمانزار مانند ستاره‌ای در آسمان تاریخ جهان درخشید و برای اقوام باستان مدت‌ها در حکم کابوس خوفناکی بود نیز [جز] تلی ویرانه و خاکستر چیزی باقی نماند. نینوا، "شهر خون‌آشام" باستان طعمه حریق شد و شب‌های پی‌درپی در میان صحاری شعله‌های آن به آسمان رفت و دود حریق آن صحاری وسیع را در تاریکی غوطه‌ور کرد. اتلال میراث امپراتوری آشور بین مادهای آریایی و کلدانی‌های بابلی تقسیم شد و برای ابد نام این امپراتوری کهن از صحنه تاریخ جهان محو شد.

دوهزاروپانصدسال قبل بخت‌النصر، پادشاه مقتدر بابل، آخرین روزهای عمر خود را می‌گذرانید. این فاتح کلدانی که پیشوایان یهود ارمیا (Jérémie) و حزقیال (Ezechiel) و دانیال ظهور او را به عنوان بلیه‌ای ضروری پیش‌گویی کرده بودند، پادشاهی که با دست‌های خود چشمان پادشاهان مغلوب را بیرون می‌کشید، فاتحی که نینوای خون‌آشام را به مشتی خاکستر گرم مبدل کرد و کشورهای فینیقیه و فلسطین و آمون و موآب را تسخیر و تا قلب امپراتوری وسیع و افسانه‌ای ملکه سبا پیش راند، بخت‌النصر بزرگ که با خدایان همسری می‌کرد، در حال جنون به حیات پرهیاهوی خود خاتمه می‌داد. در همین زمان، پادشاهان نالیقی در اکباتان حکومت داشتند و استیاگ، آخرین پادشاه این خاندان، سقوط امپراتوری ماد را که در طوفان حوادث عهد عتیق مانند بید لرزان در نوسان بود انتظار می‌کشید.

دوهزاروپانصدسال قبل، شهر تاریخی بیت‌المقدس ویران شد و قوم یهود به اسارت به بابل رفت. آنها که از اسارت گریختند به مصر پناهنده شدند و همه‌جا گرد پیشوایان خود، ارمیا و حزقیال و اشعیا، حلقه زدند و انتظار روزی را کشیدند که "یهوه" بیت‌المقدسی منز و پاک برای آنها تأسیس کند و فرستاده خداوند جوانمرد قوم اسیر یهود را از اسارت بابل نجات دهد. این است منظره عمومی جهان باستان هنگامی که کورش

افکنند و سوگند یاد کردند که مادام که این قطعه آهن به سطح آب نیامده است به موطن خود مراجعت نکنند! اهالی شهر تئوس نیز از این سرمشق پیروی کردند و شبانگاه مجسمه‌های خدایان خود را در کشتی نهادند و راه دریا در پیش گرفتند. ولی نمی‌دانستند سپاهی که به عنوان فاتح به شهر آنها وارد می‌شد جوانمرد و آزادمش بود و اگرچه در دنیای باستان تصور این امر محال و دشوار بود، ولی شاهنشاه هخامنشی برخلاف تمام فاتحین بزرگ، آزادی و آداب و رسوم و مذهب مردمان مغلوب را محترم می‌داشت. بی‌جهت مردمان فوسه و تئوس سواحل سرسبز و خرم آناتولی را با حاصل قرها زحمت و مشقت خود ترک کردند و در جست‌وجوی ساحلی دور از هیاهوی "بربرها" در دریا سرگردان شدند. چقدر آنها و برادران یونانی‌شان از حقیقت دور بودند.

دو هزار و پانصدسال قبل، نبونید در شهر بابل سلطنت می‌کرد. بابل در سرایشی سقوط بود، ولی خاطره تابناک عهد بخت‌النصر از خاطرها محو نشده بود. بخت‌النصر پادشاه قهاری بود که بیت‌المقدس را ویران کرد و این شهر کهن را طعمه شعله‌های حریق ساخت و مردم آن را به اسارت به بابل برد. بخت‌النصر بناکننده بزرگ و سرباز بانبوغ با تیراندازان ماهر خود سراسر زمین را طی کرد و به میزان شن‌های بیابان اسیر گرفت و اقوام مختلف را در قبال افتخارات و عظمت خود متحیر کرد. این مرد که پیشوایان یهود برای مجازات قوم خود ظهور او را بلیه‌ای ضروری تشخیص داده بودند، در حقیقت قهارترین دشمن قوم یهود بود.

بیت‌المقدس محکوم به ناپاکی شده بود و می‌بایستی به دست خونخواری جبار ویران شود. ارمیا در کتاب آسمانی یهود چنین گفته است: "ای بیت‌المقدس تیره‌بخت، تو ناپاکی. من دامن پیراهنت را به گونه‌ای می‌کشم تا بی‌شرمی‌ها و بدکاری‌ها و فحاشی زیادی که درون تو است دیده شود. کلدان‌ها به بیت‌المقدس حمله خواهند کرد و آن را به آتش خواهند سوزانید. . . و پسران و دختران را از دم خنجر خواهند گذرانید."

در سرود آزاف چنین نوشته شده: "خداندا، اقوام مختلف میراث ترا ضبط کرده‌اند، معبد مقدس ترا آلوده کرده و شهر بیت‌المقدس را به صورت پشته‌ای ویرانه درآورده‌اند. آنها اجساد بندگان ترا طعمه پزندگان هوا کردند و گوشت پرستندگان را به درندگان زمین دادند. آنها خون اتباع ترا مانند آب گرداگرد بیت-المقدس جاری کردند و کسی نبود که اجساد را دفن کند." حزقیال ضمن مجسم کردن خشم خدای یهود

هخامنشی به تأسیس یکی از بزرگترین امپراتوری-های دنیای کهن دست زد. همه‌جا قتل و خونریزی و حریق و ویرانی بود. پادشاهان کلده و آشور که در قساوت و بی‌رحمی با هم رقابت داشتند، هر روز وسیله تازه‌ای برای شکنجه‌های طاقت‌فرسای نوع بشر ابداع می‌نمودند. اسیران خود را زنده‌زنده پوست از بدن جدا می‌کردند و چشمان آنان را با میله‌ای گداخته می‌سوزاندند و در حالی که نعره‌های جگرخراش آنان به آسمان می‌رفت، سرب گداخته بر پیکر آنان جاری می‌کردند. هر جا فاتحی قدم می‌گذازد، مردم به اسارت می‌رفتند، شهر آنها با خاک یکسان و آخرین بقایای آن طعمه حریق می‌شد و به آسمان می‌رفت. پرستش خدایان و اجرای آداب و رسوم کهن منع می‌شد و کسانی که نسبت به خدای خود وفادار می‌ماندند، به بدترین وضع متحمل زجر و شکنجه‌های غیرقابل تصور می‌شدند. در چنین دنیای پر آشوب و در این جهان پریاهو، کورش به مثابه ستاره‌ای تابناک درخشید، ستاره‌ای که امروز شخصیت بزرگ و خصوصیات اخلاقی او برای مورخین و باستان‌شناسان معمایی بزرگ محسوب می‌شود. چه دشوار است تصور کرد در جهانی که آدم‌کشی و جهالت و قتل و غارت و ویرانی اساس و پایه روابط اجتماعی اقوام بوده است و همیشه حق با کسی بوده که فاتح بوده، در دنیایی که آزادی مذهبی و احترام به خدایان سایر ملل و رعایت آداب و رسوم ملی باورنکردنی و برای مردم وقت غیر قابل تصور و امکان بود، در چنین محیطی شاهنشاه هخامنشی سرمشق و نمونه کاملی از آزادمندی و خصایص بارز بشری و انسان‌دوستی و نوع‌پرستی باشد. بی‌جهت اهالی شهرهای فوسه و تئوس در برابر تیراندازان پارسی گریختند و در جست‌وجوی موطنی جدید در دریا سرگردان شدند. وقتی هارپاگوس، فرمانده سپاه پارس، به زیر دروازه‌های شهر یونانی فوسه در ساحل آسیای صغیر رسید، بیست و چهار ساعت به اهالی آن فرصت داد که تسلیم شوند. ولی این مردمان دریانورد برای فرار از اسارت از این مهلت کوتاه استفاده کردند و هنگام شب زنان و کودکان و اثاثیه و مجسمه‌های خدایان خود را در کشتی نهادند و به سوی جزیره کیوس رهسپار شدند. از کیوس متوجه کرس شدند و از آنجا به سرزمین گل رفتند و شهر فعلی مارس را تأسیس کردند. وقتی فردای آن شب، پارس‌ها در ساعت موعود به شهر وارد شدند، در نهایت حیرت متوجه شدند که شهر خالی است و حتی یک کشتی در ساحل باقی نیست. اهالی فوسه که در آن هنگام در دریای وسیع سرگردان بودند، آنقدر به آزادی خود علاقه داشتند که مراجعت خود را به موطن اصلی مشروط به امری محال کردند، بدین ترتیب که قطعه‌ای بزرگ از آهن به دریا

از قول او چنین گفته بود: "من بیت‌المقدس را ویران خواهم کرد."

بخت‌النصر به صورت این جلاد خداوندی جلوه کرد و سپاهیان قهار خود را مانند طوفانی سهمگین بر سر مردم یهود کوفت. سدسیاس، پادشاه یهود، را خواجه‌ای زنجیر بر زبان انداخت و به پای تخت او کشید، در حالی که بیت‌المقدس در آتشی می‌سوخت و به فرمان بخت‌النصر دژخیمان بابلی خنجری بر گلوی فرزندان سدسیاس گذارده بودند.

بخت‌النصر با دست خود با خنجری از طلای ناب چشمان پادشاه فلسطین را از کاسه بیرون کشید. معبد عظیم سلیمان را شعله‌های آتش در آغوش کشید و این بنای عظیم را در هم فروریخت، در حالی که کلدانی‌های مغرور و متکبر که از خون سرمست شده بودند، زیباترین اسرای یهود را انتخاب کردند و زبان و چشم آنان را جدا ساختند، احشاء آنها را بیرون کشیدند و زنده‌زنده پوست از تن آنها کردند و سپس آنها را به دار آویختند تا پیروزی‌شان بر قوم اسرائیل درین روز پر هیجان که شهر مقدس از حمایت خدای خود محروم شده بود بیشتر و بهتر جلوه کند.

بیت‌المقدس نابود شد و بخت‌النصر توانست بر روی گردونه‌ای سریع‌السیر برای سپاس‌گزاری در برابر خدای خود ایستار حضور یابد. در همان حال که ارمیا وقوع این بلیه بزرگ را پیش‌بینی کرده و از کشتار تاریخی جان بدر برده بود، بر ویرانه‌های شهری که در عشق و غرور غوطه‌ور بود می‌گریست و در کلام زیبایی که نشانه یأس و ناامیدی شدید او است چنین می‌گفت: "چگونه ممکن است قومی که بین سایر اقوام سربلند و بزرگ بود امروز مانند بیهوشی بی‌پناه شود." قوم اسرائیل، مجروح و خون‌آلود، مانند غلامان تیره‌بخت با خفت به زنجیر کشیده شد و به اسارت به بابل رفت. مردم بابل هرگز به درجه روزی که قوم اسیر یهود از دروازه‌های شهر آنها گذشت شادی و سرور نکرده بودند. در بین غرش گوشخراش سنج و دهل و غریو شادی مردم لجام‌گسیخته بابل، اسرای یهود فاتح قهار خود را ایستاده بر گردونه‌ای مشاهده کردند که اهالی پایتخت دیوانه‌وار برای او کف می‌زدند. قوم یهود چاره‌ای نداشت جز اینکه در اسارت ناله کند و روزی را انتظار کشد که موعده آزادی فرا رسد.

موعده آزادی هفتادسال بعد از اسارت هنگامی فرا رسید که کورش به نوبه خود به عنوان فاتح بزرگ از دروازه‌های بابل گذشت: "در نزدیکی رودهای بابل می‌نشستم

و می‌گریستم. ای بیت‌المقدس بزرگ، اگر من ترا فراموش کنم، زبانم در دهانم خشک باد. و تو ای بابل راهزن، خوشبخت کسی که سزای ترا در کفت گذارد."

از سرنوشت بخت‌النصر در آخرین سال‌های سلطنتش اطلاع زیادی در دست نیست. امپراتور مقتدری که مجسمه او از طلای ناب در آستانه فلات بین‌النهرین قرار گرفته و مظهري خیالی از عظمت بی‌دوام بابل بود، کشور وسیع بابل را به داماد و جانشین خود نبونید واگذار کرد و در عین جنون و خوف درگذشت. بخت‌النصر، پادشاه مقتدر بابل، در عین جنون و هراس برای اهالی بابل چنین پیش‌گویی کرده بود: "ای اهالی بابل، من پیش‌بینی می‌کنم که مصیبتی بزرگ گریبانگیر شما خواهد شد که چه خالق من مردوک و چه ملکه بلتیس (Beltes) نخواهند توانست به وسیله الهه سرنوشت جریان آن را تغییر دهند. مردی که از دو نژاد مختلف خواهد بود از پارس خواهد آمد. این مرد مورد حمایت خداوندان خود است. او شما را به اسارت خواهد گرفت." این مرد که از دو نژاد مختلف بود و پادشاه پیر و فرتوت بابل به او اشاره می‌کرد، همان کورش هخامنشی بود که در یک روز آرام و ساکت حکومت بابل مغرور را بدون خونریزی از پای درآورد.

در سال ۵۶۱ قبل از میلاد، بعد از مرگ نبونید زمام امور بابل مدتی در دست دسته‌های مختلف بود. گاه دسته نظامیان و گاه دسته روحانیون تسلط داشتند. سرانجام یکی از نظامیان به نام نبونید بر تخت سلطنت بابل جلوس کرد و زمام امور را به دست گرفت. و این موقعی بود که کورش شاهنشاه هخامنشی نخستین پایه‌های امپراتوری وسیع خود را استوار کرده بود. ساموآدانگا (Samoua - Danga) مادر پادشاه جدید کاهنه رب النوع سن (Sin) خداوند ماهتاب بود. نبونید به مادر پیر و فرتوت خود زیاد علاقه داشت و با آنکه بعل مردوک در نظر اهالی بابل خدای خدایان بود، کم‌کم بر احترامات سن، ربه‌النوع ماهتاب، افزود تا قلب مادر خود را که در خدمت این الهه بود روشن تر کند. این لغزش بزرگ در نخستین سال‌های سلطنت برای او گران تمام شد، چه طبقات مذهبی نمی‌توانستند این اهانت بزرگ را به بعل مردوک، خداوند خداوندان، نادیده گیرند. ولی نبونید به این هم اکتفا نکرد و چون ذوق باستان‌شناسی و جمع‌آوری مجسمه‌های کهن داشت، جمعی از مجسمه‌های خدایان شهرهای دیگر را در بابل گرد آورد. سران مذهبی که از امتیازات و

تقل از کتاب آسمانی یهود.

که اهالی بابل احترام و علاقه‌ای خاص به این رب-
النوع داشتند و غیبت او فداییان بی‌شمار او را که خدای
دیگری برای تسلی خاطر نداشتند مضرب کرد.

... وقایع خیلی سریع صورت گرفت. کورش که
سراسر امپراتوری لیدی را تسخیر کرده و کرزوس
پادشاه افسانه‌ای این کشور را به همراه خود برده بود،
در این وقت به پای حصار مستحکم بابل رسیده و این
شهر عظیم را محاصره کرده بود. ولی شهر بابل زیاد
مقاومت نکرد و با اینکه نبونید وسایل ده‌سال مقاومت
را تهیه دیده بود، سپاهیان پارسی از مجرای فرات
گذشتند و به شهر مرموز و کهنسال بابل قدم گذاردند.
کورش بدون اینکه یک فرد از سپاه خود را از دست
دهد به بابل وارد شد و از بین جمعیتی که مردد و
هراسان او را می‌نگریستند تا کاخ شاهی پیش رفت.

کورش در فتوحات بزرگ خود هرگز به کسی تعدی
نکرد و ملتی را که مغلوب می‌کرد محترم می‌داشت. به
جای اینکه مالیات گزاف تحمیل کند و در امور مذهبی
مداخله ورزد و سازمان اداری را در هم ریزد، به جای
آنکه مانند فاتحین سامی نژاد شهرهای مفتوح را غارت
و مردمان آن را مانند بهائم اسیر کند و به جای اینکه
مانند فاتحی سختگیر و ناشی رفتار کند، خواهان جلب
محبت ملل مغلوب بود. کورش با این رفتار عاقلانه
باب سیاست جدیدی در مشرق افتتاح می‌کرد و همین
سیاست اساس و پایه امپراتوری نوزاد هخامنشی را قوام
بخشید و از این حیث آن را شهره جهان باستان کرد. او
نسبت به مردمان بابل فرمان عفو صادر کرد: "شهر امان
داده شد. کورش به تمام اهالی امان داده است."^۳

رفتار عاقلانه و حسن نیت کورش به زودی ثمر بخشید
و سران مذهب که قبلاً با نبونید خصومت ورزیده
بودند، با او از در سازش درآمدند. نباید فراموش کرد
که نبونید برای اعتلای خداوند محبوب خود سلسله-
مراتب خدایان را تغییر داده و اهانتی بزرگ به بعل
مردوک، خدای خدایان بابل، کرده بود. وقتی کورش
اعلام کرد که به هیچ‌وجه قصد تقلیل اختیارات رؤسای
مذهب را ندارد و اصولاً در امور مذهبی بابل مداخله‌ای
نخواهد کرد، پیروان مردوک با شادی و شفع از این
تصمیم استقبال کردند. بدین ترتیب، کورش طوری جلوه
داد که مردم بابل تصور کردند پیروزی او سران مذهب
را از چنگ نبونید سبک‌مغز نجات داده است. شگفت-
آور است که نخستین اقدام کورش پس از فتح پایتخت
بزرگترین امپراتوری‌های باستان این بود که محبت مردم

افتخارات خود با سرسختی دفاع می‌کردند، با نظر
بد به این نقل و انتقال خدایان محلی نگریستند. کم‌کم
کاهنان معابد و طبقات روحانی او را متهم کردند که
چون مادرش کاهنه سن، ربه‌النوع ماه، بوده است، او نیز
قصد دارد بر احترامات این ربه‌النوع بیفزاید. سرانجام
وقتی نبونید با جسارت و گستاخی غیرقابل تصویری
در شهر اور (Ur) که یکی از مراکز پرستش ماه بود
موقعیت بناهای مقدس را تغییر داد و حتی کار را به
جایی رسانید که دختر خود را به نام کاهنه سن در آن
شهر منصوب کرد و تشریفات مذهبی جدیدی ابداع
نمود، کم‌کم کاهنان معبد مردوک زمزمه عدم رضایت
آغاز کردند. بعد از این اعلام خطر که سروصدای زیاد
در معابد ایجاد کرد، کارکنان معابد ناظر وقایع تازه‌تری
شدند. سن خدای اختصاص نبونید کم‌کم با بعل مروک،
قائد بزرگ اهالی بابل، به رقابت پرداخت و رفته‌رفته
احترامات او با احترامات مردوک برابر شد.

وقتی اصول مذهبی تغییر داده شد و خداوندان بسیاری
از شهرها را از معابد آنها خارج کردند و به اسارت به
بابل آوردند، کاهنان مخالف نتوانستند اهانت بزرگی را
که به مردوک، خداوند بزرگ و فرزند بعل، شده بود
تحمل کنند و به نبونید تذکر دادند که وقتی خاندان
هامورایی بابل را به صورت بزرگ‌ترین شهر جهان
درآورد، این شهر عظیم یک خدای منحصر و مخصوص
لازم داشت و کاهنان بابل چنین صلاح دیدند که این
خدای مخصوص خدای خدایان مردوک باشد.

و نیز به نبونید یادآوری کردند که هیچ خدای دیگری
شایسته احترامات و خدماتی که به مردوک می‌شود
نیست. تحمیل کردن ربه‌النوع سن به شهر بابل به منزله
اهانتی بزرگ به بعل مردوک بود. به علاوه، نبونید مکرر
مدعی شده بود که شادماش، خداوند خورشید، و آداد
(Adad)، خداوند آب، را دیده و با این ادعا به حدود
صلاحیت کسانی که رسماً کارشان ملاقات خداوندان
بود تخطی و تجاوز کرده بود. بدین ترتیب، عدم
رضایت همه طبقات را فرا گرفته بود و به‌خصوص
روحانیون و سران مذهب با نبونید از در مخالفت
درآمدند و او را به ناپاکی متهم کردند.

در سال ۵۳۹ قبل از میلاد که شهر باستانی بابل و مرکز
بزرگ‌ترین امپراتوری‌های زمان در برابر سپاهیان پارسی
تسلیم شد، امور پایتخت دچار هرج و مرج بود. در
ماه نisan که آغاز سال جدید بود، جشن‌ها و مراسم
معمول برگزار نشد. در این سال "نبو" به بابل نیامد و
بعل مردوک از معبد خارج نشد و جشن آکتیو نیمه‌تمام
برگزار شد. در این سال، "نبو" به بابل نیامد، در حالی

^۳ سالنامه نبونید [The Nabonidus Chronicle].

را جلب کند و خود را دوست و آزادکننده اقلیت‌های ستم‌دیده اعلام نماید و خداوندانی را که نبونید از معابدشان خارج کرده بود، به معابد آنها معاودت دهد. کورش با این عمل نبونید را به بی‌دینی و ناپاکی متهم می‌کرد. وقتی نبونید خدایان سایر شهرها را اسیر کرد و به بابل آورد، روابط هر یک از خدایان را با ملت خود قطع کرده بود و مردم چنین می‌پنداشتند که برای مجازات همین عمل زشت خدایان او را رها کردند. و در حق کورش تصور می‌کردند که "برگزیده مردوک" است و او است که خدای خدایان بابل مأمور انتقام و مجازات نبونید کرده است. مردوک سپاه او را کمک کرده، زیرا او را بهترین پادشاه زمین تشخیص داده است. بر روی استوانه‌ای که کورش دستور داد به یاد فتح بابل درین شهر برپا کنند، خود را برگزیده مردوک معرفی می‌کند: "مردوک سراسر کشورهای جهان را در نظر آورد. او آنها را نگرست و پادشاهی عادل مانند خود جست‌وجو کرد تا دست او را بگیرد و به بابل برد. وی نام این پادشاهان را بر زبان راند: کورش پادشاه انزان. و آنگاه نام او را برای سلطنت بر سراسر جهان بر زبان جاری کرد." بدین ترتیب، خداوندانی که به دست نبونید تبعید شده بودند به زودی به شهرهای خود مراجعت کردند. در سالنامه "نبونید - کورش" چنین نوشته شده: "از ماه کیسلو تا ماه آذار، خدایان آکاد که نبونید به بابل آورده بود به شهرهای خود مراجعت کردند." کورش نه تنها این خدایان را به شهرهای خود فرستاد، بلکه دستور داد معابد متروک آنها را تعمیر کنند و چنانچه معابد آنها ویران شده از نو بنا کنند تا خدایان بتوانند "در آرامگاه ابدی خود مسکن گزینند."

وقتی کورش به این طریق امور مذهبی را فیصل داد، از خدایانی که به شهرهای خود فرستاده بود استدعا کرد که "در نزد خدای بزرگ مردوک برای او و فرزندش کمبوجیه وساطت و شفاعت کنند." یکی از اسناد جالب بابلی که متأسفانه صدمه زیاد دیده اطلاعات ما را درباره رفتار کورش تکمیل و تأیید می‌کند. این سند متنی است به صورت شعر در مدح و ثنای کورش که پیروزی او را بر نبونید و احترام او را نسبت به خدایان بابل تجلیل کرده است. با آنکه قسمت‌هایی از این سند از بین رفته، می‌توان درین متن چنین خواند که کورش پس از فتح بابل مدتی به امور مذهبی مشغول بود. وی قربانی‌های خدایان را افزود و در برابر آنها زانو بر زمین زد. وی خدایان و الهه‌ها را به معابد خود معاودت داد و آثار تغییرات شوم نبونید را از بین برد. این متن با دعوای خاتمه می‌یابد که قسمت کوچکی از آن باقی است. باید در اصطلاحات و عبارات این متون که معرف شخصیت بارز کورش کبیر است تعمق

کرد. همه‌جا عین این مطالب تکرار می‌شود: "مردوک اقدامات مقدس مرا تأیید کرد و فضل خدا را بر من، کورش، پادشاه پرستنده او و کامبیز، فرزندى که من ایجاد کرده‌ام و سراسر سپاهیانم بگسترد و من با نهایت شغف الوهیت او را تجلیل کردم. خداوندانی را که [در نواحی مفتوح] مسکن داشتند، در مسکن اصلی خود مستقر کردم و خانه‌ای جاودانی برای آنها ساختم. من مردمان آنها را گرد آوردم و در خانه‌های آنها مستقر کردم. و خداوندان سومر و آکاد را که نبونید به بابل آورده بود به دستور خدای بزرگ مردوک به آرامگاه آنها بردم و در این محل قلب آنان را به شغف آوردم. امیدم آن است که تمام خدایانی که من به شهرهای خود مراجعت دادم از خداوند بعل و نبو طول عمر مرا طلب کنند و برای جلب تفضل او وساطت کنند و به خدای من مردوک چنین گویند: "کورش، پادشاهی که بتو احترام می‌گذارد و پسرش کمبوجیه...". چه روشن‌بینی و بصیرت بی‌ظنیری درین خضوع و خشوع مقدس می‌توان ملاحظه کرد. گویی اندیشه دائمی کورش این بود که مردم بابل او را نماینده رسمی مردوک، خدای خدایان، بشناسند. محققاً درین رفتار کورش رمزی از صداقت و حقیقت نهفته است. زیرا با اینکه او می‌توانست به عنوان فاتح هر چه اراده می‌کرد انجام دهد، نه تنها به هیچ چیز دست نزد، بلکه مکرر و با عبارات صریح و رسا اطاعت خود را نسبت به مردوک، خدای مردمان بابل، اعلام کرد و به عبارت بهتر فرمانروایی خدایان بابل را به رسمیت شناخت. او می‌توانست با تحکم رفتار کند و سیاست خود را بر ملت مغلوب تحمیل نماید، ولی این مرد زیرک و عاقل ترجیح داد به عنوان خدمت‌گزار خدایان حکومت کند. چه درس بزرگ و اخلاقی برای کسانی که تصور می‌کنند قدرت زودگذر را باید در میدان‌های جنگ و بین مردگان و کشتان بیابند! کورش معابد کشور آکاد را سراسر آباد کرد. معبد ایشتار را در شهر مقدس اوروک (Uruk) تعمیر و اصلاح نمود. بانی این اصلاحات امضای خود را بر آن باقی گذارده، چه ژوردان (Jordan)، که در سال‌های اخیر حفریاتی در آن صفحات کرده است، تخته‌سنگ‌ها و ته‌ستون‌هایی یافته که این عبارت بر آنها منقوش بوده است: "من کورش، پادشاه پارس‌ها که از ازیل (معبد مردوک در بابل) و از ایلا (Ezila) معبد نبود در بوریسیا) را دوست می‌دارد، فرزند کمبوجیه، پادشاه مقتدر." سر لئونارد وولی (Sir Leonard Wooley)، رئیس حفریات شهر اور، در این شهر که تاریخ آن از طوفان نوح هم قدیم‌تر است و به علت وجود قبور پادشاهان و بناهای شاهان لارسا و معابد عظیم شهرت فراوان دارد، آجرهایی با مهری به نام کورش یافته است. این پادشاه حصار معبد نانار (Nannar) و اننون ماخ

(E-nun-Makh) معبد مشترک نانارونن کال (Nin-Cal) را تعمیر کرد. نوشته‌ای که بر روی آجرهای این بنا یافته شده چنین است: "کورش، پادشاه جهان، پادشاه انزان، خداوندان بزرگ تمام ملل را به دست من سپرده‌اند. من در این کشور آرامش برقرار کرده‌ام." این نوشته کورش متن کتاب (Esderas) را که ذکری از تعمیر یکی از معابد دارد تأیید می‌کند: "خداوند آسمان تمام کشورهای زمین را به من داده و به من امر کرده است خانه‌ای در بیت المقدس که در کشور اسرائیل واقع است برای او بنا کنم." این اقدام کورش در نظر قوم یهود معجزآسا و در حقیقت قسمتی از سیاستی بود که کورش در سراسر امپراتوری خود اجرا کرد. برای او این مسئله که کدام یک از خدایان یهود یا بابل واقعی است اهمیت نداشت، هدف کورش این بود که کلیه مذاهب را تقویت و با این عمل محبت ملل را جلب کند.

کورش که بنا بر کتاب آسمانی یهود از سال ۳۴۶۶ بعد از خلقت زمین تا سال ۳۴۷۵ سلطنت کرد، خود را "پادشاه هخامنشی، پادشاه پادشاهان، پادشاه بزرگ، پادشاه نیرومند، پادشاه بابل، پادشاه چهار قطعه زمین" نامید. وی فرزند خود کمبوجیه را که مادرش یکی از شاهزاده خانم‌های هخامنشی بود در اداره امور شرکت داد و طبق رسوم بابلی، به وسیله خداوند مردوک تاج شاهی بر سر گذارد. کورش مانند تیگلات فالازار سوم و غالب پادشاهان خاندان سارگن دست خداوند مردوک را گرفت و با این عمل مذهبی روحانیت سلطنت خود را در بابل اعلام کرد. کورش پادشاهی خود را از عالی‌ترین دستی که بشر آرزو داشت می‌گرفت و با بخت‌النصر و سارگن و سایر پادشاهانی که نام آنها از بزرگ‌ترین اسامی تاریخ بوده و هست هم‌وزن و برابر می‌شد. کورش پادشاهی بود که همین که بر تخت سلطنت کشوری جلوس می‌کرد، برای تاج‌گذاری رسمی به معبد می‌شتافت و این تاج‌گذاری رسمی برحسب خدایی که می‌پرستید فرق می‌کرد. در بابل به نزد بعل مردوک می‌شتافت و برای رعایت احترام این خدا دست او را در دست می‌گرفت. از این لحظه به بعد، در این جهان جانشین مردوک تلقی می‌شد و ساعات متوالی به عبادت او می‌گذراند. استوانه کورش نشان می‌دهد که این سیاست و نقش مذهبی که کورش برای خود ایجاد کرده بود تأثیری عمیق در پیشرفت کار او بخشید، به قسمی که مردم و روحانیون بابل پیروزی پادشاهی او را نتیجه بغض خدایان کاده نسبت به نبونید دانستند. روحانیون بابل سلطنت کورش را با حق‌شناسی به رسمیت شناختند و این مطلب جای تردید نیست، زیرا استوانه‌ای که در بابل یافته شده و اکنون در موزه بریتانیایی محفوظ است کتیبه‌ای به این متن دارد: "پس

از فتح بابل، مردوک کلیه کشورها را جست‌وجو کرد و آنگاه به او (کورش) نگریست و پادشاهی عادل مطابق میل خود یافت که دستش را بگیرد. کورش پادشاه انزان که او نامش را اعلام کرد، به پادشاهی جهان منصوب نمود. مردوک خداوند بزرگ و حامی قوم خود اقدامات مذهبی و قلب پاک او را با رضایت خاطر مشاهده کرد. او به وی امر کرد به سوی شهر او بابل رود و در حالی که مانند دوست و رفیق راه در کنار او حرکت می‌کرد راه بابل را به او ارائه داد. سپاهیان بی‌شمار کورش را که مقدار آن مانند آب‌های شط نامعلوم بود حرکت داد. بدون جنگ و خونریزی آنها را به شهر خود بابل داخل کرد. او مردم بابل را از رنج و سختی رهانید و نبونید یعنی پادشاهی را که خداوند مردوک را محترم نداشت به دست کورش سپرد. تمام مردم بابل، تمام کشور سومر و آکاد و بزرگان در برابر او زانو بر زمین زدند و از سلطنت او اظهار شادی و شغف کردند.

چهره‌های آنها بشاش بود. خداوندی را که به برکت قدرت خود مرده را زنده و همه را از ویرانی و رنج معاف کرده بود با شغف پرستیدند و نام او را تجلیل کردند. منم کورش، پادشاه همه، پادشاه بزرگ، پادشاه مقتدر، پادشاه بابل، پادشاه کشور سومر و آکاد، پادشاه چهار قطعه زمین، پسر کامبیز، پادشاه بزرگ، پادشاه شهر انزان، نواده تیس‌پس، پادشاه بزرگ، پادشاه شهر انزان، که خداوندان بعل و نبو خاندان او را گرامی داشتند و از صمیم قلب سلطنت او را خواهان بودند. هنگامی که من با صلح و سلم به بابل وارد شدم و در عین شغف و شادی مردم، کاخ پادشاهان و جایگاه سلطنت را اشغال کردم، خداوند مردوک قلب کریم اهالی بابل را متوجه من کرد و من هر روز در تجلیل او مراقبت داشتم. سپاهیان بی‌شمار من به آرامش وارد بابل شدند. در سراسر کشور سومر و آکاد هیچ دشمنی باقی نگذاشتم. پادشاهان تمام نواحی، از دریای اعلی تا دریای سفلی که در کاخ‌های سلطنتی می‌زیستند و پادشاهان مغرب که در چادر زندگی می‌کردند، همه باج‌های گزاف آوردند و در بابل بر پاهای من بوسه زدند. از ... تا شهر آشور و شوش، آکاد، اسنوناک، زامیان و در (Der) واقع در نزدیکی مرزهای کشور گوتی (Guti)، شهرهای آن سوی فرات که در زمان‌های باستان بنا شده بود، خدایان آنها را که در آنجا مسکن داشتند مراجعت دادم و در محلی جاودانی مستقر ساختم. همه مردم را گرد آوردم و در خانه‌هایشان از نو جای دادم. و خداوندان سومر و آکاد را که نبونید علی‌رغم خشم و غضب خداوند بزرگ به بابل آورده بود، به دستور خداوند مردوک، خداوند بزرگ، بدون اشکال در اماکن مقدسی که قلب آنها خواهان بود وارد کردم. امید آن است که تمام خدایانی که به شهرهایشان مراجعت دادم هر روز

طول عمر مرا به مردوک و نبو سفارش کنند و برای من نزد آنها وساطت کنند و به خداوند مردوک چنین گویند: 'کورش، پادشاهی که ترا محترم دارد و پسرش کامبیز'... (بقیه متن از بین رفته است).^۱ این متن سند تاریخی بزرگی است، زیرا کورش نه تنها خود را فاتح جلوه نمی‌دهد، بلکه خود را اداره‌کننده صلح طلب و نجات‌دهنده بابل و برگزیده مردوک معرفی می‌کند. وی مکرر یادآوری می‌کند که شهر متحمل خرابی نشد و سپاهیان با صلح و سلم بدان وارد شدند. کورش با این بیان احساسات مذهبی قوم مغلوب را تسکین می‌داد و خدای آنها را تنها خدای موجود اعلام می‌کرد و نه تنها مذهب خانواده و قوم خود، بلکه مذهب مغ‌های قبیله ماد را نیز بر کسی تحمیل نمی‌نمود. وی بدین طریق اطاعت و فرمانبرداری بی‌قید و شرط طبقه روحانی را تأمین می‌کرد و با رفتار صلح‌جویانه و اجتناب از قوه قاهره سیاست اعتماد و اطمینان تازه‌ای برقرار می‌نمود.^۲ تمام اهالی بابل، تمام مردم سومر و آکاد در مقابل او زانو زدند و پاهای او را بوسیدند و از جلوس او به سلطنت اظهار شغف کردند و قیافه‌های آنان بشاش شد.^۳ کورش امپراتوری خود را براساس خشونت که دیر یا زود فاتح را مورد غضب ملت مغلوب قرار می‌داد و از کشور می‌راند بنا نکرد و حقوق ساکنین بابل و ارزش تاریخی گذشته و مفهوم عالی تمدن آن را عملاً به رسمیت شناخت.

در بامداد پیروزی بزرگی که هر فاتح در برابر درخشندگی و جلال آن غره می‌شد، کورش در نهایت فروتنی و رحم و شفقت رفتار کرد و این رفتار سرشار از بزرگی و عظمت بود. کورش برای افتخارات پرهیاهو و فاتحینی که آرزوی تسط جهانی داشتند و سرانجام با زهر به هلاکت می‌رسیدند ارزشی قائل نبود. او که یکی از بزرگ‌ترین فاتحین دنیای باستان است و به طور قطع محبوب‌ترین فاتحین جهان نیز هست، ملایمت و حسن سیاستش دشمنانش را به احترام ناگزیر می‌کرد، زیرا اینها که وسیله‌ای برای سرزنش و بدگویی نداشتند نمی‌توانستند افکار عمومی را ناراضی کنند و احساسات ملی را برانگیزند. فقط قوم یهود بود که انتظاراتش به طور کامل اجابت نشد. چه قوم یهود انتظار داشت که کورش به انتقام کشور اسرائیل بابل را زیر و رو کند. ولی چنین نشد و بابل ویران نگردید.

کورش در روز سوم ماه مرسوان خود را پادشاه بابل و فرزند عزیز مردوک اعلام کرد. شاهنشاه هخامنشی که بدین ترتیب واسطه‌ای بین اتباع جدید خود و خدای

^۱سالنامه نبونید [The Nabonidus Chronicle] - کورش.

آنها می‌شد، بدین وسیله نشان می‌داد که نه تنها مایل نیست ارباب خارجی اهالی بابل باشد، بلکه خود را نماینده و برگزیده مردوک برای حکومت بر اقوام او اعلام می‌کرد. پس طبق رسوم بابلی قدرت و اختیارات خود را از خداوند مردوک گرفت و برای اینکه ثابت کند که مایل نیست اهالی بابل او را به عنوان یک فاتح تلقی کنند و او را مانند پادشاهی که خود از روی میل برگزیده‌اند بپذیرند تشریفات انتقال سلطنت را به وسیله روحانیون بزرگ معبد ازائیل برگزار کرد. گزنفون داستان این صحنه تاریخی را در سیروپدی با شرح و تفسیر زیاد نقل کرده است.

همان طور که در بابل کورش خود را مجری اراده مردوک معرفی کرد، در کشور اسرائیل خود را وسیله اجرای اراده خدای یهود دانست. قوم یهود در تمام مدت طوبی که در "اسارت بابل" بسر برد، احساسات استقلال‌طلبانه و پرستش وطن ازدست‌رفته و ارزش معنوی مذهب خود را از دست نداد. وقتی اسم بیت-المقدس شنیده می‌شد، افسردگی و اندوهی خاص سراسر وجود یهودیان را فرامی‌گرفت و آرزوی دیدار وطن تجدید می‌شد. مصائبی که پیشوایان آنان پیش-گویی کرده بودند و سرزنش‌های آنها علیه ثروت زیاد شهرنشینان و قربانی‌های بی‌هوده و جسارت مذاهب خارجی که به بیت‌المقدس راه یافته بود، مصائب شهر مقدس الهی که به مجازات ناپاکی‌های خود می‌رسید و ثروت و توانگری و نخوت و غرور این شهر هرگز ایمان و اعتقاد یهودیانی را که در اسارت بابل بودند نسبت به سرنوشش و آینده درخشان قوم خود تغییر نداد. اینها که از اعمال گذشته خود نادم و افسرده بودند، با عبادت و زاری خشم خداوندی را تسکین می‌دادند. در بابل دیگر قربانی نمی‌کردند، ولی مراسم مذهبی هفتگی و روزه را در نهایت مراقبت و دقت انجام می‌دادند و اطفال خود را بلافاصله پس از تولد ختنه می‌کردند. بدین ترتیب، یهودیان حلول روز آزادی خود را انتظار می‌کشیدند و اطمینان داشتند اسارتی که بخت‌النصر بر آنان تحمیل کرده بود برای مدتی محدود بود. بنی‌اسرائیل در یک محیط خارجی که هرگز نتوانست آنها را در خود مستهلک کند، حاضر نشدند در تمدن بابلی تحلیل روند، اصالت نژادی خود را حفظ کردند و از ازدواج و سازش با فاتحین خود که به تحقیر "کلدانی" می‌نامیدند، امتناع ورزیدند و از اعماق کلبه‌های ویران خود آنان را تخطئه کردند. آنها در بوتۀ آزمایشی قرار گرفته بودند که می‌بایستی از آن نیرومند خارج شوند، از گذشته زشت رها شوند و برای آینده‌ای آزاد که فتوحات کورش نخستین علائم آن بود آماده شوند. پیشوایان یهود که می‌کوشیدند شعله

مقدس ملیت قوم خود را محفوظ بدارند، مردم را به عدم اطاعت منفی دعوت می‌کردند و ایمان و اعتقاد آنها را به مأموریت خطیری که خداوند به قوم اسرائیل داده بود تقویت می‌نمودند. حزقیال که با شدت بیت-المقدس را به بت‌پرستی متهم کرده بود و عیش و نوش آن را معرفی و ارتباط آن را با اقوام بت‌پرست سرزنش کرده بود، اکنون می‌خواست قوم گمراه یهود را به راه راست هدایت کند. اسارت بابل برای قوم یهود مفید واقع شده بود. خداوند نمی‌توانست کشور اسرائیل را به حال خود رها کند، زیرا این خدایی که واحد و قادر مطلق و فرمانروای جهان است، در عین حال خداوندی مهربان و بخشاینده است. بابل در حقیقت وسیلهٔ مجازات خداوند نسبت به قوم برگزیده‌ای شد که به بی‌دینی گرائیده بود. ولی بابل خود به جرم ویران کردن بیت‌المقدس و کاخ آسمان‌ها مجازات می‌شد و خداوند قوم اسیر خود را به شهر درخشانی که از نو بنا می‌شد هدایت می‌کرد. اکنون این سرگذشت را از دهان حزقیال بشنویم:

او مرا مأمور کرده است که قلب‌های شکسته را تقویت کنم و به همه اعلام کنم که اسیران اسرائیل آزاد خواهند گشت و درهای زندان به روی زندانیان گشوده خواهد شد.

یهوه خدای جنگ و انتقام نیست؛ او پدری مهربان و نگران آیندهٔ فرزندان خود است. اشعیا این عشق و علاقهٔ خداوندی را به قوم یهود به درجه‌ای از وسعت و عظمت رسانید که هیچ مذهبی در سراسر خاورمیانه تاکنون نرسانیده بود. در همان هنگام که بودا در هند پایان حکومت تمایلات و شهوات را اعلام می‌کرد و کنفوسیوس در چین قوانین مربوط به معنویات چینی را پایه می‌گذارد، اشعیا با نثری درخشان و تابناک نخستین الهامات صریح و اوامر الهی را به یهودیان اسیر اعلام می‌نمود و خداوند دیگری به مراتب از یهوه مهربان‌تر و رحیم‌تر به قوم خود معرفی می‌کرد. این کشف تازه اشعاری باشکوه به اشعیا الهام کرد و با این بیان هیجان-انگیز بود که خدای جدیدی را که به کمک قوم اسرائیل شتافته بود توصیف می‌کرد:

خداوند لایزال چنین امر می‌دهد: کوهسارهای اسرائیل، درختان خود را برویند و میوه‌های خود را برای قوم اسرائیل آماده کنید؛ زیرا به‌زودی خاک شما زراعت و بذرافشانی خواهد شد. عدهٔ کثیری مردمان بر شما قرار خواهم داد. بر روی ویرانه‌های شهرها بنا خواهد شد و مردمان در آن سکونت خواهند کرد و من بیش از پیش شما را از حسن و خوبی سرشار خواهم کرد و شما خواهید دانست که من خدای جادوانم. اهانت ملل را دیگر به گوش شما نمی‌رسانم و شما دیگر مانند لکهٔ ننگ ملل نخواهید بود. و وقتی شما در برابر چشمان ملل مرا تقدیس کنید، آنها خواهند دانست که من خدای جاودانم. من شما را از بین تمام ملل و از تمام کشورها که سرگردان هستند گرد می‌آورم و به کشور خود مراجعت می‌دهم. من ابی صاف بر شما جاری می‌کنم تا شما پاک و منزه شوید. من شما را از تمام آلودگی‌هایتان منزه می‌کنم. من قلبی تازه به شما می‌دهم و روحی نو در شما می‌دمم. من روح خود را در شما می‌دمم و طوری می‌کنم که از دستورهای من پیروی و قوانین مرا اجرا کنید. شما در کشوری که به پدرانانتان داده‌ام سکونت خواهید کرد. شما قوم من خواهید بود و من خدای شما.

اشعیا، پیشوای دیگر یهود، چنین می‌گوید:

و کورش وسیلهٔ آزادی قوم یهود خواهد بود: "خداوند چنین می‌گوید: من از کورش صحبت می‌کنم؛ او چوپان من است و مجری ارادهٔ من خواهد بود. خداوند با برگزیدهٔ خود کورش چنین صحبت می‌کند و دست او را برای بر زمین کوبیدن ملل می‌گیرد."

کمی پس از ورود به بابل، نخستین اقدام کورش این بود که به قوم یهود اجازه داد به فلسطین مراجعت و معبد خدای خود را بنا کند. فرمانی که به این مناسبت صادر شد در تاریخ باستان معروف است. این است متن این فرمان به قسمی که اسد راس نقل می‌کند:

روان خدای بزرگ بر من نازل گردید، زیرا او مرا مأمور کرده است خبری به قوم ستمدیدهٔ او برسانم.

ممکن است منظور راه بابل به بیت‌المقدس باشد. اشاره به کورش است.

نخستین سال کورش، پادشاه بابل، خداوند جاویدان‌روان کورش را، کورش پادشاه پارس را که این فرمان را با صدای بلند و یا نوشته در سراسر امپراتوری خود اعلام کرد برای اجرای گفته‌های ارشاد بیدار نمود: «کورش، پادشاه پارس‌ها چنین می‌گوید: خداوند جاویدان، خداوند آسمان‌ها، تمام کشورهای جهان را به من بخشیده و به من امر کرده است خانه‌ای برای او در بیت‌المقدس سرزمین یهود بنا کنم. از میان شما چه کسانی از قوم او هستید؟ خدای شما با شما باشد، به بیت‌المقدس واقع در کشور اسرائیل بشتابید و خانه‌ی خداوند جاویدان، خداوند اسرائیل را بنا کنید. در هر محل که بقایای قوم جاویدان زندگی می‌کند، اهالی محل طلا و نقره و لباس و حیوانات با هدایایی برای خانه‌ی خدا در بیت‌المقدس به آنها دهند.» رؤسای خانواده‌های یهودا و بنیامین و تمام کسانی که خداوند روان آنها را بیدار کرد برخاستند تا برای ساختن خانه‌ی جاویدان به بیت‌المقدس بشتابند. . . . کورش پادشاه پارس، ظروف مطبخ خانه‌ی خداوند را که بخت‌النصر از بیت‌المقدس آورده بود و در خانه‌ی خدای خود قرار داده بود به بیت‌المقدس مراجعت داد. کورش، پادشاه پارس این ظروف را به وسیله‌ی میتریدات خارج کرد و به شیشاتسار شاهزاده‌ی یهودا تسلیم کرد.

بدین ترتیب، از سال دوم سلطنت کورش در بابل، هر روز کاروان‌هایی به سوی بیت‌المقدس به راه افتاد و فرزندان قوم یهود را به این شهر رسانید. کورش به خزانه‌دار خود، میتریدات، دستور داد اشیاء مذهبی و ظروف طلا و نقره که به تعداد پنج‌هزار و چهارصد قطعه از معبد بیت‌المقدس ربوده بودند به آنها واگذار کند. و نیز به اهالی نقاطی که افراد یهود می‌زیستند دستور داد وسایل لازم برای مراجعت به آنها دهند. بدین ترتیب بود که بیت‌المقدس از نو یک شهر یهود شد و اراده‌ی خداوند یهود صورت عمل گرفت: «من می‌گویم که کورش چوپان من است، او مجری آمال من است. من به بیت‌المقدس می‌گویم که از نو بنا شود و معبد آن از نو ساخته شود.»

درباره‌ی علت رفتار کورش نسبت به تبعیدشدگان فلسطین صحبت زیاد شده است. به عقیده‌ی اکثر مورخین علت واقعی رفتار جوانمردانه‌ی این فاتح بزرگ را باید در سیاست او جست‌وجو کرد. چه کورش پس از فتح بابل به فکر تسخیر مصر بود، فتح مصر بعدها در زمان فرزندش کامبیز تحقق یافت، ولی کورش قبلاً مقدمات آن را فراهم کرد و در نزدیکی دره‌ی نیل متحدین باوفا و حق‌شناسی برای خود ایجاد کرد. سپاه پارس ناچار

بود برای حمله به کشور فراعنه از فلسطین عبور کند و بنابراین لازم بود در بیت‌المقدس که محل توقف و پایگاه نظامی سپاه خواهد بود، پشتیبانی محکم و یا لاف‌بی طرف وجود داشته باشد. شاید علت واقعی رفتار کورش همین بوده است که با استقرار کانون ملی یهود در میان راه بابل و تب خدمتی به خاندان خود کرده باشد. این سیاست عاقلانه که ثمره‌ی آن در آینده‌ای نسبتاً دور محسوس بود، با روحیه‌ی آزادمش و جوانمرد کورش نیز هم‌آهنگ بود.

با تمام علاقه و احترامی که کورش به اهورامزدا داشت، هرگز از ملل مختلف امپراتوری خود که اصول مذهبی آنها با اصول مذهب پارس‌ها مختلف بود، تقاضا نکرد مذهب پارس‌ها را گردن نهند. برعکس، مذاهب آسیای صغیر و خدایان متعدد بابل را محترم داشت. زئوس، خداوند یونانیان آسیای صغیر، و مردوک، خداوند مردمان بابل، از فتوحات او ناراحت نشدند و پرستندگان آنها توانستند در نهایت آرامش خاطر در معابد آنها به عبادت ادامه دهند. قومی که بیش از هر قوم دیگر از سیاست آزاد کورش منتفع شد قوم یهود بود. جای تعجب نیست که یهودیان کورش را به معنای واقعی و حقیقی کلام «آزادکننده» خود نامیدند، زیرا یهودیان اسیر بابل به کمک او از اسارت رهایی یافتند و به شهر جاویدان خود شتافتند. کورش پرستنده‌ی خدایی بود که به قول داریوش در کتیبه‌ی نقش رستم «آسمان و زمین و انسان را آفریده و بشر را روان عطا کرده.» ولی بعید نیست که این پرستنده‌ی اهورامزدا خصوصیات خدای خود را در خدای قوم یهود نیز یافته بود. برخلاف اصول تعدد خدایان که در بابل غلبه داشت، مذهب پارس‌ها خیلی بیشتر با مذهب یهودیان تطبیق می‌کرد. حتی بعضی از اهالی بابل نیز تحت تأثیر یکتاپرستی تبعیدشدگان قرار گرفتند و یهوه، خدای یهود، را برابر خدای مردوک پرستش کردند. به هر حال، این «خدای آسمان‌ها» بوده است که گاه به اسم اهورامزدا و گاه به نام مردوک یا یهوه مورد احترام و پرستش کورش قرار گرفته است.

همان طور که خاندان هخامنشی به فضل اهورامزدا سلطنت می‌کرد، و همان طور که کورش به فضل خداوند مردوک به سلطنت بابل می‌رسید، به فضل خداوند یهود بود که سلطنت جهان را تحصیل می‌کرد. هرگز در تاریخ آسیای غربی اصول اختلاط مذهبی به این درجه از تکامل نرسیده بود. یهودیان این وضع را مغتنم شمردند و دوران جدیدی در تاریخ کشور خود گشودند. و نام کورش محبوب و مفتخر از نسلی به نسلی منتقل شد.

کوروش بزرگ در تورات^۱

مهدی زنگنه‌پور

Mahdi Zangenahpour

کوروش بزرگ، شاهنشاه هخامنشی، کسی [است] که در همه کارهایش از خدا یاری می‌خواست و با خدا بود و خدا با او بود و خداوند او را در همه جنگ‌ها بر دشمنان پیروز گردانید. در عهد قدیم (تورات)، خداوند جهان کورش پادشاه پارس را مسیح و فرستاده خویش خوانده که او را برای سرنگون ساختن ستمگران و از میان بردن بیداد و نشر آزادی و رهایی گرفتاران و نجات همل اقوام و ملت‌ها فرستاده است.

در سفر عزرا فرمان تاریخی کورش پادشاه پارس را درباره آزادی اورشلیم و قوم بنی‌اسرائیل بیان داشته است. و در سفر دانیال از فر و شکوه خاندان هخامنشی و سلطنت داریوش بزرگ و کارهای او خبر می‌دهد. و در قرآن کریم تصریح شده است که کورش کبیر پادشاهی جهانگیر بوده و سلطنت جهانی و روحانی داشته است.

آقای مهدی زنگنه‌پور در تهیه متن عهد قدیم و مطالعه و استخراج آیاتی که درباره کورش در آن کتاب آسمانی آمده مدتی رنج برده است. اینک عین آیاتی که از اسفار اشعیا، عزرا، تواریخ ایام و دانیال جمع‌آوری شده نقل می‌شود.

مجله مهر

خداوند به مسیح^۲ خویش، یعنی کورش، که دست راست او را گرفتم تا به حضور وی امت‌ها را مغلوب سازم و کمرهای پادشاهان را بگشایم تا درها را به حضور وی مفتوح نمایم و دروازه‌ها دیگر بسته نشود، چنین می‌فرماید که من پیش روی تو خواهم خرامید و جای‌های ناهموار را هموار خواهم ساخت و درهای برنجین را شکسته، پشت‌بندهای آهنین را خواهم برید و گنج‌های ظلمت و خزاین مخفی را به تو خواهم بخشید تا بدانی که من پروردگار توانا هستم که ترا

مهدی زنگنه‌پور از دین‌شناسان دهه ۱۳۴۰ بود. آثارش غالباً در ۱۳۴۳ و ۱۳۴۴ در مجله مهر، که صاحب امتیازش مجید موقر بود، منتشر شده‌اند. برخی از مقالاتش عبارت‌اند از "صفی‌علیشاه،" مهر (زمستان ۱۳۴۳)؛ "رجال الغیب" مهر (پاییز ۱۳۴۳)؛ "آندر پیدا کردن ریاضت نفس و علاج خوی بد و تدبیر بدست آوردن خوی نیکو (از کتاب کیمیای سعادت تالیف حجة‌الاسلام غزالی)،" مهر (اسفند ۱۳۴۴)؛ "مولانا حضرت سیدنورالدین شاه نعمت‌الله ولی،" مهر (اسفند ۱۳۴۴)؛ "قدمت اناجیل،" مهر (آبان ۱۳۴۴)؛ "روزبهان شیرازی،" مهر (شهریور ۱۳۴۴)؛ "نقش محبت در تعالیم مسیح،" مهر (مرداد ۱۳۴۴)؛ "شمس العرفا،" مهر (فروردین ۱۳۴۴)؛ و "کوروش بزرگ در تورات،" مهر (دی ۱۳۴۴).

^۱مهدی زنگنه‌پور، "کوروش بزرگ در تورات،" مهر، سال ۱۲، شماره ۱۰ (دی ۱۳۴۴)، ۶۴۰-۶۴۲. ^۲مسیح.

and his brethren, and builded the altar of the God of Israel, to offer burnt-offerings thereon, as *it is* written in the law of Moses the man of God.

3 And they set the altar upon his bases; (for fear *was* upon them because of the people of those countries :) and they offered burnt-offerings thereon unto the LORD, *even* burnt-offerings morning and evening.

4 They kept also the feast of tabernacles, as *it is* written, and offered the daily burnt-offerings by number, according to the custom, as the duty of every day required;

5 And afterward *offered* the continual burnt-offering, both of the new moons, and of all the set feasts of the LORD that were consecrated, and of every one that willingly offered a free-will-offering unto the LORD.

6 From the first day of the seventh month began they to offer burnt-offerings unto the LORD. But the foundation of the temple of the LORD was not *yet* laid.

7 They gave money also unto the masons, and to the carpenters; and meat, and drink, and oil, unto them of Zidon, and to them of Tyre, to bring cedar trees from Lebanon to the sea of Joppa, according to the grant that they had of Cyrus king of Persia.

8 ¶ Now in the second year of their coming unto the house of God at Jerusalem, in the second month, began Zerubbabel the son of Shealtiel, and Jeshua the son of Jozadak, and the remnant of their brethren the priests and the Levites, and all they that were come out of the captivity unto Jerusalem; and appointed the Levites, from twenty years old and upward, to set forward the work of the house of the LORD.

9 Then stood Jeshua *with* his sons and his brethren, Kadmiel and his sons, the sons of Judah, together, to set forward the workmen in the house of God: the sons of Henadad, *with* their sons and their brethren the Levites.

10 And when the builders laid the foundation of the temple of the LORD, they set the priests in their apparel with trumpets, and the Levites the sons of Asaph with cymbals, to praise the LORD, after the ordinance of David king of Israel.

11 And they sang together by course in praising and giving thanks unto the LORD; because *he is* good, for his mercy *endureth* for ever toward Israel. And all the people shouted with a

great shout, when they praised the LORD, because the foundation of the house of the LORD was laid.

12 But many of the priests and Levites and chief of the fathers, who *were* ancient men, that had seen the first house, when the foundation of this house was laid before their eyes, wept with a loud voice; and many shouted aloud for joy:

13 So that the people could not discern the noise of the shout of joy from the noise of the weeping of the people: for the people shouted with a loud shout, and the noise was heard afar off.

CHAPTER IV.

¹ The adversaries being not accepted in the building of the temple with the Jews, endeavour to hinder it. ⁷ Their letter to Artaxerxes. ¹⁷ The decree of Artaxerxes. ²³ The building is hindered.

NOW when the adversaries of Judah and Benjamin heard that the children of the captivity builded the temple unto the LORD God of Israel;

2 Then they came to Zerubbabel, and to the chief of the fathers, and said unto them, Let us build with you: for we seek your God, as ye *do*; and we do sacrifice unto him since the days of Esarhaddon king of Assur, which brought us up hither.

3 But Zerubbabel, and Jeshua, and the rest of the chief of the fathers of Israel, said unto them, You have nothing to do with us to build an house unto our God; but we ourselves together will build unto the LORD God of Israel, as king Cyrus the king of Persia hath commanded us.

4 Then the people of the land weakened the hands of the people of Judah, and troubled them in building,

5 And hired counsellors against them, to frustrate their purpose, all the days of Cyrus king of Persia, even until the reign of Darius king of Persia.

6 And in the reign of Ahasuerus, in the beginning of his reign, wrote they *unto him* an accusation against the inhabitants of Judah and Jerusalem.

7 ¶ And in the days of Artaxerxes wrote Bishlam, Mithredath, Tabeel, and the rest of their companions, unto Artaxerxes king of Persia; and the writing of the letter *was* written in the Syrian tongue, and interpreted in the Syrian tongue.

8 Rehum the chancellor and Shimshai the scribe wrote a letter against Jerusalem to Artaxerxes the king in this sort:

9 Then *wrote* Rehum the chancellor, and Shimshai the scribe, and the rest of their companions; the Dinaites, the Apharsathchites, the Tarpelites,

and he hath charged me to build him an house at Jerusalem, which is in Judah.

3 Who is there among you of all his people? his God be with him, and let him go up to Jerusalem, which is in Judah, and build the house of the LORD God of Israel, (he is the God,) which is in Jerusalem.

4 And whosoever remaineth in any place where he sojourneth, let the men of his place help him with silver, and with gold, and with goods, and with beasts, beside the free-will-offering for the house of God that is in Jerusalem.

5 ¶ Then rose up the chief of the fathers of Judah and Benjamin, and the priests, and the Levites, with all them whose spirit God had raised to go up to build the house of the Lord which is in Jerusalem.

6 And all they that were about them strengthened their hands with vessels of silver, with gold, with goods, and with beasts, and with precious things, beside all that was willingly offered.

7 ¶ Also Cyrus the king brought forth the vessels of the house of the Lord, which Nebuchadnezzar had brought forth out of Jerusalem, and had put them in the house of his gods;

8 Even those did Cyrus king of Persia bring forth by the hand of Mithredath the treasurer, and numbered them unto Sheshbazzar, the prince of Judah.

9 And this is the number of them: thirty chargers of gold, a thousand chargers of silver, nine and twenty knives,

10 Thirty basins of gold, silver basins of a second sort four hundred and ten, and other vessels a thousand.

11 All the vessels of gold and of silver were five thousand and four hundred. All these did Sheshbazzar bring up with them of the captivity that were brought up from Babylon unto Jerusalem.

CHAPTER II.

1 The number that return, of the people, 36 of the priests, 40 of the Levites, 43 of the Nethinims, 53 of Solomon's servants, 62 of the priests which could not show their pedigree. 64 The whole number of them, with their substance. 68 Their oblations.

NOW these are the children of the province that went up out of the captivity, of those which had been carried away, whom Nebuchadnezzar the king of Babylon had carried away unto Babylon, and came again unto Jerusalem and Judah, every one unto his city;

2 Which came with Zerubbabel:

Jeshua, Nehemiah, Seraiah, Reeliah, Mordecai, Bilshan, Mizpar, Bigvai, Rehum, Baanah. The number of the men of the people of Israel:

3 The children of Parosh, two thousand an hundred seventy and two.

4 The children of Shephatiah, three hundred seventy and two.

5 The children of Arah, seven hundred seventy and five.

6 The children of Pahath-moab, of the children of Jeshua and Joab, two thousand eight hundred and twelve.

7 The children of Elam, a thousand two hundred fifty and four.

8 The children of Zattu, nine hundred forty and five.

9 The children of Zaccai, seven hundred and threescore.

10 The children of Bani, six hundred forty and two.

11 The children of Bebai, six hundred twenty and three.

12 The children of Azgad, a thousand two hundred twenty and two.

13 The children of Adonikam, six hundred sixty and six.

14 The children of Bigvai, two thousand fifty and six.

15 The children of Adin, four hundred fifty and four.

16 The children of Ater of Hezekiah, ninety and eight.

17 The children of Bezai, three hundred twenty and three.

18 The children of Jorah, an hundred and twelve.

19 The children of Hashum, two hundred twenty and three.

20 The children of Gibbar, ninety and five.

21 The children of Beth-lehem, an hundred twenty and three.

22 The men of Netophah, fifty and six.

23 The men of Anathoth, an hundred twenty and eight.

24 The children of Azmaveth, forty and two.

25 The children of Kirjath-arim, Chephirah, and Beeroth, seven hundred and forty and three.

26 The children of Ramah and Gaba, six hundred twenty and one.

27 The men of Michmas, an hundred twenty and two.

28 The men of Beth-el and Ai, two hundred twenty and three.

29 The children of Nebo, fifty and two.

30 The children of Magbish, an hundred fifty and six.

31 The children of the other Elam, a thousand two hundred fifty and four.

32 The children of Harim, three hundred and twenty.

Jerusalem, and turned his name to Jehoiakim. And Necho took Jehoahaz his brother, and carried him to Egypt.

5 ¶ Jehoiakim was twenty and five years old when he began to reign, and he reigned eleven years in Jerusalem: and he did that which was evil in the sight of the LORD his God.

6 Against him came up Nebuchadnezzar king of Babylon, and bound him in fetters, to carry him to Babylon.

7 Neuchadnezzar also carried of the vessels of the house of the LORD to Babylon, and put them in his temple at Babylon.

8 Now the rest of the acts of Jehoiakim, and his abominations which he did, and that which was found in him, behold, they are written in the book of the kings of Israel and Judah: and Jehoiachin his son reigned in his stead.

9 ¶ Jehoiachin was eight years old when he began to reign, and he reigned three months and ten days in Jerusalem: and he did that which was evil in the sight of the LORD.

10 And when the year was expired, king Nebuchadnezzar sent, and brought him to Babylon, with the goodly vessels of the house of the LORD, and made Zedekiah his brother king over Judah and Jerusalem.

11 ¶ Zedekiah was one and twenty years old when he began to reign, and reigned eleven years in Jerusalem.

12 And he did that which was evil in the sight of the LORD his God, and humbled not himself before Jeremiah the prophet speaking from the mouth of the LORD.

13 And he also rebelled against king Nebuchadnezzar, who had made him swear by God: but he stiffened his neck, and hardened his heart from turning unto the LORD God of Israel.

14 ¶ Moreover all the chief of the priests, and the people, transgressed very much after all the abominations of the heathen; and polluted the house of the LORD which he had hallowed in Jerusalem.

15 And the LORD God of their fathers sent to them by his messengers, rising up betimes, and sending; because he had compassion on his people, and on his dwelling place:

16 But they mocked the messengers of God, and despised his words, and misused his prophets, until the wrath of the LORD arose against his people, till there was no remedy.

17 Therefore he brought upon them the king of the Chaldees, who slew their young men with the sword in the house of their sanctuary, and had no compassion upon young man or maiden, old man, or him that stooped for age: he gave them all into his hand.

18 And all the vessels of the house of God, great and small, and the treasures of the house of the LORD, and the treasures of the king, and of his princes; all these he brought to Babylon.

19 And they burnt the house of God, and brake down the wall of Jerusalem, and burnt all the palaces thereof with fire, and destroyed all the goodly vessels thereof.

20 And them that had escaped from the sword carried he away to Babylon; where they were servants to him and his sons until the reign of the kingdom of Persia:

21 To fulfil the word of the LORD by the mouth of Jeremiah, until the land had enjoyed her sabbaths: for as long as she lay desolate she kept sabbath, to fulfil threescore and ten years.

22 ¶ Now in the first year of Cyrus king of Persia, (that the word of the LORD spoken by the mouth of Jeremiah might be accomplished, the LORD stirred up the spirit of Cyrus king of Persia, that he made a proclamation throughout all his kingdom, and put it also in writing, saying,

23 Thus saith Cyrus king of Persia. All the kingdoms of the earth hath the LORD God of heaven given me; and he hath charged me to build him an house in Jerusalem, which is in Judah. Who is there among you of all his people? The LORD his God be with him, and let him go up.

EZRA.

CHAPTER I.

1 The proclamation of Cyrus for the building of the temple. 5 The people provide for the return. 7 Cyrus restoreth the vessels of the temple to Sheshbazzar.

NOW in the first year of Cyrus king of Persia, (that the word of the LORD by the mouth of Jeremiah might be fulfilled,) the LORD stirred up

the spirit of Cyrus king of Persia, that he made a proclamation throughout all his kingdom, and put it also in writing, saying,

2 Thus saith Cyrus king of Persia, The LORD God of heaven hath given me all the kingdoms of the earth;

10 We asked their names also, to certify thee, that we might write the names of the men that *were* the chief of them.

11 And thus they returned us answer, saying, We are the servants of the God of heaven and earth, and build the house that was builded these many years ago, which a great king of Israel builded and set up.

12 But after that our fathers had provoked the God of heaven unto wrath, he gave them into the hand of Nebuchadnezzar the king of Babylon, the Chaldean, who destroyed this house, and carried the people away into Babylon.

13 But in the first year of Cyrus the king of Babylon *the same* king Cyrus made a decree to build this house of God.

14 And the vessels also of gold and silver of the house of God, which Nebuchadnezzar took out of the temple that *was* in Jerusalem, and brought them into the temple of Babylon, those did Cyrus the king take out of the temple of Babylon, and they were delivered unto one, whose name *was* Sheshbazzar, whom he had made governor;

15 And said unto him, Take these vessels, go, carry them into the temple that *is* in Jerusalem, and let the house of God be builded in his place.

16 Then came the same Sheshbazzar, and laid the foundation of the house of God which *is* in Jerusalem: and since that time even until now hath it been in building, and *yet* it is not finished.

17 Now therefore, if *it seem* good to the king, let there be search made in the king's treasure-house, which *is* there at Babylon, whether it be *so*, that a decree was made of Cyrus the king to build this house of God at Jerusalem, and let the king send his pleasure to us concerning this matter.

CHAPTER VI.

I Darius, finding the decree of Cyrus, maketh a new decree for the advancement of the building. 13 By the help of the enemies, and the directions of the prophets, the temple is finished. 16 The feast of the dedication is kept, 19 and the passover.

THEN Darius the king made a decree, and search was made in the house of the rolls, where the treasures were laid up in Babylon.

2 And there was found at Achmetha, in the palace that *is* in the province of the Medes, a roll, and therein *was* a record thus written:

3 In the first year of Cyrus the king *the same* Cyrus the king made a decree concerning the house of God at Jerusalem, Let the house be builded, the

place where they offered sacrifices, and let the foundations thereof be strongly laid; the height thereof threescore cubits, and the breadth thereof threescore cubits;

4 *With* three rows of great stones, and a row of new timber: and let the expenses be given out of the king's house:

5 And also let the golden and silver vessels of the house of God, which Nebuchadnezzar took forth out of the temple which *is* at Jerusalem, and brought unto Babylon, be restored, and brought again unto the temple which *is* at Jerusalem, *every one* to his place, and place *them* in the house of God.

6 Now *therefore*, Tatnai, governor beyond the river, Shethar-boznai, and your companions the Apharsachites, which *are* beyond the river, be ye far from thence:

7 Let the work of this house of God alone; let the governor of the Jews and the elders of the Jews build this house of God in his place.

8 Moreover I make a decree what ye shall do to the elders of these Jews for the building of this house of God: that of the king's goods, *even* of the tribute beyond the river, forthwith expenses be given unto these men, that they be not hindered.

9 And that which they have need of, both young bullocks, and rams, and lambs, for the burnt-offerings of the God of heaven, wheat, salt, wine, and oil, according to the appointment of the priests which *are* at Jerusalem, let it be given them day by day without fail:

10 That they may offer sacrifices of sweet savours unto the God of heaven, and pray for the life of the king, and of his sons.

11 Also I have made a decree, that whosoever shall alter this word, let timber be pulled down from his house, and being set up, let him be hanged thereon; and let his house be made a dunghill for this.

12 And the God that hath caused his name to dwell there destroy all kings and people, that shall put to their hand to alter *and* to destroy this house of God which *is* at Jerusalem. I Darius have made a decree; let it be done with speed.

13 ¶ Then Tatnai, governor on this side the river, Shethar-boznai, and their companions, according to that which Darius the king had sent, so they did speedily.

14 And the elders of the Jews builded, and they prospered through the

به اسمت خوانده‌ام، خدای اسرائیل می‌باشم، به خاطر بنده خود یعقوب و برگزیده خویش اسرائیل هنگامی که مرا نشناختی، ترا به اسمت خواندم و ملقب ساختم. من پروردگار هستم و دیگری نیست غیر از من خدایی. من کمر تو را بستم هنگامی که مرا نشناختی تا از مشرق آفتاب و مغرب آن بدانند که سوای من احدی نیست. من خداوند هستم و دیگری نی، پدیدآورنده نور و آفریننده ظلمت. آی آسمان‌ها، از بالا بیارید تا افلاک عدالت را فرو ریزد و زمین بشکافد تا نجات و عدالت نمو کنند و آنها را با هم برویاند، زیرا که من خداوند این را آفریده‌ام.^۳

در سال اول کورش پادشاه فارس تا کلام خداوند به زبان ارمیای نبی کامل شود، خداوند روح کورش، پادشاه فارس، را برانگیخت تا در تمامی نافذ کرد و آن را نیز مرقوم داشت و فرمود کورش، پادشاه فارس، چنین می‌فرماید: پروردگار خدای آسمان‌ها تمامی ممالک زمی ترا به من داده است و او مرا امر فرموده که خانه‌ای برای او در اورشلیم که در یهودا است بنا نمایم. پس کیست از شما در تمامی قوم او خداوند خدایش همراهش باشد و برود.^۴

آنگاه داریوش پادشاه فرمان داد تا در کتابخانه بابل که خزانه‌ها در آن موضوع بود تفحص گردید و در قصر احمنای که در ولایت مادیان است، طوماری یافت شد و تذکراهی در آن بدین مضمون مکتوب بود: در سال اول کورش پادشاه همین کورش پادشاه درباره خانه خداوند در اورشلیم فرمان داد که آن خانه‌ای که قربانی‌ها در آن می‌گزارانید بنا شود و بنیادش تعمیر گردد و بلندیش شصت ذراع و عرضش شصت ذراع باشد با سه صف سنگ-های بزرگ و یک صف چوب نو و خرچش از خانه پادشاه داده شود.

و نیز ظروف طلا و نقره خانه خداوند را که بنوکدنصر آنها را از هیکل اورشلیم گرفته به بابل آورده بود، پس بدهند و آنها را به جای خود در هیکل اورشلیم بازبرند و آنها را در خانه خدا بگذارند. پس حال ای تننای، والی ماورای نهر، و شتربوزنای و رفقای شما و افرادی که ساکن به آنطرف نهر می‌باشید، از آنجا دور شوید و به کار این خانه خداوند متعرض نباشید. اما حاکم یهود و مشایخ یهودیان این خانه خداوند را در جایش بنا نمایند و فرمانی نیز از من صادر شده است که شما با این مشایخ یهود به جهت بنا نمودن این خانه خدا چگونه رفتار نمایید. از مال خاص پادشاه، یعنی از مالیات ماورای نهر، خرج این مردمان بلا تأخیر داده شود تا معطل نباشند و مایحتاج ایشان را از گاو و قوچ‌ها و بره‌ها به جهت قربانی‌های سوختنی برای خدای آسمان و گندم و نمک و روغن، برحسب قول کاهنانی که در اورشلیم هستند، روزبه‌روز به ایشان بی‌کم‌وزیاد داده شود تا آنکه هدایای خوشبو برای پروردگار آسمان بگذارند و به جهت عمر پادشاه و پسرانش دعا نمایند و دیگر فرمانی از من صادر شد که هر کس که این حکم را تبدیل نماید، از خانه او تیری گرفته شود و او بر آن آویخته و مصلوب گردد و خانه او به سبب این عمل مزبله بشود و آن خداوند که نام خود را در آنجا ساکن گردانیده است، هر پادشاه یا قوم را که دست خود را برای تبدیل این امر و خرابی این خانه خدا که در اورشلیم است دراز نماید هلاک سازد. من، داریوش، این حکم را صادر فرمودم پس این عمل بلا تأخیر کرده شود و برحسب حکم خدای اسرائیل و فرمان کورش و داریوش و ارتحسستا، پادشاهان فارس، آن را بنا نموده به انجام رسانیدند و این خانه در روز سوم ماه آذر در سال ششم داریوش پادشاه تمام شد.^۶

اشعیا، ۴۵: ۹۰۱.

تواریخ ایام، ۳۶: ۲۲-۲۳.

بلشصر پادشاه ضیافت عظیمی برای هزار نفر از امرای خود برپا داشت و در حضور آن هزار نفر شراب نوشید. بلشصر در کیف شراب امر فرمود که ظروف طلا و نقره را که جدش بنوکدنصر از هیکل اورشلیم برده بود بیاورد تا پادشاه و امرایش و زوجه‌ها و متعه‌هایش از آنها بنوشند. آنگاه ظروف طلا را که از هیکل خانه خداوند که در اورشلیم است گرفته شده بود آوردند و پادشاه و امرایش و زوجه‌ها و متعه‌هایش از آنها نوشیدند. شراب می‌نوشیدند و خدایان طلا و نقره و برنج و آهن و چوب و سنگ را تسبیح می‌خواندند. در همان ساعت انگشت‌های دست انسان بیرون آمد و در برابر شمعدان بر گچ دیوار قصر پادشاه نوشت و پادشاه کف دست را که می‌نوشت دید. آنگاه هیبت پادشاه متغیر شد و فکرهایش او را مضطرب ساخت و بندهای کمرش سست شده، زانوهایش به هم خورد. پادشاه به آواز بلند صدازد که جادوگران و کلدانیان و منجمان را احضار نمایند. پس پادشاه حکیمان بابل را خطاب کرده، گفت هر که این نوشته را بخواند و تفسیرش را برای من بیان نماید، به ارغوان ملبس خواهد شد و طوق زرین بر گردنش [نهاد خواهد شد] و حاکم سوم در مملکت خواهد بود. آنگاه جمیع حکمای پادشاه داخل شدند، اما نتوانستند نوشته را بخوانند یا تفسیرش را برای پادشاه بیان نمایند. پس بلشصر پادشاه بسیار مضطرب شد و هیبتش در او متغیر

گردید و امرایش مضطرب شدند. اما ملکه به سبب سخنان پادشاه و امرایش به مهمانخانه درآمد و ملکه متکلم شد و گفت ای پادشاه، تا بد زنده باش. فکرهایت ترا مضطرب نسازد و هیبت تو متغیر نشود. شخصی در مملکت تو هست که روح خدایان قدوس دارد و در ایام پدرت روشنایی و فطانت و حکمت مثل حکمت خدایان در او پیدا شد. پس حال دانیال طلبیده شود و تفسیر را بیان خواهد نمود. آنگاه دانیال را به حضور پادشاه آوردند و پادشاه دانیال را خطاب کرده، فرمود آیا تو همان دانیال از اسیران یهود هستی که پدرم پادشاه از یهودا آورد و درباره تو شنیده‌ام که روح خدایان در تو است و روشنائی و فطانت و حکمت فاضل در تو پیدا شده است؟ پس دانیال به حضور پادشاه جواب داد و گفت نوشته را برای پادشاه خواهم خواند و تفسیرش را برای او بیان خواهم نمود و این نوشته که مکتوب شده است این است: "مننا تقیل و فرسین." و تفسیر کلام این است: منا خداوند سلطنت ترا مرده و آن را به انتها رسانیده است. تقیل در میزان سنجیده شده، ناقص درآمده. فرش سلطنت تو تقسیم گشته و به مادیان و فارسین بخشیده شده است. آنگاه بلشصر امر فرمود تا دانیال را به ارغوان ملبس ساختند و طوق زرین را بر گردنش [نهادند] و درباره‌اش ندا کردند که در مملکت حاکم سوم می‌باشد. در همان شب، بلشصر پادشاه کلدانیان کشته شد و داریوش مادی در حالی که شصت و دو ساله بود سلطنت را یافت. بنگرید به دانیال، ۵ و ۶: ۱۶۰۱.

ذوالقرنین کورش بزرگ است، نه اسکندر!

حبیب‌الله آموزگار

Habibollah Amouzegar

اثر و عقیده مرحوم مولانا ابوالکلام آزاد،^۲ وزیر فرهنگ هند و پیشوای مسلمانان هندوستان، در این موضوع و دلیل‌های ایشان بر صحت عقیده خود: از قرآن کریم (سوره کهف) ذکر یک شخصیت تاریخی به نام ذوالقرنین.

آیات مخصوص

یسئلونک عن ذی القرنین قل سأتلوا علیکم منه ذکراً، ان امکننا له فی الارض و آتیناه من کل شیئی سبباً فاتبع سبباً، حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئة و وجد عندها قوما، قلنا یا ذا القرنین اما ان تعذب و اما ان نتخذ فیهم حسناً. قال اما من ظلم فسوف نعذبه و ثم یرد الی ربه فیعذبه عذاباً نكراً، و اما من آمن و عمل صالحاً فله جزاء الحسنی و سنقول من امرنا یسرأ، ثم اتبع سبباً، حتی اذا بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها ستراً، کذالک و قد احطنا بما لدیه خیراً ثم اتبع سبباً حتی اذا بلغ بین السدین وجد من دونهما قوماً لا یکاد یفهمون قولاً قالوا یا ذا القرنین ان یا جوج و مأجوج مفسدون فی الارض فهل نجعل لک خرجا علی ان تجعل بیننا و بینهم سداً قال ما مکنی فیه ربی خیراً، فاعینونی بقوة اجعل بینکم و بینهم ردماً اتونی زبر الحدید حتی اذا ساوی بین الصدفین قال انفخوا حتی اذا جعله ناراً قال اتونی افرغ علیه قطراً، فما استطاعوا ینظروه و ما استطاعوا له نقباً، قال هذا رحمة من ربی فاذا جاء وعد ربی جعله دکاء و کان وعد ربی حقاً.

معنی آیه‌ها

از تو درباره ذوالقرنین پرسند بگو اکنون درباره او با شما سخن می‌گویم، ما او را در زمین برقرار کردیم و همه اسباب را برای او فراهم نمودیم، پس به وسیله آن اسباب تا آنجا راند که گویی آفتاب در چشمه آب تیره‌رنگی غروب

^۱ حبیب‌الله آموزگار، "ذوالقرنین کورش بزرگ است، نه اسکندر"، آینده، سال ۴، شماره ۶ (اردیبهشت ۱۳۳۹)، ۳۵۴-۳۵۷.
^۲ ابوالکلام آزاد، ذوالقرنین یا کورش کبیر، ترجمه محمدابراهیم باستانی پاریزی.

حبیب‌الله آموزگار سناتور دوره دوم و سوم مجلس سنا و پیش از آن وزیر فرهنگ کابینه حسین علا بود. همچنین، مشاغل در وزارت دادگستری و بانک عمران و اداره ثبت اسناد و املاک داشت. فعالیت‌های فرهنگی او شامل سردبیری و دبیری چندین نشریه از جمله صدای ایران، جهان آینده و دموکرات ایران و نیز تألیف و ترجمه کتاب‌هایی چون فرهنگ آموزگار، زن در جامعه و اصلاحات اجتماعی است.

“فرشته بال‌دار”
برگرفته از
رومن گیرشمن،
هنر ایران در دوران ماد
و هخامنشی،
ترجمه عیسی بهنام
(تهران: انتشارات علمی
و فرهنگی، ۱۳۴۶)،
۱۲۸.

می‌کند و در آنجا مردمی یافت، به او گفتیم ای ذوالقرنین، اکنون می‌توانی آن قوم را عذاب دهی یا با آنها رفتار نیکو کنی، گفت کسی که بیداد کرد به‌زودی به عذاب گرفتار می‌شود و پس از آنکه به‌سوی خدا رفت، به‌عذابی سخت‌تر دچار خواهد شد، ولی کسی که به‌خدا ایمان آورد و عمل صالح از او سر زد، سزای او نیک است و از سوی خداوند در کار او گشایش حاصل خواهد شد.

پس از آن ذوالقرنین نیز با همان اسباب تا آنجا راند که آفتاب طلوع می‌کرد. در آنجا قومی یافت که وسیله نداشتند که تن خود را بپوشانند، بدین‌گونه ما او را آگاه کردیم، سپس هم چنان با اسباب به‌جایی رسید که میان دو سد بود، در آنجا مردمی یافت که زبان نمی‌فهمیدند، گفتند ای ذوالقرنین، گروه یاجوج و ماجوج در این سرزمین فساد می‌کنند. آیا ما پولی در اختیار شما بگذاریم که میان ما و آنان سدی بسازی؟ گفت خداوند به من توانایی داده که از مال شما بی‌نیازم. شما با من با نیروی بازو یاری کنید تا میان شما و آنها سدی استوار بسازم. شما تخته‌های آهن و هیزم بیاورید، بقدری که بتوان میان دو کوه را هم آورد، سپس گفت برافروزید و بر آن بدمید تا مانند آتش سرخ شود. آنگاه مس گذاشته بیاورید تا روی آن بریزم و آهن و مس با هم جوش خورده و سفت شود و دیگر آنها نخواهند توانست از آن بگذرند و نه می‌توانند آن را سوراخ کنند و در آن رخنه نمایند.

ذوالقرنین پس از اتمام سد گفت این کامیابی رحمتی بود از جانب خدای من و هر وقت وعده خداوند برسد آن سد ویران و پراکنده شود، چون وعده خداوند حق است.

از تورات

از راویان موثق نقل شده که یهودان از حضرت پیغمبر اسلام دو سؤال کردند: یکی آنکه ذوالقرنین که در تورات ذکر شده کیست؟ دوم آنکه درباره پیغمبری که خداوند در تورات نام او [را] آورده خبری به ما بده.

حضرت فرمود کدام پیغمبر؟ گفتند: ذوالقرنین. به عقیده مولانا از جواب حضرت در آیات مذکور چند نکته معلوم می‌شود.

۱. کسی که یهود درباره او از حضرت محمد پرسیدند، از پیش از اسلام به ذوالقرنین معروف بوده که در تورات ذکر شده و این نام و لقب را قرآن به او نداده.

۲. خداوند کشور بزرگی به دست او سپرده و وسایل حکمرانی و پادشاهی برای او فراهم ساخته.

۳. کارهای عمده او سه جنگ بوده. اول در غرب که به آخر نقطه غرب رسیده و آنجا [را] که خورشید غروب می‌کند به چشم دیده، دوم جنگ مشرق تا آنجا رسیده که جز بیابان خشک چیزی نبوده و ساکنان آنجا مردمی بدوی بوده‌اند. سوم، که شاهکار او است، رسیدن به تنگه و دره-ای سخت که از پشت آن تنگه گروهی به این مردم بیچاره هجوم آوردند و ساکنین این منطقه آن گروه را یاجوج و ماجوج نامیده که قومی وحشی و بی‌تریب بودند.

۴. پادشاه (ذوالقرنین) در برابر هجوم این قوم میان دو کوه سدی برای آنان ساخته.

۵. این سد نه تنها از سنگ و آجر بود، بلکه آهن و مس گذاشته نیز در آن به کار رفته و چنان سخت و استوار بوده که مانع هجوم وحشیان شده.

۶. پادشاه (ذوالقرنین) عادل و رعیت‌نواز بوده و از خونریزی جلوگیری کرده و وقتی بر قوم مغرب غالب شد، آنها گمان کردند مانند دیگر فاتحین کشتار همگانی و شکنجه و بیداد خواهد کرد، اما این پادشاه چنان نکرده و گفت نیکوکاران از امنیت محظوظ و در امان‌اند و او با دادگستری دل‌های آنان را تسخیر خواهد کرد.

۷. به مال و اندوخته دنیایی نیازی ندارد و چون ستمکشان خواستند به او پولی برای ساختن سد بدهند، نپذیرفت و گفت خداوند مرا از مال و نعمت دنیا سرشار و از مال و اندوخته شما بی‌نیاز ساخته است.

سرگردانی مفسران و مورخان اسلامی

مفسران و مورخان تاکنون در مورد کلمه ذوالقرنین دچار سرگردانی بوده‌اند، بدین‌گونه که بعضی کلمه قرن را به معنی لغوی او (شاخ) نگرفته، چنین پنداشته‌اند که مقصود در اینجا زمان و مدت پادشاهی بوده که دو برابر مدت معمولی پادشاهان دیگر بوده. ولی شخص پادشاه کی بوده؟ کجا بوده؟ چه تاریخی بوده؟ معنی نکرده‌اند و در اینکه آن شخص پیغمبر یا پادشاه یا فرشته بوده با هم اختلاف دارند.

بعضی او را با ابراهیم خلیل هم‌زمان دانسته و برخی دیگر او را پادشاه یمن می‌دانستند، چون که اول نام بیشتر پادشاهان یمن کلمه (ذو) بوده.

برخی علماء عرب او را پادشاه حمیر در شمال افریقا دانسته‌اند.

نخست‌نسخی

نوشته آقای سناور حبیب‌الله آموزگار (۱)

«ذوالقرنین» کوروش بزرگ است نه اسکندر

اثر عقیده بر مردم مولانا ابوالکلام آزاد وزیر فرهنگ هند و پیشوا مسلم‌ناتان هندوستان در این موضوع و دلیلهای ایشان بر صحت عقیده خود :



اثر قرآن کریم رسیده
گرفت ذکریک
شخصیت تاریخی بنام
ذوالقرنین ؛
آیات مخصوص ؛
استلواک عن
ذی‌القرنین قال استلوا
علیکم منه ذکر انما
مکنالغی الارض و
آبناه من کل شیئی
شیئا فاتبع سبیا ؛
سبیا اذ بلغ مغرب
الشمس وجد ها
تقریبی عن حتمه
ووجد عند ها قوما ؛
فلنایا ذالقرنین اما
ان تعذب و اما ان
تتخذ فیهم حسبا قال
اما من ظلم فسوف
نعذبه و ثم یردالی
ربه فقیطه عن ابانکر ایوامان آمن وعمل صالحا فله جزاء الحسنی وستقول
من امرنا یر اثم اتبع سبیا حتی اذا بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع علی
قوم لم یجعل لهمین دولی ستر اذ لکن وقد احطنا بما لده خبر اثم اتبع
سبیا حتی اذا بلغ بین الیندی و جد من دونهما قوما لا یتکاد یفهمون قولا

مرحوم ابوالکلام آزاد وزیر فرهنگ هندوستان

رهبه فقیطه عن ابانکر ایوامان آمن وعمل صالحا فله جزاء الحسنی وستقول من امرنا یر اثم اتبع سبیا حتی اذا بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع علی قوم لم یجعل لهمین دولی ستر اذ لکن وقد احطنا بما لده خبر اثم اتبع سبیا حتی اذا بلغ بین الیندی و جد من دونهما قوما لا یتکاد یفهمون قولا (۱) از کتاب ذوالقرنین یا کوروش کبیر مصنف ابوالکلام آزاد ترجمه به اسنادی پارسی

قالوا یاذا القرنین ایا جوح وما جوح مفسدون فی الارض قبل نجعل لکم خراجا علی ان تجعل ینینا و بینهم سلا فلما مکنی فیہ ربی خیرا فاعینونی بقوه اجعل بینکم و بینهم ردما تونی زیر الحدید حتی اذا سآوی بین الصدفین قال انقضوا حتی اذا جمله نارا قال اتونی افرغ علیه قفطرا فاعلمنا سلعوان یظہر و هو ما استطاعوا له نقبیا ، قال هذرا حمة من ربی فاذا جاء وعد ربی جمله ذکاء و کان وعد ربی حقا ؛
معنی آیها :

اثر تودبارۀ ذوالقرنین پرسند بگو اکنون درباره او باشما سخن می گویم. ما اوراد ز منین برقرار کردیم و همگای با برادرای او فرما نمودیم. پس بوسیله آن اسباب تا آنجا برانند که کوئی آفتاب در چشمه آب تیره رنگی فرو برسد و در آنجا مردمی باشد. یا کتبیه ای ذوالقرنین کنون می توانی آن قوم را عذاب دهی یا آنها را رها کنی. گفت کسی که بیاد کرد بزودی بعد از گرفتار میشود و پس از آنکه بسوی خدا رفت بعد از این سختی دوجار خواهد شد. ولی کسی که بخدا ایمان آورد و عمل صالح از او سر زد سزای او نیک است و از سوزی خداوند در نگر او گشایش حاصل خواهد شد .

پس آن ذوالقرنین با همان اسباب تا آنجا راند که آفتاب طلوع میگردد در آنجا قومی یافت که وسیله نشانند که تن خورده میباشند . بدینگونه ما اورا آگاه کردیم. سپس هم چنان اسباب بجائی رسید که میان دو دوسم بود در آنجا مردمی یافت که زبان نمیفیدند. گفتند ای ذوالقرنین گروه ما جوح و ما جوح در این سر زمین مساد میکنند آیا ما پولی در اختیار شما میگذاریم که میان ما و آنان سدی بسازی ؟ گفت خداوند بمن توانائی داده کار تمام مسای یارم شما بمن یاریز باز یاری کنی تا من شما و آنها سدی استوار بسازم شماستعمای امن و حزم می یابید و بقدریکه بخواهید بیوان میان دو گروه را هم آورد . سپس گفت افروردیور آن بعدند تا مانند تیر سرخ شود آنکاه می کشد اخته می یابید تا روی آن بریزم و آن هم سوز با هم جویند و سوخت شود و دیگر آنها نخواهند توانست از آن گذرند و نه می توانند آتار-سوراخ کنند و در آن رخنه نمایند .

ذوالقرنین پس از آنعام سد گشت این کلبای رحمن بود از جانب خدای من و هر وقت وعده خداوند برسد آن-سوربان ویرا آگنده شود چون وعده خداوند سواست .

از تورات :

از یزایان موتی نقل شده که یهودان از حضرت یسعیر اسلام دوسوال کردند ؛ یکی آنکه ذوالقرنین که در تورات ذکر شده کیست ؟ دوم آنکه درباره یسعیری که خداوند در تورات بنام او آورده خبری مباد .

حضرت فرمود گدای یسعیر ؛ گفتند ؛ ذوالقرنین ؛ بعقیده مولانا از جواب حضرت در آیات مذکور چند نکته معلوم میشود .

۱- کسی که بود درباره او از حضرت محمد بر سر شدند از پیش از اسلام ذوالقرنین

سرگردانی مفسران و مورخان اسلامی

« مفسران و مورخان تاکنون در مورد کلمۀ ذوالقرنین دوجار سرگردانی بوده اند بدین گونه که بعضی گفته (قرن) را بمعنی لغوی (شاخ) نگرفته و چنین پنداشته اند که مقصود بادینا زمان و مدت باشد بادهای بوده که در برابر منعم معمولی پادشاهان دیگر بوده ؛ ولی شخصی پادشاه کی بوده؟ کجا بوده؟ چه تاریخی بوده؟ معنی نکرده اند و بدانکه آن شخص یسعیر پادشاه باقرنه بوده و ماه اختلاف دارند ؛ بعضی او را ابراهیم خلیل همزمان دانسته و برخی دیگر او را پادشاه یمن میدانستند چونکه اول نام بیشتر پادشاهان یمن کلمۀ (ذو) بوده ؛ برخی علماء عرب او را پادشاه حمیر در شمال افریقا دانسته اند »

از تورات :

سفر دانیال ؛

« در کتاب عهد صغیر فصلی است که دانیال یسعیر یهود نسبت داده شده و آنرا سفر دانیال نامند .

دانیال در باب هشتم را بر جاسر شدن قوم یهود بدست پادشاه بابلی و خیاب کردن شهرهای آنان چنین شرح میدهد و میگوید ؛
در سال سوم پادشاه (بیلشرف) پادشاه بابل من (دانیال) در شهر (سوسخیرا) (شوش قدیم) کنار رود (اولانی) یوم برای بادوم خواب دیدم که فوجی در کنار رود ایستاده و دوشاخ بلندی دارد که یکی بطرف جلورویکی طرف عقب است .

این دو فوج پادشاه خود را و دختر و جنوب را سختم میکرد و هیچ جزاوری در برابر او تباری ایستادن نداشتند درینحال یک بز کوهی از طرف راجع زمین را پادشاه خود میکند و پیش میآید میان پیشانی آن بز یک شاخ بزرگ و شکست آورده که کم بز کوهی به فوج خود (ذوالقرنین) نزدیک شد و با هم بر تاخت و دوشاخ او را شکست تا در برابر او تباران شد . . . نیز کتاب نامبره از گفته های دانیال میگوید « فرشته ای که باید آنرا جبرائیل خوانند در دانیال نازل شد و خواب او را چنین تعبیر کرد ؛ فوج دوشاخ نشانه اتحاد ماد و فارس است و یک شاخ پادشاه تو را بر این دو کشور حکومت میکند و هیچ دولتی نمیتواند در برابر ایستادگی کند اما بز کوهی یک شاخ که بعد از فوج پیدا شده کنونی کوروش است و شاخ پیشانی او دلیل بر نخستین پادشاه آن کشور است . . .

که فوج دو شاخ ذوالقرنین یا کوروش بزرگ و بز کوهی یک شاخ یا اسکندر کبیر منطبق میشود !!
A- نکته قابل توجه آنست که قرن در زمان عبری و هر چه در معنی ساخت است و ذوالقرنین را در زبان عبری (لوقرانییم) گویند !

معروف بوده که در تورات ذکر شده و این نام و لقب را قرآن بیان نموده .
۲- خداوند کنوزی که بدست او سیرد و سواست حکمران و پادشاهی بر این اورا فرام ساخته .



«ذوالقرنین یا کوروش کبیر»

۶- پادشاه (ذوالقرنین) عادل و رعیت نواز بوده و از خونریزی جلوگیری کرده و وقتی بر قوم مغرب غلبه شد آنها را کمان کردند مانند دیگر فاتحین کشتار همگانی و شکنجه میداد و خواهد کرد اما این پادشاه جان نکرده و کفر شیوگان از امنیت محظوظ نمود اما خود او را با کسری دلای آنرا تسخیر خواهد کرد .
۷- اعمال و اندوخته دنیائی نیازی ندارد و چون ستمگشان خواستند با پولی برای ساختن سد بسجده نپذیرفتند و گفت خداوند مر الزمالم و نعمت دنیا سرشار از مال و اندوخته شما این نیاز ساخته است . . .

ترافع لیسلی آدا ابع من السدین وید من ویدما فوما لیکادون یغفون قول

قانو اباذ القورین اریا یوج و ما اوج معلیه و ن فی المدیض فقا یبع اریا

علی ان یغریبنا و یتغریبنا قال ما منک فیہ یغریبا عیون یغویبا عیونک

و یتغریب ذما اوتون و ترا المدیض اذ ان سلوی نیر الصیفیر قال القهور اخری اما

یغله ناز اقال اونی اوج علیه و کرا فما المظاعوا الی کفروه و ما المظاعوا

له یغنا قال هذار حمة من نیر فاد اذ اوج عدین یغله یگا و کار و عیدین یغنا

و و کنا یغصه یو فید یصوج و بعض و یغریب و الصدور فیدعنا هم جمعا و عریضا

یغنه یو فید الکافرین عریضا الذین کات لعینهم و عظیم ذکرین و

کوا الاله ککعبوز یغنا الفهم الذین کفروا الی تبیه و اعبادی من و فون

اولیا اما اعنة: اذ غنه للکافرین و لا قال یتیکرنا لا یغریب اعمالا الذین

ضرا عینهم و الطوفه الیه ما و هو یغصون الصغریون صغرا اولیک الذین کفروا

یا بابت و یغریب و اقرابه و یکت اعداءهم فلا یغیر لهم یوم الیمامة و ذما اولیک

الکلمات حجات لیسو فکات الیرتصر و لا ذالون فیها لا یغویب عندها و لا

Extensive marginal glosses in smaller script providing commentary on the main text.

از تورات سفر دانیال

در کتاب عهد عتیق فصلی است که به دانیال، پیغمبر یهود، نسبت داده شده و آن را سفر دانیال نامند.

و پارس را یکی کرده و پس از آن بابل را گشود و طبق پیش-بینی دانیال، این پادشاه در سه سمت کشور خود در جنگ‌ها پیروز شده و سه کشور را در باختر و خاور جنوب گشود.

در سفر یسعیا

نام کورش عیناً نوشته شده و به عقیده یهود، کتاب یسعیا صدوشصت سال و کتاب یرمیاه شصت سال پیش از کورش تدوین شده است و در هر دو این کتاب پیش-گویی‌هایی راجع به کورش شده است.

دانیال در باب هشتم راجع به اسیر شدن قوم یهود به دست پادشاه بابل و خراب کردن شهرهای آنان چنین شرح می‌دهد و می‌گوید:

در کتاب عذرا

می‌نویسد: "پس از گشوده شدن بابل به دست کورش پیش‌گویی‌های دانیال به گوش او رسید و سخت در او اثر کرد و نتیجه آن آزادی یهود و از نو ساختن پیکر مقدس بود."

در سال سوم پادشاهی (بیلیش فر) پادشاه بابل من (دانیال) در شهر (سوس‌هیرا) (شوش قدیم) در کنار رود (اولایی) بودم. برای بار دوم خواب دیدم که کوچی در کنار رود ایستاده و دو شاخ بلندی دارد که یکی به طرف جلو و یکی به طرف عقب است.

در کتاب یسعیا

از خرابی اورشلیم به دست بابلی‌ها خبر می‌دهد و راجع به نوسازی آنجا در باب خورس (کورس) می‌گوید: "خدای نجات‌دهنده می‌گوید: اورشلیم از نو ساخته خواهد شد و شهرهای یهود از نو آباد خواهد گشت . . . در باب خورس می‌گوید که او برآورنده رضایت و خشنودی من است."

این دو قوچ با دو شاخ خود خاور و باختر و جنوب را شخم می‌کرد و هیچ جانوری در برابر او یارای ایستادن نداشت. در این حال، یک بز کوهی از طرف باختر زمین را با شاخ خود می‌کند و پیش می‌آمد. میان پیشانی آن بز یک شاخ بزرگ و شگفت‌آور بود. کم‌کم بز کوهی به قوچ دو شاخ (ذوالقرنین) نزدیک شد و با خشم بر او تاخت و دو شاخ او را شکست تا در برابر او ناتوان شد . . .

نیز گوید: "خداوند در شأن مسیح خود (خورس) می‌فرماید: من دست او را گرفتم و ملت‌ها را در حیطه اقتدار او در آوردم تا آنان را از چنگ پادشاهان خونخوار رهایی دهم. دروازه‌ها پشت سر هم به روی او باز شد. آری، من همه‌جا با توام و همه‌جا تو را در راه راست رهبری می‌کنم. دروازه‌های آهنین شکسته و گنج‌های پنهان به دست تو خواهد افتاد. همه این کارها به دست تو خواهد شد تا بدانی که من خدای بزرگم، خدای یهود تو را به اسم برای نجات بندگان برگزیده او، یعنی قوم اسرائیل، صلا می‌دهد . . ."

نیز کتاب نامبرده از گفته‌های دانیال می‌گوید: "فرشته‌ای که باید آن را جبرائیل خواند، بر دانیال نازل شد و خواب او را چنین تعبیر کرد: قوچ دو شاخ نشانه اتحاد ماد و فارس است و یک نفر پادشاه توانا بر این دو کشور حکومت می‌کند و هیچ دولتی نمی‌تواند در برابر او ایستادگی کند. اما بز کوهی یک شاخ که بعد از قوچ پیدا شده کشور یونان است و شاخ پیشانی او دلیل بر نخستین پادشاه آن کشور است . . ." که قوچ دو شاخ یا ذوالقرنین با کورس بزرگ و بز کوهی یک شاخ با اسکندر کبیر منطبق می‌شود.

در جای دیگر کورس را به عقاب شرق مانند کرده و می‌نویسد: "هان، نگاه کنی. من عقاب شرق را فراخواندم، من این مرد را که از سرزمین (اور) می‌آید و خشنودی مرا فراهم می‌کند فراخواندم."

۸. نکته قابل توجه آنکه لغت قرن در زمان عبری و عربی هر دو به معنی شاخ است و ذوالقرنین را در زبان عبری (لوقرائیم) گویند.

در کتاب یرمیا گوید: "تترسید. در میان مردم جار بزنید و بگویند چه کسی بابل را گرفت و بعل (بت بابل) دچار بلا شد و مردوک به حیرت افتاد و همه بت‌ها پراکنده شدند. زیرا از نزدیک قومی به سوی بابل روانه است که آن را زیرورو خواهد کرد، آن چنانکه بشری در آن یافت نشود." نیز می‌گوید: "خداوند گوید: پس از آنکه هفتاد سال از اسارت بابل گذشت، به سوی شما خواهیم آمد."

۹. در خواب دانیال، به یهود بشارت داده شده بود که کسی به نام ذوالقرنین پدیدار می‌شود که کشور ماد و پارس را یکی کرده و بابل را گشوده و یهودان را آزادی بخشد و این پادشاه را خداوند برای کمک به یهود و رعایت حال آنان برانگیخته است تا اورشلیم را از نو آباد و اسرائیل را یاری کند.

۱۰. چند سال پس از پیش‌گویی دانیال این پادشاه که یونانیان او را سیروس و یهود (خورش) نامند، ظهور کرد و کشور ماد

قرآن قدس:
 کهن ترین برگردان
 قرآن به فارسی،
 پژوهش علی
 رواقی (تهران):
 موسسه فرهنگی
 شهید رواقی،
 جلد ۱، (۱۳۶۴).



گنجانده در آن دیوان^۱ می خواست که بینه، راست کرد آریا گفت: ارخصی^۲ بستی
 ورنه بروی^۳ گنشت؛ این است جای بیان من و بیان تو، انوا آگه کم ترا به
 تنسیر آن تنسیر ورنه صبر کردی. اما کشی بود سبکبانی را می کار کردی در
 دریا، همس که سواج کم آریا بود گدایه ایشان پادشاه می ستد هر شقی بستم.^۴
 اما علام، بولطه بفرمودار وی دومین، ترسیدم که در پشته ورنه دو وی راهی و کادری.
 خواست که بدل دهد آن دو را خداوند آن دوا که از آن به پاکتی و نزدیکتر به
 خونی. اما دیوان بد دو غلام راه دو پیش راه، درارستان^۵ و بد زهر آن گنجی
 آن دو را بد و پدر و مادر آن دوا بر وی تکی. خواست خداوند تو که بسند به فوت آن دوا و
 بیرون آریا گنج آن دوا رفتی از خداوند تو و کرم آن از فرمان خود، آن است نسیم
 آن تنسیر ورنه صبر کردی. می پرسند ترا از ذوالقرنین؛ بگه: این بخوام و رضای
 از وی ایاد کردی. ایا جای کردیم او برادر زمین و دادم او برادر از هر چیزی
 راهی، پس روی کرد به راه. تا ارسال کردید به فرودشاد جای
 خورشید، گنجانده آریا، می فرود شد در چشمه حلیم^۶ و گنجانده ذوق آن قومی، گنجم؛ یا
 ذوالقرنین! یا آن که عذاب کنی یا آن که عذاب کنی. گنجم: اما کنی
 ستم کردی، این عذاب کم او برادر، از آن دره شهدی خداوند اوی. عذاب کم او برادر
 گنجم. اما کنی بگریست کردید یکی او برادر به پادشاهی کنی. این گنجم
 او برادر کارای آسان. واپس روی کرد به راه. تا افران رسید به دور
 آمدن جای خورشید، گنجانده آریا و در ستم و رفتی بگه ایستاد از
 چنان.....

- ۱- گنجانده: راست.
- ۲- ارخصی: دیوان.
- ۳- بستی: سبکبانی می خواست.
- ۴- بستم: بستم.
- ۵- درارستان: راه.
- ۶- حلیم: چشمه.
- ۷- گنجم: گنجانده.
- ۸- گنجم: گنجانده.

[و نیز،]

”مرا بخوانید، به شما جواب خواهم داد. به یاد من افتید، مرا
 خواهید یافت. بندها را گسسته و به مهبتان باز خواهم آورد.“

عقیده صریح مرحوم ابوالکلام آزاد

”از نص اسفار یهود چنین برمی آید که کورس همان
 ذوالقرنین است و شخصیت کورس نزد یهود مقام و منزلت
 مهمی دارد و حتی او را مسیح خداوند لقب داده اند.“

واضح است که اسفار یسعیا و یرمیا و دانیال از کتب
 الهامی و آسمانی یهود است و عقیده عموم آن است که
 در آن کتابها پیش گویی های درستی توسط پیغمبران
 شده است و به عقیده آنان کورس از سوی خداوند برای
 رهایی آنها و نوسازی اورشلیم برگزیده شده است.

بنابر آنچه گفته شد، اولاً شخصیت ذوالقرنین در تاریخ
 بدین گونه در نظر ما - مقصود مولانا ابوالکلام آزاد
 است - کاملاً مشخص است و اما آنچه در قرآن درباره
 ذوالقرنین آمده، می بینم که همه آن با زندگی کورس
 مطابقت تام دارد و برای تطبیق آن هیچ زحمت نیست.

ثانیاً، از مشاهده آثار ایران باستان و مطالعه کتابهای
 باستان شناسان اندک تردیدی برای من باقی نماند که

ذوالقرنین همان کورس است و دلیل و قرینه مهمی که
 عقیده مرا تأیید کرد پیکر سنگی کورس در بازار گاد است.
 این پیکر به اندازه یک آدم معمولی است که کورش را
 نشان می دهد. در دو طرف او دو بال مانند بال های عقاب
 و روی سر او دو شاخ مانند شاخ قوچ است. لباس او
 نمونه همان لباس های پادشاهان بابل و ایران است -
 بعضی خاورشناسان می گویند بالای سر پیکر این عبارت
 بوده: ”من کورش شاهنشاه هخامنشی هستم“ که حالیه
 محو شده، ولی جای آن مانده است.

از اینجا ثابت می شود که تصور ذوالقرنین تنها درباره کورش
 از آن نوشته ها در مردم پیدا شده و از این نظر پیکر تراش
 هم او را با دو شاخ ساخته است و ممکن است گفته شود
 که پارسیان از پیش کورس را ذوالقرنین و عقاب شرق لقب
 داده بودند و یهود این دو لقب را در کتاب های خود از
 گفته آنان نقل کرده اند، ولی این تصور مطابق مزاج ایرانیان
 نیست و همان بهتر که آن را به تصور یهود و اسفار آنان
 نسبت داد؛ زیرا این قوم پیش از دیگران حقیقت زندگی و
 حادثه های آن را به صورت قوچ و میش و بز و مانند آن در
 امور معنوی راه می دادند، چنانکه در کتاب مکاشفات یوحنا
 چند بار تصور قوچ و میش و بز آورده شده، ولی در کتاب
 پارسیان از این تخیلات و تصورات نمی توانستیم پیدا کنیم.^۷
 نگارنده تردیدی در صحت عقیده مولانا ندارد.

آیا مراد از ذوالقرنین کورش است؟

بهاءالدین خرمشاهی

قرآن‌پژوه

Baha-al-Din Khoramshahi

در قرآن مجید، به نام و بعضی اعمال ذوالقرنین و بعضی از وجوه شخصیت او ۳ بار و طی ۱۵ آیه در سوره کهف اشاره شده است که ترجمه آن از این قرار است:

و از تو درباره ذوالقرنین می‌پرسند. بگو هم- اکنون یادی از او بر شما می‌خوانم. ما به او در روی زمین تمکن داده بودیم و سررشته هر کاری را به او بخشیده بودیم. و او سررشته [کار خود] را دنبال گرفت. تا آنکه به سرزمین مغرب خورشید رسید و چنین یافت که آن در چشمه‌ای گل‌آلود غروب می‌کند. و در نزدیکی آن قومی را یافت. [به او] گفتیم ای ذوالقرنین [اختیار با توست] یا آنان را عذاب می‌کنی یا با آنان نیکی می‌کنی. گفت هر کس شرک ورزد، زودا که عذابش کنم، سپس به سوی پروردگارش باز برده شود و او به عذابی سخت معذیش می‌دارد. و اما هر کس ایمان آورد و نیکوکاری کند او را پاداش نیکو باشد و کار را بر او آسان می‌گیریم. آنگاه سررشته [کار خود] را دنبال گرفت. تا آنکه به سرزمین مشرق خورشید رسید و آن را چنین یافت که بر مردمانی که در برابر [تابش] آن پوششی نداشتند می‌تافت، بدینسان از کاروبار او آگاهی داریم. آنگاه سررشته [کار خود] را دنبال گرفت. تا به فاصله میان دو کوه سدآسا رسید و در میان آن مردمانی را یافت که زبانی نمی- فهمیدند، [با مدد مترجم] گفتند ای ذوالقرنین قوم یا جوج و ماجوج در این سرزمین فتنه و فساد بر پا می‌کنند. آیا [می‌خواهی] خراجی به تو بپردازیم که بین ما و آنان سدی بسازی؟ گفت تمکنی که پروردگارم به من داده است بهتر از خراج شماست. ولی مرا به نیروی انسانی [یاری دهید که بین شما و ایشان حائل بسازم]. آنگاه که شالوده را ریختند، گفت [برایم پاره‌های آهن بیاورید] [و بر هم بینارید] تا آنکه بین دو کوه را برانباشت و هم‌سطح ساخت. گفت [در کوره‌های آتش] بدمید، [و دمیدند] تا آنکه آن [آهن] را [گداخته و] آتش‌گونه ساخت. گفت اینک برایم روی

بهاءالدین خرمشاهی قرآن‌پژوه، حافظ‌شناس، مترجم، فرهنگ‌نویس و شاعر است. برخی از آثار عبارت‌اند از ترجمه قرآن کریم، ترجمه دین‌پژوهی میرچا الیاده، ترجمه درآمدی بر تاریخ قرآن ریچارد بل، حافظ‌نامه، فرهنگ موضوعی قرآن مجید، سیر بی سلوک، دانشنامه قرآن و قرآن‌پژوهی. او از ویراستاران دانشنامه تشیع است.



Eugène Flandin &
Pascal Coste,
Voyage en Perse
(Paris: Gide et
J. Baudry, 1851-[54]),
Plate 198.

گداخته بیاورید. تا بر آن [سد سکندری ساخته شد و یا جوج و مأجوج] نتوانستند به آن دست یابند و نتوانستند در آن رخنه کنند. گفت این رحمتی از سوی پروردگار من است؛ چون وعده پروردگارم [قیامت] فرا رسد آن را پخش و پریشان کند و وعده پروردگار من حق است.^۱

این آیات پانزده گانه سوره کهف درباره ذوالقرنین، به نوشته اغلب مفسران دارای شأن نزول بوده است. از خود قرآن کریم هم برمی آید که نزول این آیات مسبوق به طرح پرسشی از جانب معاصران حضرت رسول (ص) است زیرا می فرماید: "و از تو درباره ذوالقرنین می پرسند. بگو هم اکنون یادی از او بر شما می خوانم."^۲

بلعمی در ترجمه تاریخ طبری آورده است که ابن عباس گفته است چون مشرکان مکه در بحث و احتجاج با رسول الله (ص) فرو مانده بودند، از یهودیان مدینه (خیبر) یاری خواستند و ابوجهل را برای مشورت و چاره جویی به نزد آنان فرستادند. "پس جهودان همه گرد آمدند و کتاب تورات پیش آوردند و از آنجا سه مسئله بیرون آوردند." نخست مسئله روح بود (البته نه روح انسانی، بلکه جبرئیل) دوم مسئله اصحاب کهف، سوم قصه ذوالقرنین "که چگونه است و حدیث رسیدن او از مشرق تا به مغرب و حدیث سد یا جوج و مأجوج. و بگفتند که در تورات همچنین است و اگر محمد (ص) آنچه در تورات است جواب دهد بدانید که پیغامبر است."^۳

توجه به این شأن نزول این حقیقت را آشکار می سازد که یادی از ذوالقرنین - هر که هست - در تورات باید باشد و به این مسئله باز خواهیم گشت. درباره اینکه ذوالقرنین کیست مفسران و مورخان قدیم و جوه بسیاری یاد کرده اند. از جمله

۱. مراد از ذوالقرنین اسکندر است (تفسیر طبری، و یک قولی [از] ابوریحان و مجمل التواریخ و القصص، تفسیر سوراآبادی و دیگران).

۲. ابوریحان مصادیق دیگری نیز برای ذوالقرنین یاد می کند. از جمله، الف) اطوکس نامی که به حامیرس یکی از ملوک بابل چیره شده است، ب) منذر بن ماء المساء، پ) ابوکرب شمر یرعش بن افریقس حمیری.

۳. صعب بن جبیل (غزالی در سر العالمین).

۴. اما در عصر جدید، مولانا ابوالکلام آزاد، وزیر

فرهنگ هند (گویا به اقتباس از سر سیداحمدخان، مفسر معروف قرآن)، در تفسیرش به اردو به نام ترجمان القرآن با ادله بسیار بر آن است که مراد از ذوالقرنین، کورش کبیر پادشاه هخامنشی است.

در فاصله بین قدما و معاصران، مقریزی (۷۶۶-۸۴۵ق) در کتابش الخطط مراد از ذوالقرنین را صعب از پادشاهان یمن می داند که قول مهمی نیست، اما قول مهمی در میان می آورد. یعنی می نویسد: "عقاید کسانی که گفته اند او ایرانی، رومی یا اسکندر مقدونی است غلط است،"^۴ که دو نکته مهم را نشان می دهد:

۱. اینکه قول به ایرانی بودن ذوالقرنین در زمان او قایل داشته است.

۲. اینکه با وجود کثرت طرفدار، قول به اینکه مراد از ذوالقرنین اسکندر رومی است غلط است.

باری، نظریه مولانا ابوالکلام آزاد در جهان اسلام و ایران انعکاس وسیعی یافت و یکی از مورخان معاصر، استاد دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی، رساله او را با شرح و بسط لازم به فارسی ترجمه کرد و مفسران بزرگی چون علامه طباطبایی (ره)، صاحب المیزان، و آیت الله مکارم شیرازی، صاحب تفسیر نمونه و ترجمه قرآن کریم، هم آن را محتمل الصدق یافتند و بعضی از قرآن پژوهان، از جمله شادروان خزائی صاحب اعلام قرآن نیز آن را معقول شمرد و از آن دفاع کرد. همچنین، یکی از محققان و زبان شناسان بزرگ معاصر، آقای دکتر فریدون بدره ای، کتاب محققانه ای در اثبات صدق و صحت این نظریه تحت عنوان کورش کبیر در قرآن مجید و عهد عتیق نوشت.

اما هنوز محققان دیگری هم در ایران و جهان اسلام و اسلام شناسی هستند که مراد از ذوالقرنین را اسکندر رومی یا مقدونی یا گجستک با کبیر می دانند، از جمله مونتگمری وات،^۵ یا آقای دکتر حسن صفوی، از محققان ایرانی معاصر، که کتابی به نام ذوالقرنین کیست؟ آخرین تحقیق درباره ذوالقرنین و یا جوج و مأجوج نوشته است.^۶ ایشان نظریه مولانا ابوالکلام آزاد و طبعا نظر دکتر بدره ای را بدون آنکه از کتاب ایشان نام برد و نیز سایر طرفداران این نظر را که مراد از

اسوره کهف/ ۱۸، ۸۳-۹۸.

^۱ فریدون بدره ای، کورش کبیر در قرآن مجید و عهد عتیق، ۱۱۰.

^۲ دایرة المعارف اسلام، به انگلیسی، طبع لیدن.

^۳ تهران، کانون انتشارات محمدی، بی تا.

ذوالقرنین قرآنی را کورش هخامنشی دانسته‌اند، رد کرده است و مراد از ذوالقرنین را اسکندر مقدونی دانسته است. پس رقابت بین دو نظر و نظریه است. یکی نظر و نظریه‌ای که مراد از ذوالقرنین را اسکندر مقدونی یا رومی می‌داند، دوم نظر و نظریه‌ای که مراد از آن را کورش هخامنشی می‌گیرد.

در رد احتمال اول، یعنی نفی ذوالقرنین بودن اسکندر، دلایلی اقامه شده است که اهم آنها از این قرار است:

۱. یادی از اسکندر در عهد عتیق نیست، حال آنکه از کورش هست.

۲. اسکندر موحد و خداپرست نبوده است، حال آنکه ذوالقرنین به توصیف و تصریح قرآن مجید خداشناس و مؤمن بوده است.

۳. دیگر اینکه سدی با مشخصات قرآنی که دارای آهن و مس باشد، به اسکندر منسوب نیست.

اما گزینه‌های مؤید نظریه مولانا ابوالکلام از این قرار است:

۱. کورش شخصیتی است که در کتاب مقدس یعنی عهد عتیق، در کتاب رؤیای دانیال و کتاب عزرا و چند رساله دیگر، از او با تلویحی شبیه به تصریح یاد شده است. دانیال در رؤیایی می‌بیند که در قصر شوشان در کشور عیلام است و قوچی با دو شاخ به همه حیوانات غلبه می‌کند، مگر بزى با یک شاخ که سرانجام بر او غلبه می‌یابد. سپس دانیال پس از این خواب از خود بی‌خود می‌شود و فرشته وحی بر او ظاهر می‌گردد و می‌گوید آن قوچ صاحب دو شاخ را که دیدی پادشاهان مادیان و فارسیان می‌باشد و آن بز سر پادشاه یونان است.^۵

۲. ذوالقرنین قرآن شخصیتی است که خداوند به او تمکن در روی زمین و قدرت و اختیار داده است و این با شخصیت کورش که بر بخش عظیمی از آسیا و اروپا دست یافته و نخستین امپراتوری بزرگ تاریخ را تأسیس کرده است توافق دارد.

۳. ذوالقرنین قرآن خداشناس و موحد است و کورش هم خداشناس و یکتاپرست است و معقول‌ترین تاریخی که برای ظهور زرتشت یاد می‌شود، بین قرن ششم پیش از میلاد، با تاریخ حیات کورش توافق دارد.

۴. ذوالقرنین سفر یا لشکرکشی به غرب یا مغرب خورشید داشته است و این با لشکرکشی کورش به لیدی

در آسیای صغیر و تسخیر آن سرزمین انطباق دارد.

۵. ذوالقرنین سفر یا لشکرکشی به شرق یا مشرق خورشید داشته است و این با لشکرکشی کورش به جنوب شرقی (مکران و سیستانی) و شمال شرقی (حدود بلخ) انطباق دارد.

۶. ذوالقرنین قرآن با قومی وحشی مواجه شده است و این با رفتن کورش به سمت شمال و نبرد با اقوام وحشی سکا، که به یک تعبیر همان یاجوج و ماجوج هستند، انطباق دارد. در اینجا کورش اقوام وحشی را عقب راند و در معبر داریال که تنها معبر آنان بوده است که از آن راه به اقوام مجاور تجاوز و تعدی می‌کردند، سدی با آهن و مس می‌سازد و این اقوام که در معرض تجاوز بوده‌اند، از کورش یاری خواسته‌اند و شاید با نیروی انسانی به او یاری داده باشند و هنوز بقایای این سد برپاست. مولانا ابوالکلام آزاد این اقوام وحشی تجاوزگر را اقوامی دانسته‌اند که در هر منطقه به نامی خوانده شده‌اند از جمله در نزد یونانیان "لیت"، و در ازمنه اخیر در اروپا آنها را "میگر" (مجار) و در آسیا "تاتار" نامیده‌اند، یعنی با مغولان قابل انطباق‌اند.^۶

حاصل آنکه در این گونه تطبیق دادن‌های تاریخی، و به‌ویژه درباره قصص قرآن، با قاطعیت نمی‌توان تعیین مصداق کرد. اما چنانکه ملاحظه می‌شود، این نظر و نظریه که مراد از ذوالقرنین قرآن کورش کبیر باشد، نظریه‌ای معقول و محتمل الصدق است.

^۵ کتاب دانیال، باب ۸، آیات ۲۰-۲۱.

^۶ برای تفصیل بنگرید به، ابوالکلام آزاد، کورش کبیر (ذوالقرنین) ترجمه باستانی پاریزی، به ویژه فصل ۶.

Gherardo Gnoli,
6 December 1937-
7 March 2012

Carlo G. Cereti

carlo.cereti@gmail.com 



Gherardo Gnoli was one of the most important Iranists and historians of religion of his generation. He combined extraordinary scientific production with untiring attention to cultural politics, explicated through his vigorous direction of two important Italian cultural institutions, the Istituto Orientale di Napoli (Oriental Institute of Naples [IUO]), now the Università degli Studi di Napoli “L’Orientale” [“The Oriental” Studies University of Naples] and the Istituto Italiano per il Medio ed Estremo Oriente (IsMEO) (Italian Institute for the Middle and Far East), which subsequently became the Istituto Italiano per l’Africa e l’Oriente (IsIAO) (Italian Institute for Africa and the East). His vigorous intellectual curiosity set him on his course to carry out research with a deep interest in Christianity at its origin, which in his first years at university directed him toward learning Semitic languages (Aramaic, Hebrew, and Arabic), in addition to his profound and practical knowledge of classical languages and the ancient world. This gave rise to a special sensitivity toward intercultural processes which would accompany him throughout his life, marking his intellectual development. During his years at university, his interests gradually moved toward the Iranian world, to which he would dedicate the vast majority of his future research. Attending the courses of the Faculty of Letters at the La Sapienza University of Rome, he had the good fortune to be supervised by undisputed experts, including some who left an

indelible mark on his development. Of the Semitists, Giorgio Legi della Vida, who, at the time, had already retired, certainly has to be remembered, as well as Sabatino Moscati. Though pursuing different aims, because of the role he played in Italian and international Oriental studies, Gherardo Gnoli was nevertheless in some way Moscati's academic heir. As regards his Iranian studies, he worked with the experts Antonino Pagliaro, the well-known linguist and consummate scholar of ancient Iran and its languages, and the brilliant Alessandro Bausani, the great connoisseur of Iran and Islam. He also studied intensively with another eminent Orientalist of the period, Giuseppe Tucci. Previously the tutor of his brother, Raniero Gnoli, this Orientalist from the Italian Marches was the supervisor of the young Gherardo's thesis "Aspetti della religiosità iranica e indiana riflessi nel pantheon monetario Kuṣāna" ("Aspects of Indo-Iranian religiousness reflected in the Kuṣhan monetary pantheon"), which was discussed on March 16, 1962. His collaboration with Tucci was to become fruitful in the coming years, when Gnoli worked with him on archaeological missions and scientific activities for the IsI MEO, which was then presided over by Tucci, who later became its president (1979–95), directing its merger with the Istituto Italo-Africano (IIA) (Italo-African Institute) to create the Istituto Italiano per l'Africa e l'Oriente, of which he was president from 1995 to 2011.

Gherardo Gnoli had a dazzling academic career that led him to overseeing the modernization processes of the two prestigious Italian academic institutions to which he dedicated his life. In 1965, when he was only twenty-seven years old, he joined the University Institute

of Naples and was in charge of Iranian studies, becoming full professor in 1968. The first stages of his career took place at this university: he became director in 1970 and then chancellor, a role he continued to fulfill until 1978. During these years, he designed and achieved a radical reform of this venerable institution and under his leadership it was transformed from a single-faculty university that in some way was still in line with the tradition of the original Collegio de' Cinesi, into a modern university, organized into faculties and departments, yet continuing its tradition of humanist and social studies with a principal focus on Asian studies. In 1993, he transferred to the Department of Oriental Studies and the Faculty of Letters and Philosophy at the La Sapienza University of Rome and lectured until his retirement, whereupon he was appointed emeritus professor.

After his years at the Oriental, Gnoli was called upon to take on the mantle of Giuseppe Tucci at the IsMEO, where he was elected president in 1979 after a short hiatus during which the management reins were held by Sabatino Moscati. While in perfect harmony with Tucci, he was nevertheless able to adjust the institute to changing times, supporting and broadening archaeological, linguistic, and anthropological research as well as, to a lesser extent, the institute's sociological and political studies. This took place at a point in history in which Asia attained an ever more central role in geopolitics, while the Middle East, Central Asia, and the Caucasus were involved in epoch-making changes. As often happens to scientific and cultural institutions, the IsMEO underwent periods of considerable economic difficulty and on several occasions

it was feared the institute would be closed. During the most acute of these crises, Gnoli, in agreement with Tullia Carrettoni Romagnoli, conceived the idea of merging the IsMEO with the IIA, an operation that was certainly not devoid of difficulties and contraindications in view of the substantial, profound differences—one might even say alterity—in the activities of the two bodies, but that circumstances rendered unavoidable. Nonetheless, in November 1995 the Parliament of the Italian Republic approved the merger of the two bodies, thus creating the IsIAO, of which Gnoli remained resident until 2011, when he handed the reins over to Marco Mancini. The last months in the life of this illustrious Iranist, regretfully, were saddened by the appointment of an external commissioner and the risk of his beloved institute being closed down, something it is still hoped can be avoided.

His activities, however, were not limited to these institutions and he was an untiring promoter of many international projects. From 1981 to 1983 he chaired the Steering Committee which created the *Societas Iranologica Europaea*, an association whose registered offices are still at the IsIAO and that grouped together more than four hundred of the most respected specialists in Iranian studies, active in universities and scientific institutions all over the world. Furthermore Gnoli was involved in and especially committed to the *Encyclopaedia Iranica* founded by Ehsan Yarshater, of whose advisory committee he was a founding member and to which his own contributions stood out because of their brilliance and in-depth analysis.

Of his many contributions and reference works, can be cited the articles he wrote for *The Encyclopaedia of Religion*, edited by M. Eliade, those for the *Lessico universale italiano*, and those appearing in the *Dizionario delle religioni*.¹ Gnoli's teaching helped a whole generation of scholars to understand fully the international dimension required for research. In fact, he never considered his work to be limited to Italy or Europe. On the contrary, building on the example of Tucci, who was the founder of the aptly named *East and West*, an English-language scientific journal, he immediately recognized the need for a broader field, building up over the years relations of reciprocal respect and esteem with the principal scholars of his area—active as much in Asia and North America as in Europe—to whom he customarily sent his pupils to open their minds to international debate. This relationship with Tucci also explains his participation in the scientific committees of many collections and journals (*Res Orientales*, *Acta Iranica*, *Silk Road Studies*, *Iranica Antiqua*, *Studia Iranica*, *Mediterraneo Antico*, and *Ancient Civilisations from Scythia to Siberia*). Furthermore, he was chairman of the editorial board of *East and West* and director of some of the collections published by the IsMEO/IsIAO (*Serie Orientale Roma*, *Reports and Memoirs*, *Repertoria ac Bibliographica*, and *Il Nuovo Ramusio*). He was also a member of numerous academies and some of the most prestigious international associations, including, in particular, the *Accademia dei Lincei*, the *Institut de France*, the academies of the sciences in Russia and Hungary, the *Accademia of Turin*, the *International Association of Manichaeic Studies*, the *Société Asiatique*, the *Ancient India and Iran*

¹G. Filoramo, ed., *Dizionario delle religioni*, Turin, Einaudi 1993.

Trust, and the Italian Società di Storia delle Religioni, of which he was president for many years.

A variety of themes are intertwined and are found in the research carried out by Gnoli, whose interests after his first period at university focused on the history, religions, languages, and history of thought of ancient and late antique Iran, with occasional nonsporadic digression into the dominion of Semitic languages, his first academic love. Having started to collaborate with the IsMEO, which at the end of the 1950s had expanded its interests to Pakistan, Afghanistan, and Iran, Gnoli dedicated his first monograph to the publication of the Judaeo-Persian plaques discovered in the Ġūr. This task, for which his preparation as a Semitist was a valuable advantage, was shared with Philippe Gignoux, a scholar from the other side of the Alps, with whom he had fruitful contacts over the years.² Even though he always maintained his interest in Judaeo-Persian texts, the publication of the commemorative inscriptions of the Ġūr was destined to remain an isolated episode in his scientific career. Differently, though, the volume of studies on ancient Sīstān, published in 1967,³ contained *in nuce* many of the themes he would persevere in developing in his later research. These included his interest in historical geography, the centrality of the Zoroastrian texts, and, more generally, the primary sources of his research, his interest in the origins of Zoroastrianism and even the Sistanic hypothesis, which recognized the central role played by this

region in Iranian religious history. The 1980s represented the period of greatest creativity by this Roman scholar with the publication of his monograph dedicated to the date and homeland of Zoroaster,⁴ of the four lessons to the Collège de France,⁵ and finally of the fundamental essay on the genesis of the idea of Iran.⁶ In *Zoroaster's Time and Homeland*, Gnoli proposes dating Zoroaster to the turn of the first millennium BC, placing his homeland in the Sistanic region, a definition by which he meant an eastern Iranian area much larger than that known today as Sīstān.

Gnoli possessed a strongly critical spirit that was directed not only that of others but also to his own work. One of the great lessons he taught us was having the courage to change one's mind. This happened in the case of the dating of Zoroaster. After long reflection and a rigorous intellectual discussion with Ilya Gershevitch, a pupil of Walter Bruno Henning, whom he often visited at Jesus College Cambridge, Gnoli became convinced of the likelihood of the traditional date of Zoroaster, accepting and defending the low dating, which had already been maintained by Henning and Gershevitch, among others. In fact, in his *Zoroaster in History*, the result of the Biennial Yarshater Lectures held at the University of California, Los Angeles in 1997, he returned to the problem of the dating of Zoroaster and after a convincing presentation of the historical evidence, concluded by indicating 618–541 BCbc as the probable dates of

²G. Gnoli, *Le iscrizioni giudeo-persiane del Ġūr (Afghanistan)*, SOR 30, Roma, IsMEO, 1964.

³G. Gnoli, *Ricerche storiche sul Sīstān antico*, Reports & Memoirs 10, Rome, IsMEO, 1967.

⁴G. Gnoli, *Zoroaster's Time and Homeland: a study on the origins of Mazdeism and related problems*, Series minor 7,

Naples, IUO, 1980.

⁵G. Gnoli, *De Zoroastre à Mani: quatre leçons au Collège de France*, Travaux de l'Institut d'Études Iraniennees de l'Université de la Sorbonne Nouvelle, Paris 1985.

⁶G. Gnoli, *The Idea of Iran: an essay on its origin*, SOR 62, Rome, IsMEO, 1989.

the life of Zoroaster. Despite this, in his deepest conception of Zoroastrianism, this Italian scholar was always consistent, considering Zoroaster to be the historic founder of the faith known by his name, a founder who had really lived and was an integral part of a deeply rooted religious tradition. In this, his position is very far from the one currently favored, maintained by scholars of the caliber of J. Kellens and P. O. Skjærvø (who denies the very existence of the prophet) but also that was maintained in the 1960s by scholars like M. Molé, influenced by the structuralism then in vogue, which sought to show that the legend of Zoroaster, known by Pahlavian and Persian sources, in reality had far more ancient roots already in the Gāthā, thus making the problem of the existence and dates of Zoroaster redundant, while not actually denying it completely. Gnoli's *Quatre leçons au Collège de France* outlines the history of Zoroastrianism—and Iranian spirituality—from its origins to the Achaemenid period, to the first Sassanid period, when the faith of Zoroaster clashed with Manichean beliefs, ending as the winner because it was more in keeping with the spirit of the times.

Finally, in 1989, he published *The Idea of Iran*, perhaps the most exciting of his books, in which he traced the birth and genesis of the very idea of Iran, identifying its assumptions and roots and showing convincingly that this idea became a political concept only in the 3rd century, when the term *Erānšahr* was used to define the political body dominated by the Sassanids. The book also shows how the birth of a national identity fits successfully into a more general movement of history, which, in the 3rd century, saw the birth of different national entities in the region. Zoroastrianism is tightly interwoven with Iranian identity, thanks also to the incorporation of Iranian national tradition into religious texts, and this was further investigated by this Roman scholar in a short essay published in 1993.⁷ An important part of Gnoli's scholarly activities consisted of planning opportunities for meeting and debate. He organized a number of conferences, subsequently having the papers published, and he coordinated several volumes of miscellaneous materials,⁸ to which must be added the three volumes in memory of Giuseppe Tucci⁹ and the

⁷G. Gnoli, *Iran als religiöser Begriff im Mazdaismus*, Rheinisch-Westfälische Akademie der Wissenschaften, Vorträge G 320, Opladen, Westdeutscher Verlag, 1993.

⁸G. Gnoli and A. V. Rossi, *Iranica*, Series minor 10, Napoli, IUO, 1979; G. Gnoli et J.-P. Vernant, *La mort, les morts dans les sociétés anciennes*, Cambridge, Cambridge University Press and Paris, Éditions de la Maison des Sciences de l'Homme, 1982; G. Gnoli, *Orientalia Romana. Essays and lectures 5: Iranian Studies*, SOR 52, Roma, IsMEO, 1983; Id., *Orientalia Romana 6. The First European Colloquium of Iranology (Rome, June 18th–20th, 1983)*, SOR 57, Roma IsMEO, 1985; Id., *Mircea Eliade e le religioni asiatiche: atti del convegno sul tema (Roma, 22–23 aprile 1988)*, SOR 64, Roma, IsMEO, 1989; Id. and A. Panaino, *Proceedings of the First European Conference of Iranian Studies held in Turin, September 7th–11th 1987 by the Societas Iranologica Europaea*, SOR 67.1–2, Roma, IsMEO, 1990; Id. and B.G. Fragner,

Ch. Fragner, R. Haag-Higuchi, M. Maggi, P. Orsatti, *Proceedings of the Second European Conference of Iranian Studies held in Bamberg, 30th September to 4th October 1991 by the Societas Iranologica Europaea*, SOR 73, Roma, IsMEO, 1995; Id. and W. Belardi, F. Gabrieli, I. Gershevitch, Ph. Gignoux, M.A. Levi, S. Moscati, L. Petech, G. Pugliese Carratelli, W. Sundermann, *La Persia e l'Asia Centrale*, Atti dei Convegni Lincei 127, Roma, Accademia Nazionale dei Lincei, 1996; Id. and A. Carile, L. Cracco Ruggini, G. Pugliese Carratelli, G. Scarcia, *La Persia e Bisanzio*, Atti dei Convegni Lincei 201, Roma, Accademia Nazionale dei Lincei, 2004; Id. and G. Sfameni Gasparro, *Potere e religione nel mondo indo-mediterraneo tra ellenismo e tarda antichità. Atti dell'incontro di studio della Società Italiana di Storia delle Religioni*, Il Nuovo Ramusio, Roma, ISIAO, 2009.
⁹G. Gnoli e L. Lanciotti, *Orientalia Iosephi Tucci memoriae dicata*, SOR 56.1–3, Roma, IsMEO, 1985–1988.

books on Manichaeism (work on which was suspended), which had aimed ambitiously to publish in a single instance all the written testimonies on the religion founded by Mānī, with the exception of the polemical confutations written by the Fathers of the Church, too voluminous to be included in the project and already thoroughly published elsewhere.

Of this series, three volumes were published by the Fondazione Lorenzo Valla. The fourth volume, created also under his guidance, is still in preparation.¹⁰ The majority of the articles by Gnoli dealt with problems concerning the religious history of pre-Islamic Iran, with special attention to Zoroastrianism. In this context, his contributions on the dating of Zoroaster,^{11,12} on the definition of the x^varənah,¹³ the Sistanic hypothesis,¹⁴ particular aspects of the doctrine,¹⁵ and the religious policy of the Achaemenids and the Sassanids are notable.¹⁶ He made important contributions on Manichaeism,¹⁷ dualism, and Zurvanism.¹⁸ Also of note were his studies on historical geography, an interest cultivated from early on, which combined successfully with his studies on the date and homeland of Zoroaster.¹⁹ Another context, in which Gnoli made very original contributions, was his research on the genesis of the very conception of Iran,²⁰ in connection with which, he wrote stimulating articles on the Sassanid period and its cultural climate.²¹

dazione Lorenzo Valla, Milano, Mondadori, in print.

¹⁰G. Gnoli, Once more Zoroaster's time: a Manichaean dating, *EW* 45 (1995), pp. 313–319; Id., Sulla data di Zoroastro nel Proemio di Diogene Laerzio, in *Μοῦσα: scritti in onore di Giuseppe Morelli*, Bologna, Pàtron, 1997, pp. 179–195; Id., Further considerations on a Manichaean dating of Zoroaster, in N. Sims-Williams, *Proceedings of the Third European Conference of Iranian Studies held in Cambridge 11th to 15th September 1995*, pt. 1: *Old and Middle Iranian studies*, Wiesbaden, Reichert, 1998, pp. 13–20; Id., Xerxès, Priam et Zoroastre, *BAI* n.s. 12 (1998), pp. 59–67; Id., Agathias and the date of Zoroaster, *EW* 54 (2004), pp. 55–62; Id. The Seleucid Era and the date of Zoroaster, in A. Panaino and A. Piras, *Proceedings of the 5th conference of the Societas Iranologica Europaea held in Ravenna, 6–11 October 2003*, vol. I: *Ancient and Middle Iranian Studies*, Milano, Mimesis, 2006, pp. 101–114.

¹¹G. Gnoli, Once more Zoroaster's time: a Manichaean dating, *EW* 45 (1995), pp. 313–319; Id., Sulla data di Zoroastro nel Proemio di Diogene Laerzio, in *Μοῦσα: scritti in onore di Giuseppe Morelli*, Bologna, Pàtron, 1997, pp. 179–195; Id., Further considerations on a Manichaean dating of Zoroaster, in N. Sims-Williams, *Proceedings of the Third European Conference of Iranian Studies held in Cambridge 11th to 15th September 1995*, pt. 1: *Old and Middle Iranian studies*, Wiesbaden, Reichert, 1998, pp. 13–20; Id., Xerxès, Priam et Zoroastre, *BAI* n.s. 12 (1998), pp. 59–67; Id., Agathias and the date of Zoroaster, *EW* 54 (2004), pp. 55–62; Id. The Seleucid Era and the date of Zoroaster, in A. Panaino and A. Piras, *Proceedings of the 5th conference of the Societas Iranologica Europaea held in Ravenna, 6–11 October 2003*, vol. I: *Ancient and Middle Iranian Studies*, Milano, Mimesis, 2006, pp. 101–114.

¹²G. Gnoli, *Ax^varətam x^varənō*, *AION* n.s. 13 (1963), pp. 295–98; Id. Note sullo 'X^varənah', in *Orientalia J. Duchesne-Guillemin emerito oblata*, Acta Iranica 23, Leiden, Brill, 1984, pp. 207–218; Id., Un cas possible de différenciation lexicale entre *dari* et *pārsi*, in Ch.-H. de Foucheour et Ph. Gignoux, *Études irano-aryennes offertes à Gilbert Lazard*, Studia Iranica, Cahier 7, Paris, AAEL, 1989, pp. 151–164; Id., On Old Persian *farnah*-, in *Iranica Varia, papers in honour of Professor Ehsan Yarshater*, Acta Iranica 30, Leiden, Brill, 1990, pp. 83–92; Id., Farn als Hermes in einer soghdischen Erzählung, in R.E. Emmerick et al., *Turfan, Khotan und Dunhuang. Vorträge der Tagung 'Annemarie v. Gabain und die Turfanforschung'*, veranstaltet von der Berlin-Brandenburgischen Akademie der Wissenschaften in Berlin (9.-12.12.1994), Berlin, Akademie, 1996, pp. 95–100; Id., Note kušāna: a proposito di una nuova interpretazione di Pharro, in *La Persia e l'Asia Centrale da Alessandro al X secolo*, Roma, Accademia Nazionale dei Lincei, 1996, ➤

¹⁰G. Gnoli (with the assistance of A. Piras), *Il Manicheismo, vol. 1: Mani e il Manicheismo*, Fondazione Lorenzo Valla, Milano, Mondadori, 2003; Id., *Il Manicheismo, vol. 2: Il mito e la dottrina. I testi manichei copti e la polemica antimanichea*, Fondazione Lorenzo Valla, Milano, Mondadori, 2006; Id., *Il Manicheismo, vol. 3: Il mito e la dottrina. Testi manichei dell'Asia Centrale e della Cina*, Fondazione Lorenzo Valla, Milano, Mondadori, 2008; Id., *Il Manicheismo, vol. 4: I riti, la poesia e la chiesa*, Fon-

pp. 685–702; Id., Über das iranischen **hwarnah*:- lautliche, morphologische und etymologische Probleme: zum Stand der Forschung, *AoF* 23 (1996), pp. 171–180; Nuove note sullo **hwarnah*-, in C. Silvi Antonini et al., *Oriente e Occidente. Convegno in ricordo di Mario Bussagli, Roma, 31 maggio – 1 giugno 1999*, Pisa-Roma, Istituti Editoriali e Poligrafici Internazionali, 2002, pp. 104–108;

¹⁴G. Gnoli, Zur Sīstān-Hypothese, in *Monumentum H.S. Nyberg*, vol. 1, Acta Iranica 4, Téhéran-Liège: Bibliothèque Pahlavi, 1975, pp. 277–290; Id., More on the Sistanic hypothesis, *EW* 27 (1977), pp. 309–321.

¹⁵G. Gnoli, Un particolare aspetto del simbolismo della luce nel Mazdeismo e nel Manicheismo, *AION* n.s. 12 (1962), pp. 95–128; Id., Osservazioni sulla dottrina mazdaica della creazione, *AION* n.s. 13 (1963), pp. 163–193; Id., Considerazioni sulla religione degli Achemenidi alla luce di una recente teoria, *SMSR* 35 (1964), pp. 239–250; Ašavan: contribution to the research of the book by Ardā Wirāz, in G. Gnoli e A.V. Rossi, *Iranica*, IUO, 1979, pp. 387–452; Id. Le dieu des Arya, *StIr* 12 (1983), pp. 7–22; Id., Über die Daēnā: *Hadōxt nask* 2, 7–9, in Ch. Elsas et al., *Tradition und Translation: zum Problem der interkulturellen Übersetzbarkeit religiöser Phänomene: Festschrift Carsten Colpe zum 65. Geburtstag*, Berlin-New York, de Gruyter, 1994, pp. 292–298; Id., Cosroe dall'Anima Immortale o della doppia felicità, in *Un ricordo che non si spegne: scritti di docenti e collaboratori dell'Istituto Universitario Orientale in Memoria di Alessandro Bausani*, Series minor 50, Napoli, IUO, 1995, pp. 119–146; Id., More on *astwand ruwān* (KKZ 19 and KNRb 20–21), *BAI* n.s. 10 (1996), pp. 73–77; Id., Some Notes upon the Religious Significance of the Rabatak Inscription, in W. Sundermann, A. Hintze and F. de Blois, *Exegisti monumenta, Festschrift in honour of Nicholas Sims-Williams*, Wiesbaden, Harrassowitz Verlag, 2009, pp. 141–159.

¹⁶G. Gnoli, Politica religiosa e concezione della regalità sotto i Sassanidi, in *La Persia nel medioevo*, Roma, Accademia Nazionale dei Lincei, 1971, pp. 225–253; Id., Politica religiosa e concezione della regalità sotto gli Achemenidi, in *Gururājamañjarikā: studi in onore di Giuseppe Tucci*, Napoli, IUO, 1974, pp. 23–88 [trad. francese: Politique religieuse et conception de la royauté sous les Achéménides, in *Hommage universel*, vol. 2, Acta Iranica 2, Téhéran-Liège: Bibliothèque Pahlavi, 1974, pp. 117–190]; Id., L'Iran tardo antico e la regalità sasanide, *MedAnt* 11/1 (1998), pp. 115–139; Id., Ancora su antico-persiano *xšāca-*, in M. Bernardini e N.L. Tornesello, *Scritti in onore di Giovanni M. D'Erme*, Series minor 68, Napoli, IUO, 2005, pp. 557–582; Id., Old Persian *xšāca-*, Middle Persian *šahr*, Greek ἔθνος, in M. Macuch, M. Maggi and W. Sundermann, *Iranian Languages and Texts from Iran and Turan, Ronald E. Emmerick Memorial Volume*, Iranica 13, Wiesbaden, Harrassowitz Verlag, 2007,

pp. 109–118.

¹⁷G. Gnoli, Remarks on a Manichaean *Kephalaion* of Dublin, *BAI* n.s. 4 (1990), pp. 37–40; Id., *Aurentes*: the Buddhist *arhants* in the Coptic *Kephalaia* through a Bactrian transmission, *EW* 41 (1991), pp. 359–361; Sul proemio del *Vangelo vivente*: monoteismo e dualismo nel Codice manicheo di Colonia, in G. Sfameni Gasparro, *Ἀγαθὴ ἐλπὶς: studi storico-religiosi in onore di Ugo Bianchi*, Roma, L'Erma, 1994, pp. 451–461.

¹⁸G. Gnoli, L'evolution du dualisme iranien et le problème zurvanite, *RHR* 201 (1984), pp. 115–138; Id. A note on the Magi and Eudemus of Rhodes, in *A green leaf: papers in honour of Professor Jes P. Asmussen*, Acta Iranica 28, Leiden, Brill, 1988, pp. 283–288; Id., Einige Bemerkungen zum altiranischen Dualismus, in G. Gnoli, B. Fragner et al., *Proceedings of the Second European Conference of Iranian Studies*, SOR 73, Roma, IsMEO, 1995, pp. 213–231.

¹⁹G. Gnoli, L'Aracosia e l'Avesta, in H. Koch, D.N. MacKenzie, *Kunst Kultur und Geschichte der Achemenidenzeit und ihr Fortleben*, AMI Ergänzungsband 10, Berlin, Reimer, 1983, 121–133; Id., Ragha la zoroastriana, in *Papers in honour of Professor Mary Boyce*, vol. 1, Acta Iranica 24, Leiden, Brill, 1985, pp. 219–228; Id., More on the Khwarezmian hypothesis, in R.E. Emmerck and D. Weber, *Corolla Iranica: papers in honour of Prof. Dr. David Neil MacKenzie on the occasion of his 65th birthday on April 8th, 1991*, Frankfurt am Main, Lang, 1991, pp. 74–78; Id. Further notes on Avestan geography, in D. Weber, *Languages of Iran: Past and Present. Iranian Studies in memoriam D.N. MacKenzie*, Iranica 8, Wiesbaden, Harrassowitz, 2005, pp. 43–50.

²⁰G. Gnoli, *Airyō-šayana*, *RSO* 41 (1966), pp. 67–75; Id., Ἀριανή: postilla ad *Airyō-šayana*, *RSO* 41 (1966), pp. 329–334; Mittelpersisch ēr 'Iranier', in R. Schmitt und P.O. Skjærvø, *Studia Grammatica Iranica: Festschrift für Helmut Humbach*, München, Kitzinger, 1986, pp. 115–124; Id., Βασιλεὺς Βασιλέων Ἀριανῶν, in G. Gnoli e L. Lanciotti *Orientalia Iosephi Tuccii memoriae dicata*, vol. 2, Roma, IsMEO, 1987, pp. 509–532; Id., Ēr mazdēšn: zum Begriff Iran und seiner Entstellung im 3. Jahrhundert, in *Transition periods in Iranian history*, Studia Iranica, Cahier 5, Paris AAEI, 1987, pp. 83–100; Id. Appunti sull'idea dell'Iran, in G. Gnoli and A. Panaino, *Proceedings of the First European Conference of Iranian Studies*, vol. 1, Roma, IsMEO, 1990, pp. 145–158; Id., Iranic Identity as a historical problem: the beginning of a National awareness under the Achaemenians, in *The East and the meaning of history: international conference (23–27 November 1992)*, Studi Orientali 13, Roma, Bardi, 1994, 147–167; Id. The Aryan Language, *JSAI* 26, 2002, pp. 84–90.

²¹G. Gnoli, The quadripartition of the Sassanian Empire, *EW* 35 (1985), pp. 265–270; L'inscription de Šābuhr à la

In the second half of the 1980s and then also in the 1990s, this Roman scholar again took up his interest in Semitics, stimulated by the huge success of the excavations in Yemen (IsMEO\IsIAO), for which he, in fact, was the epigrapher.²² Detailed bibliographies of his work can be found in the volume of studies published in his honor on the occasion of his sixty-fifth birthday and in the booklet, unfortunately with limited circulation, containing a profile of Gnoli and his updated bibliography, which a group of pupils, friends, and colleagues decided to present to him when he reached his seventieth birthday.²³

It is hard for me to speak of Gherardo Gnoli as a person. As a supervisor, he was both demanding and tolerant. As a teacher, he was always very generous, pointing out new paths of research, bringing to his pupils' attention publications he found it necessary or just useful to read, an dedicating his valuable time to discussion of the most diverse topics. He knew how to do it with such lightness of touch and such generosity, so as to remove immediately any sense of distance between teacher and pupil, or tutor and student. And he knew how to direct without ever criticizing harshly, highlighting the student's strong points

(even if they were few), rather than pointing out their shortcomings. He was able to detach himself from his students (a rare quality indeed), advising them to go abroad, to find new and different tutors with whom to compare notes, to become accustomed to working in an international context. He considered this to be useful and necessary because he was very familiar with the national boundaries that were too narrow for our discipline, as indeed for all sciences.

So Gnoli was a great and rigorous supervisor of our studies, as demanding of his students as he was of himself, but he was always ready to help with difficulties, identifying himself with the problems of others in order to seek possible solutions. Gnoli also knew how to take on the heavy burden of institutional responsibilities, first the Oriental Institute of Naples, then the IsIAO\IsMEO. And he knew how to do it with a great sense of responsibility, surrounding himself with competent and loyal people. In fact, he had an excellent understanding of people, a characteristic that had become refined during his younger years, thanks to a burning passion for psychoanalysis. He was able to draw out the best from his colleagues, enhancing their qualities

Ka'be-ye Zardošt et la propagande sassanide, in *Histoire et cultes de l'Asie Centrale préislamique : sources écrites et documents archéologiques : actes du colloque international du CNRS (Paris, 22–28 novembre 1988)*, Paris Éditions du CNRS, 1991, pp. 57–63 ; A Sassanian iconography of the *Dēn*, *BAI* n.s. 7 (1993), pp. 79–85 ; Id., Il nome degli Alani nelle iscrizioni sassanidi : considerazioni linguistiche e storiche sul tema dell'opposizione tra Iran esterno e Iran interno, in *Il Caucaso : cerniera fra culture dal Mediterraneo alla Persia (secoli IV–XI)*, 20–26 aprile 1995, Spoleto, CISAM, 1996, pp. 831–861 ; Id. Nuovi studi sul Mazdakismo, in *La Persia e Bisanzio*, Roma, Accademia Nazionale dei Lincei, 2004, pp. 439–456.

²²G. Gnoli, *Inventario delle iscrizioni sudarabiche*, t. 2,

Shaqab al-Manaṣṣa, Parigi, Académie des Inscriptions et Belles-Lettres; Roma, IsMEO, 1993; Id. South Arabian Notes 1, *EW* 36 (1986), pp. 267–269; Id. South Arabian Notes 2, *EW* 37 (1987), pp. 441–450. Id. South Arabian Notes 3, *EW* 40 (1990), pp. 283–288. Id., Le iscrizioni venute alla luce nella campagna 1989-1190, in A. de Maigret, *Gli scavi della Missione Archeologica nella città minea di Barāqish*, Conferenze IsMEO 3, Roma, IsMEO 1991, pp. 17–19. Id. Sulle nuove iscrizioni di Barāqish, in A. de Maigret, *La seconda campagna di scavi della Missione Archeologica Italiana a Barāqish (Yemen 1992)*, Conferenze IsMEO 6, Roma, IsMEO, 1993, pp. 23–33; Id., South Arabian Notes 4, *EW* 44 (1994), pp. 429–434; Id., Una nuova iscrizione minea di Barāqish sulla ➤

گراردو نیولی

۶ دسامبر ۱۹۳۷ - ۷ مارس ۲۰۱۲

کارلو چرتی

استاد زبان‌های ایرانی، دانشگاه رم، لاساپی‌یتزا

ترجمه وحید طلوعی

Carlo G. Cereti

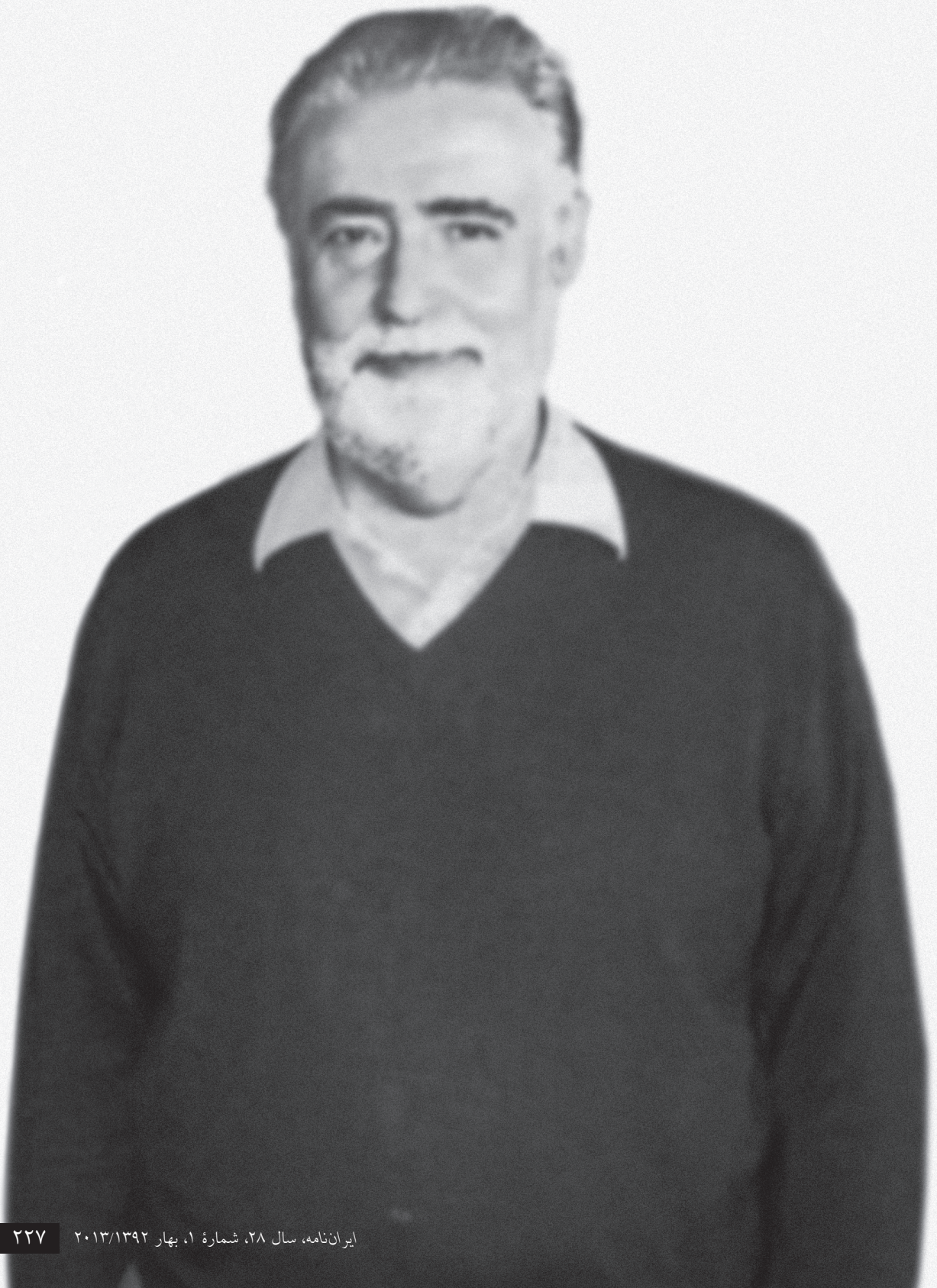
carlo.cereti@gmail.com



گراردو نیولی یکی از مهم‌ترین ایران‌شناسان و مورخان دین در نسل خود بود. او تولید علمی خارق‌العاده خود را با توجهی خستگی‌ناپذیر به سیاست‌های فرهنگی گره زده بود و این امر از مسیرهای پر جنب و جوشی که در دو مؤسسه فرهنگی مهم ایتالیایی در پیش گرفته بود پیداست: انستیتوی شرق‌شناسی ناپل، که اکنون دانشگاه شرق‌شناسی ناپل است، و انستیتوی ایتالیایی خاورمیانه و خاور دور که بعدها تبدیل به انستیتوی ایتالیایی افریقا و شرق‌شناسی شد. کنکاش‌گری عمیق فکری‌اش او را به هدایت پژوهش‌هایی کشاند که از علاقه شدید او به ریشه‌های مسیحیت سرچشمه می‌گرفت، علاقه‌ای که او را در سال‌های اول تحصیلات دانشگاهی‌اش به آموختن زبان‌های سامی (آرامی، عبری و نیز عربی) کشاند. او همچنین دانشی ژرف و کاربردی در خصوص زبان‌های کلاسیک و جهان باستان اندوخته بود. اینها حساسیت ویژه‌ای را نسبت به فرایندهای میان‌فرهنگی در او برانگیخت که در تمام طول زندگی‌اش همراه او بود و مهر خود را بر پیشرفت فکری او زد.

در خلال سال‌هایی که در دانشگاه بود، علاقه‌اش رفته‌رفته به ایران گرایش پیدا کرد و جهان ایرانی از آن پس بخش عمده‌ای از پژوهش‌های او را به خود اختصاص داد. شرکت در کلاس‌های دانشکده ادبیات در دانشگاه لاساپی‌یتزای رم فرصتی مناسب برای او فراهم آورد تا تحت تعلیم کارشناسان مسلمی قرار گیرد که برخی از ایشان در پیشرفت او تأثیری ماندگار بر جای نهادند. از جمله این متخصصان در حوزه زبان‌های سامی یکی جورجو لگی دلا ویدا (Giorgio Legi della Vida) بود که در آن زمان بازنشسته شده بود و دیگری، که قطعاً می‌باید از او یاد کرد، ساباتیانو موسکاتی (Sabatiano Moscati) بود. هر چند گراردو نیولی، به سبب نقشی که در مطالعات شرق‌شناسی ایتالیایی و بین‌المللی ایفا می‌کرد، پیگیر اهدافی متفاوت بود، اما با این حال بی‌هیچ شکی در برخی جهات میراث‌بر موسکاتی محسوب می‌شود. او با توجه

کارلو چرتی (دانش‌آموخته دکتری ایران‌شناسی، ۱۹۹۲) پس از آنکه در ۱۹۸۵ از مؤسسه دانشگاهی شرق‌شناسی در رشته زبان و تمدن‌های شرقی فارغ‌التحصیل شد، در دانشکده مطالعات شرقی و افریقایی دانشگاه لندن دروسی را در مقطع تحصیلات تکمیلی تدریس کرد. او دانشجوی بورسیه دوره فوق‌دکتری در مؤسسه دانشگاهی شرق‌شناسی و پژوهشگر میهمان دانشگاه گوئینگن و استاد دانشکده علوم انسانی دانشگاه رم، لاساپی‌یتزا، بوده است. همچنین، عضو کمیسیون ایران‌شناسی در فرهنگستان علوم اتریش و مدیر و پژوهشگر مدعو و در نهایت عضو پیوسته جهان ایرانی یوم‌آراس بوده است. از میان آثار فراوان او باید به زند و هومن یسن، آخرالزمان زرتشتی اشاره کرد. هم اکنون، به همراه برخی پژوهشگران دیگر، بر طرح پژوهشی فرهنگنامه فارسی میانه متمرکز است. از میان بیش از شصت اثر منتشرشده او باید به اینها اشاره کرد: "زرتشت/زرتشتی"، "آثار جغرافیایی در فارسی میانه: نمونه‌های بندهشن"، و ادبیات پهلوی.



به مطالعات ایرانی‌اش با متخصصانی همچون آنتونینو پالیارو (Antonino Pagliaro)، زبان‌شناس شهریه و دانشور پرمایه ایران باستان و زبان‌های آن، و شخصیت درخشانی چون الساندرو بوزانی (Alessandro Bausani)، خبره بزرگ ایران و اسلام کار کرد. همچنین مشتاقانه با دیگر شرق‌شناس برجسته این دوره، جوزپه توجی (Giuseppe Tucci)، به تحقیق پرداخت. پیش از آن هم این شرق‌شناس برآمده از سرحدات ایتالیا استاد برادرش، رانیرو نیولی، بود و راهنمایی رساله گراوردی جوان را نیز به عهده گرفت که با عنوان "جنبه‌های دینداری هند و ایرانی مؤثر بر جایگاه پول کوشان" در ۱۶ مارس ۱۹۶۲ از آن دفاع کرد. همکاری علمی او با توجی در سال‌های پس از آن بسیار بارآور بود؛ زمانی که نیولی با او به مأموریت‌هایی باستان‌شناختی پرداخت و فعالیت‌هایی علمی برای انستیتوی ایتالیایی خاورمیانه و خاور دور صورت داد. توجی در آن زمان اداره این انستیتو را بر عهده گرفت و متعاقب آن، نیولی از ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۵ رئیس آنجا شد و ادغام آن را با انستیتوی ایتالیایی افریقای (IIA) برای تأسیس انستیتوی ایتالیایی افریقا و شرق‌شناسی مدیریت کرد و از ۱۹۹۵ تا ۲۰۱۱ نیز رئیس این انستیتوی تازه بود.

گراوردی نیولی زندگی حرفه‌ای و دانشگاهی خیره‌کننده-ای داشت که او را به سرپرستی فرایندهای نوسازی دو مؤسسه معتبر دانشگاهی در ایتالیا هدایت کرد که عمر خود را وقف آنها ساخت. در ۱۹۶۵، زمانی که فقط ۲۷ سال داشت، به عضویت هیئت علمی دانشگاه شرق-شناسی ناپل درآمد و مسئول مطالعات ایرانی آن شد. نیولی در ۱۹۶۸ به درجه استادی رسید. همه مراحل نخستین زندگی حرفه‌ای او در این دانشگاه واقع شدند: در ۱۹۷۰ مدیر و پس از آن رئیس دانشگاه شد، مقامی که تا ۱۹۷۸ در آن باقی ماند. در خلال این سال‌ها، اصلاحاتی اساسی را در این مؤسسه گرانسنگ طراحی کرد و تحت رهبری‌اش به مرحله اجرا درآورد. در دوره ریاست او بود که این مؤسسه از نهادی تک‌دانشکده‌ای، که از برخی جهات همچنان دنباله‌رو سنت اصیل کالج چینی بود، به دانشگاهی مدرن تبدیل شد که دانشکده‌ها و دپارتمان‌هایی متعدد و متفاوت در آن سازمان‌دهی شده است و در عین حال سنت خود را در زمینه مطالعات انسانی و اجتماعی با تمرکز اصلی بر مطالعات آسیایی ادامه می‌دهد. در ۱۹۹۳، به دپارتمان مطالعات شرقی و دانشکده ادبیات و فلسفه در لاساپینزا دانشگاه رم منتقل شد و تا زمان بازنشستگی‌اش در آنجا تدریس می‌کرد و در همانجا به مقام استاد ممتازی رسید.

پس از سال‌ها کار در زمینه شرق‌شناسی، گراوردی

نیولی به رتبه‌ای رسید که در کسوت جوزپه توجی در انستیتوی ایتالیایی خاورمیانه و خاور دور ظاهر شود و در ۱۹۷۹ پس از مدت کوتاهی که سابائینو موسکاتی بر مسند مدیریت بود، به ریاست آنجا انتخاب شد. او در همان حال که در هماهنگی کامل با توجی بود، از سوی دیگر توانست مؤسسه را برای دوران تغییر آماده کند. در حالی که همچنان به حمایت و گسترش پژوهش-های باستان‌شناختی، زبان‌شناختی و انسان‌شناختی می‌پرداخت، به همان ترتیب، ولی به میزانی کمتر، باب مطالعات جامعه‌شناختی و سیاسی را نیز در مؤسسه گشود. اینها همه در زمانی واقع شدند که نقش آسیا از حیث ژئوپولیتیکی هر روز پر اهمیت‌تر می‌شد و در همان حال، خاورمیانه، آسیای مرکزی و قفقاز درگیر تغییراتی تاریخ‌ساز بودند. چنان که برای بسیاری از نهادهای علمی و فرهنگی اتفاق می‌افتد، انستیتوی ایتالیایی خاورمیانه و خاور دور نیز با دوره‌هایی از مشکلات اقتصادی اساسی روبه‌رو شد و بارها بیم آن می‌رفت که به واسطه این شرایط تعطیل شود. در زمانه حادث‌ترین این بحران‌ها بود که نیولی با توافق تولیا کارتونی رومنیولی (Tullia Carrettoni Romagnoli)، ایده ادغام دو انستیتوی ایتالیایی خاورمیانه و خاور دور و انستیتوی ایتالیایی افریقای را پروراند؛ عملی که قطعاً عاری از مشکلات و ناسازگاری‌های ناشی از تفاوت‌های عمیق و اساسی در زمینه فعالیت‌های دو مؤسسه نبود، فعالیت‌هایی که گاه حتی از تفاوت گذشته و مغایر هم بودند. با این همه، آنچه پیش آمد اجتناب‌ناپذیر بود. به هر روی، در نوامبر ۱۹۹۵ پارلمان جمهوری ایتالیا ادغام دو مؤسسه را تأیید کرد و در نتیجه انستیتوی ایتالیایی افریقا و شرق‌شناسی پاک‌گرفت که نیولی تا ۲۰۱۱ در مقام ریاست آن باقی ماند و سپس زمام امور را به مارکو مانچینی (Marco Mancini) سپرد. ماه‌های پایانی زندگی این ایران‌شناس نامردار، متأسفانه به سبب انتصاب کمیسیون خارجی از انستیتو و احتمال آنکه مؤسسه محبوبش تعطیل شود، در غم گذشت؛ احتمالی که هنوز هم امید هست از آن اجتناب شود.

فعالیت‌های نیولی به هر روی به این نهادها محدود نمی‌شد و او همچنان سازمان‌دهنده و پشتیبان بیکر بسیاری از پروژه‌های بین‌المللی بود. از ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۳ ریاست کمیته راهبری برای تأسیس جامعه ایران‌شناسی اروپا را بر عهده داشت، انجمنی که هنوز دفاتر رسمی آن در انستیتوی ایتالیایی افریقا و شرق‌شناسی قرار دارند و بیش از چهار صد تن از معتبرترین متخصصان مطالعات ایران فعال در دانشگاه‌ها و مؤسسات علمی سراسر جهان را گرد هم آورده است. علاوه بر این، نیولی درگیر و مخصوصاً متعهد به دائرةالمعارف ایرانیکا

بود که احسان یارشاطر آن را بنیاد نهاده است. نیولی یکی از اعضای مؤسس کمیته مشورتی ایرانی‌کا بود که به سبب سهم اساسی‌اش در تحلیل‌های عمیق و درخشان جایگاهی ویژه داشت. از میان بسیاری از نوشته‌ها و آثار محل رجوع او می‌باید به مقالاتی که برای دائرةالمعارف دین، ویراسته میرچه الیاده، نوشته است اشاره کرد. همچنین مقالاتش در واژگان جهانی ایتالیایی (*Lessico Universale Italiano*) و نیز آنها که در فرهنگنامه مذاهب (*Dizionario delle Religioni*) منتشر ساخته است قابل توجه‌اند. آموزه‌های نیولی به نسل کاملی از دانشوران یاری رساند که اهمیت ابعاد بین‌المللی ضروری برای پژوهش را به صورتی کامل درک کنند. در واقع، او هرگز نمی‌پنداشت که پژوهش‌هایش محدود به ایتالیا یا اروپاست. در مقابل، بر پایه الگوی توحی که بنیادگذار مجله‌ای علمی به زبان انگلیسی بود که به درستی شرق و غرب نام داشت، نیولی بلافاصله نیاز به زمینه‌ای گسترده‌تر را دریافت. بر پایه سال‌ها روابط مبتنی بر احترام متقابل با دانشوران اصلی حوزه کاری‌اش، که بیشتر در آسیا و امریکای شمالی و نیز در اروپا فعال بودند، نیولی دانشجویانش را برای گشودن ذهنیتشان به روی مباحثات بین‌المللی به نزد ایشان می‌فرستاد. چنین رابطه‌ای با توحی مشارکت او را در کمیته‌های علمی بسیاری از مجموعه‌های علمی و نیز مجلاتی مانند پژوهش شرق‌شناسی، اکتا ایرانی‌کا، مطالعات جاده ابریشم، مدیترانه باستان و تمدن‌های باستانی از سکاها تا سبیری نیز توضیح می‌دهد. علاوه بر این، او رئیس هیئت تحریریه شرق و غرب، و مدیر برخی از مجموعه‌های منتشر شده در انستیتوی ایتالیایی خاورمیانه و خاور دور و نیز انستیتوی ایتالیایی آفریقا و شرق‌شناسی، از جمله مجموعه رم شرقی، گزارش‌ها و خاطرات، کتابشناسی مخترعان و راموسیوی جدید بود. او همچنین عضو آکادمی‌های متعدد و برخی از معتبرترین انجمن‌های بین‌المللی بود که از آن میان مشخصاً باید به آکادمی لینچی، انستیتو فرانسه، آکادمی علوم روسیه و مجارستان، آکادمی تورن، انجمن بین‌المللی مطالعات مانوی، جامعه آسیاتک، اتحادیه هند و ایران باستان و انجمن ایتالیایی تاریخ ادیان اشاره کرد که سال‌ها نیز ریاست آن را بر عهده داشت.

در پژوهش‌های نیولی موضوعات متنوعی یافت می‌شوند که درهم تنیده‌اند. علائق به‌جای‌مانده از دوره اولیه کار دانشگاهی‌اش بر تاریخ، ادیان، زبان‌ها و تاریخ اندیشه در ایران باستان و ایران قدیم متمرکز بود و او گاه نیز به صورتی نامتمرکز به سلطه زبان‌های سامی، اولین عشق دانشگاهی‌اش، تن می‌سپرد. پس از شروع همکاری با انستیتوی ایتالیایی خاورمیانه و خاور دور که در پایان

دهه ۱۹۵۰ دامنه علائق او را به حوزه پاکستان، افغانستان و ایران نیز گسترده کرد، نیولی نخستین تکنگاری خود را به انتشار پلاک‌های یهودی - فارسی کشف‌شده در گور اختصاص داد. این امر برای آماده‌سازی او برای مقام متخصص زبان‌های سامی مزیتی ارزشمند بود که با همراهی با فیلیپ ژینو (Philippe Gignoux)، محقق از سویه دیگر آلپ، ممکن شد؛ کسی که با او تا سال‌ها در ارتباطی پربار بود.^۲ هرچند او همیشه علاقه‌اش را به متون یهودی - فارسی حفظ کرد، انتشار کتیبه یادبود گور همچنان بخشی مجزا از زندگی حرفه‌ای او به جای ماند. با این حال، به صورتی متفاوت، مجلد مطالعات مربوط به سیستان باستان در ۱۹۶۷ به چاپ رسید.^۳ این اثر مشتمل بر بسیاری از موضوعاتی است که او را به گستره تحقیقات بعدی‌اش کشاند. این تحقیقات علائق او در خصوص جغرافیای تاریخی، مرکزیت متون زرتشتی و کلاً منابع اولیه پژوهشی‌اش را در بر می‌گیرد. همچنین، او علاقه‌مند به مطالعه ریشه‌های زرتشتی‌گری و حتی فرضیات سیستانی بود که به منزله عامل اصلی در تاریخ ادیان ایرانی در این منطقه شناخته شده‌اند. دهه ۱۹۸۰ دوره بزرگ‌ترین خلاقیت‌های این دانشمند رمی بود که با انتشار تکنگاری‌اش در خصوص زمانه و زادگاه زرتشت،^۴ ارائه چهار درس در کولژ دو فرانس،^۵ و در نهایت با مقاله تأسیس‌گرانه‌اش در زمینه تبارشناسی ایده ایران شناخته می‌شود.^۶ در زمانه و زادگاه زرتشت، نیولی تاریخ‌نگاری زرتشت را به نخستین هزاره قبل از میلاد برمی‌گرداند و زادگاه او را در منطقه سیستان به حساب می‌آورد. به این ترتیب او این ایده را پیش می‌نهد که منطقه شرقی ایران بسیار بزرگ‌تر از آن است که امروز با نام سیستان شناخته می‌شود.

نیولی روحیه‌ای به‌شدت انتقادی داشت و این روحیه نه فقط در خصوص دیگران که در خصوص خودش نیز در کار بود. یکی از درس‌های بزرگی که او به ما

¹G. Filoramo (ed.), *Dizionario delle religioni* (Turin: Einaudi, 1993).

²G. Gnoli, *Le iscrizioni giudeo-persiane del Gūr (Afghanistan)*, SOR 30 (Roma: IsMEO, 1964).

³G. Gnoli, *Ricerche storiche sul Sīrstan antico*, Reports & Memoirs 10 (Rome: IsMEO, 1967).

⁴G. Gnoli, *Zoroaster's Time and Homeland: a study on the origins of Mazdeism and related problems*, Series minor 7 (Naples: IUO, 1980).

⁵G. Gnoli, *De Zoroastre à Mani: quatre leçons au Collège de France* (Paris: Travaux de l'Institut d'Études Iraniennes de l'Université de la Sorbonne Nouvelle, 1985).

⁶G. Gnoli, *The Idea of Iran: an essay on its origin*, SOR 62 (Rome: IsMEO, 1989).

آمُوخت، شجاعت تغییر ذهن بود. این اتفاق درباره تاریخ‌گذاری قدمت زرتشت واقع شد. پس از تأملات طولانی و مباحثه فکری جدی با ایلیا گرشویچ (Ilya Gershevitch)، شاگرد والتر پرونو هنینگ (Walter Bruno Henning) که غالباً او را در کالج عیسی کیمبریج می‌دید، نیولی که از بابت راست‌نمایی تاریخ پذیرفته‌شده برای زمانه زرتشت متقاعد شده بود، تاریخ‌گذاری قدیمی تری را که در آن زمان هنینگ و گرشویچ پیش نهاده بودند پذیرفت و از آن نیز در برابر دیگر آرا دفاع کرد. در واقع، نیولی در زرتشت در تاریخ، نتیجه سخنرانی‌های دوسالانه یارشاطر در دانشگاه کالیفرنیا در لوس‌آنجلس در ۱۹۹۷ را آورده است و به مشکل تاریخ‌گذاری زمانه زرتشت پس از به میان آوردن شواهد قانع‌کننده تاریخی برگشته، نتیجه می‌گیرد که محدوده ۶۱۸ تا ۵۴۱ قبل از میلاد محتمل‌ترین تاریخ زندگی زرتشت است. به رغم همه اینها، این دانشمند ایتالیایی درباره عمیق‌ترین ادراکاتش از زرتشتی‌گری همواره ثابت‌قدم و استوار برجای ماند و زرتشت را بنیادگذار تاریخی دینی به حساب می‌آورد که به نام او شناخته شده است؛ پایه‌گذار مذهبی با حیاتی واقعی که بخشی جدایی‌ناپذیر از یک سنت مذهبی عمیقاً ریشه‌دار بود. در این خصوص، موضعش بسیار دور از موضعی بود که اکنون محل علاقه است و محققان پراستعدادی چون جی. کلنز (J. Kellens) و پی. او. اسکیروف (P. O. Skjærvø)، که وجود پیامبر را انکار می‌کند، مدعی آن‌اند، اما همچنین در دهه ۱۹۶۰ محققانی نظیر ام. مول (M. Molé) تحت تأثیر ساختارگرایی رایج بر همین ادعا بودند و می‌کوشیدند نشان دهند شرح حال افسانه‌ای زرتشت، که در منابع پهلوی و فارسی آمده است، در عالم واقع به ریشه‌هایی بسیار باستانی - تر از آنچه اکنون در گاتا در دسترس است برمی‌گردد و بنابراین، مشکل وجود و تاریخ‌یابی زمانه زرتشت بیهوده است، هرچند آن را به واقع نیز رد نمی‌کنند. نیولی در چهار درس در کولژ دو فرانس به ردیابی تاریخ زرتشتی‌گری و مذهب‌باوری ایرانی می‌پردازد و این تاریخ را از ریشه‌های آن تا دوره هخامنشیان و دوره اول ساسانیان دنبال می‌کند، زمانی که دین زرتشت با باورهای مانوی درگیر می‌شود و در مقام برنده این نبرد مانی‌گرایی را پایان می‌دهد. در نهایت، در ۱۹۸۹، نیولی ایده ایران را منتشر ساخت که شاید شورانگیزترین کتاب اوست که در آن زایش و تکوین ایده واقعی ایران را با شناسایی مفروضات و ریشه‌های آن ردیابی می‌کند و به صورتی متقاعدکننده نشان می‌دهد که این ایده به مفهومی سیاسی بدل شده است که فقط در قرن سوم میلادی به کار می‌رفت، زمانی که اصطلاح ایران‌شهر برای معین ساختن بدنه سیاسی تحت سلطه ساسانیان

به کار برده می‌شد. این کتاب همچنین نشان می‌دهد که چگونه زایش هویت ملی با توفیق در جنبش تاریخی عمومی تری هم‌خوان است که در قرن سوم میلادی طی برآمدن نهادهای ملی متفاوت در منطقه دیده می‌شود. زرتشتی‌گری شدیداً با هویت ایرانی درآمیخته است و این امر مدیون تلفیق سنت‌های ملی ایرانی در متون دینی است، امری که این دانشور رمی در مقاله کوتاهی که در ۱۹۹۳ منتشر ساخت آن را بیشتر رازگشایی کرده است.^۷ بخش مهمی از فعالیت‌های علمی نیولی شامل برنامه‌ریزی فرصت‌هایی برای دیدار و مباحثه بود. او سازماندهی تعدادی از همایش‌ها و متعاقب آن انتشار مقالات عرضه‌شده و هماهنگ‌سازی حجم انبوهی از مواد علمی گوناگون را عهده‌دار بود،^۸ که از آن میان می‌باید به اهتمام در انتشار دوره سه جلدی یادنامه جوزپه توچی،^۹ و نیز کتاب‌هایی در مانوی‌گری (که

⁷G. Gnoli, *Iran als religiöser Begriff im Mazdaismus*, Rheinisch-Westfälische Akademie der Wissenschaften, Vorträge G 320 (Opladen: Westdeutscher Verlag, 1993).

⁸G. Gnoli & A. V. Rossi, *Iranica*, Series minor 10 (Napoli: IUO, 1979); G. Gnoli & J.-P. Vernant, *La mort, les morts dans les sociétés anciennes* (Cambridge, Cambridge University Press and Paris: Éditions de la Maison des Sciences de l'Homme, 1982); G. Gnoli, *Orientalia Romana. Essays and lectures 5: Iranian Studies*, SOR 52 (Roma: IsMEO, 1983); G. Gnoli, *Orientalia Romana 6. The First European Colloquium of Iranology (Rome, June 18th-20th, 1983)*, SOR 57 (Roma: IsMEO, 1985); G. Gnoli, *Mircea Eliade e le religioni asiatiche: atti del convegno sul tema (Roma, 22-23 aprile 1988)*, SOR 64 (Roma: IsMEO, 1989); G. Gnoli & A. Panaino, *Proceedings of the First European Conference of Iranian Studies held in Turin, September 7th-11th 1987 by the Societas Iranologica Europaea*, SOR 67.1-2 (Roma: IsMEO, 1990); G. Gnoli & B.G. Fragner, Ch. Fragner, R. Haag-Higuchi, M. Maggi, P. Orsatti, *Proceedings of the Second European Conference of Iranian Studies held in Bamberg, 30th September to 4th October 1991 by the Societas Iranologica Europaea*, SOR 73 (Roma: IsMEO, 1995); G. Gnoli & W. Belardi, F. Gabrieli, I. Gershevitch, Ph. Gignoux, M. A. Levi, S. Moscati, L. Petech, G. Pugliese Carratelli, W. Sundermann, *La Persia e l'Asia Centrale. Atti dei Convegni Lincei 127* (Roma: Accademia Nazionale dei Lincei, 1996); G. Gnoli & A. Carile, L. Cracco Ruggini, G. Pugliese Carratelli, G. Scarcia, *La Persia e Bisanzio. Atti dei Convegni Lincei 201* (Roma: Accademia Nazionale dei Lincei, 2004); G. Gnoli & G. Sfameni Gasparro, *Potere e religione nel mondo indo-mediterraneo tra ellenismo e tarda antichità. Atti dell'incontro di studio della Società Italiana di Storia delle Religioni*, Il Nuovo Ramusio (Roma: IsIAO, 2009).

⁹G. Gnoli & L. Lanciotti, *Orientalia Iosephi Tucchi* ➡

آخر، تحت هدایت نیولی فراهم آمده است و هنوز در حال آماده‌سازی است.¹¹ اکثر مقالات نیولی به مسایل تاریخ مذهبی ایران پیش از اسلام، با توجه ویژه به زرتشتی‌گرایی، می‌پردازند. در این زمینه، سهم او در تاریخ‌گذاری دورهٔ زرتشت چشم‌گیر است.¹² علاوه بر این، سهم او در تعریف *xvarənah*،¹³ فرضیه‌های سیستانی،¹⁴ و به ویژه جنبه‌های خاصی از دکتربین،¹⁵ و سیاست مذهبی هخامنشیان و ساسانیان بسیار قابل

کار آن به حال تعلیق درآمد) یاد کرد. هدف کتاب‌هایی در مانوی‌گری انتشار نمونه‌ای منحصربه‌فرد از همهٔ مدارک مرتبط با مذهبی بود که مانوی پایه نهاده بود. در این میان، ردیه‌های جدلی آباب کلیسا مستثنا شده بود، زیرا این آثار بیش از آن حجم بودند که در آن طرح گنجانده شوند و در نظر بود که به صورت کامل در جای دیگری منتشر شوند. از این مجموعه، سه جلد را بنیاد لورنزو والا منتشر ساخت. جلد چهارم و

Gabain und die Turfanforschung, veranstaltet von der Berlin-Brandenburgischen Akademie der Wissenschaften in Berlin (9.-12.12.1994) (Berlin : Akademie, 1996), 95–100; G. Gnoli, "Note kuṣāna: a proposito di una nuova interpretazione di Pharro," in *La Persia e l'Asia Centrale da Alessandro al X secolo* (Roma : Accademia Nazionale dei Lincei, 1996), 685–702; G. Gnoli, "Über das iranischen *hwarnah-: lautliche, morphologische und etymologische Probleme: zum Stand der Forschung," *AoF* 23 (1996), 71–180; "Nuove note sullo *hwarnah-," in C. Silvi Antonini et al., *Oriente e Occidente. Convegno in ricordo di Mario Bussagli, Roma, 31 maggio – 1 giugno 1999*, (Pisa-Roma: Istituti Editoriali e Poligrafici Internazionali, 2002), 104–108;

¹³G. Gnoli, "Zur Sīstān-Hypothese," in *Monumentum H.S. Nyberg*, vol. 1, Acta Iranica 4, (Téhéran-Liège: Bibliothèque Pahlavi, 1975), 277–290; G. Gnoli, "More on the Sistanic hypothesis," *EW* 27 (1977), 309–321.

¹⁴G. Gnoli, "Un particolare aspetto del simbolismo della luce nel Mazdeismo e nel Manicheismo," *AION* n.s. 12 (1962), 95–128; G. Gnoli, "Osservazioni sulla dottrina mazdaica della creazione," *AION* n.s. 13 (1963), 163–193; G. Gnoli, "Considerazioni sulla religione degli Achemenidi alla luce di una recente teoria," *SMSR* 35 (1964), 239–250; "Ašavan: contribution to the research of the book by Ardā Wīrāz," in G. Gnoli e A.V. Rossi, *Iranica*, IUO (1979), 387–452; G. Gnoli, "Le dieu des Arya," *StIr* 12 (1983), 7–22; G. Gnoli, "Über die Daēnā: *Haḍōxt nask* 2, 7–9," in Ch. Elsas et al., *Tradition und Translation: zum Problem der interkulturellen Übersetzbarkeit religiöser Phänomene: Festschrift Carsten Colpe zum 65. Geburtstag*, Berlin-(New York); de Gruyter, 1994), 292–298; G. Gnoli, "Cosroe dall'Anima Immortale o della doppia felicità," in *Un ricordo che non si spegne: scritti di docenti e collaboratori dell'Istituto Universitario Orientale in Memoria di Alessandro Bausani*, Series minor 50 (Napoli: IUO, 1995), 119–146; G. Gnoli, "More on *astwand ruwān* (KKZ 19 and KNRB 20–21)," *BAI* n.s. 10 (1996), 73–77; G. Gnoli, "Some Notes upon the Religious Significance of the Rabatak Inscription," in W. Sundermann, A. Hintze and F. de Blois, *Exegisti monumenta, Festschrift in honour of Nicholas Sims-Williams* (Wiesbaden: Harrassowitz Verlag, 2009), 141–159.

memoriae dicata, SOR 56.1–3 (Roma: IsMEO, 1985–1988).

¹⁰G. Gnoli (with the assistance of A. Piras), *Il Manicheismo, vol. 1: Mani e il Manicheismo* (Milano, Mondadori: Fondazione Lorenzo Valla, 2003); G. Gnoli (with the assistance of A. Piras), *Il Manicheismo, vol. 2: Il mito e la dottrina. I testi manichei copti e la polemica antimanichea* (Milano, Mondadori: Fondazione Lorenzo Valla, 2006); G. Gnoli (with the assistance of A. Piras), *Il Manicheismo, vol. 3: Il mito e la dottrina. Testi manichei dell'Asia Centrale e della Cina* (Milano, Mondadori: Fondazione Lorenzo Valla, 2008); G. Gnoli (with the assistance of A. Piras), *Il Manicheismo, vol. 4: I riti, la poesia e la chiesa* (Milano, Mondadori: Fondazione Lorenzo Valla, in print).

¹¹G. Gnoli, "Once more Zoroaster's time: a Manichaean dating," *EW* 45 (1995), 313–319; G. Gnoli, "Sulla data di Zoroastro nel Proemio di Diogene Laerzio," in *Μοῦσα: scritti in onore di Giuseppe Morelli* (Bologna: Patron, 1997), 179–195; G. Gnoli, "Further considerations on a Manichaean dating of Zoroaster," in N. Sims-Williams, *Proceedings of the Third European Conference of Iranian Studies held in Cambridge 11th to 15th September 1995*, pt. 1: *Old and Middle Iranian studies* (Wiesbaden: Reichert, 1998), 13–20; G. Gnoli, "Xerxēs, Priam et Zoroastre," *BAI* n.s. 12 (1998), 59–67; G. Gnoli, "Agathias and the date of Zoroaster," *EW* 54 (2004), 55–62; G. Gnoli, "The Seleucid Era and the date of Zoroaster," in A. Panaino and A. Piras, *Proceedings of the 5th conference of the Societas Iranologica Europaea held in Ravenna, 6–11 October 2003*, vol. I: *Ancient and Middle Iranian Studies* (Milano: Mimesis, 2006), 101–114.

¹²G. Gnoli, "*Av'arətam x'arəno*," *AION* n.s. 13 (1963), 295–98; G. Gnoli, "Note sullo 'X'arənah'," in *Orientalia J. Duchesne-Guillemin emerito oblata*, Acta Iranica 23 (Leiden : Brill, 1984), 207–218; G. Gnoli, "Un cas possible de différenciation lexicale entre *dari* et *pārsi*," in Ch.-H. de Fouchecour et Ph. Gignoux, *Études irano-aryennes offertes à Gilbert Lazard*, Studia Iranica, Cahier (Paris : AAEI, 1989), 151–164; G. Gnoli, "On Old Persian *farnah*," in *Iranica Varia, papers in honour of Professor Ehsan Yarshater*, Acta Iranica 30 (Leiden : Brill, 1990), 83–92; G. Gnoli, "Farn als Hermes in einer soghdischen Erzählung," in R.E. Emmerick et al., *Turfan, Khotan und Dunhuang. Vorträge der Tagung 'Annamarie v.*

توجه است.^{۱۵} او سهم مهمی در مطالعات مانوی‌گرایی،^{۱۶} ثنویت‌گرایی و آیین زروانی داشته است.^{۱۷} همچنین، باید به یاد داشت که مطالعاتش در زمینه جغرافیای تاریخی، یکی از علایقی که از ابتدا در او پیدا شده بود، با موفقیت به مطالعاتش در زمینه زمانه و زادگاه زرتشت پیوند خورده است.^{۱۸} زمینه دیگری که نیولی سهم بسیار خلاقانه و بدیعی در آن داشته است، پژوهش او در خصوص تکوین مفهوم دقیق ایران است.^{۱۹} در همین حوزه مقالاتی مهیج درباره دوره ساسانی و اقلیم فرهنگی آن نوشت.^{۲۰} در نیمه دوم دهه ۱۹۸۰ و همچنین پس از آن در دهه ۱۹۹۰، این دانشور رمی بار دیگر به علاقه‌اش نسبت به زبان‌های سامی برگشت که موفقیت‌های عظیمی در زمینه کاوش‌های یمن به همراه آورد، کاوش‌هایی که در دو مؤسسه پژوهشی صورت گرفت که خود در واقع کتیبه‌خوان آنها بود.^{۲۱} کتابشناسی تفصیلی نیولی را می‌شود در مجلدی از تحقیقات منتشر شده در یادنامه‌ای یافت که به مناسبت شصت و پنجمین سالروز تولد او منتشر شده است و نیز در کتابچه‌ای که متأسفانه در شمارگان محدود تهیه شد و شامل نمایه‌ای به‌روزشده از کتابشناسی او بود که گروهی از دانشجویان، دوستان و همکارانش فراهم آورده و تصمیم گرفته بودند در تولد هفتاد سالگی‌اش به او هدیه دهند.

برای من بسیار دشوار است که درباره رابطه شخصی‌ام با گرادو نیولی صحبت کنم. در مقام سرپرست و مدیر، هم سخت‌گیر و هم بردبار بود. در مقام استاد، همواره بسیار سخاوتمند بود و به راه‌های تازه پژوهش اشاره می‌کرد و توجه دانشجویانش را به آنچه لازم می‌دانست یا برای مطالعه مفید می‌دید جلب می‌کرد. او وقت باارزشش را صرف بحث و گفت‌وگو درباره موضوعاتی بسیار متفاوت می‌کرد و می‌دانست چگونه این کار را با چنان سخاوت و لطافت ارتباطی صورت دهد که بلافاصله احساس فاصله بین استاد و دانشجو یا مربی و شاگرد از میان برخیزد. و او می‌دانست چگونه دانشجویان را بدون نقد تند مستقیم، با برجسته‌کردن نقاط قوتشان، حتی اگر بسیار اندک بودند، و پرهیز از اشاره به نقص و ناتوانی آنها هدایت کند. او قادر بود خود را از دانشجویانش جدا کند که توانی بسیار کمیاب است. آنها را به فرارفتن از مرزها دعوت می‌کرد تا راهنمایان و مربیان جدید و متفاوت بیابند تا آموخته‌هایشان را با آنها محک بزنند و به کار در زمینه‌ای بین‌المللی خو گیرند. او این امر را مفید و ضروری می‌دانست، زیرا با محدودیت‌های ملی به خوبی آشنا بود، محدودیت‌هایی که رشته ما را، و در واقع همه علوم را، بیش از حد در تنگنا قرار می‌دهند.

نیولی راهنمای بزرگ و دقیقی در مطالعات ما بود که همچنان که بر دانشجویانش سخت می‌گرفت، با خودش نیز سخت‌گیر بود و در عین حال، همواره برای کمک در

¹⁵G. Gnoli, "Politica religiosa e concezione della regalità sotto i Sassanidi," in *La Persia nel medioevo* (Roma: Accademia Nazionale dei Lincei, 1971), 225–253; G. Gnoli, "Politica religiosa e concezione della regalità sotto gli Achemenidi," in *Gururājamañjarikā: studi in onore di Giuseppe Tucci* (Napoli: IUO, 1974), 23–88 [trad. francese: Politique religieuse et conception de la royauté sous les Achéménides, in *Hommage universel*, vol. 2, Acta Iranica 2, (Téhéran-Liège: Bibliothèque Pahlavi, 1974), 117–190]; G. Gnoli, "L'Iran tardo antico e la regalità sasanide," *MedAnt* 1\1 (1998), 115–139; G. Gnoli, "Ancora su antico-persiano xšaça-," in M. Bernardini e N.L. Tornesello, *Scritti in onore di Giovanni M. D'Erme*, Series minor 68 (Napoli: IUO, 2005), 557–582; G. Gnoli, "Old Persian xšaça-, Middle Persian šahr, Greek ἔδος," in M. Macuch, M. Maggi and W. Sundermann, *Iranian Languages and Texts from Iran and Turan, Ronald E. Emmerick Memorial Volume*, Iranica 13 (Wiesbaden: Harrassowitz Verlag, 2007), 109–118.

¹⁶G. Gnoli, "Remarks on a Manichaean *Kephalaion* of Dublin," *BAL* n.s. 4 (1990), 37–40; G. Gnoli, "Aurentes: the Buddhist *arhants* in the Coptic *Kephalaia* through a Bactrian transmission," *EW* 41 (1991), 359–361; "Sul proemio del *Vangelo vivente*: monoteismo e dualismo nel Codice manicheo di Colonia," in G. Sfameni Gasparro, *Ἀγαθὴ ἐλπίς: studi storico-religiosi in onore di Ugo Bianchi* (Roma: L'Erma, 1994), 451–461.

¹⁷G. Gnoli, "L'evolution du dualisme iranien et le problème zurvanite," *RHR* 201 (1984), 115–138; G. Gnoli, "A note on the Magi and Eudemus of Rhodes," in *A green leaf: papers in honour of Professor Jes P. Asmussen*, Acta Iranica 28 (Leiden: Brill, 1988), 283–288; G. Gnoli, "Einige Bemerkungen zum altiranischen Dualismus," in G. Gnoli, B. Fragner et al., *Proceedings of the Second European Conference of Iranian Studies*, SOR 73 (Roma: IsMEO, 1995), 213–231.

¹⁸G. Gnoli, "L'Aracosia e l'Avesta," in H. Koch, D.N. MacKenzie, *Kunst Kultur und Geschichte der Achemenidenzeit und ihr Fortleben*, AMI Ergänzungsband 10 (Berlin: Reimer, 1983), 121–133; G. Gnoli, "Ragha la zoroastriana," in *Papers in honour of Professor Mary Boyce*, vol. 1, Acta Iranica 24 (Leiden: Brill, 1985), 219–228; G. Gnoli, "More on the Khwarezmian hypothesis," in R.E. Emmerck and D. Weber, *Corolla Iranica: papers in honour of Prof. Dr. David Neil MacKenzie on the occasion of his 65th birthday on April 8th, 1991* (Frankfurt am Main: Lang, 1991), 74–78; G. Gnoli, "Further notes on Avestan geography," in D. Weber, *Languages of Iran: Past and Present. Iranian Studies in memoriam D.N. MacKenzie*, Iranica 8, (Wiesbaden: Harrassowitz, 2005), 43–50.

¹⁹G. Gnoli, "Airyō-šayana," *RSO* 41 (1966), 67–75; G. Gnoli, "Ἀριανή: postilla ad *Airyō-šayana*," *RSO* 41 (1966), 329–334; "Mittelpersisch er 'Iranier'," in R. Schmitt und P.O. Skjærø, *Studia Grammatica Iranica: Festschrift für Helmut Humbach* (München: Kitzinger, 1986), 115–124; G. Gnoli, "Βασίλειος Βασιλέων Ἀριανῶν," in G. Gnoli e L. Lanciotti *Orientalia Iosephi Tuccii memoriae dicata*, vol. 2 (Roma: IsMEO, 1987), 509–532; G. Gnoli, "Ēr mazdēs̄n: ➤

دسواری‌های کار چنان مهیا بود که گویا خودش را در مسایل دیگران بازمی‌شناخت تا راه حلی ممکن برایشان بیاید. نیولی می‌دانست چگونه بار سنگین مسئولیت‌های نهادهای علمی را بر دوش کشد، ابتدا در انستیتوی شرق-شناسی ناپل و سپس در انستیتوی ایتالیایی خاورمیانه و خاور دور/انستیتوی ایتالیایی افریقا و شرق‌شناسی. و او می‌دانست چگونه این کار را با حس مسئولیت چنان صورت دهد که اطرافش را افراد صالح و وفادار پر کنند. در واقع، او ادراکی عالی از مردم داشت، مشخصه‌ای که در طول سال‌های جوانی‌اش به برکت شور و شوق سوزانش به روان‌کاو پالوده شده بود. او قادر بود بهترین بخش‌های همکارانش را عیان کند، توانشان را افزایش دهد و معایب ایشان را به مزیت بدل سازد. او این خاصیت کمیاب را داشت که همه را، فارغ از وضعیتشان، در وضعی آسوده قرار می‌داد و در همان حال اقتدر خودش را نیز به کار می‌برد، اقتداری که به درستی آن را اقتدار اخلاقی می‌خواند. در هر جا که کار می‌کرد قادر بود گروهی استثنایی از دانشوران را گرد هم آورد، دانشورانی بی‌شمار که نمی‌شود در اینجا قدر همه را به جای آورد. متأسفانه، در سال‌های آخر عمرش با مشکلات بزرگی در انستیتو روبه‌رو شد که چونان بحرانی پیش‌رونده همه را از انگیزه تهی ساخت. آخرین کاری که می‌توانست بکند این بود که ایثارگرانه از انستیتوی که دوستش می‌داشت کناره گرفت و به ریاست خود در ژوئیه ۲۰۱۱ خاتمه داد. شوربختانه این عمل چندان او را از ضربه نهایی نجات نداد. چنان که پیش‌تر گفته آمد، مشکلات بی‌وقفه مالی بر انستیتو غلبه یافتند و در نهایت، اداره انستیتو به دولت سپرده شد و اکنون هنوز هم بیم انحلال آن می‌رود.

به هر روی، بذری که نیولی فشانده پژمردنی نیست و امروز، به لطف بخش عظیمی از آثار او مطالعات شرقی در ایتالیا استوارتر و منسجم‌تر از ۵۰ سال پیش و زمانی است که او در آغاز کار خود بود. در این میان مطالعات ایران به‌خصوص و امدار اوست؛ مطالعاتی که اکنون در پنج دانشگاه ملی و به دست هفت دانشور متفاوت که همگی در حوزه کاری خود خبره‌اند عرضه می‌شود. دیگر دانش‌آموختگان مدرسه او نیز در خارج از کشور فعال‌اند و در همان حال پیوندهای وثیقی با دانشگاه مبداء خود دارند. به این همه باید افزود بسیاری از صاحب‌نظران زبان فارسی و نیز آنانی را که در پژوهش‌های باستان‌شناختی جهانی ایران درگیرند و ایتالیا را به یکی از کشورهای بدل کرده‌اند که در آنها ایران بیشتر در سطح دانشگاهی مطالعه می‌شود.

گراردوی عزیز، هر کجا که هستی از یک چیز مطمئن باش: میراث تو برای همیشه باقی خواهد ماند.

zum Begriff Iran und seiner Entstellung im 3. Jahrhundert," in *Transition periods in Iranian history*, Studia Iranica, Cahier 5 (Paris: AAEL, 1987), 83–100; G. Gnoli, "Appunti sull'idea dell'Iran," in G. Gnoli and A. Panaino, *Proceedings of the First European Conference of Iranian Studies*, vol. 1, (Roma: IsMEO, 1990), 145–158; G. Gnoli, "Iranic Identity as a historical problem: the beginning of a National awareness under the Achaemenians," in *The East and the meaning of history: international conference (23–27 November 1992)*, Studi Orientali 13 (Roma: Bardi, 1994), 147–167; G. Gnoli, "The Aryan Language," *JSAI* 26, 2002, 84–90.

²⁰G. Gnoli, "The quadripartition of the Sassanian Empire," *EW* 35 (1985), 265–270; "L'inscription de Šābuhr à la Ka'be-ye Zardōst et la propagande sassanide," in *Histoire et cultes de l'Asie Centrale préislamique: sources écrites et documents archéologiques: actes du colloque international du CNRS (Paris, 22–28 novembre 1988)* (Paris: Éditions du CNRS, 1991), 57–63; "A Sassanian iconography of the Dēn," *BAI* n.s. 7 (1993), 79–85; G. Gnoli, "Il nome degli Alani nelle iscrizioni sassanidi: considerazioni linguistiche e storiche sul tema dell'opposizione tra Iran esterno e Iran interno, in *Il Caucaso: cerniera fra culture dal Mediterraneo alla Persia (secoli IV–XI)*, 20–26 aprile 1995," (Spoleto: CISAM, 1996), 831–861; G. Gnoli, "Nuovi studi sul Mazdakismo," in *La Persia e Bisanzio* (Roma: Accademia Nazionale dei Lincei, 2004), 439–456.

²¹G. Gnoli, *Inventario delle iscrizioni sudarabiche*, t. 2, *Shaqab al-Manaṣṣa*, Parigi, Académie des Inscriptions et Belles-Lettres, (Roma: IsMEO, 1993); G. Gnoli, "South Arabian Notes 1," *EW* 36 (1986), 267–269; G. Gnoli, "South Arabian Notes 2," *EW* 37 (1987), 441–450. G. Gnoli, "South Arabian Notes 3," *EW* 40 (1990), 283–288; G. Gnoli, "Le iscrizioni venute alla luce nella campagna 1989-1190," in A. de Maigret, *Gli scavi della Missione Archeologica nella città minea di Barāqish*, Conferenze IsMEO 3 (Roma: IsMEO 1991), 17–19; G. Gnoli, "Sulle nuove iscrizioni di Barāqish," in A. de Maigret, *La seconda campagna di scavi della Missione Archeologica Italiana a Barāqish (Yemen 1992)*, Conferenze IsMEO 6 (Roma: IsMEO, 1993), 23–33; G. Gnoli, "South Arabian Notes 4," *EW* 44 (1994), 429–434; G. Gnoli, "Una nuova iscrizione minea di Barāqish sulla confessione dei peccati," in *Alle soglie della classicità: il Mediterraneo tra tradizione e innovazione: studi in onore di Sabatino Moscati* (Pisa/Roma: Istituti Editoriali e Poligrafici Internazionali, 1996), 1145–1159; G. Gnoli, "Il sincronismo mineo-persiano," in *Arabia Antiqua: early origins of South Arabian states: proceedings of the first International conference on the conservation and exploitation of the archaeological heritage of the Arabian peninsula* (. . .) Rome on 28th-30th May 1991, SOR 70 (Roma: IsMEO 1996), vol. 1, 23–24; G. Gnoli, "Ancora sui Medi in RES 3022," in A. M. Sholan et al., *Sabaean Studies. Archaeological, epigraphical and historical studies in honour of Yūsuf M. 'Abdallāh, Alessandro de Maigret, Christian J. Robin on the occasion of their sixtieth birthdays* (Naples-San'ā: IUO, 2005), 295–300.

Cyrus the Great, 558–529 B.C. Max Mallowan

CYRUS THE GREAT (558–529 B.C.)

By Max Mallowan

The Four-Winged Guardian Figure

From a lonely pillar at Pasargadae the phantom of Cyrus the Great flits across the ruins of the long deserted city and beckons us to consider the remains of one of the world's greatest imperial dynasties; by a strange freak of archaeology we have a fleeting glimpse of a royal image arrested for eternity in stone. Many will be familiar with this great winged figure (P1, II) naming the king, the sole survivor of four which once stood on opposite sides of two doorways in the hypostyle building known as Portal R at Pasargadae.¹ The top of this monument, now vanished, was once inscribed in three languages, Old Persian, Elamite and Babylonian, and posterity must be grateful to Ker Porter² who, just before 1820, copied the inscription, and likewise to Flandin and Coste who left another record of it twenty years later.

The inscription itself makes a simple statement: "I (am) Cyrus the king an Achaemenian", an authentic and contemporary record of the style used by the early forerunners of the dynasty, before the reign of Darius, when titles became pompous and elaborate.

The crown worn by the king is a remarkable contrast to the simplicity of the inscription, and was perhaps intended to signify imperial majesty; a strange Persian version of a concept of the divine Pharaoh. The splendid spired horns are those of the *Qer longhor* (*holomogogitana*), a variety of ram apparently common during the Middle Kingdom in Egypt, but rare thereafter.³ It is clear that this unique crown must have come to Pasargadae from some unknown source on the coast of Phoenicia, and that it carried with it the prestige and authority of some quasi-Egyptian god which had thus travelled far beyond the Nile, in a form appropriate to Ba'al. A convincing explanation of this strange transference has recently been made by Dr. R. D. Barnett: he sees in it an expression of the cosmological attitude of the Achaemenian kings who, from the time of Cyrus onwards, adopted a liberal policy of tolerance and conciliation towards the various religions embraced within their empire.⁴ I find this interpretation of the winged Cyrus the more attractive because in the nearby "Palace of Audience"⁵ to which Portal R gave access there were the remains of other carvings, including a god or priest clad with a fish cloak, clearly Assyrian in origin, and derived from the protective magical figures which had once adorned the portals of Nimrud and Nineveh (P1, III). On another portal the foot of a mythical bird reminds us not only of the legs of a divine guardian on a doorway of Semnacherib's Palace at Nineveh, but also of the claws of the dragons on the Ishtar Gate at Babylon.⁶ Here indeed at Pasargadae, in

¹ I use this information to David Stronach whose forthcoming book on the excavations which he directed on behalf of the British Institute of Persian Studies at Pasargadae will demonstrate the probability that four such figures, not more, existed and were in the symmetrical fashion of Achaemenian art.

² Ker Porter, *Travels in Georgia, Persia etc.* (London 1822) II, pl. 13; C. Texier, *Description de l'Arménie, la Perse et la Mésopotamie* II, (Paris, 1852), pl. 84. For a reproduction of Ker Porter's original water-colour sketch, see in the British Museum, see E. D. Burnett, "The Relief Ker Porter, Regency Artist and Traveller," p. 22 and Pl. IV, below.

³ See F. L. Griffith, *Medieval Egypt*, II, 13 and pl. 233 and A. A. IX, (1924), pl. XXVIII; F. H. Zimmern, *A History of Domestic Animals*, pp. 124–125. This type of sheep, long extinct in Egypt, is said to be represented by the modern Abyssinian, *coralli* sheep.

⁴ R. D. Barnett "Asah, Ba'al and Pasargadae" in *Mémoires de l'Institut Français d'Égypte*, 1960, pp. 117–118.

and figs. 2, 6.

⁵ The Pasargadae reliefs depicting a pair of human feet followed by the clawed feet of a mythical beast are illustrated in E. Herzfeld and F. Steinkellner, *Iranische Plastik* (Berlin, 1920), fig. 16; also in the *Proceedings of the British Academy*, 1920, pp. 14–15; Ker Porter, *Travels in Georgia, Persia etc.* (London, 1822), II, pl. 13; C. J. Gadd, *The Stone of Ararat*, pt. 17, divine animals of Semnacherib at Nineveh. See also E. Stronach, *The Art of Mesopotamia* (1958), pl. 128, which illustrates a four-winged Assyrian figure holding light, carrying a basket and cone, and wearing a royal headdress with diadem horns. This protective genius set up in the Palace of Sargon at Khorsabad, probably in 706 B.C. is in many respects comparable in line with that of Cyrus and represented there by not more than one hundred and sixty years. See also note 8, and below, P. Kawan, "A possible source for the sculpture of the Audience Hall, Pasargadae." Carl Nylander, *Antiken in Persien* (Uppsala, 1920), figs. 62b, c, p. 129.

The Four-Winged Guardian Figure

From a lonely pillar at Pasargadae the phantom of Cyrus the Great flits across the ruins of the long deserted city and beckons us to consider the remains of one of the world's greatest imperial dynasties: by a strange freak of archaeology we have a fleeting glimpse of a royal image arrested for eternity in stone. Many will be familiar with this great winged figure (P1, II) naming the king, the sole survivor of four which once stood on opposite sides of two doorways in the hypostyle building known as Portal R at Pasargadae.¹ The top of this monument, now vanished, was once inscribed in three languages, Old Persian, Elamite, and Babylonian, and posterity must be grateful to Ker Porter² who, just before 1820, copied the inscription, and likewise to Flandin and Coste who left another record of it twenty years later.

The inscription itself makes a simple statement: "I (am) Cyrus the king an Achaemenian," an authentic and contemporary record of the style used by the early forerunners of the dynasty, before

¹ I owe this information to David Stronach whose forthcoming book on the excavations which he directed on behalf of the British Institute of Persian Studies at Pasargadae will demonstrate the probability that four such figures, not more, existed and were in the symmetrical fashion of Achaemenian art placed in pairs.

² Ker Porter, *Travels in Georgia, Persia etc.* (London 1822) II, pl. 13; C. Texier, *Description de L'Arménie, la Perse et La Mésopotamie* II, (Paris, 1852), pl. 84. For an illustration of Ker Porter's original water-colour sketch, now in the British Museum, see R. D. Barnett, "Sir Robert Ker Porter, Regency Artist and Traveller," p. 22 and Pl. IV, below.

Reprint. Originally appeared in Max Mallowan, "Cyrus the Great (558–529 B.C.)," *Iran*, Vol. 10 (1972), 1–17. Courtesy of the British Institute of Persian Studies.



Pl. III. Winged genius from the
Palace of Sargon II of Assyria,
Khorsabad.
(By kind permission of Messrs.
Thames & Hudson from *The
Art of Mesopotamia*, by E.
Strommenger and Max Hirmer.)

the reign of Darius, when titles became pompous and elaborate.

The crown worn by the king is a remarkable contrast to the simplicity of the inscription and was perhaps intended to signify imperial majesty: a strange Persian version of a concept of the divine Pharaoh. The splendid splayed horns are those of the *Ovis Longipes Palaeoegyptiacus*, a variety of ram apparently common during the Middle Kingdom in Egypt, but rare thereafter.³ It is clear that this unique crown must have come to Pasargadae from some unknown source on the coast of Phoenicia, and that it carried with it the prestige and authority of some quasi-Egyptian god which had thus travelled far beyond the Nile, in a form appropriate to Ba'al. A convincing explanation of this strange transference has recently been made by Dr. R. D. Barnett: he sees in it an expression of the oecumenical attitude of the Achaemenian kings who, from the time of Cyrus onwards, adopted a liberal policy of tolerance and conciliation towards the various religions embraced within their empire.⁴ I find this interpretation of the winged Cyrus the more attractive because in the nearby "Palace of Audience" to which Portal R gave access there were

the remains of other carvings, including a god or priest clad with a fish cloak, clearly Assyrian in origin, and derived from the protective magical figures which had once adorned the portals of Nimrud and Nineveh, (Pl. III). On another portal the foot of a raptorial bird reminds us not only of the legs of a divine guardian on a doorway of Sennacherib's Palace at Nineveh, but also of the claws of the dragons on the Ishtar Gate at Babylon.⁵ Here indeed at Pasargadae, in these quasi-Phoenician, Assyrian and Babylonian images, we have a forerunner of the Gate of All Nations which later on Darius was to erect at Persepolis.

Let us return to our rather sinister winged figure (Pl. II) which may have been remembered by Herodotus who tells us that Cyrus saw in his sleep the eldest of the sons of Hystaspes (Darius) with wings upon his shoulders, shadowing with the one wing Asia, and Europe with the other.⁶ Herodotus therefore, as I surmise, may have known of the close connection between this type of winged figure and the image of Iranian majesty, which he associated with a dream prognosticating the king's death before his last, fatal campaign across the Oxus.⁷

³See F. L. Griffiths, *Beni Hassan* II, 15 and pl. 3.35 and *A.A.A.* IX (1922), pl. XXXII; F. E. Zeuner, *A History of Domesticated Animals*, pp. 154, 178. This type of sheep, long extinct in Egypt, is said to be represented by the modern Abyssinian, maned sheep.

⁴R.D. Barnett "Anath, Ba'al and Pasargadae" in *Mlanges de L'Université Saint-Joseph*, Tome XLV, fasc. 25 (1969), 407-22 and figs. 5, 6.

⁵The Pasargadae reliefs depicting a pair of human feet followed by the clawed feet of a mythical beast are illustrated in E. Herzfeld and F. Sarre, *Iranische Felsreliefs* (Berlin, 1910), fig. 84. Brick reliefs on the Processional Street at Babylon in E. Koldewey, *The Excavations at Babylon*, translated by A. S. Johns (London, 1914), figs. 32, 33—leg of a širush and raptorial bird on p.48. C. J.Gadd, *The Stones of Assyria*, pl 17, divine guardians of Sennacherib at Nineveh. See also E. Strommenger, *The*

Art of Mesopotamia (1962), pl. 226, which illustrates a four winged Assyrian figure facing right, carrying bucket and cone, and wearing a royal helmet with divine horns. This protective genius set up in the Palace of Sargon at Khorsabad, probably in 706 B.C. is in many respects iconographically in line with that of Cyrus and separated from it by not more than one hundred and sixty years. See also note 8, and below, T. Kawami, "A possible source for the sculpture of the Audience Hall, Pasargadae," Carl Nylander, *Ionians in Pasargadae* (Uppsala, 1970), figs, 42a-b, p.123.

⁶Hdt. I, 209.

⁷Hdt. I, 210: "Thus Cyrus spoke in the belief that he was plotted against by Darius; but he missed the true meaning of the dream, which was sent by the deity to forewarn him, that he was due to die then and there, and that his kingdom was to fall at last to Darius."

The building in which originally four of these magnificent figures stood must have served as a processional way and portal of access to the larger hypostyle palaces, P and S, which were in the vicinity, and we can imagine the intention, namely that the king should pass on his way to the state apartments and ceremonial halls under the cover of his guardian angel. This image at Pasargadae reminds me of a magical winged guardian which at Nimrud (Calah), the ancient military capital of Assyria, three centuries earlier had been set in the N.W. of Ashurnasirpal and watched over the king as he passed along the corridors from his private apartments to the throne-room and of another, about one hundred and fifty years older, erected by Sargon II in his Palace at Khorsabad.⁸

Authorities concerned with the history of Assyrian and Iranian art have been careful to point out that these winged prophylactic genii are not portraits of the king himself, even though the Pasargadae image has a superscription identifying the figure with Cyrus. But it is worth remembering that the corresponding Assyrian winged genii often carry inscriptions naming the king, and recounting his prowess and military exploits. It is clear to me, and perhaps I am heretical in expressing this opinion, that such figures were directly associated with the magical and charismatic powers ordinarily attributed to a king in the Orient, and that these winged phantoms corresponded with a concept, as so often

best expressed by Shakespeare, "There's such divinity doth hedge a king."⁹

Much has been written about the simple formula of the trilingual inscription which once ran across the top of the image of Cyrus at Pasargadae, and it has been well demonstrated by R. Ghirshman that this is an authentic and contemporary record of the style used the early forerunners of the Achaemenids; it was from the reign of Darius onwards that titles became pompous and elaborate.¹⁰ The simple style of Cyrus was undoubtedly a reflection of Elamite royal custom and recalls the curt inscription at Choga Zanbil, 13th century B.C., which names the founder as "I Untash-Gal." None of the inscriptions at Pasargadae describe the monarch as "King of Kings" Nor do they refer to his paternity, only to the name of the clan, Achaemeniam, as with Zoroaster who was never known by the name of his father, but as "the Spitamid." In this way these Pasargadae legends of which there were probably not less than twenty-four,¹¹ on the Palace portals, probably in three languages, are a remarkable contrast to the one hundred and ten or more royal¹² inscriptions of the later members of the dynasty, scattered throughout Persepolis and elsewhere. Inconsistencies in the style of these titles which simply mention the king, sometimes the great king, and variations in orthography belong to a time when the royal house was groping to establish itself with the aid of formulae that later would become set.

⁸Mallowan, *Nimrud and its Remains*, I, 103, for the reference to the winged figures along the passage ways. Op. cit. 120 and Folding Map III for position and description of passage P. The Assyrian relief was on the wall of the corridor between P and N. See also note 5. The later figure in Sargon's palace at Khorsabad is even more closely related to the winged one at Pasargadae, Pl. III.

⁹The quotation is taken from the mouth of Claudius in *Hamlet* and in full runs, "There's such divinity doth hedge a king, that

treason can but peep to what it would": singularly apposite to the dream of Cyrus which foretold the transference of his dynasty to a collateral branch of the family, an event which occurred after the death of his son Cambyses.

¹⁰R. H. Ghirshman *J.N.E.S.* XXIV (1965), 246.

¹¹Carl Nylander, "Who Wrote the Inscriptions at Pasargadae?" *Orientalia Suecana* XVI (1967, Uppsala, 1968), 156.

¹²Nylander, op. cit., p. 158.

Many and elaborate dissertations have been written about whether or not the Old Persian writing on these monuments was actually inscribed during the lifetime of Cyrus or after his death. The reason for this apparently strange hesitation is a passage written by his second successor, Darius, in paragraph 70 on the great rock of Bisutun which has generally been taken to mean that Darius himself claimed to have been the first to write in the Old Persian language,¹³ that is, that he had invented the alphabetic cuneiform used to express his native language. Hitherto court writing had perforce used Elamite, Babylonian, or Aramaic. Not all scholars accept this interpretation of the Bisutun inscription and many think, and probably rightly, that Darius was not denying the existence of prior inscriptions by Cyrus in Old Persian; on the contrary he was merely claiming that he was the first to make his proclamations through the medium of Aramaic as well as other languages.

Nylander, after some hesitation, favoured the thesis that the Old Persian legends were added later, over the Elamite and Babylonian.¹⁴ But more recently Hallock applying methods appropriate to a computer has brilliantly and briefly demonstrated the probability—it cannot amount to certainty—that the simplicity of the signs and their restricted number are to be ascribed to Cyrus himself, whose scribe was in an experimental stage of writing, and that Darius added to and elaborated the system.¹⁵

Archaeology comes to the support of epigraphy in elucidating the problem, for as a result of the excavations conducted by David Stronach on behalf of the British Institute of Persian Studies it has now been possible to establish the fact that while Pasargadae ceased to be the main imperial capital after the death of Cyrus, it was continuously inhabited down to Seleucid times, and moreover, from the use of the claw chisel, an instrument unknown to Cyrus' masons, it may be deduced that work was continued and completed in some of the palaces and other buildings during the reign of Darius, who added more inscriptions naming Cyrus after that monarch had died.

We know from Bisutun¹⁶ that Darius did nothing to recall the past achievements of Cyrus, neither did he name him among the eight rulers of his family whom he claimed as predecessors. Indeed the name of Cyrus is only mentioned inevitably, in a single context which tells us that the usurper Smerdis claimed to have been his son. No doubt Darius was jealous of the achievements of a major branch of the clan to which he was alien. It is interesting that this bitterness between the two separate branches of the royal house persisted over the centuries, for Ctesias the Greek physician who served for many years at the court of Artaxerxes II, 405–359 B.C., claimed that Cyrus the Great was not an Achaemenian by birth but a commoner who had ingratiated himself with Cambyses and rebelled against him.¹⁷

¹³Ghirshman, *op. cit.*, has well exposed this fallacy,

¹⁴On the Cyrus inscription there are two lines of Old Persian at the top, then below one line of Elamite, and finally at the bottom one line of Babylonian.

¹⁵R. T. Hallock, "On the Old Persian Signs, *J.N.E.S.* XXIX (1970), 52–5. Hallock counted the frequency of occurrence of 2, 3, 4 and 5 wedge sign and their distribution in the various inscriptions. The apparent early occurrence of the

low-frequency values *ku* (attached to the two wedge sign) and *ru* (attached to a 3 wedge sign) both employed in the writing of the name (Kuruš) strongly suggests that CMA or some lost Cyrus inscription served as basic text. This is not incontrovertible evidence, nor does any such evidence exist.

¹⁶R. G. Kent, *Old Persian Grammar and Texts*, p 159.

¹⁷*Ctesias apud Photium*, ed by. R. Henry, "Société d'Édition Les Belles Lettres" (Paris, 1959), Tome I, Ch. 72, p. 106.

We may however safely discount this statement for we know that Ctesias was an unreliable historian fed on tittle-tattle and harem gossip, and his story was merely aimed at discrediting the line of Cyrus and justifying the seizure of the throne by Darius. It seems likely that the occasion for this falsification of history would have been the recording of the unsuccessful revolt of Cyrus the Younger, killed at the battle of Cunaxa, whereupon Ctesias entered the service of Artaxerxes II who may well have been gratified at being exhibited as a true scion of a branch of the Achaemenian line, which needed support for its legitimacy. The tendentious pseudo-history of Ctesias as reported by Nikolaos of Damascus thus strengthens the general credibility of Herodotus, and of Xenophon, who record the legitimate claim to the throne of Cyrus the Great as the son of Cambyses I, and therefore grandson of Cyrus I.¹⁸

We have seen that on the great trilingual inscription carved to the order of Darius in 520 B.C. on the precipitous rock at Bisutun there is but a bare mention of the name of Cyrus. But paradoxically there is in that same inscription a wonderful testimony to the extent of Cyrus' power, for in the sixth paragraph we have a record of the twenty three provinces which Darius the king proclaimed as having come to him by the favour of Ahuramazda—and he might well have added by the legacy of Cyrus. This we must deduce, for the inscription was completed in the third year of Darius' reign, and the first two years were wholly occupied in repressing rebellions by pretenders to the throne—the false Smerdis among others who tried to establish that he was the son of Cyrus and brother to Cambyses II. Now we know that Cambyses' reign must have been largely occupied with his conquest of Egypt, that

he was troubled by internal rebellions—an unbalanced, perhaps insane monarch¹⁹ who in his comparatively short reign of seven or eight years could not have acquired the vast empire bequeathed to Darius. We may therefore have every confidence in the later Greek and Roman historians who have left us a record of Cyrus' domains.

Thus we may accept the list of Darius' provinces on Bisutun as a more or less accurate presentation of what Cyrus had first achieved for the Achaemenian empire. The Old Persian version records these countries as follows: Persia, Elam, Babylonia, Arabia, Egypt, those who are beside the sea, Sardis, Ionia, Media, Armenia, Cappadocia, Parthia, Drangiana, Aria, Chorasmia, Bactria, Sogdiana, Gandhara, Scythia, Sattagydia, Arachosia, Maka: in all XXIII provinces. We may therefore deduce that territorially Cyrus had first acquired for a united Iran tracts of land which extended from the Greek cities on the western seaboard of Asia Minor, Palestine, Syria and Babylonia into the Caucasus and Transcaspian provinces, through what is now Afghanistan into the distant territory of Bactria and the vast tract of land between the Oxus and the Jaxartes rivers. There is little doubt that he had set himself the task of conquering Egypt, but death intervened and this target was left to his son Cambyses who fulfilled the grand design.

It is instructive to compare the list on the rock at Bisutun with the more detailed list

¹⁸Whose reign first appeared in history through the discovery at Nineveh by R. Campbell Thompson of this earlier Cyrus in the annals of Ashur-bani-pal who exacted tribute from him, see *A.A.A.* XX(1931–2), 95. Parentage in *Hdt.* I, 46, Xenophon, *Cyrop* I, II, 1.

¹⁹*Hdt.* III, 30. He was an overbearing monarch; killed the Apis Bull and committed suicide when his throne was in danger.

in Herodotus²⁰ which applies to the state of the empire controlled by Darius at the end of his thirty-six year reign when he had substantially added to the legacy at his disposal at the beginning of it. Here we have the empire for administrative purposes divided into twenty provinces, each a separate satrapy paying a specified tribute: the notable and distinctive additions were of course Egypt and India or rather the Indians who paid “a tribute exceeding that of every other people, to wit, three hundred and sixty talents of gold dust” which was reckoned at thirteen times the worth of silver or 4680 talents. This would have been the most precious jewel of all for Cyrus’ crown but although in encompassing Bactria, Sogdiana, and Gandhara he may well have gazed at the Pamirs and the Hindu Kush, he could not quite achieve that more distant goal.²¹ But it is known from historical and topographical evidence that he established a powerful frontier fortress named Cyropolis (Kurkath)²² which was identified as his foundation Alexander the Great, and later by the Arabs, on the river Jaxartes. In this city he established for the first time an Achaemenian frontier post on the very boundaries of Central Asia—a bulwark against the hordes of migrant tribes who were perpetually threatening Iran from as far afield as Outer Mongolia.

We may however safely accept the testimony of Alexander’s historian Arrian who says “but no one else ever invaded

India, not even Cyrus, son of Cambyses, though he made an expedition against the Scythians and in all other ways was the most energetic of the kings of Asia.” But he had the thrill of discovering new and unknown peoples, of incorporating them in the comity of Iranian nations, of exacting gifts in his honour and doubtless of laying down and initiating the lines on which his enormously stretched civil service was to operate under the Persian system of satrapies. Herodotus tells us:²³ “During all the reign of Cyrus, there were no fixed tributes, but the nations severally brought gifts to the king. On account of this and other such like doings, the Persians say that Darius was a huckster, Cambyses a master, and Cyrus a father; for Darius looked to making a gain in everything; Cambyses was harsh and reckless; while Cyrus was gentle and provided them with all manner of goods.”

From Darius’ tribute list we are able to compare the amounts paid in silver talents by each province and we may note that the ninth province of Darius, Babylonia and Assyria, which contributed a thousand talents was by far the richest prize: the acquisition of these Mesopotamian territories occurred in the last decade of Cyrus’ reign, 539 B.C. It is also noticeable that as soon as Sardis and Lydia fell into his lap, probably about 545 B.C., or possibly a year or two later,²⁴ together with the wealthy Greek cities of Ionia, he must have been enriched by a great accretion

²⁰ Hdt. III, 90–94.

²¹ Arrian, *Indica* 9, 10.

²² E. Benveniste, “La Ville de Cyreschata,” *Journal Asiatique* CCXXXIV Années 1943–5 (1947), for a summary of the evidence and references to the classical authorities. Alexander, according to Strabo XI, 4, and Quintus Curtius VII, 6, 20, had desired to spare the city out of respect for the memory of its founder, Cyrus. The position of this site has been marked on the map taken from

the Nonesuch Herodotus, but there omitted, see p. 5.

²³ Hdt. III, 89.

²⁴ H. T. Wade-Gery in *J.H.S.* LXXI (1951), p.219, note 38, deduces from Herodotus that Sardis did not fall before 544 B.C.—battle of Pallene 546, fall of Sardis perceptibly later; he therefore prefers Herodotus’ evidence to the conjecture based on the Nabonidus Chronicle that Cyrus defeated Croesus in 547 B.C. See also note 34.

of gold and silver indispensable to the financing of his campaigns.

Much money must also have been added to the Persian treasury through Cyrus' incorporation of the provinces that stretched along and behind the southern Iranian seaboard, particularly the hinterland which contained the lines of caravan routes to India—Parsa, Drangiana, Arachosia and the territory called Maka, probably the ancient Makkan which at this period presumably referred to territory on either side of the Persian Gulf and may have included Oman. We have only to turn to Darius' tribute lists to appreciate the outstanding value of these satrapies. And here archaeology comes to the aid of history, for Strabo²⁵ tells us that there were other palaces besides Persepolis and Pasargadae and he mentions one "on the coast near Taokē as it is called." We may ask if this is not to be identified with a remarkable discovery appropriately made in Cyrus' twenty fifth centennial year by an archaeological expedition under the direction of Ali Akbar Safaraz: two lines of beautifully and simply carved column bases found in the course of excavating a palace of Cyrus the Great, some 30 kilometers from the Persian Gulf off the highway connecting Bushire and Borazjan, in an area which had previously turned up Achaemenian artefacts.²⁶ This, we may be certain, is a herald of other discoveries to come, and in the course of time, remains attributable to Cyrus himself will surely be found in more than one outpost of his empire.

In assessing the accretion of wealth that came to Iran from the time of Cyrus

onwards we should not forget the great influx of men, animals as well as timber and other commodities—gold from Sardis and Bactria, which together with Sogdiana supplied lapis lazuli and carnelian: in the time of Darius, Cilicia, according to Herodotus, contributed 360 white horses and Babylonia 400 boy eunuchs.

Ancient Travel

These considerations lead us to broach another topic, namely ancient travel. How long did it take for the armies, embassies, officials, and traders to cross from one end of the empire to another? We know that relays of post horses supplied at regular stations spread out at a day's interval over the royal roads and the Royal Mail were elaborately organized, as indeed they had to be if so vast an empire was not to fall apart.²⁷ How long did it take Cyrus to march across to Sardis in the campaign which resulted in the capture of that city? According to Herodotus²⁸ the distance from Susa to Sardis over the approved route worked out at about 1700 miles and was accomplished in 90 days—at the rate of about 19 miles a day—an exhausting rate of travel—it is likely that the preliminary subjugation of Western Asia Minor and the intervening territory must have taken Cyrus at least a year. In the opposite direction we have remarkable evidence of envoys travelling from Iran to Afghanistan, a distance which I would reckon at approximately 1200 miles over one of three possible routes. On one of the Persepolis Fortress tablets published by R. T. Hallock²⁹ we have a record of a guide named Zišanduš and his five boys

²⁵Strabo XV, 3.

²⁶"Palace of Cyrus Unearthed" A. T. Zand in *Tehran Journal*, June 1, 1971, with illustration of three column bases.

²⁷Hdt. VIII 98 and note in the Nonesuch Herodotus on the Persian posts. See also *Esther* VIII, 10, Ahasuerus (Xerxes) 485–464 B.C. sent letters all over the empire by means of

swift horses that were bred from the royal stud.

²⁸Hdt. V, 53 and note in the Nonesuch Herodotus.

²⁹R. T. Hallock, *Persepolis Fortification Tablets (O.I.P. XCII, 1969)*, PF 1440 and 1550. The ration documents, written in Elamite, date from the thirteenth through the twenty-eighth year of Darius I, 509–494 B.C.

who escort a lone woman, perhaps a princess all the way from Susa to Kandahar (Kandaraš). This is one of the set of texts of the fifth century B.C. which give evidence of distinguished couriers who escorted Indians, Cappadocians, Egyptians, men of Sardis and others. “Nothing mortal travels so fast as these messengers” says Herodotus in another context—speaking about the Royal Mail—“and these men will not be hindered from accomplishing at their best speed the distance which they have to go, either by snow, or rain, or heat, or by the darkness of night.”³⁰ These distinguished couriers who escorted special parties where the ancestors of those who conduct Swan’s Tours and the like—they had to know every inch of the road and to be persona grata in the potentially hostile or friendly territories through which they passed. Perhaps the most distinguished of all these messengers was the angel Raphael who in disguise and for wages offered Tobit to escort his son all the way from Nineveh through Ecbatana (Hamadan) to Rhages (near Tehran). “Do you know the way to Media?” Tobias asked. “Yes” he said “I have often been there. I am familiar with all the routes and know them well.”³¹ Journeys of this kind had of course to be provided for by the house of Tobit, Jewish bankers, who during the late Assyrian empire under Sennacherib and Ezarhaddon

had wisely dispersed their interests both in Assyria and in Media, in anticipation of a clash between the two.

Curriculum Vitae

A consideration of the vast distances that had to be covered by the armies of Cyrus for the acquisition of the empire must lead us to reflect, if only briefly, on the order and sequence of his campaigns. We know that he was about 40 years old when he came to the throne and about 70 when he died on campaign in Transoxiana. He must have been a very tough old man: so far as we know, his curriculum vitae runs approximately as follows: born 598 B.C., son of Cambyses I and of Mundane daughter of Astyages king of the Medes; married, probably not later than 578 B.C. to Cassandane³² his best loved wife who bore him a son and heir, Cambyses II; when she died he ordered all his subjects to go into mourning; married secondly to Amytis; ascended to the throne 558 B.C.; conquest of modes, capture of their king Astyages, and of the Median capital Ecbatana (Hamadan) 550 B.C.; submission of Hyrcania and Parthia³³ 549 B.C.; submission of Lydia, capture of Sardis and of Croesus about 545 B.C.; capture of Babylon and king Nabonidus 539 B.C.; death beyond the Oxus fighting the Massagetae 529 B.C.³⁴

³⁰Hdt. VIII, 98. The mounted couriers of the express service to whom Herodotus refers are named as pirradaziš in the Elamite texts.

³¹*Tobit* V, 6–8. Long distance couriers in the reign of Artaxerxes, see *Esther* VIII, 9–12.

³²Hdt. II, 1 for Cassandane wife of Cyrus. See also Hdt. I, 107, 108 for Mandane mother of Cyrus who was married by Astyages to a Persian of good family “but much inferior to a Mede of even middle condition;” but his father was none the less king of Anshan, at that time no doubt a petty vassal state of Media. *Ctesias apud Photium* ed. R. Henry, *Persica*, Chapters I, 2 pp. 10–13, Collection Lebègue, (1947) differs from Herodotus but is unreliable.

³³Hdt. I, 130, 153, 177, and notes in Nonesuch Herodotus

on the sequence of these campaigns.

³⁴I accept the general chronology proposed by Sidney Smith, *Schweich Lectures*, op. cit, p. 29. “According to Dinon, Cyrus the Great was 40 years old when he came to the throne, and reigned 30 years. Dinon is not reliable, and the figures are suspicious, but the fit the probabilities. Cyrus died in 529; his reign may well have begun in 558, and he may have been born in 598 for his grandfather was already king of Parsumash in 640.” Smith also recalls, op. cit. 123 note 35, that Herodotus gives 29 years for the length of Cyrus’ reign against Ctesias and Justin 30 and that the difference may be due to the months of the Babylonian year, “beginning of Kingship.”

The date of the fall of Sardis however is still uncertain. ➡

Chronology of Conquests

The situation which confronted Cyrus at the beginning of his reign has been admirably and succinctly expounded by Sidney Smith in his Schweich Lectures of 1940 as follows: “The Assyrians by hard fighting had kept open the passes into Armenia and Cappadocia for three centuries. After the fall of Nineveh (in 612 B.C.) the eastern and northern passes were held by the Medes, the northwestern were only open by favour of the Cilicians and Lydians, and subject to a treaty. The traffic from the Phoenician ports was interfered with by pirates from the Lydian coast, and by Greeks, the allies of the Egyptians.” Further, Nabonidus, the last king of Babylon, “had attempted to secure that trade from the Persian Gulf was not diverted westwards; it was desirable to control the increasingly prosperous trade of Southern Arabia and the Red Sea.”³⁵ Cyrus, in his ambitious attempt to assume empire in western Asia was governed by such consideration. The cycle of trade had to penetrate these political and geographical barriers, and we may watch him in pursuit of these objectives during the thirty years

of his reign. The first decade, or most of it, was occupied in consolidating his position under the king of the Medes, whose daughter, Mandane, was his mother, that is to say, Astyages was his grandfather on the maternal side. These years must have been devoted by Cyrus to increasing his authority over the confederation of Persian tribes and to the intrigues which led to the capture of Ecbatana. Thereafter he inherited a not inconsiderable Median empire about which we know little except in so far as scattered references in the later Greek histories³⁶ bear witness to its extensive ramifications in the east. The year after the defeat of Astyages, Hyrcania, and Parthia in Transcaspia acknowledged a new master, readily enough perhaps, and this allegiance secured Cyrus’ eastern flanks and enabled him to conduct the first of his great imperial campaigns—against Sardis; but probably that had entailed a distant march to the Caspian in order to establish his authority there.

It seems unlikely that he would have attempted the campaigns further east against Bactria and the Sacae or Sogdiana

It seems improbable that it can be Lydia that is mentioned in a corrupt passage in the Nabonidus Chronicle which states that in *Iyyar* (that is May) of the 9th year Nabonidus Cyrus marched to the land of Lu(?) . . . —the reading of the cuneiform from signs is uncertain—and fought its king, for there would, here, in any case be a discrepancy between the Chronicle and the account in Herodotus I, 77 as regards the timing of the capture of Sardis, which tells us that Croesus had decided to summon his allies in the Spring in the 5th month after his indecisive encounter with Cyrus. He was taken by surprise, for Cyrus proceeded immediately to the attack which must have happened in November and not in May, the month mentioned in the Nabonidus Chronicle for Cyrus’ march. See also note 24 and note 60. I am indebted to Professor O. R. Gurney for informing me that H. T. Wade-Gery had written to him, calling attention to these discrepancies; Wade-Gery has referred very briefly to the fact that the date of the capture of Sardis is lost, in *J.H.S.* LXXI (1951), p.215 note 15, but on p. 229 note 38, on the basis of Herodotus’ evidence in connection with

Greek historical events, proposes 554 B.C. as a more likely date. We may safely conclude that Sardis did not fall in 547 nor in 546, the date given by Eusebius, for there is no mention of Cyrus in the Nabonidus Chronicle for that year, but the city could have fallen at any time between 545 and the attack on Babylon in 540. A date as near to 545 as possible on grounds of historical probability is acceptable, for Cyrus must have required some years to consolidate his conquests in Asia Minor before proceeding to attack Babylonia, his most valuable prize. For dates proposed by the Greek Chronologers see How and Wells, *A Commentary on Herodotus* I, 98. Note also that Apollodoros *apud Diog. Laert.* I, 37 f gives a date which may be fixed at 546/5, see F. Jacoby, *Apollodoros Chronik* (1902).

³⁵Sidney Smith, *op. cit.*, p.39.

³⁶We may accept the historicity of some Median control in the east—at least as far as Hyrcania and Parthia, but Arrian was not a very reliable historian, for he believed that the Indians living between the Indus and the Kabul rivers had been subject to the Assyrians. *Indica* 9, 10, also I, 3.





Map, showing the extent of the Achaemenian empire under Cyrus the Great and Darius, after the Nonesuch Herodotus, with the addition of Cyropolis. (By courtesy of The Nonesuch Press and T. L. Poulton.)

at so early a stage in his career. The takeover of Parthia and Hyrcania, formerly Median dependencies, provided him with a bulwark of security before embarking on his distant marches into Asia Minor where, according to Herodotus, "Cyrus in person subjected the upper regions, conquering every nation, and not suffering one to escape."³⁷ He also adds: "of these conquests I shall pass by the greater portion, and give an account of those only which gave him most trouble, and are the worthiest of mention"—proof that much information was available for which he could not find room in his histories—an assurance that we need not wholly discard the amplified accounts in the later Greek histories of Cyrus' activities here and elsewhere.³⁸

The second decade must have been largely spent in the conquest and consolidation not only of the whole of Iran, but also of those distant flanks which were to put him in touch with the countries controlled by the great cities now named Merv and Samarcand. How many campaigns were involved we do not know, though as more excavations are to be conducted on these eastern confines, I do not doubt that we shall gradually come into possession of many wonderful clues.

We must however accept the fact previously mentioned that Cyrus never reached India, a design no doubt frustrated by his death in the field some hundreds of miles distant from its frontier. Arrian's testimony in this respect is certainly sound.³⁹

How many campaigns in the field did Cyrus conduct in the course of this second decade 545–539 B.C. that is between the capture of Sardis and of Babylon? It is difficult to believe that he would have

been away from home during all that time, for continued absence from the seat of government for so long would have constituted a danger to his dynasty. We know that his great imperial predecessors the Assyrians had conducted annual campaigns, but such marches to and fro rarely exceeded some five or six hundred miles, whereas Cyrus had to undertake the moving of armies up to five times that distance. It is reasonable to think that in the course of this second decade, approximately, he must have returned to his bases in Elam and Media at least three times,⁴⁰ however confident he may have been in his satraps and allowing for the fact that his kingdom was sustained by the continuous acquisition of wealth that surged to the homeland on the tides of victory.

We have unfortunately no knowledge of the order in which he conducted his campaigns during this period, but perhaps we may be justified in postulating that Alexander, whose historians must have had intelligence about Cyrus' military logistics, trod on much the same tracks, and for this reason I would suggest that although at the outset he must have marched due eastwards below the Caspian, at least one march was conducted by him down from

³⁷ Hdt. I, 177.

³⁸ Hdt. I, 96. "I know besides three ways in which the story of Cyrus is told, all differing from my own narrative."

³⁹ *Indica* 9, 10. Pliny, *N.H.* VI, 92 recorded that Kapisa (modern Kafshan) perhaps not much more than 250 miles from the upper Indus river was destroyed by Cyrus. The place is thought by A. D. H. Bivar to have been north of Kabul. See his in chapter in *Central Asia*, ed. Gavin Hambly (1969), p.20.

⁴⁰ Xenophon, *Gyrop.* VII, 1–3 states that before his death, Cyrus now a very old man, returned for the seventh time in his reign to Persia. This statement may well be a true record of the facts—long absences punctuated by visits to the seat of government at home, about three times during each of the last two decades when he was his acquiring his empire.

the direction of Bactria (Afghanistan) through the Helmand basin, Arachosia, Gedrosia, Kerman, and Markan. Again we may consult Arrian, as I think, with some confidence; Nearchos reported that an attempt to reach India through South Baluchistan resulted in the loss of the greater part of Cyrus' army.⁴¹

However that may be, Berosus follows Herodotus in asserting that Cyrus possessed all the rest of Asia at the time when he first attacked Babylon in 540 B.C.;⁴² as is confirmed by the famous inscribed cylinder in which Cyrus says "The kings of the Westland dwelling in tents, all those brought heavy tribute to me in Babylon and kissed my feet."⁴³ This climax of his military career was, according to Xenophon,⁴⁴ immediately preceded by the reduction of Arabia where Nabonidus for ten years exiled to the oasis of Tema' had perhaps been attempting to establish control over the caravan routes and trade on the Persian Gulf. At all events the year 539 B.C. marks the triumphant beginning of Cyrus' third and last decade.

Precisely what Cyrus achieved militarily during the last, third decade of his reign we do not know, although the consensus of Greek historians is that he died somewhere at the north-eastern end of the empire, between Oxus and Jaxartes, according to Herodotus slain in battle by Tomyris,

queen of the Massagetæ—perhaps a Scythian tribe. It is logical to assume that this was a period of consolidation, as is attested by the fact that he appointed his son and designated successor Cambyses as religious ruler of Babylon, while, according to Ctesias, before his death he designated Cambyses' younger brother as ruler over the eastern provinces.⁴⁵ We may, therefore, be certain that Cyrus conducted at least one great march on his eastern frontier during that last stage of his life.

Capture of Babylon

Whatever he may have achieved militarily between 539 and 529 B.C. it is clear that the moment of his greatest triumph was in 539 B.C. when according to the Nabonidus Chronicle "In the month of Arahshamna, the third day, Cyrus entered Babylon. Green twigs, doubtless reeds or rushes to smooth the path of his chariot, were spread in front of him. The state of 'peace' was imposed on all the city. Cyrus sent greetings to all Babylon."⁴⁶

The event marked a critical shift in the balance of power held by the contending forces of Western Asia. The peoples of Iran had for three quarters of a century been allied to Babylon, ever since the Medes made a combined attack on Nineveh in 612 and overthrew the empire of Assyria. Even as late as about 550 B.C. Cyrus had an understanding with Nabonidus that enabled this Babylonian monarch to invest Harran

⁴¹*Anabasis* VI. 24. *Indica* 9. "Cyrus son of Cambyses had got through with only seven survivors, for Cyrus did come into these parts intending to invade the country of India; but before he could do so he lost the greater part of his army by the barrenness and difficulty of the route."

⁴²He entered the city on 3rd Marcheswan, 539 B.C. (corrected date). Sidney Smith, "A Persian Verse Account of Nabonidus," *Babylonian Historical Texts* (1924), p. 28. It should be noted that Sidney Smith, *Schweich Lectures*, op. cit. p. 119 note 18, drew attention to the fact that all

the years given in his *Babylonian Historical Texts* are one too late—an error in the use of the Canon of Ptolemy. Corrected dating has been used here.

⁴³See in general the note in Nonesuch Herodotus I, 177 and Dougherty, *Nabonidus and Belshazzar* (1929), p.161.

⁴⁴*Cyropaedia* VII, 4.

⁴⁵Hdt. I, 208. Nonesuch note and Ctesias, *Persica* 8.

⁴⁶Nabonidus Chronicle III, 12–22, and see Xenophon, *Cyropaedia*, VII, 5, 20–26.

which had suffered Median occupation, and rebuild the temple of the Moon God. But once Lydia had been overthrown the balance of power was upset and the interests of Babylonia and Iran were in conflict.

The capture of Babylon, richest of all the Persian satrapies, inevitably brought in its train hegemony over the rich cities of Syria and Palestine, as well as the Phoenician coast which had formerly fallen within the Babylonian orbit, if not entirely under its control. There followed the return of the Jewish exiles from Babylon, and the charter granted by Cyrus which we shall consider briefly later. Maurice Dunand has recently well demonstrated that the tolerance and liberal help granted on this occasion for the return of the Jews to Zion was the corner stone of s policy which was designed to take over the remnants of the old Babylonian empire in Phoenicia and Palestine. There is much archaeological evidence that the rebuilding of the temple of Jerusalem was followed by the repair and foundation of a chain of fortified sites which ran down from the Gulf of Issus at about the latitude of modern Alexandretta to the marches of Palestine where the Jews were doubtless expected to co-operate in sustaining a defensive bulwark against Egypt. The prophet who is usually referred to as Deutero-Isaiah leaves us in no doubt about his loyalty.” Thus says the Lord to his anointed Cyrus, whose right hand I have grasped, to subdue nations before him and ungird the loins of kings” (Isaiah 45.1) The interests of Jewry and Iran thus went hand in hand and although we do not yet know to what extent Cyrus himself took a hand in engineering these defences, his impetus must be discerned behind the great quadrangular blocks of dressed masonry which the Achaemenians encouraged on the margins of river beds

and rocky hill sides, as well as in the temples and fortresses at Sidon, Byblos, Banyas, Amrith-Marathus, Jerusalem, Lachish, and other sites on the way to Egypt.⁴⁷

Cuneiform Records: The Cyrus Cylinder

Nothing could be more interesting historically than the examination of Cyrus’ campaigns in Babylonia and of his final peaceful entry into the capital. For our reconstruction of these events we depend not only on Greek sources, principally Herodotus, who wrote less than a century later, and Xenophon, but on the contemporary cuneiform records themselves—both the laconic and incisive Nabonidus Chronicle relating to these last days and the vivid records of Cyrus himself, first the famous Cyrus cylinder which he must have deposited in Babylon and then a highly coloured and prejudiced verse account. These two latter documents are masterpieces of political propaganda and although not the first of their kind in the ancient world are skilled instruments of tendentious history: and in addition there are the official proclamations, inscriptions on bricks, and the ordinary day to day business records from which we may strike a balance and arrive at a proper appreciation of the situation.

It is significant that in many of the documents which relate to Cyrus’ activities in Babylonia the titular describes him as king of Anshan which, at this period and in this context, may well have denoted the extensive tract of territory south east

⁴⁷Maurice Dunand, “La Défense du Front Méditerranéen de l’empire Achéménide” in *The Role the Phoenicians in the Interactions of Mediterranean Civilizations*, ed. by William Ward, Beirut American University Centennial Publication (1968). The full list of sites is therein mentioned: doubtless Phoenician masons were often used in their construction, but and siting have in many cases an Achaemenian impress.

of Elam where Pasargadae and later, Persepolis, were situated.⁴⁸

The Cyrus cylinder in an appropriate Babylonian form, and in contrast to the simple titular of the Pasargadae inscription says: "I am Cyrus, king of the world, great king, legitimate king, king of Sumer and Akbar, king of the four quarters (of the world), son of Cambyses, great king, king of Anshan, descendant of Teispes, great king, king of Anshan, of a family (which) always (exercised) kingship; whose rule Bel and Nabu love, whom they want as king to please their hearts."⁴⁹ In this way Cyrus characteristically and with diplomatic astuteness assimilated the acceptable style of titular to which Babylonia, heir of Sumerian kingship, had by long tradition been accustomed.

We cannot doubt that as with all great conquerors the elements of luck and good timing enabled Cyrus to triumph over Babylonia, which proved to be the richest of all his satrapies. Nabonidus, the last king of Babylon, who ascended the throne in 556 B.C., was tainted by his northern

ancestry; he was the son of the great high priestess of the temple of the moon god Sin, named E-Hul-Hul in Harran and reigned for seventeen troubled years. He soon fell foul of the priesthood by introducing an alien theology and an unacceptable image of the moon in eclipse that amounted to heretical practice. So uneasy did relations with the priests become that he went into self-imposed exile in the oasis of Tema' in N.W. Arabia, a ten year Odyssey, leaving behind him as regent his son Belshazzar who, according to the Old Testament,⁵⁰ witnessed the final writing on the wall of the palace at Babylon, on the eve of its downfall. During the many years of his exile the New Year festival at Babylon which required the personal presence of the king could not be celebrated, and the people of that city and of the surrounding country did not forgive him for this disgrace.

Thus when Cyrus began to undertake his campaign in 540 B.C. Babylonian affairs were at a low ebb and there was little loyalty to the ruler of the country. Gobryas (Gubaru), governor of Gutium,⁵¹ who had been the principal general of

⁴⁸Sidney Smith, *Schweich Lectures*, op. cit., p.28 and map No. I opposite "both Parsumash and Anzan designate the province round Pasargadae" 120–23. In *Proc. Soc. British Academy LV* (1970), "Elamite Problems," p.256, I took the view that Anshan was "approximately coterminous with the present day territory of the Bakhtiari," a theory which perhaps finds support in the Sumerian Epic entitled Enmerkar and the Lord of Aratta, translation by S. N. Kramer (U. of Pa. 1952) introduction page 1 and lines 70–82, 106–10, 165–67, where Anshan appears clearly to have been associated with mountainous territory in the reign of Enmerkar, third millennium B.C., E.D.II period. Dr. Georgina Herrmann has also kindly recalled for me a passage translated by S. N. Kramer in *The Sumerians* (1963) p. 273 with reference to the Epic entitled Lugalbanda and Enmerkar. Lugalbanda a henchman of the latter volunteered to seek help for his master by making a dangerous journey to the city of Aratta. "He takes up his weapons, crosses the seven mountains that reach from one end of Anshan to the other"—or, as the poet puts it, from

the "shoulder" of Anshan to the "head" of Anshan—and finally arrives with joyful step at his destination. The identification of frontiers, never firmly fixed in antiquity is however always difficult and boundaries frequently changed in the course of time, so that we need not accept evidence which holds good for the third millennium as applicable to later periods. I understand that John Hansman's view coincides more nearly with that quoted from Sidney Smith *qv. supra*, see "Elamites, Achaemenians and Anshan," pp. 101–25 below.

⁴⁹J. B. Pritchard, *A.N.E.T.* (1950), p. 316, mention of Anshan in the fourth line.

⁵⁰*Daniel* 5, 5; wrongly therein described as the king.

⁵¹Sidney Smith, *Schweich Lectures*, op. cit., 47 considers that Gubaru is to be identified with the Gobryas in Xenophon's account and is not to be confused with the Persian Gubaru who was appointed by Cyrus satrap of Babylon immediately after his own entry. The latter was probably the Gobryas mentioned by Herodotus, one of Darius' trusty officers.

Nebuchadrezzar, defected to the side of Cyrus, who within a year was able to make a peaceful entry into Babylon having first, according to Herodotus, used a cunning stratagem, namely the diversion of a main canal in order to overcome a formidable obstruction to entry.

The Cyrus cylinder tells us of the restoration of the derelict city and of its sanctuaries of a return of the gods to their ancient enclosures both in Babylon and elsewhere⁵² and of the re-institution of the New Year festival, for Marduk in his mercy had granted forgiveness on account of the probity and right conduct of the new prince, Cyrus, who respected the ways of the gods of the country. Not only did Cyrus burn the false images of his predecessor, but he instituted within the city a new slum clearance scheme and: “brought relief to their dilapidated housing (thus) putting an end to their (main) complaints.”

It seems most probable that Cyrus' entry had been assisted by the large community of Jews which had been deported by Nebuchadrezzar II from Judah under Jehoiakin⁵³ sixty years before; these exiles believed that in spite of their captive prosperity they would receive more liberal treatment at Persian hands. In this they were right and, as we learn from the book of Ezra, Cyrus gave a charter to the Jews for

the restoration of the temple in Jerusalem and the return of the utensils sequestered by Nebuchadrezzar.⁵⁴ It is interesting that no images or statuary came into question for these would have been anathema in the Jewish Temple. However that may be, part of the community under Sheshbazzar (probably a Jew) and Zerubbabel returned to Zion and joined the small remnant that still held Israel together.⁵⁵ The remainder were loath to leave the commercial prosperity which they must obviously have acquired under Babylonian rule, however intolerant in religious matters their Babylonian masters may have been.

Cyrus' Toleration: Foreign Policy

Religious toleration was a remarkable feature of Persian rule and there is no question that Cyrus himself was a liberal-minded promoter of this humane and intelligent policy. Many other examples of Cyrus' help in restoring and alien shrines could be quoted, for this was part of a well thought-out policy. At Ur of the Chaldees, for example, a great centre for the worship of the Moon god Nanna, Cyrus installed a new gate in the great Temenos wall which had first been built by Nebuchadrezzar as a sacred enclosure for the principal temples in that city. Within the lining of the gatebox socket, Cyrus' bricks proclaimed his might and liberality and he himself restored one of the temples.⁵⁶

⁵²*U.V.B.* I, 48. He is known to have contributed to the restoration of E-anna in Uruk (Erech).

⁵³*II Kings* 24, 10.

⁵⁴*Ezra* 6, 1–5.

⁵⁵*Ezra* 2 gives a register of those who returned but there is a discrepancy between the figures given there and those recorded in Nehemiah and Esdras. None the less, between 30,000 and 40,000 Jews took advantage of the offer. A much smaller contingent of 1,500 persons returned later from Babylonia under Ezra in the seventh years of Artaxerxes (458 B.C.).

⁵⁶Cyrus adopted the pompous style of titulary used by royalty in Babylon. Burnt bricks of Erech (Uruk) are

inscribed “Cyrus builder of Esagila and Ezida, son of Cambyses, Great King am I.” In this manner he honoured Marduk and Nabu under a titulary used previously by Nebuchadrezzar. See George Smith *T.S.B.A.* (1873), opp.p 146, Weissbach, *Die Keilinschriften der Achämeniden* (1911) pp. 8–9. In the same city, Uruk, he also contributed to the upkeep of E-anna. Similarly at Ur bricks were inscribed “Cyrus King of all, King of Anshan, son of Cambyses, King of Anshan. The great gods have delivered all the lands into my hand; the land I have made to swell in a peaceful habitation.” *UET* (1928), No. 194.; *U.E.* IX (1962), 7–8; *Antiqs. Journal* III, No. 4 (Oct. 1923) p. 315, pl. XXV.



Pl. II. The Winged Figure, once inscribed with the name of Cyrus. (Photo: Olive Kitson, Pasargadae expedition)

At the neighbouring city of Uruk, one of the principal urban centres of S. Babylonia, a command was given to four of the king's officers for the provision of bowmen to guard the shepherds: "in accordance with the yearly arrangement in the barracks which are upon great river," that is on the Euphrates. This edict delivered in the very first year of his occupation, shows that Cyrus was determined to keep order in the administration of Babylonia immediately after occupation, and that his Civil Affairs Officers had in readiness a properly prepared and well thought out plan for taking over the administration of a newly conquered country.⁵⁷ From these official proclamations, as well as from many other documents, we know that business went on as usual, for the selling of date groves, the acquisition of land, the renting of ships, the transactions of goldsmiths and the like. Eight out of the twelve Achaemenian business documents found at Ur were written in his reign.⁵⁸

One remarkable characteristic which many historians have attributed to Cyrus is his clemency to fallen rulers, in the true fashion of mediaeval chivalry. We may consider the treatment of three of his chief opponents: Croesus, Astyages, and Nabonidus. It is Herodotus' story that Cyrus condemned Croesus to be burnt on a pyre and there follows the legend of the miraculous intervention of Apollo

to save him, when the flames could not have been extinguished by human hands. But historians have rightly objected that the pollution of fire by human sacrifice would have been anathema and contrary to Persian religious practice. Bacchylides⁵⁹ who lived nearer to the time of Croesus—he was born about forty years after the fall of Sardis—preserved the truth: that Croesus attempted suicide. We may infer that Cyrus saved him from the flames—a more probable story, and one that accords with Greek tradition, namely that Cyrus used conquered princes to advise him in the administration of their former domains. There is no need to invoke a mutilated passage in the Nabonidus Chronicle which some scholars have interpreted as meaning that Cyrus marched against the country Ly . . . possibly Lydia⁶⁰ and killed its king, for it is recognized that the Akkadian word *iduk* can mean fought, not necessarily killed.⁶¹ Moreover the sign read as Ly is almost illegible. Even if the sign may be read Ly . . . another interpretation is possible: that the country was Ly(cia) conquered by Cyrus before its neighbour Caria which capitulated without striking a blow because the Carians had seen the fearful fate that had befallen its neighbours. Incidentally Lycia is mentioned in Hittite records and once in an Akkadian text from the ancient Syrian city of Ugarit.⁶² It may be however that the Nabonidus Chronicle in this passage refers to some

⁵⁷R. P. Dougherty *Archives from Erech, Neo-Babylonian to Persian Periods* (1933), p. 34, No. 102. The document was dated "1st year of Cyrus, king of countries."

⁵⁸Dougherty, *op cit.*, Nos. 92, 101, 109.

⁵⁹Bacchylides, ed. by R. C. Jebb, *Epinikion III*, lines 28 f., dated 468 B.C. Commentary on this episode, see A. R. Burn, *Persia and the Greeks*, p. 42 and note 9. There was oriental precedent for the burning of a defeated prince: best known is the case of the Assyrian Shamash-shum-ukin, in Greek legend known as Sardanapalus who, when defeated by his brother Ashur-bani-pal, perished in the flames of

his own palace: see Mallowan *Nimrud and its Remains I*, 246; the record of that event was preserved on a fragment of a prism found in "the library," room N.T. 12 of the building known as Ezida, in Calah. Other examples of self-immolation on a funeral pyre are: Boges, Hdt. VII, 107; Hamilcar, Hdt. VII, 167; Zimri, *I Kings* 16, 18.

⁶⁰*A.N.E. T.* (1950), p. 306. Sidney Smith, *Babylonian Historical Texts*, p. 112, line 16. See also note 34 above.

⁶¹H. Tadmor, "Historical Implications of the Correct Rendering of Akkadian *dāku*," *J.N.E.S.* XVII (1958), 129.

⁶²J. Garstang and O. R. Gurney, *The Geography of the* ➤



Pl. I. The Tomb of Cyrus showing the entrance, from the west. (Photo: Olive Kitson, Pasargadae expedition)

other country, neither Lydia nor Lycia, and in any case this text as it stands cannot be taken as evidence that Cyrus killed Croesus: we may still accept the testimony of the Greek historians who reckoned that his life was saved.

As regards Astyages there is no question that Cyrus treated him honourably after the fall of the Median Empire and the investment of Ecbatana. Indeed Cyrus was his grandson, and grandsons do not kill their own grandfathers. The case of Nabonidus the last king of Babylon was different, even though Abydenus according to Eusebius and Josephus alleged that the captive king was honourably exiled to Carmania. The virulence of Cyrus' propaganda against Nabonidus however and the deadly hostility of the Babylonian priesthood allowed of no generous

solution: Cyrus was nothing if not a diplomatist and knew that here mercy would have been dangerous. Xenophon knew better and has left us a dramatic picture of the king dagger in hand awaiting death at the hands of two of Cyrus' nobles Gadatas and Gobryas, probably in the great Throne-Room of his palace at Babylon.⁶³ Sidney Smith has commented aptly: "The stories of the invariably merciful treatment of conquered kings by Cyrus are propaganda material in the legends, and also testimony to a new conscience

Late Hittite Empire, see index under Lycia and Lukka Lands, particularly p.82 for various references and discussion of topographical problems in the Hittite records. See also *Ugaritica* V, 87, letter from the king of Ugarit to the king of Alashia mentioning *mât lukkaa*, line 23, and note 5 on pp. 88–9 on geographical identifications at this period.

⁶³Xenophon, *Cyropaedia* VII, v. 29, 30.



Pl. IV. The great stone platform of the Takht or Citadel from the south-west. (Photo: Pasargadae expedition)

in international affairs, for no conqueror would previously have desired such a reputation.”⁶⁴

The Gadatas who is mentioned as one of the assassins of Nabonidus may possibly have been the officer who was satrap in Ionia under Darius,⁶⁵ who gave him a sharp remand for not having respected the privileges accorded to the priests of Apollo in a sanctuary near Magnesia. The only predecessor who can have rewarded the priests of Apollo in this district was Cyrus for whom “a favourable oracle was

worth more than a battle.”⁶⁶ This instance of intelligent diplomacy towards foreign priesthoods is one that is wholly in accord with what we know of Cyrus’ policy when laying down the foundations of the Achaemenian empire.

Religion

In Babylonia as in Judah and elsewhere we have seen ample evidence of Cyrus’ toleration in religious matters and there is no trace of national fanaticism. What then were the beliefs of Cyrus himself and of the Iranian State? It is clear from many sources that polytheism was practised in Iran, and no doubt the fire cult played a prominent part in religious ceremonial. At Nush-i Jan, an ancient Median site of the eighth century B.C. not far from Hamadan, David Stronach has recently unearthed a fire tower in which the sacred fire was

⁶⁴Sidney Smith, *Schweich Lectures*, op. cit., 36.

⁶⁵The objection to this assumption is that if the Gadatas of Darius is to be identified with the satrap of Cyrus he would have been a young man for office under the latter and an old man under the former. The identification is possible but not probable.

⁶⁶Sidney Smith, op. cit., 41.

extinguished, most probably if we are to follow the later testimony of Diodorus⁶⁷ on the death of the king, and in Achaemenian times there are many representations as well as actual monuments of fire altars. It may also be recalled that about one generation before Cyrus, north eastern Iran had come under the influence of the great religious teacher and prophet, Zoroaster, whose main scene of activity and preaching was Khwarezm (Chorasnia) in territory which today includes Merv and Herat. It was perhaps in or about 586 B.C. that Zoroaster at the age of 42 made a notable convert in king Vištāspa, apparently the last of his royal line.⁶⁸ Perhaps Cyrus who about fifty years later incorporated that king's territory within his empire may have come under the influence of Zoroaster's teaching—he may even have been a Zoroastrian himself, although there is no evidence yet for saying that Zoroastrianism became a state religion before the time of Darius and his successors. But it seems probable that the noble teachings of this prophet who, for the first time in history, preached the doctrine of free will, would have found a kindred spirit in the liberal minded Cyrus. In this powerful new religion it was man who held the balance between good and evil; the eternal combat between good and evil, strikingly represented in Iranian religion through the contrast between the powers of light and darkness. The doctrine harmonizes well

with the part played by fire in the older polytheism of Iran. One may sense that Cyrus' new concept of mercy and justice may have emanated from such beliefs.

Portrait of Cyrus

Great military achievements speak for themselves, but when we seek to receive a glimpse of his character and qualities we inevitably turn to Xenophon's *Cyropaedia*, which is an artist's portrait of the Ideal Ruler and the best form of Government. This is a picture of Cyrus the Great seen through the form of the Cyrus the Younger, the hero slain on the field of battle—so greatly admired by the mercenary Greek who served him. In this work, as Gilbert Murray has aptly said "Truth is subordinate to edification." Let us recognize immediately that Xenophon does violence to the historical facts. "Media was subdued by force and treachery in the lifetime of Astyages, not voluntarily ceded to Cyrus by Cyaxares as the dowry of his daughter"—"the beautiful account of the peaceful passing of Cyrus is wholly out of accord with the well-established record of his violent death in the battle against the Massagetae (529 B.C.)."⁶⁹ It was his son Cambyses, and not Cyrus who conquered Egypt. But this picture of a great hero could not have been painted had there not been a credible memory of such a Cyrus—Cyrus the Great, addressed in the Old Testament as the "Lord's anointed."

⁶⁷Diodorus Siculus XVII, 114, 4.

⁶⁸W. B. Henning, *Zoroaster*, Ratanbai Katrak Lectures 1949, (1951) makes a good case for three possible dates of Zoroaster 630–553, 628–551, 618–541, remarkably supported by Syrian writer, Theodore bar Qōnī, 628 years and seven months before Christ: the latter probably arrived at this date by using the book which Theodore of Mopsuestia had written against the Magian religion. More recently in *B.S.O.A.S.* XXXIII (1970), Mary Boyce, "On the calendar of Zoroastrian Feasts," has argued for a date of 665–588 B.C. on the assumption that it was his death that was thus calculated in the Sasanian calendar—to which

must be added 77 years for the known length of his life. Cogent arguments are used in accordance with more recent Zoroastrian practice which involves a religious duty to keep the days of remembrances for the dead of his own family, hence to record the years from the death of an ancestor. But in my opinion, Henning's lower dates are more appropriate to the historical setting, which seems to require a date for Zoroaster not more than a generation before Cyrus—perhaps less. The debate is likely to continue.

⁶⁹W. Miller, *Introduction to Xenophon's Cyropaedia* (Loeb edition, 1914), pp. IX, X. Death of Cyrus in *Cyrop.*, VIII, 7, a contrast to the historical account in Hdt. I, 214.

“The Lord, the God of heaven” has given him “all the Kingdoms of the earth”—equally lauded by Ezra, and by Isaiah,⁷⁰ who says of Cyrus, “He is my shepherd, and he shall fulfill all my purpose.”

We should therefore recognize that although the account which Xenophon has left us of Cyrus’ campaign in Asia Minor is not strictly historical, it gives us an insight both into the Achaemenians’ military mind and diplomatic practices: Cyrus II, the Great, the model prince, may have initiated many of these. Thus we read of his extraordinary generalship, his lightning Napoleonic thrusts and the way in which after a preliminary skirmish at Pteria in Cappadocia he made an immediate unexpected attack on Croesus and thereby worsted him.⁷¹ Most interesting, in addition to the accounts of ruses and stratagems for capturing fortresses, are his exceptionally intelligent handling of his soldiers, his understanding of their psychology and his ability to make them fear, respect and love him: the mark of a true general. We also have a remarkable account of the training of Persian soldiers through lion hunting, a picture which corresponds very well with what we see on the Assyrian reliefs, and there can be no doubt that this formed part of the specific military training for young officers in the Persian army: a practice which no doubt they had received from their imperial Assyrian predecessors.

Xenophon is singularly ignorant about the northern peoples concerned, confuses Syrians, Cappadocians, and Arabs and seems to be unaware of the role played by Babylonia and Assyria. But he has one extraordinarily interesting passage concerning the north Syrian frontier which, if properly followed, would help solve one of the intractable Palestinian problems

today. Cyrus realized that some of the northern frontier forts were an insoluble bone of contention between the frontiers of Asia Minor and Syria. He persuaded the warring parties concerned to disarm and to let him hold the key forts in his supranational hands, while flocks on both side could cross the frontier unmolested and likewise farmers could have freedom of movement. This today would be the answer to the Golan Heights and many other similar problems.^{72a}

It was entirely owing to the imaginative insight of Cyrus that through his military and administrative skill Iran was for the first time brought into a close political relationship with the rich trading cities of the East Greek world and in touch with her merchants and bankers, many of whom were ready to accept Persian suzerainty rather than the cut-throat and spiteful competition of rival Greek cities, and for that reason Miletus, with its powerful fleet, a rival to Sardis and Ephesus, welcomed Persian intervention and did nothing to support Greek resistance.

Choice of Pasargadae as Capital

We conclude, as we began, with a brief reference to the site of Pasargadae itself. Why did Cyrus choose the place for the building of his new capital city? How much of the architecture and sculpture bears the authentic impress of his work? The answer to the first question must in my opinion rest on a clue provided by Herodotus,⁷³ the relevant passage runs as follows: “Now the Persian nation is made up of many tribes. Those which Cyrus assembled and persuaded to revolt from the

⁷⁰II *Chronicles* 36, *Ezra* I 1–2; *Isaiah* 44, 28; 45, 1.

⁷¹Hdt. I, 76, 77.

⁷² Xenophon, op. cit. I ii, 9–11; VIII i, 38; I iv, 16–24.

^{72a} Xenophon, *Cyropaedia* III, 21.

⁷³ Hdt. I, 125.

Medes were the principal ones on which all the others are dependent. These are the Pasargadae, the Maraphians, and the Masprians, of which the Pasargadae are the noblest. The Achaemenidae, from whom spring all the Perseid kings, form one of their clans.” It seems a legitimate inference that Cyrus was a member of the “noblest tribe” which frequented this district and, like Sargon II of Assyria when he came to the throne, built his capital in the heart of his true homeland. Moreover, the omens for that foundation were no doubt deemed to be good, for later Greek historians⁷⁴ certify that it was here that Cyrus won the decisive victory over Astyages the Mede that resulted in the submission of the Median peoples and the transfer of power and the seat of authority to the Persians. Some scholars, but not all, would derive his name from the river kur, the principal waterway of this district.⁷⁵

Finally, in answer to the second question which seeks to know what at Pasargadae are the authentic marks of Cyrus, we are indebted to David Stronach who, aided by Carl Nylander, has rendered a notable archaeological service in demonstrating the technological differences between the art and architecture of Cyrus and that of his successors. This evidence may be examined in detail in various journals⁷⁶ as well as in the large and final volume on the excavations at Pasargadae now in the press.

⁷⁴ Polyaeus VII, 6, 7; Strabo XV, 3, 8. The final victories were gained in Persian territory at the frontier pass of Pasargadae. See also Nicolas of Damascus in Jacoby. *Frag. d. Hist.* IIa, p.367 and note in Nonesuch Herodotus, I,128, 1.

⁷⁵ Strabo XV, 3, 6. This appears to have been the ancient name of the river Polvar.

⁷⁶ See especially David Stronach in *Iran I–III* (1963–6), and C. Nylander, op. cit., and *Ionians in Pasargadae*.

⁷⁷ *Iran I* (1963), pls. II–III.

⁷⁸ The clamps at Pasargadae are of lead and iron. Each has a central iron bar, turned down at each end. The main socket

The Citadel

First of all we may notice the splendid Takht or citadel (P1. IV) with its massive fortifications of rusticated ashlar masonry⁷⁷ containing masons’ marks which are Lydian in character, as well as Lydian-style lead⁷⁸ and iron butterfly clamps which are markedly different from those used in the time of Darius. Under Cyrus the wide dove-tail type was the only form used, but this shrunk under Darius and had become more or less straight-sided by 450 B.C. The employment of Lydian masons in Iran no doubt followed the capture of Sardis after 545 B.C. and must have been increasingly encouraged by the use of silver coinage under Darius. We may however note that Lydian craftsmen had long been in demand, for Lydian names figure in the issues of rations at Babylon shortly after B.C.⁷⁹

Introduction of Coinage

Cyrus’ conquest of Lydia resulted in yet another important innovation in so far as Persia was concerned, namely the introduction of coinage into his realm—an innovation usually attributed to Darius. Herodotus⁸⁰ recorded that it was Croesus who introduced the first coinage of gold and silver side by side, and the very scarce heavy lion and bull coinage is attributable to him.⁸¹ But there are, as Sir Edward Robinson has informed me, two known Croesid “lion and bull” issues

however, is in the shape of a double dove-tail; this was filled with molten lead to both the iron and the stone from corrosion. There are direct parallels at Sardis. Information kindly supplied by David Stronach.

⁷⁹ *Mélanges Dussaud II* (1939); E. F. Weidner, “Jojachin, König von Juda,” in *Babylonischen Keilschrifttexten* 923 f., and 934, for the four Lydian names, one of which however may have belonged to the royal house of the Mermnadai.

⁸⁰ Hdt. I, 94—the new issues of Croesus superseded the older Lydian electrum currency.

⁸¹ Barclay V. Head, *Historia Numorum* (1911), p. 646.

the second of which has been discovered in various hoards, all later than Croesus, and lighter than the old standard—conforming more closely in weight with the first darics and silver sigloi. It is therefore tempting to infer that it was Cyrus, not Darius, who first introduced current coins into his empire, a medium of payment which became indispensable as skilled foreign labour was increasingly attracted to employment in the capital cities of Iran. Perhaps therefore we may be justified in crediting Cyrus with the far-seeing ability to adopt a monetary innovation which was destined to revolutionize the older methods of fiscal procedure, as well as commerce in Western Asia.

The Zendan and the Ka'bah

It was Cyrus too who built the great tower named the Zendan⁸² whereon there are no traces of the claw chisel frequently, but not invariably, used by Darius' masons. The purpose and function of this tower and its replica the Ka'bah Naqsh-i-Rustam remains a problem. It has often been suggested that both buildings were fire temples related to the coins which depict models of fire altars, and Ker Porter was convinced from the many traces of smoke in the tower of Naqsh-i-Rustam that this was its purpose. But nothing of the kind has been observed in the tower at Pasargadae and David Stronach has informed me that in his opinion the gently sloping pyramidal roof there makes it unlikely that anything can have been placed on its summit, nor is it likely that any fire burnt therein, for there is no trace of any ventilation whereas all modern Zoroastrian fire temples are ventilated. In seeking an interpretation for their use we should perhaps be guided by the long Sasanian inscription at Naqsh-i-Rustam.

The writing on the outside wall of that tower⁸³ names Kartir, the celebrated High Priest and developer of Sasanian Zoroastrianism, the Magian chief, and refers to the sacred imperial fires which were kept alight (not necessarily within the building) in memory of the members of the royal family—as well as for the living. Here, it seems, memorial services were held and masses said for the souls of the blessed departed. There were also endowments for the foundation of a fire-temple for the sacred fires in various parts of the realm. Daily offerings of lambs and kids, bread and wine were also instituted. In this connection it is tempting to suggest that a great rectangular enclosure “The Sacred Precinct”⁸⁴ not far from the Takht at Pasargadae and its associated fire-altars may have been a reserve dedicated to fire-rituals and fire-worship, but we must await Stronach's verdict on the subject: the association of Precinct and altars with Cyrus cannot be excluded.

It is moreover interesting that the style of tower in the Zendan,⁸⁵ with its dentil cornices and blind windows, finds parallels in the architecture of Urartu (later Armenia) may perhaps be traced at Altin Tepe in Cappadocia—again a fruit of Cyrus' conquest. Common sense tells us also that so powerful a building, once endowed with massive doors must have been a repository for guarding the sacred paraphernalia and royal relics associated with the throne—no more practical building could have been devised for that purpose—in close touch with the royal

⁸²*Iran* III (1965), pl. I and fig. 2, 3, opp. p. 13.

⁸³M. Sprengling, *A.J.S.L.* LVII (1940), p. 197; *C.A.H.* XII 109–37; *A.J.S.L.* LVIII (1941), E. Honigmann and A. Maricq, *Recherches sur les Res Gestae Divi Saporis* (1953) II, pp. 98–110.

⁸⁴*Iran* III (1965), p. 24 and for location on site plan fig. I.

⁸⁵*Op. cit.*, p. 1. I and fig. 3 opp. p. 13 for plan and elevation.

hypostyle halls, wherein the king held his imperial *lévées*.

Character of Architecture and Sculpture

We have clearly seen that in the hypostyle halls P and S, near the royal portal R, the architecture reveals both the old oriental style initiated by Cyrus as well as evidence that Darius inscribed his own name and was content to record that of the founder Cyrus, member of a collateral and alien branch of the royal line. In Palace P above the Portals of the Main Hall, above the sculpture, there appears to have been a trilingual inscription which began with the name of Darius who was possibly claiming the credit for finishing the Palace.⁸⁶ In the same building, the sculpture on the robes bears the same simple Cyrus titles which we observed in the Great Winged figure, but the sculpture also betrays the influence of Greek artistry, an indication that here we see the hand of Darius superimposed on that of Cyrus. Stronach has informed me that Palace P has yielded traces of the original plan designed by Cyrus, a plan that was later modified, no doubt by Darius. It was Darius who was the first to introduce logograms in the inscriptions.

Cyrus' Tomb and Epitaph

We come finally to the most memorable relic of all, the tomb of the Founder himself (P1. I).⁸⁷ This wonderful memorial, built of a fine white limestone, in the shape of a gabled house standing on a six stepped podium needs no detailed description here. Together with the citadel it is the outstanding monument in the plain of Pasargadae and from the time

of Alexander the Great, who ordered its repair and the restitution of Cyrus' desecrated bones, no traveller could remain unmoved by the sight of it. Both Strabo and Arrian have recorded the inscription which, as they allege, was on the tomb, but no modern historian believes that the form of wording given by them is anything but Greek. "O man, I am Cyrus, who acquired the Empire for the Persians and was King of Asia; grudge me not thereafter this monument."⁸⁸ That was reported by Aristobulus, and Strabo adds another attributed to Onesicritus—one in Greek, carved in Persian letters—"Here I lie, Cyrus King of Kings."⁸⁹ It does not need much imagination to penetrate this travesty of the truth. Greek travellers to the site must have been shown the simple bilingual and trilingual inscriptions of Cyrus in cuneiform script to which they added their own comment, or the guide's, that Cyrus had indeed acquired the Empire and that none should begrudge him this monument—the sort of banal remark that any tourist might utter. It may well be that originally there was an inscription within the park and copse which according to Strabo was the setting for the tomb. Alexander on his visit was reported to have seen a slightly different version of the inscription in Persian letters. Both Greek historians tell us of the elaborate and expensive golden furniture and other trappings with which the tomb had originally been endowed. There is no need to dilate on this subject; but one recent discovery, due to the new and detailed scrutiny made by David Stronach, deserves mention. On the gable over the top of the doors of the tomb, Stronach was the first archaeologist to observe an elaborate raised disc with twenty four outer rays surrounding a double concentric rosette. Perhaps, as Stronach has suggested to me, this ornament may have been regarded

⁸⁶Borger and Hinz, *ZDMG* CIX (1959), 117–25; CXV (1965), 396. References in Nylander, *Orientalia Suecana* XVI pp.149, 150.

⁸⁷Iran II, figs. 1, 2, pls. I–III.

⁸⁸Arrian, *Anabasis* VI, 29, 8.

⁸⁹Strabo XV, 3, 7.

as the “sun-disc,” an early symbol of Ahuramazda the supreme god whom Cyrus may well have revered in this guise.

It remains only to consider the origins of the form of this most unusual tomb, venerated by the Greeks and classical in appearance. Stronach believes that the “essential character of the monument accords with an indigenous Achaemenian tradition in which a primitive type of gabled house served as a prototype for all major free-standing tombs.”⁹⁰ This surmise may well be correct, but I am tempted to suggest an even closer and doubtless heretical opinion. I look on the tomb chamber as an expensive copy in stone of the original wooden coffin in which the body of Cyrus was carried over a thousand miles from the battle-field to be laid to rest in his own home. I find support for this conjecture in the rather more rudimentary and primitive tomb of the same type known as Gur-i-Dokhtar⁹¹ in the southern Zagros, south—west of Kazerun, which looks to me even more wooden in character: perhaps the steps beneath both tombs reproduce in more elaborate form the raised biers on which the coffins were carried.

⁹⁰*Iran II* (1964), p. 27.

⁹¹*Iran II* (1964), pl. III and fig. 3; discussion on pp. 28–30. This tomb lies in a bleak valley of the southern Zagros mountains 100 km. south-west of Kazerun. David Stronach, *op. cit.*, adduces reasons for assigning this tomb to the earlier portion of the sixth century B.C., but a more recent examination by him has detected the use of a late type of clamp not earlier than the fifth B.C. We may assume perhaps that this was a late, provincial version of an older type. Various opinions about the character and date of this monument have also been expressed by L. Vanden Berghe and C. Nylander; references and discussion in *RLA*, ed. E. Ebeling *et al.*, Dritter Band, Achte Lieferung (Berlin, 1971), article entitled “Grab,” p. 589, by E. Strommenger. Nylander, *Ionians in Pasargadae*, p. 145, has however good reason for asserting that “the mouldings and the entablature of the Cyrus tomb are Ionic.”

At Pasargadae we may sojourn with Cyrus in word and in deed and be conscious of the master mind and true architect of the Persian empire. For all the glories of Persepolis, many perhaps will feel more moved by the wonderful strength of the lonely akropolis (P1. IV), standing as it does on its great and massive foundation—a base laid by Cyrus for three centuries of continuous Achaemenian power. The man himself, happily in history as a merciful and humane conqueror, has remained an inspiration for ruler and ruled down to the present day.

The Character and Writings of Cyrus the Great¹

George Rawlinson (1812-1902)

THE CHARACTER AND WRITINGS OF
CYRUS THE GREAT.

WRITINGS of Cyrus! the reader may exclaim; do such exist? Have we really anything authentic from the hand of this great conquering chief, whose history reads like a myth in Herodotus, and like a romance in Xenophon? Was the "Warrior King," who nearly two thousand five hundred years ago, overran Asia from the Suliman mountains to the Aegean Sea, everywhere beating down opposition, and welding one-half of the Eastern continent into an Empire, an author no less than a soldier, a "learned clerk" no less than a "Hammer of Nations"? Kings in the olden time were more apt to write their histories in blood than ink—the sword was more familiar to their hand than the pen or *stylus*—not often did they drop the one to assume the other, or pause in their career of havoc and slaughter to cultivate the arts of peace and the graces of literary composition. Still, there were exceptions to the general rule. David, the "man of blood," who built up an empire which extended from the Euphrates to the borders of Egypt by a long series of successful wars, wielded nevertheless "the pen of a ready writer," and was known to his contemporaries as "the sweet psalmist of Israel." Three early Egyptian kings are said by Manetho to have composed treatises. The literary tastes of Orodes, the conqueror of Crassus, and of Chosroës Anushirvan are well known. Cyrus the Great cannot, let it be at once confessed, compete with such monarchs as these. It is not literature, in the proper sense of the word, with which he stands connected. But still, he has left writings. There exist, on clay or stone, three inscriptions or pieces of writing belonging to his time, of which he is in our opinion to be considered the author; and there exist two documents, embodied in the literature of the Jews, which we believe to be also faithful translations of decrees, or proclamations, put

George Rawlinson, "The Character and Writings of Cyrus the Great," *Contemporary Review* (January/June 1880), 86.

Writings of Cyrus! the reader may exclaim; do such exist? Have we really anything authentic from the hand of this great conquering chief, whose history reads like a myth in Herodotus, and like a romance in Xenophon? Was the "Warrior King," who nearly two thousand five-hundred years ago, overran Asia from the Sulaiman Mountains to the Aegean Sea, everywhere beating down opposition, and welding one-half of the eastern continent into an empire, an author no less than a soldier, a "learned clerk" no less than a "Hammer of Nations"? Kings in the olden time were more apt to write their histories in blood than ink—the sword was more familiar to their hand than the pen or stylus—not often did they drop the one to assume the other, or pause in their career of havoc and slaughter to cultivate the arts of peace and the graces of literary composition. Still, there were exceptions to the general rule. David, the "man of blood," who built up an empire which extended from the Euphrates to the borders of Egypt by a long series of successful wars, wielded nevertheless "the pen of a ready writer," and was known to his contemporaries as "the sweet psalmist of Israel." Three early Egyptian kings are said by Manetho to have composed treatises. The literary tastes of Orodes, the

¹This article was published originally in 1880 in both *Littell's Living Age* and *Contemporary Review*. The bibliographical details for each are as follows: George Rawlinson, "The Character and Writings of Cyrus the Great, in Connection with a Recent Discovery," *Littell's Living Age*, 5:29 (7 February 1880), 368–76. George Rawlinson, "The Character and Writings of Cyrus the Great," *Contemporary Review*, 37 (January/June 1880) 86–98.

conqueror of Crassus, and of Chosroes Anushirvan are well known. Cyrus the Great cannot, let it be at once confessed, compete with such monarchs as these. It is not literature, in the proper sense of the word, with which he stands connected. But still, he has left writings. There exist, on clay or stone, three inscriptions or pieces of writing belonging to his time, of which he is in our opinion to be considered the author; and there exist two documents, embodied in the literature of the Jews, which we believe to be also faithful translations of decrees, or proclamations, put forth in his reign and with his authority. These five documents constitute the “writings” whereto we propose to call attention in the present paper, and from them, in their combination, we expect that we shall be able to throw quite a new light on the character of the great Persian monarch.

There are, however, one or *two* preliminary objections, to which we must address ourselves, before adducing the documents themselves. It may be said that the writings are not really the composition of Cyrus, but of his ministers, and that consequently they throw no light at all on the personal character or disposition of the king. And it may be held, as indeed it has been held of some of them, that their language has been so coloured by passing through the medium of a foreign tongue as to render them an unsafe basis for speculations such as those on which we propose to enter.

We meet the first objection by remarking that, though royal proclamations would not now-a-days, and among ourselves, be much evidence of the disposition of a monarch, yet in the despotic East, where kings “govern” as well as “reign,” and with a king possessing the originality and vigour of mind which all agree in assigning

to Cyrus the Great, the case would be different. Even modern Turkish *hatts* are some evidence of the disposition of an Abdul-Aziz or an Abdul-Hamid. Decrees of such energetic Persian monarchs as Cyrus, Cambyses, Darius Hystaspes, are, *a fortiori*, of weight, and must be regarded as really emanating from themselves. They run in the first person and no subject, whatever his rank, would dare to put into his royal master’s mouth any words or phrases which did not express his known mind on the subject matter of the proclamation. To make the great king say to his subjects that which he had not wished to say, would, if discovered, be a capital offence; and men were too anxious about keeping their heads upon their shoulders to run such a risk.

Much the same may be said with respect to the supposed “colouring” of a decree in the process of translation. The translation of state documents was a regular part of the Persian governmental system, and there must have been a class of officials trained *to* the duty, who no doubt knew their business. The documents which we possess in two or three languages (e.g. the Behistun Inscription) are translated very carefully indeed. An interpreter would know that he might have to answer with his head for any important mistake that he made, and would be vigilant accordingly. It is in the highest degree improbable that the tone and spirit of any royal decree or proclamation would have been seriously affected by translation under any of the early Persian monarchs.

So much by way of preface. We proceed now to adduce the documents. And, first of all, we will bring forward the shortest. This is a bilingual legend, in the Persian cuneiform writing, and the (so-called) Median, still remaining in

its original position on the jambs of a gateway,² in the immediate vicinity of that remarkable tomb at Murgab in Southern Persia, wherein most modern travellers and scholars have recognised the “Tomb of Cyrus,” so graphically described by Arrian.³ It runs, in the Persian, thus:

Adam Kurush, Khsháya
thiya, Hakhámanishiya.

Or “I (am) Cyrus, the King, the Achaemenian.” Underneath is a winged figure, robed, and crowned with an Egyptian head-dress, which can scarcely be intended to represent the monarch, but may possibly be his protecting genius. The inscription is remarkable chiefly for its extreme simplicity. Whereas other Persian monarchs delight in multiplying their titles, calling themselves “the Great King, the King of Kings, the King of Persia, and the King of the provinces,”⁴ or “the King, the Great King, the King of Kings, the King of the many peopled countries, and the supporter also of this great world,”⁵ Cyrus, the conqueror, the founder of the empire, is content with the bare title of “King” (*Khsháyathiya*, whence, by curtailment, comes the modern *shah*). Again, whereas others commonly give their pedigree, tracing themselves up through several steps to Achaemenes, Arsames, or Hystaspes, Cyrus here names no ancestor, but simply boasts himself an “Achaemenian.” Whether he understood by this, as Darius did, actual descent from a man named Achaemenes (*Hakhámanish*), is uncertain. There is, perhaps, some reason to think that the personification had not as yet been made, and that Cyrus when he used the

term *Hakhámanishiya* intended merely to designate the sept or clan to which he belonged.

A legend of Cyrus, somewhat longer than this, but still sufficiently brief, and unfortunately mutilated, occurs on a brick found at Senkareh, in Lower Babylonia, by the late Mr. Loftus, which is now in the British Museum. In its present condition it is almost illegible; but when first brought to England, in 1850, it was carefully examined by Sir Henry Rawlinson, who stated the contents to be as follows:

Kura[s] . . . bann
Bit-Saggatu u Bit-tzidda,
abil Kambuziya
. . . dannu, anaku.⁶

This may be read in two ways—either as “Cyrus, . . . builder of Beth-Saggat and Beth-Zida, son of Cambyses the powerful [King], am I,” or as “Cyrus, . . . builder of Beth-Saggat and Beth-Zida, son of Cambyses, the powerful King am I.” When first discovered, it was read in the former sense and was taken to prove Xenophon right in affirming, and Herodotus wrong in denying, that Cambyses, the father of the Great Cyrus, was a personage of royal dignity. It is now, however, read by Dr. Oppert, in the alternative mode, and becomes interesting solely from its connecting Cyrus in some way or other with the two greatest of Babylonian temples, which were called respectively Beth-Saggat and Beth-Zida. The exact nature of the connection is, however, uncertain, for the characters read by Sir H. Rawlinson and Mr. George Smith, as *banu*

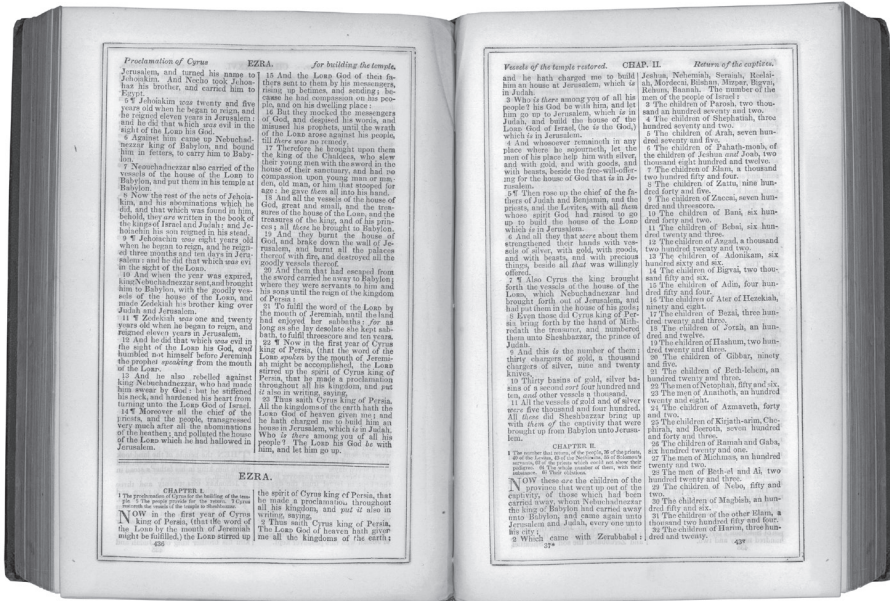
²The inscription is repeated several times on jambs and pilasters without any variations except slight ones in the form of the letters. See Rich’s “Journey to Persepolis,” pl. xii.

³“Exp. Alex.,” vi. 29

⁴“Behist. Ins.,” Col. i. par. 1.

⁵“Elwand Ins.,” par. 2.

⁶Journal of Biblical Archaeology, vol. ii. opp. p. 148.



Holy Bible:
Containing Old and
New Testaments
(Philadelphia:
J. B. Lippincott &
Co, 1856).

and supposed to show that Cyrus “rebuilt” or “restored” these temples, are taken by Dr. Oppert, to form the word *nihil*, which is explained to mean “priest.”⁷ Still, in either case, the fact noted is remarkable, and has a bearing on the character of Cyrus, which will appear in the sequel.

The documents, professedly emanating from Cyrus, preserved to us in the literature of the Jews, are well known to biblical students, but have scarcely attracted so much attention as they deserve from historians. Ewald,⁸ indeed, has some remarks upon them, which are not without value, and distinctly notes the preservation in the Hebrew Scriptures of more Cyreian documents than one, which has not been seen generally. But he deprives the documents of almost their whole importance by denying that they are correct translations of the originals and maintaining that they have been abbreviated and “coloured” by the Jewish writer through whom they have

come down to us. This is a view which it is alike impossible to prove and to refute. To us it appears—on the grounds already stated—to be improbable. We shall therefore venture to assume that the “Decrees of Cyrus,” preserved in Ezra, represent with sufficient fidelity the original Persian documents, which, if not the composition of Cyrus, must at any rate have been submitted to him, and have received his sanction, before they were circulated through the length and breadth of the Persian Empire under his name.

The first “decree,” or rather proclamation, of Cyrus is given partially at the end of the Second Book of Chronicles, completely in the first chapter of the book of Ezra. It runs as follows:

Thus saith Cyrus, King of Persia: All the kingdoms of the earth hath Jehovah, the God of heaven, given unto me; and He hath charged me to build Him a house in Jerusalem, which is in Judrea. Who is there among you of all his people? His God be with him, and let him go up to Jerusalem,

⁷Records of the Past, vol. ix. p. 67, note.

⁸History of Israel, vol. v. pp. 47-49 and p. 78.

which is in Judrea, and build the house of Jehovah, the God of Israel (He is the God), which is in Jerusalem. And whosoever is still remaining in any place of his sojourning, let the men of his place help him with silver, and with gold, and with goods, and with beasts, besides the freewill offering to the house of God in Jerusalem. (Ezra 1: 2–4)

The second, or supplementary, decree is in these terms:

In the first year of Cyrus the King, Cyrus the King made a decree concerning the house of God in Jerusalem: Let the house be built, the place where they may offer sacrifice; and let its foundations be strongly laid; the height of it sixty cubits, and the breadth of it sixty cubits; three courses of great stones, and one course of new timber; and let the cost be given from the King's palace; and moreover, let the gold and silver vessels of the house of God, which Nebuchadnezzar brought forth out of the Temple which was in Jerusalem, and carried to Babylon, be restored and brought again to the Temple, which is in Jerusalem, to their own place, and be set in the house of God.

Of these two documents, the first is on every account the most remarkable. It contains the name of Jehovah twice, and exhibits Cyrus to us as acknowledging not merely a divine character in the God of the Jews but either an exclusive divinity, or, at any rate, a supreme divinity, a divinity transcending that of any other god. The words "He is *the* God" (*hu ha-Elohim*) can mean no less than this. Again, it presents him to us as claiming to have received from Jehovah at once the gift of universal dominion and also a particular command or "charge." This charge is the restoration of the Temple at Jerusalem, which Nebuchadnezzar had destroyed some fifty years previously, and it is in consequence of

this "charge" apparently that he both invites the Israelites generally to return to their own land and set about the rebuilding of the Temple, and also (in the second decree) gives orders with respect to the dimensions of the structure, its materials, and even the mode of its construction. Cyrus has always been considered by the Jews as one of their greatest benefactors—as their Deliverer from captivity, their Restorer to their own land, and in a certain sense the Builder of their second Temple; and in this document (the first decree) we are given the reasons which he himself assigns for his conduct towards them. It will be important, in any estimate of his character that may be hereafter made, to recollect that he represents himself as actuated, in a matter of considerable political moment, not by political but by religious motives—by gratitude to the God to whom he ascribed his successes, and by an express order received from a divine source.

The last, the lengthiest, and in some respects the most surprising of the writings of Cyrus is one which has only very recently been recovered. In the summer of the present year some Arabs, working under directions received from Mr. Hormuzd Rassam, once the assistant of Mr. Layard in his Assyrian explorations, obtained from one of the Babylonian ruins, during the absence of their principal, a broken clay cylinder, which, on its arrival in England in the course of the autumn, was almost immediately seen to possess unusual interest. The cylinder is barrel-shaped, as are most cylinders of the time to which it (apparently) belongs, especially those of Nebuchadnezzar and Nabonidus. It is about nine inches long, with a diameter of three and a quarter inches at the ends, and four and one-eighth inches in the middle. The inscription upon it is written from end to end of the cylinder, and

consisted originally of forty-five very long lines, the number of characters in a line being from forty to fifty, and the number of words, on an average, about twenty. Thus the document originally contained nearly a thousand words, or nearly eight times as many as all the other extant writings of the great Persian monarch put together. The language employed is the Babylonian cuneiform, and in general style the composition bears a nearer resemblance to the state documents of the native monarchs nearest to the time—Nabonidus, Neriglissar, and Nebuchadnezzar—than to the Babylonian transcripts of the trilingual inscriptions of Darius Hystaspis.

Unfortunately, the cylinder is imperfect. Besides minor lacunae, there is a large gap in one side, which extends in parts almost across the whole document, and causes the loss of several entire lines, and the mutilation of a still larger number. The beginning and end of the inscription are in this way lost; but still about two-thirds of the characters remain, and the central part of the document, extending to twenty-five lines out of the original forty-five, has scarcely received any injury and may be said to be, on the whole, in fine condition. It is in this part of the inscription that Cyrus once more comes before us as an author, once more puts forth a “proclamation” to his subjects, or a portion of them, using throughout the first person and relating his actions and his feelings. The following is the general purport of what he says:

“I am Cyrus,” he begins, “the supreme King, the Great King, the powerful King, King of Dintir (Babylon), King of the Sumir and Akkad, King of the four races; son of Cambyses, the Great King, King of the City of Ansan; grandson of Cyrus, the Great King, King of the City of Ansan; great grandson of Teispes, the

great King, King of the City of Ansan. The ancient royal family, of which Bel and Nebo had sustained the rule in the goodness of their hearts, faded away when I entered victoriously into Dintir. With joy and gladness in the royal palace I established the seat of sovereignty. Merodach, the great lord, the ancient guardian of the sons of Dintir, and My wide spreading rule was peacefully established throughout Dintir and the many districts of Sumir and Akkad. Their good order was not disturbed. The high places of Babylon, and all its fortresses, I maintained in good preservation. The sons of Dintir had neglected to repair their dilapidations; their fissures gaped, their walls bulged out. To the work of repairing the shrine of Merodach, the great lord, I addressed myself. To me (Cyrus the King) and to Cambyses, my son, the offspring of my heart, and to my faithful army [the God] auspiciously granted his favour, so that we succeeded in restoring the shrine to its former perfect state. . . . Many of the kings dwelling in high places, who belonged to the various races inhabiting the country between the Upper Sea (i.e., the Mediterranean) and the Lower Sea (the Persian Gulf), together with the Kings of Syria and the unknown regions beyond, brought to me their full tribute at Kal-anna (the central part of Babylon), and kissed my feet. They came from . . . as far as the cities of Asshur and Ishtar, from Agathe, Isnunak, the cities of Zamban, Mie-Turun, and Duran, as far as the skirts of Guti and the fortresses along the banks of the Tigris, where they had been settled from ancient times. The Gods who dwelt among them to their places I restored, and I assigned them a permanent habitation. All their people I assembled, and I increased their property; and the gods of Sumir and

Akkad, whom Nabonidus had introduced at the festivals (or processions) of the Lord of the Gods at Kal-anna, by the command of Merodach, the Great Lord, I assigned them an honourable seat in their sanctuaries, as was enjoyed by all the other gods in their own cities. And daily I prayed to Bel and Nebo, that they would lengthen my days and increase my good fortune, and would repeat to Merodach, my lord, that 'Thy worshipper, Cyrus the king, and his son Cambyses.'"

There were ten more lines of inscription, which seem to have contained prayers; but the writing is too mutilated to admit of any connected sense being extracted from it. Of the last six lines, each is more nearly obliterated than the preceding, until, finally, all is lost, save some four or five characters at the extreme right hand end of the cylinder.

Such are the "writings" of Cyrus at present in our possession. After the remarkable discovery of the present year, we feel that we may venture to hope—almost to expect—that further research in Mesopotamia and the adjacent regions may in the end considerably add to their number. But at present this is the sum total of the Cyreian documents. What may we gather from them? What light do they throw on the true character of that marvellous conqueror, whose rise "marks an epoch in universal history,"⁹ with whose coming "the movement of history begins, and humanity throws itself into that restless march of progress, which henceforth is never to cease? A vague instinct pushes them forward to the conquest of all around them. They throw themselves headlong on the Semitic races. They are not contented with Asia. The East under them seems to migrate towards the West. They do not halt even at the Hellespont, nor till they have reached the shores of Salamis."¹⁰

Before the late discovery, those who had the widest and firmest grasp of all the ascertained facts, while admitting that "little" comparatively was known "of the individual character of Cyrus,"¹¹ were inclined to believe—first, that in him alone, among early Oriental conquerors, was shown forth an example of something more than mere destructive vigour and despotic authority—that, if not the model prince of Xenophon, he was at any rate distinguished for justice and gentleness, for simplicity and kindness of disposition. Secondly, they saw in him a "great Monotheist," and iconoclast, one to whom the idolatry of the Semitic races was hateful, and in whose conquest of Babylon "the knell of Polytheism sounded throughout the world." There is undoubtedly a certain amount of agreement between the religion of the ancient Persians and that of the Jews; and the conjecture was natural that Cyrus, when he took Babylon, and found Daniel in the lofty position in which the circumstances of Belshazzar's Feast had placed him, was led to inquire into the religious system of the Jews, and finding it in many points to resemble his own, was drawn towards the Jews by a true sympathy, while he was revolted by the coarse and sensuous polytheism of the Babylonians, their oppressors, and inclined to use his rights as conqueror to crush a creed so antagonistic to that of Zoroaster. The terms of the "first decree" in Ezra entirely harmonized with this theory, and lent it considerable support, while the glorious epithets lavished upon Cyrus by the Jewish Prophets—notably Isaiah—seemed in this way only to become thoroughly intelligible and appropriate.

⁹M. Niebuhr, "Geschichte Assurs und Babels," p. 232.

¹⁰Quinet, "Genie des Religions," pp. 301-2.

¹¹Stanley, "Lectures on the Jewish Church," Third Series, p. 53.

Hence Cyrus was supposed to have treated Babylon as Cambyses treated Egypt.

“Yet more significant,” it was said,¹² “even than the fall of the monarchy and the ruin of the city, was the overthrow of the religion of the Chaldwan world by the zeal of the Persian monotheists. The huge golden image of Bel, the Sun-God (?)—from which Babylon, ‘the Gate of Bel,’ derived its name—on the summit of his lofty temple; Nebo, the Thoth, the Hermes, the God of the Chaldwan learning, to whom at least three of the Babylonian kings were consecrated by name, in his sanctuary at Borsippa, of which the ruins still remain; Merodach, the tutelary God of the city, the favourite deity of Nebuchadnezzar, the eldest, the most ancient of the divinities, trembled, as the Israelites believed, from head to foot as the great Iconoclast approached: ‘Bel bowed down; Nebo stooped; Merodach was broken in pieces.’ The High Priest might stand out long against the conquerors, and defend the venerated images at the cost of his life; they could not resist the destroyer’s shock; their vast size did but increase the horror, it may be said the grotesqueness, of their fall; the beasts of burthen on which the broken fragments would have to be piled groaned under the expectation of the weight; the wagons which bore them creaked under the prospect of the unwieldy freight. With the fall of these greater divinities the lesser fell also.”

With the discovery of the present year this view ceases to be tenable. A wholly new light is shed by it on the character of the great Persian monarch, who, instead of being inspired, as was supposed,

by zeal for monotheism and an almost fanatical hatred of idolatry, appears to have been a politic prince, cool and cautious, somewhat of an Indifferentist in religion, and, if not a renegade from the faith of his fathers, at any rate so “broad” in his views as to be willing to identify his own Ahura-Mazda, the Maker of Earth and Heaven, the All-Wise, All-Bounteous spirit, alike with the One God of the Jews, and with the CHIEF god of any and every religious system with which he came into contact. Born and bred a Zoroastrian, he would naturally, and almost necessarily, recognise in the Jehovah of the Jews, the Self-Existent One, his own Deity; and we seem to trace in the tone of Ezra’s first decree something of a warmer feeling, of a heartier acquiescence and approval, than in the newly-recovered proclamation. There is also in that decree a peculiar feature, not reproduced in the newly-found document—the recognition of a real authority in Jehovah to direct and rule nations. The “charge” which Cyrus regards as laid upon him by Jehovah, to rebuild his “house” at Jerusalem, has nothing parallel to it in the Babylonian proclamation, where the repair of Merodach’s shrine at Babylon is represented as a purely voluntary and spontaneous act on the part of the king. It would seem that Cyrus, finding the Jews to be, like his own nation, “people of a Book”—professors, that is, of a religion based upon a sacred volume—had the curiosity to inquire concerning this Book, and finding in it the well-known words, “That saith of Cyrus, He is my shepherd, and shall perform my pleasure; even saying to Jerusalem, ‘Thou shalt be built,’ and to the temple, ‘Thy foundations shall be laid’” (Is.: 44: 28) accepted them as a “charge” to himself, and acknowledged their obligation. Hence there was

¹²Stanley, “Lectures on the Jewish Church,” Third Series, p. 60.

to give in altogether. Anxious to get his right before dawn, and feeling sure that the world soon came up to his heels, he laid out his plan. He had a large party of men, and he had the king's horse, the black, the white, and the grey, and he had the king's bow, the king's arrows, the king's quiver, the king's sword, the king's shield, the king's helmet, the king's breastplate, the king's greaves, the king's sandals, the king's scepter, the king's throne, the king's palace, the king's army, the king's navy, the king's kingdom, the king's empire, the king's world.

From the Characters of Cyrus.

THE CHARACTER AND WRITINGS OF CYRUS THE GREAT. The Character and Writings of Cyrus the Great. And it may be said, as he

phases I mention, and I assigned them to the people of Babylon. All these things I mention, and I increased their property and the goods of their and their, when I had introduced the tent for the preservation of the tent of the king, when I had introduced an honorable seat in their sanctuaries, as was shown by all the other parts to their cities. And I did not give to the king and his people, but to the people of Babylon, the goods of their and their, when I had introduced the tent for the preservation of the tent of the king, when I had introduced an honorable seat in their sanctuaries, as was shown by all the other parts to their cities.

Such are the "writings" of Cyrus as they are preserved in the present form. After the remarkable discovery of the present year we feel that we may venture to hope almost to expect that further research in the region of the ancient Persians may lead to the discovery of the true number. But at present this is the only part of the Cyrus documents which we have gathered from them? What else do they show on the true character of that marvelous conqueror, whose rise to empire is epoch in universal history? —with whose coming the movement of history begins, and humanity thenceforth into that radiant march of progress which has been to us the chief blessing of our race. —with whose coming the movement of history begins, and humanity thenceforth into that radiant march of progress which has been to us the chief blessing of our race.

St. Louis, Letters on the Jewish Church, Third Series, p. 10.

phases I mention, and I assigned them to the people of Babylon. All these things I mention, and I increased their property and the goods of their and their, when I had introduced the tent for the preservation of the tent of the king, when I had introduced an honorable seat in their sanctuaries, as was shown by all the other parts to their cities. And I did not give to the king and his people, but to the people of Babylon, the goods of their and their, when I had introduced the tent for the preservation of the tent of the king, when I had introduced an honorable seat in their sanctuaries, as was shown by all the other parts to their cities.

Such are the "writings" of Cyrus as they are preserved in the present form. After the remarkable discovery of the present year we feel that we may venture to hope almost to expect that further research in the region of the ancient Persians may lead to the discovery of the true number. But at present this is the only part of the Cyrus documents which we have gathered from them? What else do they show on the true character of that marvelous conqueror, whose rise to empire is epoch in universal history? —with whose coming the movement of history begins, and humanity thenceforth into that radiant march of progress which has been to us the chief blessing of our race. —with whose coming the movement of history begins, and humanity thenceforth into that radiant march of progress which has been to us the chief blessing of our race.

St. Louis, Letters on the Jewish Church, Third Series, p. 10.

George Rawlinson, "The Character and Writings of Cyrus the Great," *Littell's Living Age*, 144 (February 1880).

something peculiar in the relations which he accepted towards the religion of the Jews, though nothing nearly so peculiar as has generally been imagined. His tolerance of the religion was only partial, but part of a general system of tolerance; his sympathy with it may have been to a certain extent peculiar, but was not wholly so. He was a Syncretist of the broadest kind, and saw in "Jehovah, Jove, or Lord," in Ahura-Mazda, Merodach, Asshur, Melkarth, Rimmon,—would have seen in Ammoll, Indra, Woden, Tina, Mumbo-jumbo, had he known of them—merely different presentations of one and the same reality, embodiments, modified by ethnic diversities and perhaps by local associations, of one and the same notion of a Supreme Being, one and the same thought of a Divine Person, the Head of all things, the First, Best, Wisest. He may not have placed all the presentations upon a par, or have thought them all equally to be encouraged. He may have preferred his own Zoroastrian conception, his own "good, holy, pure, true God, the Holiest, the Essence of Truth, the father of all truth, the best being of all, the master

of purity,"¹³ to the conceptions of other peoples and nations; but he cannot have recognised any essential contrariety, any irreconcilable antagonism, between his own God and theirs, between Ahura-Mazda, Merodach, Jehovab, Asshur, Rimmon.

Nor was he averse to Polytheism, in the form in which it has usually existed, where it has existed. The Zoroastrian system allowed the existence of many gods. In it Ahura-Mazda was only "the greatest of the gods" (*mathista baganam*, Persep. Ins. 3, line 1). "May Ahura-Mazda bring help to me," said Darius, "with the deities who guard my house" (*hada vithaibish bagaibish*, *ibid.*, line 14). Mithra especially was worshipped as a great god, coupled with Ahura-Mazda, and invoked to protect and save.¹⁴ Cyrus, when brought into contact with polytheistic systems, found no difficulty in assigning to the gods whom he was

¹³See the writer's "Ancient Monarchies," vol. iii. p. 96.
¹⁴See "Records of the Past," vol. ix. pp. 86, 87; Herod. i. 131; Xen. Cyrop. viii. 3, p. 24.

pleased to regard as secondary¹⁵ a position similar to that which, in his own religion, was occupied by Mithra, Vohu-mano, Asha, Armaiti, Serosh, and others—secondary Zoroastrian deities, inferior to Ahura-Mazda, but still possessing great power, and the proper objects of worship. So, as he tells us in the newly-recovered inscription, though he accepted Merodach alone as “*the great lord,*” and as “his own lord,” and yet he prayed daily to Bel and Nebo,” beseeching them “to lengthen his days and increase his good fortune.” He even placed them between himself and Merodach as intercessors, just as Roman Catholics place the saints between themselves and Christ, requesting them to convey to Merodach the petitions which he probably thought himself unworthy to prefer directly.

Even in the matter of idolatry, though, as a Zoroastrian, he ought not only to have abstained from all employment of images in religion himself, but to have considered the use of them by others “as a sign of folly,”¹⁶ yet his tolerance was so great, his syncretism so pronounced, that, on the contrary, he countenanced, supported, patronised idolatry of the most open and avowed character. Far from “utterly abolishing” the idols, which had trembled at his approach, he assigned to all the gods of the Babylonians—that is, to their images—“honourable seats in their sanctuaries.” The colossal statue of Bel, made of pure gold, according to Herodotus,¹⁷ and twelve cubits or

eighteen feet high, was allowed to remain unharmed in the great temple of Babylon, and to continue the object of the people’s veneration. The old worship remained unaltered in the Babylonian temples. Merodach and Nebo, Nergal and Ishtar, Adrammelech and Anammelech, still stood upright in their ancient shrines, and received the devout worship of their votaries. Nor was this all. Neighbouring cities, recently at war with Babylon, and reduced to subjection, received back, by the generosity of the new conqueror, the images of their gods which the Babylonian monarchs had carried off as tokens of victory, and were enabled to restore them to the temples from which they had been taken, where they obtained “permanent habitations.” Loved and long lost idols, welcomed home by admiring crowds, provoked no doubt an access of religious fervour; and many perishing idolatries obtained a new lease of life through the spurious liberalism of a monarch, whose professed creed pledged him to oppose idolatry to the uttermost of his power.

It is not perhaps to be expected that this view of the character and policy of Cyrus the Great will be at once and universally admitted. Is a single mutilated inscription, it will be said, even supposing it to be correctly rendered, of such authority that on account of it we must entirely change our whole conception of one of the greatest characters and one of the greatest eras of history? Are the Babylonian priests, who were beyond all question the authors of the entire document, to be absolutely depended upon? May not the “proclamation” of Cyrus, which they quote, be a forgery?

Different answers to these questions will no doubt approve themselves to different minds. We are far from contending that

¹⁵It does not appear that in the general Babylonian system, Merodach really occupied the highest place; but he had been the favourite god of Nebuchadnezzar, and his son Evil-Merodach, and slighted by Nabonidus. These circumstances seem to have led Cyrus to accept him as the Babylonian equivalent of Abura-Mazda.

¹⁶Herod. i. 131

¹⁷Ibid. i. 183.

the case is so plain as to render hesitation on the matter unreasonable. “*Sub judice lis est.*” But the date of the document being fixed by linguistic considerations to the reign of Cyrus, or at the latest to that of his son Cambyses, we cannot ourselves imagine that any Persian subjects would dare to utter a forgery which must necessarily be so offensive to the despotic monarch under whom they lived. It is difficult to see what could be gained by such an act, if it remained undetected, and it is clear that if detected it would have drawn down upon its authors a severe punishment. We feel forced therefore to accept the decree as genuine; and if really the utterance of Cyrus, it seems to us to involve all that we have deduced from it.

Moreover, we think that, independently of the document in question, there is evidence that Cyrus was not the Iconoclast which he has been often described as being, but the Syncretist which we have here represented him. We have already remarked that he left untouched the golden image of Bel, which was the pride and glory of the Great Temple of Babylon, and which stood unharmed until Xerxes, after his return from Greece, removed the image and slew the priest who resisted him.¹⁸ He also, it is certain, left untouched the temple of Cybele at Sardis, which was burnt accidentally at the time of the Ionian revolt, as well as those belonging to the Greek cities upon the western coast of Asia Minor, as that of Apollo at Branchidae and that of Artemis near Ephesus. Further, in the short brick legend quoted above (p. 88), he distinctly states himself to have been either the “restorer” or the “priest” of the two principal Babylonian temples—a statement in complete harmony with the newly-recovered proclamation, and one

clearly indicative of the friendly attitude which it pleased him to assume towards the religion of Babylon. Finally, his syncretic leanings are shown in the details of that angelic figure already mentioned, which still exists on the building, near his tomb, inscribed with his name—a figure modelled generally on an Assyrian type, but with a head-dress borrowed from Egypt, and symbolizing well that union of different and really conflicting creeds which he seems to have wished to bring about.

One further difficulty may be raised. Do not the Jewish Prophets, it may be said, represent Cyrus as an Iconoclast, a “Hammer of the Nations,” who, smiting furiously on all sides, broke in pieces the idols, or tore them from their shrines and carried them off “upon the beasts,” to be exhibited in his triumph at his capital? What else is the meaning of the phrases,¹⁹ “Bel bowed down; Nebo stooped. Their idols ‘were upon the beasts, and upon the cattle; your carriages were heavy laden; they are a burden to the weary beast. They stoop, they bow down together; they could not deliver the burden, but themselves are gone into captivity’”? Why else does Jeremiah exclaim,²⁰ “Babylon is taken; Bel is confounded; Merodach is broken in pieces; her idols are confounded; her images are broken in pieces”? What else is intended, when it is said, “I will punish Bel in Babylon; I will do judgment upon her graven images”?²¹ To us it seems that these expressions have been stretched beyond their natural meaning when they have been taken to indicate a violent iconoclastic fury, and that they are

¹⁸Herod. 1.s.c.

¹⁹Is. xlvi. 1, 2.

²⁰Jer. l.2.

²¹Jer. *li.* 44, 52.

sufficiently appropriate to the occasion, if no more occurred upon the capture of Babylon by Cyrus than was certain to occur, and no more change of the religious position was effected by the event than what it is absolutely certain was effected. When Cyrus conquered Babylon, it would, as a matter of course, be felt throughout western Asia that the religion of the Semitic nations, the Babylonians, Assyrians, Syrians, Phoenicians, and the like, had received a great blow. Zoroastrianism was triumphant, was supreme. In this sense, “*Bel bowed down; Nebo stooped.*” The old Babylonian and Assyrian creed sank from a dominant to a subject religion, became one of many tolerated beliefs. This was the great fall, the great change; and it is this on which Isaiah and Jeremiah mean especially to dwell. “But there was also something more. It was usual in the East for each conqueror to carry off from each conquered city trophies of his victory, and among these trophies the foremost and the most valued were the images of the city’s gods. We see in the Assyrian sculptures triumphal processions, wherein the idols are being exhibited, supported on the shoulders of men, or carried in their hands.²² There is no reason to believe that Cyrus would forego this practice, which was so apt to display the reality of victory in the eyes of the nations under his rule, and to bring it home to their hearts. Thus “the idols” would be “upon the beasts and upon the cattle”—the “carriages” would be “heavy laden”—the gods who “could not deliver” would themselves “be gone into captivity.” Nay, further—in the hour of capture, in the first furious rush of an almost undisciplined mob of soldiers into a conquered town, when lust for plunder was in the ascendant, and the temples were known to be the places where most wealth was stored, there would be,

whether the commander desired it or no, something of that general destruction by the soldiers of such idols as they fell in with, which Dean Stanley so graphically describes (*supra*, p. 93). Bel would be “confounded”—Merodach would be “broken in pieces”—the gold and silver plating would be stripped off the images of wood or of the baser metals, and the temples would be scenes of havoc and horror. But, when the horrors of the sack were over—when the method of ruling conquered peoples had to be determined, a different policy prevailed—general iconoclasm would have caused general discontent, and have provoked continual rebellion—such iconoclasm was never practiced by the Persian kings at all generally, or, indeed, otherwise than quite exceptionally: and least of all was it practised by Cyrus. Even Cambyses was an iconoclast, so far as we know, only in Egypt, where he was exasperated against the people by their disposition to rebel, and disgusted by the low fetishism of the animal worship, and the hideosity of the images of Phthah, Bes, Tauris, Savak, and the like. And there is evidence in the inscription on the Pastophorus of the Vatican that even he relented, and became after a time a votary and patron of Neith, the goddess of Sais.²³ Cyrus, having to arrange for the pacification and permanent government of Babylonia, adopted the system of toleration—repaired the temples—restored, where he could, the images to their shrines—allowed the people the full and free exercise of their religion. Nay, he even went further. Anxious to conciliate those under his rule, he accepted Merodach as the Babylonian equivalent of Ahura. Mazda, as he had (with better reason) accepted Jehovah

²²Layard, “Monuments of Nineveh,” 2nd series, pls. 30, 50.

²³“Records of the Past,” vol. x. p. 40, et seqq.

as his Jewish equivalent, and declared himself “his worshipper.” He did not even deny a certain quasi-divinity to Bel, Nebo, and the other secondary Babylonian gods; but, paralleling them with his own *izeds* and *amshashpands*, let them preserve their old position in the regards of the people, let their images rest undisturbed in their temples, and professed that he himself “daily addressed to them his prayers.” How much of this was policy, how much conviction that under various forms all men everywhere were really worshipping the same Celestial Power, may, perhaps, be doubtful; but that iconoclasm was no principle of his general government is certain.

On the moral disposition of Cyrus—on his supposed justice, gentleness, kindness of heart, and simplicity—his writings throw but little light. They belong to him as a ruler, not as an individual. We may, perhaps, trace in them some slight deterioration of character, more especially in the matter of simplicity and absence of ostentation; but otherwise they scarcely reveal. *ἡθός*. Content, at first, in his Persian home, to call himself simply “king,” he becomes after his conquests, first, “the powerful king,” and then, finally, “the supreme king, the great king, the powerful king, the king of Babylon, the king of Sumir and Akkad, the king of the four races,” accumulating title upon title, with all the pride and vanity of his predecessors in the lordship of Asia. In common with other Persian monarchs, he acknowledges himself to have derived his Royal dignity from God (Ezra 1: 2); but his inscriptions are, on the whole, less religious than those of his successors. A certain amount of tenderness is shown in the way in which he speaks of his son Cambyses, of whom he has no unworthy jealousy, and whom he terms “the

THE CHARACTER AND WRITINGS OF
CYRUS THE GREAT.

WRITINGS of Cyrus! the reader may exclaim; do such exist? Have we really anything authentic from the hand of this great conquering chief, whose history reads like a myth in Herodotus, and like a romance in Xenophon? Was the “Warrior King,” who nearly two thousand five hundred years ago, overran Asia from the Suliman mountains to the Ægean Sea, everywhere beating down opposition, and welding one-half of the Eastern continent into an Empire, an author no less than a soldier, a “learned clerk” no less than a “Hammer of Nations”? Kings in the olden time were more apt to write their histories in blood than ink—the sword was more familiar to their hand than the pen or *stylus*—not often did they drop the one to assume the other, or pause in their career of havoc and slaughter to cultivate the arts of peace and the graces of literary composition. Still, there were exceptions to the general rule. David, the “man of blood,” who built up an empire which extended from the Euphrates to the borders of Egypt by a long series of successful wars, wielded nevertheless “the pen of a ready writer,” and was known to his contemporaries as “the sweet psalmist of Israel.” Three early Egyptian kings are said by Manetho to have composed treatises. The literary tastes of Orodes, the conqueror of Crassus, and of Chosroës Anushirvan are well known. Cyrus the Great cannot, let it be at once confessed, compete with such monarchs as these. It is not literature, in the proper sense of the word, with which he stands connected. But still, he has left writings. There exist, on clay or stone, three inscriptions or pieces of writing belonging to his time, of which he is in our opinion to be considered the author; and there exist two documents, embodied in the literature of the Jews, which we believe to be also faithful translations of decrees, or proclamations, put

George Rawlinson, “The Character and Writings of Cyrus the Great,” *Contemporary Review* (January/June 1880), 98.

offspring of his heart.” Something more of kindness and good-will towards his subjects than commonly appears in the official utterances of Oriental monarchs may also be traced in more than one of his proclamations or edicts, which enable us in some degree to understand why it was that the Persians characterized his rule as that of “a father.”²⁴ Altogether, however, the evidence on this point furnished by his writings is negative rather than positive; and the moral character of Cyrus, as distinct from his policy and his religious views, must still be judged of rather from the statements of historians than from the literary remains which he has left behind him.

²⁴Herod. *iii.* 89.

Iran Nameh

A Persian Quarterly of Iranian Studies

Variorum

The Cyrus Charter

Firouzeh Qandehari

Precedents of the Blind Owl

Homa Katouzian

Royal Tents in Qajar Iran

Akram Kabiri

Arabic Translations of Persian Short Stories

Ali Zaeri

Hegemonic Masculinity

Mostafa Abedinifard

Iran & the Second World War

Iranian-German Relations up to 1941

Jennifer Jenkins

Iran, World War II, and the Jews

Jaleh Pirnazar

Radio Berlin's Persian-Language Broadcasts

Hamid Shokat

The Greek Community of Tehran

Evangelos Venetis

Bahram Beyzaie and the Second World War

Saeed Talajooy

Book and Film Reviews

Documents Relating to Iran's Occupation

Kaveh Bayat

In the Circuit of Hatred and Love

Pedram Partovi

Simin Behbahani, *Along with My Mother*

Farzaneh Milani

Archives: The Cyrus Cylinder

Cyrus in Persian Narratives

Mohammad Ebrahim Bastani-Parizi

Cyrus's Religious Policies

Hadi Hedayati

Cyrus the Great in the Bible

Mahdi Zangenah

Zul-Qarnayn Is Cyrus, Not Alexander

Habibollah Amouzegar

Is Cyrus the Qur'anic Zul-Qarnayn?

Baha-al-Din Khoramshahi

In Memoriam

Gherardo Gnoli, 1937-2012

published by the

Foundation for Iranian Studies

irannameh.org

facebook.com/irannameh

ISSN 2159-421X (online)

ISSN 0892-4147 (print)